

شاید کسی شبیه من

باسمه تعالی

شاید این تصویر برهنه مرگ باشد

در شکاف سنگ...

شاید این تصویر یک دوشیزه ی خوشبخت باشد

روی برگی خشک...

شاید این تصویر تنها کودک جامانده از یک جنگ باشد

جنگ پرچم ها...

شاید این تصویر گنگ زندگی باشد میان دست های

من که می پوشد...

کسی در خویش پنهان است.

کسی در چارچوب کهنه ی این نقش، پنهان است.

- کسی شاید شبیه من -

فصل اول)

بهم ریخته بودم و این دست خودم نبود. گاهی واقعا نمی توانستم جلوی بروز این احساسات ناخواسته رو بگیرم. درد غربتی که تمام این سالها تو وجودم رخنه کرده بود حالا ذره ذره داشت خودشو نشون می داد. و هر بار جایی رو نشونه می گرفت و بیشتر می زد.

اگه می دونستم چی این درد رو آروم می کنه ، شده خودمو به آب و آتیش می زدم تا به دستش بیارم اما...

بابا می گفت یه سر به مادرت بزن. درد و دل با اون این التهاب رو آروم می کنه. و من می دیدم نمی شه. دیدن ماما قلب بی قرارمو، قرار نمی داد. اون حالا واسه م مثل تمام نداشته هایی که یک زمان داشتم فقط خاطره بود با یه سنگ قبر کوچیک که سردیش قلبمو بی اختیار می فشرد.

حاج خانوم اصرار داشت برم وبا واقعیت روبرو شم. می گفت تو این بی خبری دست و پا زدن و بی تابی کردن درست نیست و من بیشتر از همیشه از این پیشنهاد می ترسیدم. اگه اونم مثل بقیه شون دیگه زنده نبود؟... حتی فکر کردن بهش ته دلمو خالی می کرد. حاضر بودم سالها با این خیال خام زندگی کنم که اون هست و داره مثل من زندگیشو می کنه. اما حتی یه روز با این حقیقت روبرو نشم که بدونم دیگه نیست و هرگز نموده.

همه چیز هر ساله از اون دعوت نامه شروع می شد. بابا می دونست وقتی اون به دستمون می رسه چه حالی می شم. اما بازم اصرار داشت که تو مرا سمش شرکت کنیم. به یاد ماما و جاسمینا و هزاران انسانی که بی گ*ن*ا*ه قربانی شدن.

با اینکه هر بار مصرانه می گفتم حاضر نیستم پیام اما می رفتم و تا یک هفته بعدش عزادار گذشته ای می شدم که بهم تحمیل شده بود.

و حالا... انگار قرار بود از زمین وزمان مصیبت به روم بباره. کنار او مدن با این سوگواری های سالانه کم بود که شنیدن این خبر هم شد مزید بر علت تا حسابی منو بهم بریزه.

نگام به صفحه ی تلویزیون و فریاد های گوشخراش پسر بچه ای دوازده ساله تو گوشم زنگ می زد.

(ماما نذار منو بیرن... نذار منو بیرن)

تصویری از یه خاطره ی قدیمی اما واضح تو ذهنم جون گرفت. همه جارو مه گرفته بود. ساعتی می شد که آتش حملات صرب ها خاموش شده و شهر تو خلسه مرگ آوری فرو رفته بود. اما صدای ضجه های التماس آمیز یحیی قطع

نمی شد. یه سرباز صرب سرنیزه ی تفنگشو به سمت ماما گرفت و تهدیدش کرد سوار اتوب*و*س شه. ماما با گریه داشت یحیی رو صدا می زد. خود شو انداخت رو زمین و به چکمه ی اون سرباز چنگ انداخت.

- پسر مو ازم نگیرین. اون فقط یه بچه ست.

سرباز لگد محکمی به پهلوی ماما زد و اون از درد تو خودش جمع شد. بی هوا شروع کردم به جیغ کشیدن و کادا منو تو بغلش گرفت و دستشو جلو دهانم گذاشت. دونفر زیر بازوی ماما رو گرفتن و اونو تو اتوب*و*س پرت کردن.

نگام به سمت یحیی کشیده شد. به روسری مسخره ای که دور گردنش افتاده و دامن بلندی که بین پاهاش می پیچید و باعث سکندری خوردنش موقع راه رفتن می شد، زل زدم.

آخرین تلاش های ماما واسه نجات اون بی فایده بود، حالا دیگه صداس از فاصله ی دورتری به گوش می رسید، مطمئن بودم که داره با ناامیدی مارو صدا می زنه، سربازی کادا رو به سمت جلو هل داد، ناخواسته دستم کشیده شد و با اون همراه شدم تو آخرین لحظات قبل از اینکه سوار اتوب*و*س شم به سمت یحیی برگشتم درست همون لحظه اونم برگشته بود و داشت به من نگاه می کرد، دست آزادم بی اختیار به سمتش دراز شد پیش خودم خیال می کردم شاید هنوزم امیدی هست اما دستی منو به سمت بالا کشید تا ناخواسته سوار اون

اتوب*و*س کذایی بشم و به سمت سرنوشتی برم که حتی پنج دقیقه بعدش
رو هم نمی تونستم پیش بینی کنم.

و آخرین نگاه برادرم یحیی شد پر رنگ ترین خاطره ای که از نه سالگیم به
یادگار مونده وحالا...

نگام دوباره به سمت تلویزیون برگشت، بابا بی اختیار صداشو کمی بلند کرده
بود.

(دومین جلسه ی دادگاه رسیدگی به جنایات جنگی راتکوملادیچ ژنرال ارتش
صرب های ب*و*سنی دیروز در لاهه برگزار شد.وی متهم به دست داشتن در
بزرگترین نسل کشی اروپا از زمان جنگ جهانی دوم تا کنون است...)

واژه ی نسل کشی مدام تو ذهنم تکرار ونا خواسته باعث لرزش عصبی دستام
می شد.بابا داشت زیر چشمی نگام می کرد.منتظر بود حرفی بزنم.مطمئن
بودم تا خودم نخوام چیزی بگم اون واکنشی نشون نمی ده.

چشمام می سوخت اما اشکی توش حلقه نمی زد.با بغض یخ زده ای که
روگلو سنگینی می کرد زمزمه کردم.

- بعد هفده سال؟!... به نظرتون مسخره نیست؟

بابا که به همین واکنش نصف ونیمه هم راضی بود به ستمم خیز برداشت.

- ببین جاما عزیزم...

از شنیدن اسم خودم بی اختیار پوزخند زدم. جاما؟!... این اسم من فقط یادیه دختر کوچولوی جنگ زده ی ب*و* سنپایی می انداخت که هفده سال قبل تو اوج بدبختی میون یه عده بی خانمان تو اردوگاه آوارگان جنگی، نزدیک مرز کراسی یه فعال حقوق بشر ایرانی به دادش رسید و اون و مادرشو از گندابی که قدرت طلب ها و جانی هایی مثل راتکو ملادیچ بهش تحمیل کرده بودن نجات داد.

وبعدش تو یه اقدام خیرخواهانه با ماما که از مرگ جاسمینا مثل یه مرده ی متحرک بود ازدواج کرد، تابتونه من و مادرمو از اون کمپ جهنمی خارج کنه. بهم یه هویت ایرانی داد با چیزی به اسم شناسنامه که می گفت من ندا فراهانی فرزند مسعود متولد سربرنیتسا شهر کوچکی در شرق ب*و* سنی وهرزگوین هستم.

شهری که نه به خاطر صنعت اَصَلِش که استخراج سنگ نمک یا مساحت ۵۲۷ کیلومتر مربعیش بلکه به خاطر کشتار بی رحمانه ی ساکنینش توسط صرب ها شهرت جهانی داره.

ناخواسته از جام بلند شدم نمی دونم چرا دیگه منتظر نبودم اون واسه دلداری دادنم حرفی بزنه خسته بودم از سرنوشتی که بابا بهش میگفت (آزمون سخت) و حاج خانوم میگفت (مشیت الهی).

- میرم بخوابم... شب به خیر.

لحن صدام به حدی سرد و دلخور بود که حتی باعث شد خودمم جا بخورم. یه لبخند غمگین رو لبش جا گرفت و بی اختیار چهره ی مهربونشو جمع کرد.

- شب تو هم به خیر دخترم.

با ناراحتی سرمو پایین انداختم. فقط خدا خدا می کردم به دل نگرفته باشه. اون برام عزیز ترین کسی بود که داشتم. بهترین بابای دنیا ... بابایی که باهام هم خون نبود اما هم دل بود... همزبون نبود اما همراه بود.

دلم نمی اومد اینجوری ازش جدا شم. اما امشب از اون شبایی بود که باید به خودم فرصت خلوت کردن می دادم. فردا حتما اینو از دلش در می آوردم.

به سمت اتاق خوابم رفتم. صدای ذکرگفتن شبانه ی حاج خانوم به گوش می رسید. پاهام بی اراده به سمت در نیمه باز اتاقش رفت. اندام خمیده و شکسته ی حاج خانوم پیچیده تو اون چادر نماز فلفلی عجیب به دل می نشست. تسبیح فیروزه ای رنگشو تود ستای لرزانش گرفته بود وزیر لب نام خدا رو زمزمه می کرد.

اون صورت جدی و خط اخم بین دوا بروی محو و باریکش هم نمی تونست حتی ذره ای مهرشو از دلم کم کنه. برام عزیز بود نه فقط به خاطر اینکه مادر بابا مسعود بود یا بعد مرگ ماما در حق من مادری کرده بود. اون معلمی بود که بی مزد و منت بهم درس زندگی داد. پس اغراق نبود اگه چیزی که الان هستم رو مدیون اون بدونم. و برام عزیز باشه.

سرشو بلند کرد و نگاهش غافلگیرم کرد.

- چیزی شده؟

سرتکان دادم و تکه ای از موهای لختم، رو پیشونیم افتاد.

- نه... داشتم نگاهتون می کردم.

کمی تو جاش جا به جا شد و با صدای تیز و محکمش گفت: پس چیزی شده.

لبامو بی اختیار برچیدم و به زمین چشم دوختم. نمی خواستم حالا در موردش حرفی بزنم. اما دلم گرفته بود. و نگاه منتظر حاج خانوم و ادارم می کرد چیزی بگم. غریب بودن حس بدیه. اینکه تصور کنی میون اینهمه آشنا بازم غریبه ای اصلا خوب نیست. از اون بدتر اینکه که باور داشته باشی تو جایی که بهش تعلق داری و میونی یه عده هموطن هم باز غریبه ای.

- نمی خوام تو اون مراسم شرکت کنم.

جانمازشو تا زد.

— اینکه حرف تازه ای نیست. هر وقت اون دعوت نامه می رسه همینو میگه. اما...

باقی جمله شو خودم گفتم: بازم شرکت می کنم و روز از نو و روزی از نو.

عینکشو از رو پاتختی برداشت و به چشمش زد.

- برات خوبه.

- شمام که داری مٹ بابا واسه م نسخه می پیچی.

نگاه تو بیخگرش صاف چشمای مردد و ناامیدمو نشونه گرفت.

- حرفی که منو و مسعود می زنیم به صلاحته. اینو خودتم می دونی.

— شرکت تو اون مراسم به چه درد من می خوره؟ دلم نمی خواد چیزی باعث یادآوری اون خاطرات بشه.

با لحن صریح ورکی که همیشه ازش سراغ داشتم جواب داد.

- دقیقا به همین دلیل که باید بری و تو این مراسم ها شرکت کنی. هیچ کس حق نداره هویت و اصالت رو ازت بگیره حتی خودت. اگه حضور تو اون مراسم بتونه ذره ای تو رو به فرهنگ و مردمت نزدیک تر کنه نباید ازش چشم پوشی کنی.

پوزخند تلخی رو لبم نشست.

— این نزدیکی به چه دردم می خوره وقتی خودمو با اون فرهنگ و مردم غریبه می بینم. من دیگه اونجا هیچ کسو ندارم.

از جاش بلند شد و چادرشو از سرش برداشت.

- ریشه که داری... نداری؟

چیزی نگفتم. یه قدم بهم نزدیک شد.

- تو همیشه واسه من جاما بودی. هیچوقت نخواستم ندا صدا بزنت می دونی چرا؟... همه فکر می کردن چون تورو نوه ی خودم نمی دونم اینطوری صدات می زنم اما من روزی رو می دیدم که تو بخوای بدونی کی هستی. مطمئن بودم اون روز اگه جوابی برای این سوال نداشته باشی اول از همه من و پدرت رو مقصر می بینی. چون تورو با فرهنگی بزرگ کردیم که مال سرزمین مادریت نیست.

- اما من هیچ وقت اعتراضی نداشتم.

حاج خانوم دستشو رو بازوم گذاشت و کمی فشرد..

— همین اعتراض نداشتنت باعث نگرانی منه. تو باید در موردشون حرف بزنی و چیزهای بیشتری بدونی... چرا نمی ری ب*و*سنی؟ شاید هنوز کسی باشه...

حرفشو با دلخوری قطع کردم.

- هیچکی اونجا منتظر من نیست. همه شون یا آواره شدن یا کشته.

مردد پرسید.

- پس یحیی چی؟!

نگاهموازش دزدیدم و به ظاهر با بی تفاوتی شونه بالا انداختم.

- اونم...اونم...

نتونستم یا شایدم نخواستم بگم مرده. سرمو پایین انداختم و یک راست به اتاقم رفتم. به حاج خانوم حتی شب به خیر هم نگفتم.

مثل همیشه نگاه عمیق و حرفای صادقانه ش و ادارم کرده بود سکوتمو بشکنم و حرف بزنم و باز مثل همیشه این بحث های بی نتیجه با عقب نشینی من و از سر بی تفاوتی شونه بالا انداختنم به پایان رسیده بود.

هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود که چشمم بی اختیار باز شد. به سختی موبایلمو از زیر بالشتم بیرون آوردم و به ساعتش نگاهی انداختم. بیست دقیقه به شش بود.

از جام بلند شدم و کفش و قوسی به خودم دادم و خمیازه ی بلندی کشیدم. نگام ناخودآگاه به سمت آینه ی میز آرایشم چرخید. چشمم حسابی پف کرده بود و ورم داشت. بی خیال بررسی دقیق چهره ی خسته و وارفته م شدم و موهامو با یه حرکت بالای سرم جمع کردم و با یه گیره ی مو بستم.

صدای زمزمه ی خوش آهنگ دوبیتی هایی که حاج خانوم زیر لب می خوند از آشپزخونه به گوش می رسید. داشت به عادت همیشه صبحونه رو آماده می کرد.

به سمت دستشویی رفتم و وضو گرفتم. عادت داشتم نمازمو اول وقت بخونم. همیشه تو مسائل اعتقادی نسبت به خودم سخت گیر بودم. منیژه دوست صمیمی و همکارم گاهی دستم می انداخت و مسخره م می کرد اما

اونکه مثل من تموم خونواده شو به خاطر این باورها و به جرم مسلمان بودن از دست نداده بود تا بفهمه چقدر ادای فرایض دینی می تونه براش اهمیت داشته باشه.

نمازموکه سلام دادم صدای صحبت بابا و حاج خانوم توجهمو به خودش جلب کرد. سجاده مو جمع کردمواز اتاق بیرون اومدم.

— دیشب حالش خیلی گرفته بود. خواستم باهاش حرف بزنم اما خودش نخواست.

حاج خانوم با کمی مکث جواب داد.

— با من یه مقدار صحبت کرد اما باز همون حرفای قدیمی... مسعود من از سکوت این بچه می ترسم. پونزده ساله که مونیرا فوت کرده اما اون نمی خواد خبری از خونواده ش بگیره.

بابا با دلخوری زمزمه کرد.

— کدوم خونواده؟ جاما جز مادرش مونیرا کس دیگه ای رو نداشت. اونم که به رحمت خدا رفت. چرا اینقدر اصرار دارین که خبری از شون بگیره؟ تو ب*و* سنی هیچ خبری نیست.

لحن ملامتگر حاج خانوم حتی از جایی که من ایستاده بودم به خوبی تو صداس حس می شد.

— همه ی درد تو اینه که نمی خوای از دستش بدی وگرنه رفتن یا نرفتنش به ب*و* سنی بهونه ست. می ترسی بره و برنگرده مگه نه؟

- جاما دختر منه. کسی یا چیزی نمی تونه اونو ازم بگیره.

حاج خانوم سکوت کرد. شاید اونم مثل من دردی رو که تو جواب بابا بود خوب حس می کرد. اون یه بار دختر شو از دست داده بود دیگه نمی خواست براش بار دومی وجود داشته باشه.

افکارم بی اختیار به سمت دختری کشیده شد که هزاران کیلومتر از من دور اما جایی نزدیک در کنار من تو قلب بابا داشت. اسمش آوا بود و یه سالی از من بزرگتر. ثمره ی عشقی که بیست سال پیش خیلی اتفاقی به هیچ وپوچ

رسید. و حالا با مادرش تو آلمان زندگی می کرد. بابا زیاد در موردشون حرفی نمی زد اما دلتنگیشو خیلی خوب می شد از لابلای حرفاش درک کرد.

تموم این افکار پراکنده رو پس زدم و با بردا شتن چند قدم خودمو به آشپزخونه رسوندم. یه نفس عمیق کشیدم و به ظاهر خودمو شاد نشون دادم.

- سلام به بهترین بابا و خوشگل ترین مادر بزرگ دنیا... صبحتون به خیر.

بابا با یه لبخند شیرین ازم استقبال کرد و صندلیمو عقب کشید. حاج خانوم هم از جاش بلند شد.

- صبح تو هم به خیر. بشین تا واسه ت چایی بریزم.

نگاهمو به چشمای نگران بابا دوختم و دستشو گرفتم و آروم سرانگشتاشو فشردم.

- من حالم خوبه.

حاج خانوم چایمو جلو روم گذاشت و لب هاش به حالت لبخند کمی قوس پیدا کرد. مطمئن بودم از اینکه اینقدر زود تونسته بودم خودمو جمع و جور کنم ازم راضیه.

هرچند این جمع وجور شدن به قیمت بیدار موندن تا نیمه های شب و فکر کردن به گذشته ها و حسرت خوردن برای نداشته ها تموم شد. و حاج خانوم اینو خوب درک می کرد.

مشغول خوردن صبحونه شدم و به حرفای روزمره و تکراری شون در مورد آب و هوا و گرونی و اتفاقاتی که حول و حوش زندگی اقوام افتاده بود، گوش دادم.

داشتم واسه خودم نون و پنیر و گردو لقمه می گرفتم که با بابی مقدمه گفت: بالآخره امروز بریم مراسم یا نه؟

نگاهی به ساعت میچیم انداختم. دیرم نشده بود اما بی اختیار عجله داشتم.

— با چیزایی که دیشب تو اخبار شنیدم فکر می کنم رفتنمون چندان هم بی فایده نباشه. سعی می کنم بعد از ظهر مرخصی بگیرم.

هرکس دیگه ای به جای این دو عزیز بودحتما از دستم دیوونه می شد. انگار نه انگار که دیشب واسه نرفتن کلی غر زده بودم.

بابا از جاش بلند شد.

- باشه پس من می رم آماده شم. امروز خودم سر کار می رسونمت.

به نشونه ی موافقت سرتکان دادم و آخرین لقمه رو هم به دهان بردم. باقی مانده ی چای شیرینمو تند تند سر کشیدم و بی اعتنا به تذکر حاج خانوم ازش تشکر کردم و به سمت اتاقم دویدم.

ده دقیقه ای حاضر شدم و کیفمو برداشتم. بابا ماشین رو روشن کرده بود و داشت از در خونه بیرون می برد.

به سمت در حال رفتم و از همونجا حاج خانوم رو مخاطب قرار دادم.

- من دارم می رم. فعلا خداحافظ.

- خدا نگهدارت باشه. مواظب خودت باش.

زیر لب چشمی گفتم و خم شدم تا بندهای کتونی مو ببندم. سر که بلند کردم از دیدن خودم تو آینه ی قدی جلو پادری دلم گرفت. حاج خانوم حق داشت که

به این وضعیتم اعتراض کنه . چیزی که الان بودم رو نمی شناختم. دوستش نداشتم و یا به عبارت بهتر داشتم تحملش می کردم.

دختری که روسری ایتالیاییشو به سبک لبنانی می بست. شلوار جین ترک می پوشید. کتونی های ظریفش چینی بودن. چهره ی مات و سفید و قد تقریبا بلندش به اعتقاد منیژه شبیه روس ها بود. یه هویت ایرانی داشت واسمش ندافراہانی بود. اما در عین حال هیچ کدوم از اینهانبودیا واقع بینانه تر اینکه به هیچ کدام از این مشخصه ها تعلق نداشت.

این من درون آینه ، من نبودم. تصویری بود از چیزی که تو این سال ها برای خودم ساخته بودم. کسی که نمی شناختمش و در عین حال به حضورش عادت کرده بودم.

بابا جلوی مهد کودک نگهداشت. به سمتش برگشتم و با علاقه به چهره ی آروم و منتظرش خیره شدم.

-بابت رفتار دیشبم معذرت می خوام.

دستشو رو شونه م گذاشت وبا محبت گفت: حرفشم نزن. برو تا دیرت نشده.

در جوابش فقط لبخند زدم واز ماشین پیاده شدم.نگاهی به سردر موسسه انداختم وبعد دست تکان دادن واسه بابا،وارد شدم.

حدود دو سالی می شد که اونجا مشغول به کار بودم.راستش با لیسانس علوم اجتماعی کار به خصوصی نتونسته بودم پیدا کنم وشاید مربی مهد بودن وحضور کنار بچه هایی که یه دنیا شور وانرژی بودن برام یه فرصت خوب بود

تا از لاک تنهاییم بیرون پیام وبا مردم جامعه ای که منو تو خودشون پذیرفته بودن بیشتر ارتباط برقرار کنم.

کفشامو دم در با دمپایی های راحتی که مخصوص محیط کارم بود عوض کردم. وارد سالن و محوطه ی بازی بچه ها شدم. میز شهلا، مدیر داخلی مهدمون درست جلوی در قرار داشت اما طبق معمول خودش پشت میز نبود.

بعد ثبت ساعت ورودم تو دفتر کارکنان، از پله ها بالا رفتم وارد کلاس شدم. نگاه گذرایی به چارت کاریم انداختم و لباس فرممو پوشیدم.

منیژه ضربه ی کوتاهی به در کلاس زد.

- سلام.

به سمتش برگشتم و با لبخند محوی گفتم: سلام کی اومدی؟ ندیدمت.

— یه پنج دقیقه ای می شه. طبق معمول خواب موندم. می رم لباسمو عوض کنم. فعلا.

با منیژه از وقتی که وارد دانشگاه شدیم دوست بودم. این کار رو هم از صدقه سری اون داشتم. در واقع تشویق های منیژه بود که وادارم کرد واسه مربی مهد شدن پیش قدم شم.

ساعت هشت تقریبا تموم بچه های کلاسمو تحویل گرفتم و بعد اینکه پشت سر هم قطارشون کردم تا برای ورزش صبحگاهی پایین برن، منیژه رو تو سالن

بازی دیدم. طبق معمول داشت با سیمین که مربی مقطع بچه های نوپا بود در
گوشی حرف می زد و ریز می خندید.

نگاهش به چهره ی زار و داغون من که افتاد بی اختیار صحبتشو قطع کرد و به
سمتم اوامد.

- نینم غمتو... چته؟ پکری.

بی حوصله دستی تو هوا تکان دادم.

- بی خیال قضیه ش مفصله.

- با حاج خانوم دعوات شده؟

سرتکان دادم. بازو مو گرفت و کشید.

- پس چی؟

- امروز سالگرد سربرنیتسا ست.

- بازم اون دعوت نامه ی لعنتی؟

بی اختیار بغض کردم.

- می دونم این عین خودخواهییه. اما دوست ندارم چیزی از گذشته م بدونم. هر وقت خبری از اونجا بهم می رسه باور کن چهارستون بدنم می لرزه. همش منتظرم... منتظرم که از یحیی خبر بدی بشنوم. هفده ساله که دارم با این درد زندگی می کنم. دیگه خسته شدم. این روزا حتی خودمم نمی شناسم... حاج خانوم مدام ازم می خواد که برم واز خانواده م خبری بگیرم تا بلکه این بی قراری ها تموم شه اما من...

منیژه با تردید گفت: می ترسی مگه نه؟!

با سرانگشت اشاره م قطره اشکی رو که داشت رسوam می کرد پاک کردم.

— اگه یحیی رو هم کشته باشن دیگه همه چی واسه مبی معنا می شه. من سالهاست دارم با این رویا زندگی می کنم که اونم یه جای این کره ی خاکی داره نفس می کشه و من تنها نیستم. در واقع اینکه ازش بی خبر باشم رو ترجیح می دم به اینکه بدونم دیگه نیست.

لبخندی به خوش بینانه ترین حالت رو لباش سبز شد و چشماش برق زد.

— اگه اونم زنده باشه و بخواد ببیند چی؟ هیچ به این فکر کردی شاید یحیی هم داره دنبالت می گرده؟

مگه می شد فکر نکرده باشم. به خاطر اون لحظه و اون روز حاضر بودم تموم زندگیمو بدم. شاید واسه همین زبون مادریمو هرگز فراموش نکردم و خاطراتمو مثل با ارزش ترین دارایی هام تو گنجینه ی ذهنم حفظ کردم.

نگاه هردومون بی اختیار به سمت سیمین برگشت که داشت با التماس
و خواهش پسر بچه ای رو که تازه آورده بودنش وارد محوطه ی بازی می
کرد. دست و پا زدن عصبی و بی قرار بچه که شکم برآمده و به قول منیژه خیک
چربی سیمین رو هدف قرار داده بود موقعیت خنده داری رو به وجود
آورد و باعث شد بی اختیار لبخند بزنیم.

سیمین با دیدن لبخندمون کلافه به هردو تامون پرید.

— بایدم بخندین. این که بساط هر روزه ی شما نیست. من بیچاره باید بسوزم
و بسازم...

بچه رو تکان مختصری داد.

- کارن آروم باش.

ارمغان که مربی بچه های آمادگی بود بی خیال دادن تمرینات کششی شد
و برای کمک به سمت سیمین رفت.

- بازم که با تاخیر آوردنش.

سیمین نفس نفس زنان جواب داد.

— بنده خدا مادر بزرگش... مجبوره با اون پای داغون... هر روز... این بچه رو
بیاره... ازش همیشه بیشتر از این... انتظار داشت.

زیر لب از منیژه پرسیدم.

- پس پدر و مادرش این وسط چیکاره ان؟ چرا یکی از اونا این بچه رو نمی
یاره؟

— سیمین می گفت یه دو ماهی میشه از هم جدا شدن. بچه پیش پدر
و مادر بزرگش زندگی میکنه و باباش فرصت نمی کنه صبح اونو بیاره. طفلی
کارن به خاطر طلاق والدینش خیلی ضربه خورده. مادر بزرگش میگه تو خونه
رفتارش از اینم بدتره.

نگاه متاثرم واسه چند لحظه تو چشمای به اشک نشسته ی کارن خیره موند
و تصویری از یه خاطره ی قدیمی رو جلو چشمم زنده کرد.

سرزانه های زخمی یحیی و صورت خیس از اشکش... ماما نماز شو نیمه کاره
رها کرده بود... یه دختر بچه ی چهار ساله ی غرق در خون جلوی در خونه تو
دستای کادا داشت جون می داد... چشمای به اشک نشسته ش تو نگاه ناباور
من قفل شده بود وسی* نه ش خس خس می کرد...

_ خاله ندا؟!!

کسی آستینمو کشید. بی اختیار به سمت پایین خم شدم و تصویر اون چشمای
به اشک نشسته محو شد.

- جانم؟!

- میشه من امروز صبحونه نخورم؟

لپشو آروم کشیدم و با خنده گفتم: نه نمیشه. آخه کلاغ ها بهم خبر رسوندن که خاله فهیمه امروز واسه صبحونه یه چیز خیلی خوشمزه درست کرده. در ضمن هرکی صبحونه شو کامل بخوره یه برچسب خوشگل جایزه می گیره.

چشمای میشی کتایون برق زد.

- خاله میشه اون برچسب پرنسیسی بزرگ رو به من بدین؟

چتری هاشو کنار زدم.

- چرا نمی شه. اگه دختر خوبی باشی و صبحونه تو کامل بخوری حتما می دم.

با خوشحالی به سمت پله ها دوید تا هرچه زودتر خودشو به کلاس برسونه. صبحونه ی اونروز بچه ها املت سیب زمینی بود. غذای محبوب اکثرشون مخصوصا مانی که به قول منیژه کپل مدرسه ی موش ها بود. و تا هفت هشت لقمه ی درست و حسابی نمی خورد از خیر صبحونه نمی گذشت. مادرش اصرار داشت مواظب تغذیه ش باشیم و نذاریم زیاد بخوره اما من نمی تونستم به همین راحتی از التماس های مانی واسه خوردن یه لقمه بیشتر بی توجه بگذرم. سراین موضوع منیژه که مربی هم مقطع من بود، کلی دعوام می کرد واکثراً غذای مانی رو خودش می داد.

نیم ساعت اول آموزش ریاضی داشتیم و بعدش باید در مورد واحد کارشون که این هفته درباره ی اعضای بدن بود صحبت می کردیم. نیم ساعت سوم طبق برنامه ی هر چهارشنبه ی بچه ها عمو موسیقی می اومد و باهاشون شعر تمرین می کرد.

باید با شهلا در مورد مرخصیم صحبت می کردم. تعداد بچه ها واسه شیفه بعد از ظهر خیلی کمتر بود و منیژه قبول کرده بود کلاس منو هم اون روز اداره کنه. عمو موسیقی که اومد رفتم پایین و با شهلا صحبت کردم. از اونجایی که مرخصی من فقط تو همین یه روز در سال خلاصه می شد و اونم چند ساعته بود، کسی اعتراضی نداشت.

با بابا تماس گرفتم که بعد از ظهر حوالی ساعت دو دنبالم بیاد.

موقع ناهار منیژه وارمغان که دورادور به چیزایی از زندگیم می دونست، دلداریم دادن وازم خواستن هرطور شده تو این برنامه شرکت کنم.

مراسم تو هتل استقلال بود وبا اجلاس زنان وبیداری واسلامی یکی شده بود.یه چند نفری اول برنامه سخنرانی کردن.از ب*و*سنی هم مهمان دعوت کرده بودن.ویکی شون با حرفایی که زد احساسات جمع رو تحت تاثیر قرار داد.سخنران،خانوم جوونی بود که جز اسمش که منو یاد صمیمی ترین دوست دوران کودکیم زانا می انداخت بیشتر از این حضورش کنجکاوم نکرد.

یادآوری خاطراتی که با زانا داشتم منو تو خلسه ی افکارم فرو برد وبه طور کامل توجهمو از برنامه گرفت.خونواده ی آلیچ دوست خانوادگی وهمسایه ی قدیمی ما بودن من وزانا از وقتی خودمون رو شناختیم کنار هم بودیم.پدرهامون با هم به جنگ رفتن ومادرهامون در کنار هم برای شهید شدن جفتشون عزاداری کردن. شاید تا موقعی که شهر محاصره نشده بود هرگز تصور نمی کردم چیزی بتونه مارو از هم جدا کنه.اما به واسطه ی قرار گرفتن هرکدوم از ما تو یه اتوب*و*س سرنوشت جداگانه ای هم برامون رقم خورد.اونو با توجه به

خبرهای ضد و نقیضی که ماما به دست آورده بود به بانیا لوکا منتقل کرده بودن و من راهی ویسگراد شده بودم. و حالا حتی نمی دونستم زنده هست یا نه.

با فشار دست بابا به خودم اومدم. داشت با خانواده ی حسینوویچ احوالپرسی می کرد. نگاه کنجکاوم بینشون دنبال ابراهیم گشت. همیشه ته قلبم اونو به خاطر شجاعتی که داشت تحسین می کردم. اینکه خودش دنبال شناسایی اجساد دوبرادرش رفته و بعد پیدا کردن جسد هاشون اونارو با احترام و شکیبایی دفنشون کرده، واقعا جای تقدیر داشت. کاری که از سایر اعضای خونواده ش ویا حتی بیشتر ب* و* سنیایی های مقیم ایران بر نمی اومد.

یاسمیلای زیر گوشم آهسته گفت: هنوز برنگشته. میگه کارهای زیادی واسه انجام دادن تو سارا یوو داره.

یاسمیلای خواهر ابراهیم بود. متولد ایران و برخلاف اعضای خونواده ش و سایر قربانیان جنگ هیچ تصویری از اونجا نداشت. پونزده ساله بود و بواسطه ی

برداشت های کودکانه ای که از رابطه ی دوستانه ی من و ابراهیم داشت تصور می کرد شاید از لحاظ عاطفی این بین وابستگی هایی هم وجود داشته باشه. چیزی که برای من و ابراهیم لااقل تو این اوضاع خنده دار به نظر می رسید.

بعد از احوالپرسی با خانواده ی حسینووچ و ابراز همدردی هایی که تمامی نداشت از شون جدا شدیم و به خونه برگشتیم. تو بین راه بابا بی مقدمه پرسید.

- خب مراسم چطور بود؟

بی حوصله و کلافه جواب دادم.

- نمی دونم... لافاقل برای من که مثل همیشه تکراری وخسته کننده بود.

دوست ندا شتم بیشتر از این در موردش صحبت کنم. نگاهمو از شیشه ی
سمت خودم به خیابان دوختم. و دوباره تو خاطرات کودکیم غرق شدم.

به خودم که اومدم جلوی در خونه بودیم. بابا پیاده شد که درو باز کنه. نگاهم از
همونجا متوجه عمه محبوبه و بچه ها شد. شیما داشت مثل همیشه با آب و تاب
چیزی رو واسه حاج خانوم تعریف می کرد وشهاب با خنده سر به سرش
میداشت.

از ماشین پیاده شدم وبه سمتشون رفتم.

- سلام عمه جون؟

عمه با دیدنم بشقاب میوه شور و میز گذاشت و از جاش بلند شد.

- سلام عزیز دلم... خوبی مادر؟

سالها می شد که این نگاه دلسوزانه و پر از محبتش آزارم نمی داد. می دونستم دست خودش نیست. تو وجودش اونقدر مهربونی و علاقه وجود داشت که ناخودآگاه باعث می شد چنین رفتاری داشته باشه.

بغلش کردم و با اشتیاق ب*و سیدمش. منو کمی به خودش فشرد و با چشمای خیسش ازم جدا شد. پیش خودم گفتم لابد باز یاد ماما و گذشته ی تلخ من افتاده.

سیما از پشت بازو مو کشید.

- بسه بابا چقدر ابراز احساسات می کنین آخه شما؟ بذارین یه چیزی هم تهش
واسه ما بمونه.

برگشتم و توچشمای شیطونش زل زدم. انگار کودک درونش قصد بزرگ شدن
نداشت.

- چه خبرته زلزله؟ نرسیده از راه، شروع کردی.

گونه مو محکم ب*وسید.

- چطوری خوشگله؟...آخ اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

صورت تف مالی شده مو پاک کردم وبا حرص گفتم: پس تو کی بزرگ می شی
شیما؟ بابا دیگه نامزد کردی یکم با پرستیژ رفتار کن. واقعا دلم واسه آقا مرتضی
می سوزه که همچین کلاه گشادی سرش رفته.

شیما به شوخی پشت چشم نازک کرد.

- خیلی هم دلش بخواد. هرکی با مننه در یمنه.

شهاب با خنده گفت: آجی کوچولو یکم بیشتر خودتو تحویل بگیر. طفلی
مرتضی اگه بفهمه قالب کردن تو بهش، بزرگترین کلاهبرداری خاندان فراهانی
ها در تاریخ این سلسله بوده چه حالی میشه... راستی سلام.

شیما با حرص بازوی شهاب رو نیشگون گرفت و من با خنده جواب سلامشو
داد.

بابا بعد احوالپرسی با جمع گفت: خب حاضرین راه بیفتیم؟

با تعجب پرسیدم.

- کجا؟! -

نگاهشو ازم گرفت و به حاج خانوم که چادرش و سرش مرتب می کرد
دوخت.

- سر خاک مونیرا.

نمی دونم چرا هروقت صحبت از رفتن به سر خاک ماما می شد، بابا مسعود
اینجوری بهم می ریخت. خب من می دونستم که ازدواج او نا یه جورایی
مصلحتی بوده و بیشتر به خاطر سرنوشت نا معلوم من چنین تصمیمی گرفته
شده. چون ماما نمی خواست تنها فرزند باقی مونده شو از دست بده.

اما این ابراز احساسات بابا گیجم می کرد. اون با اینکه پونزده سالی می شد که
از مرگ ماما می گذشت علی رغم اصرار من و حاج خانوم، هرگز ازدواج نکرده

بود. سر خاک ماما دوباره بساط گریه وزاری عمه محبوبه برپا شد. با خودم فکر کردم حالا خوبه فقط دوسالی عروسشون بوده. آگه بیشتر از این بود چیکار می کردن. به سنگ قبر ماما خیره شدم. به غربتی که تو این یه وجب خاک، خوب جا گرفته بود. دستم رو خطوط حک شده ی روی سنگ کشیدم وزیر لب اسمشو تکرار کردم. کاش لااقل یه چند سالی بیشتر عمر می کرد، تا حسرت خیلی چیزها به دلم نمونه. من هنوز تشنه ی شنیدن ترانه های عاشقانه ی سرزمینم با صدای دلنشین ماما بودم. دوست داشتم وقتی تو خونه قدم می زنی ببینم که تو آشپزخونه داره سودالینکا میخونه و با علاقه برام بزرک یا جوابی درست می کنه. دلم می خواست سر سجاده ش بشینم و اون با حس حضورم در کنارش واسه عاقبت به خیریم دعا کنه. نفهمیدم کی اشک هام صورتمو خیس کرد و چه زمانی تموم این آرزوهای برباد رفته روزی لب به زبان مادری زمزمه کردم. فقط یک آن به خودم اومدم که دیدم شیما داره زیر بازومو می گیره تا از کنار سنگ قبر بلندم کنه.

- ندا جان حالت خوبه؟

بی اختیار به زبان ب* و* سنپایی گفتم: جا سم دوبرو (من خوبم)

شیما که متوجه جوابم نشده بود گنگ و گیج نگام کرد. بابا به سمت اومدو منو تو بغلش گرفت. کمی که آروم شدم همگی سر خاک پدر بابا مسعود یا به قول

شهاب فراهانی بزرگ رفتیم. از اونجا هم یه سر به آرامگاه خانوادگی پدر شهاب زدیم تا واسه همسر عمه محبوبه که حدود چهار سالی می شد فوت کرده بود، فاتحه بخونیم. موقع برگشت شیما تو ماشین ما نشست. تا با شوخی و خنده کمی روحیه مون رو عوض کنه. بین راه خیلی بی مقدمه پرسیدم.

- راستی نگفتی عروسی بالآخره چندم شد؟

— افتاد واسه بعد ماه رمضان. احتمالا سی مرداد. حالا یا اون روز عید فطره یا روز بعد از عید فطره که تعطیله.

- انشالله مبارکتون باشه.

بابا هم تبریک گفت و حاج خانوم کلی از محسنات ازدواج حرف زد. که البته اینو به در می گفت تا دیوار بشنوه. خب شیما با ۲۲ سال سن داشت می رفت خونه ی بخت و من با ۲۶ سال سن هنوز مجرد بودم.

- راستی ندا جان یه زحمتی برات داشتم.

کاملا به سمتش چرخیدم.

- خواهش می کنم بی تعارف بگو.

با هیجان گفت: همیشه تو پخش کردن کارت های عروسی به شهاب کمک کنی. آخه یه تعداد از مهمون ها همکارهای مامان. اونم خجالت می کشه کارتها رو براشون بیره.

به نشونه ی موافقت سر تکان دادم.

- باشه کمکش می کنم.

با علاقه گونه موب* وسید وازم تشکر کرد. اون شب خانواده ی عمه واسه شام موندن وما بعد از مدتها از تنهایی در اومدیم.

موقع خدا حافظی عمه باز سفارش کرد اینقدر قضیه ی ازدواج رو پشت گوش نندازم و حتما در فکرش باشم. راستش بیشتر از اینکه تحت تاثیر حرفاش کمی به خاطر این دیر کرد بترسم از دیدن چشمای حاج خانوم که وحشت زده و نگران منو می پایید خنده م می گرفت.

تقریبا سه هفته بعد از مراسم سالگرد، شهاب باهام تماس گرفت و خواست اگه فرصت دارم اونروز عصر تعدادی از کارتها رو پخش کنیم. تو مهد بودم و طبق روال هر پنج شنبه فقط شیف صبح رو می موندم. ماه رمضون بود و گرمای هوا

و روزه داری در کنار فشار کار، حساسی خسته و ضعیفم کرده بود. با این حال، نه نیاوردم و واسه عصر، ساعت چهار قرار گذاشتیم.

داشتم واسه بچه ها قصه می گفتم. تعدادی شون با علاقه گوش می دادن و بقیه هم یا تو فکر بودن یا خودشونو با چیزی مشغول می کردن. داستان تقریباً به انتها رسیده بود که صدای جیغ گوشخراش و آزاردهنده ای تو محوطه ی کلاس های طبقه ی بالا پیچید

بی اراده نگاهم پی مانی دوید که سرش رو سی*ته ش افتاده و داشت چرت می زد. و حالا با این جیغ طفلی با ترس از خواب پریده بود و نفس نفس می زد.

سریع به سمتش رفتم و بغلش کردم.

- نترس خاله جون. چیزی نشده.

چشمای مانی از ترس دودو می زد و مثل بید می لرزید. صدای چکه چکه ی ریختن چیزی درست زیر پاش نگاهمو به سمت شلوار جین خاکستریش کشوند. ازدیدن رطوبت و خیسیش قلبم فشرده شد. قبل از اینکه باقی بچه ها متوجه قضیه بشن سریع منیژه رو صدا زدم تا بچه های منو به کلاس خودش ببره.

اون جیغ های عصبی و بلند هنوز ادامه داشت و دندون های مانی از شدت ترس به هم می خورد. خوب حس می کردم که پیش او مدن این وضع ناخواسته حسابی شوکه ش کرده.

دستای توپولیشو گرفتم و چندبار پیای ب*وسیدم. اشک توچشمام حلقه زد. من این ترس و تجربه ی ناگوار رو قبلا داشتم. می دونستم چطور کلی حس متضاد در آن واحد تمام فکر و ذهن آدمو درگیر خودش می کنه.

منیژه به کلاسم برگشت.

- تو که هنوزم اینجا نشستی... آه. صدای این بچه چرا قطع نمی شه؟

با حال زار و آشفته ای پرسیدم.

- کیه داره اینطوری جیغ می زنه؟

- نمی دونم. صدا از کلاس سیمین می یاد. ببینم به خانوم لطیفی گفتم بیاد بچه رو ببره دستشویی؟

به حالت نفی سرتکان دادم واون که حال خرابمو دید به نشونه ی دلجویی و همدردی گفت: نگران نباش خودم ترتیشو می دم.

خانوم لطیفی که او مد ومانی رو برد. بلند شدم تا کلاس رو کمی تمیز کنم. این وظیفه ی من نبود اما تو این وضعیت که خود خانوم لطیفی درگیر مانی بود ترجیح دادم کار شو بیشتر از این سنگین نکنم و خودم به اوضاع کلاس میه سر و سامونی بدم.

کارم تقریبا تموم شده بود اما انگار جیغ کشیدن های اون بچه تمومی نداشت. تو این جور موقعیت ها معمولا سعی داشتیم تا جایی که امکان داره بذاریم خود مریش مشکل رو حل کنه. اما مثل اینکه اوضاع پیچیده تر از این حرفا بود. بلند شدم و پنجره ی کلاس رو باز کردم تا هواش عوض شه.

با حالی زار و خسته به سمت کلاس سیمین رفتم. میترا مری هم مقطع اون، دم در ایستاده بود و با تاسف به صحنه ی روبروش نگاه می کرد. بی توجه بهش وارد کلاس شدم. ارمغان داشت شونه ی سیمین رو می مالید و اون مثل یه قالب کره ی وارفته پهن شده بود رو زمین و اشک می ریخت. واقعا اوضاع خنده داری بود. نگاهم به سمت بچه ای که بی قراری می کرد کشیده شد. از دیدن کارن که صورتش به کبودی می زد و چشماش از شدت ترس درشت شده بود، جا خوردم. بی اختیار دو قدم به طرفش رفتم.

ارمغان بلافاصله اشاره کرد

- نزدیکش نشو حالش بدتر می شه

به سمتش برگشتم.

- چرا اینطوری شد؟

بی اختیار صداشو کمی بالا برد. با اون جیغ های بنفشی که کارن میکشید صدا به صدا نمی رسید.

— معلوم نیست سر چه موضوعی با یکی از دختر بچه ها درگیر شده و موهاشو کشیده، بعدشم هلش داده و دست دختر بچه خورده به میزش و کمی اذیت شده. سیمین ازش خواست عذرخواهی کنه اما اون قبول نکرده و وقتی واسه تنبیه گفته باید دور از جمع بشینه کارن زیر بار نرفته. اونم به زور متوسل شد و این اوضاع پیش اومد.

گریه ی سیمین بلند شد و نگاهم بی اراده به سمت کارن چرخید. یه چیزی تو نی نی چشماش واسه م آشنا بود. شبیه یه درد قدیمی یا زخمی که بدون مرهم رها شده بود تا خودش جوش بخوره و حالا عفونت کرده بود.

جیغ هاش حتی به لحظه هم قطع نمی شد. احتمال می دادم آگه این وضع ادامه پیدا کنه شاید حتی تارهای صوتیش آسیب ببینه. حسی بهم می گفت من می دونم باید چطوری این بیچه رو آروم کنم.

بی اختیار به سمتش قدم برداشتم. اینبار حتی اخطارهای ارمغان هم مانع نشد. کارن با دیدنم بلندتر جیغ کشید و من بی توجه جلو پاش روزمین زانو زدم. حس می کردم قبلا این صحنه رو به جایی دیدم. اما چیزی به خاطر نمی اومد. دستمو پشت سرش گذاشتم و اونو به طرف خودم کشیدم. شروع کرد به دست و پا زدن. اهمیتی ندادم. انگار یکی بهم می گفت به این مقاومت کردن ها توجهی نشون نده. تو کار خودتو بکن. سرشو چرخوندم و به حالت نیم رخ اونو به سی*نه م فشردم.

زیر لب زمزمه کردم.

- به جای جیغ کشیدن گوش بده کارن... آفرین پسر گوش بده.

دست و پا زدن هاش بیشتر اما جیغ و فریادش شبیه ناله های ضعیف و بی تاثیر شده بود. اون داشت گوش می داد... گوش می داد به صدای قلبی که ازش می خواست آروم باشه.

کم کم دست و پاشم از تکاپو افتادن و اون ناله های ضعیف هم تو حنجره ی خسته و زخمیش خاموش شد. حالا انگار همه ی وجودش سرتا پا گوش شده بود که بشنوه... بشنوه کوب کوب هایی رو که بهش اطمینان می داد دیگه جایی برای ترس نیست. و آغوش من پر از حس امنیتیه که اون به دنبالشه.

دستاش تکان خفیفی خورد و باعث شد خودمو کمی عقب بکشم. اما اون برخلاف انتظارم مانع از این فاصله گرفتن شد. خودشو بهم چسبوند و با دستای کوچیکش به مانتوم چنگ انداخت.

گریه های سیمین هم قطع شده بود و داشت با تعجب به من و کارن نگاه می کرد.

شهلا وارد کلاس شد.

- اینجا چه خبر بود؟

کارن ناخودآگاه از ترس لرزید و خودشو بیشتر بهم فشرد. دستمو دور بدنش حلقه کردم و موهای مجعد و براقشوب*وسیدم.

ارمغان به شهلا اشاره کرد از کلاس بیرون برن تا برایش همه چیز و توضیح بده. شهلا در حین بیرون رفتن به میترا تشر زد که سر کلاشش برگرده.

اشک دوباره تو چشمای سیمین حلقه زد. داشت با نگاهش ازم تشکر می کرد. لبخند محوی رو لبم نشست و چیزی نگفتم.

ارمغان دوباره به کلاس برگشت و آروم از سیمین پرسید.

— با پدر و مادرش تماس گرفتی؟

صدای سیمین بی اراده بالا رفت.

— هرچی با مادر بزرگش تماس گرفتم جواب نداد. ناچار به باباش زنگ زدم که گفت واسه یه کاری رفته هشتگرد و امروزم مثل همه ی پنج شنبه ها مادرش باید بیاد دنبالش. اون مادر...

بی اختیار اخم کردم و ارمغان به حضور کارن اشاره کرد. سیمین با حرص گوشه ی لبشو گاز گرفت و واسه آروم شدن نفس عمیقی کشید.

— مادرش گفت فرصت نداره این هفته بیاد دنبالش و دوباره مارو به پدرش پاس داد. هرچی التماس کردم بابا حال این بچه بده به گوشش نرفت که نرفت. حالا

با پدرش تماس گرفتم گفت خود شو هر جور شده می رسونه. ولی خب کمی طول می کشه.

با التماس دوباره به من نگاه کرد. انگار ازم می خواست این وضعیت رو کمی بیشتر تحمل کنم.

با اطمینان سرتکان دادم.

- نگران نباش تا او مدن پدرش، کارن پیش من می مونه.

اونو تو بغلم محکم گرفتم و از جام بلند شدم.

— می رم کلاس خودم. تو هم بهتره خودتو جمع و جور کنی. واسه میترا سخته اون همه بچه رو کنترل کنه.

به کلاس خودم برگشتم. خوشبختانه طبق روال همه ی پنج شنبه ها فعالیت فوق برنامه نداشتم. و تو این ساعت، بچه ها تغذیه شون رو می خوردن. در کلاس منیژه باز بود. نگاه شرمنده ای بهش انداختم و اون با لبخند خیالمو راحت کرد. با دیدن مانی که دو لپی داشت بیسکوئیت ساقه طلایی شو با شیر می خورد دلم آروم گرفت و به کلاس خودم برگشتم.

با باز موندن پنجره و هجوم گرما به داخل کلاس، هوا حسابی خفه و گرم بود. پنجره رویه دستی بستم و سرمای مطبوع کولر، کم کم فضا رو قابل تحمل کرد.

اینجور که پیدا بود ظاهرا کارن قصد نداشت حتی یه لحظه خودشو ازم جدا کنه. راستش منم به این وضع اعتراضی نداشتم. در آغوش گرفتن اون بعد از مدتها بهم حس آرامشی رو داده بود که به دل می نشست.

بی اختیار شروع کردم به خوندن یکی از سودالینکا های ماما. مطمئن بودم که کارن حتی یک کلمه شو هم متوجه نمی شه. اما ریتم آهنگ و لحن ادای کلمات وزیر و بم شدن خوش حالت صدام توجهشو جلب کرده بود و حالا بازدم نفس هاشو منظم و کشیده تر از قبل، از روی مقنعه رو پوست گردنم حس می کردم.

ناخودآگاه ذهنم دوباره به سمت ب*و*سنی و سربرنیتسا، خونه ی کوچیک و خونواده ی خوشبختمون پرکشید. از بابا خاطره ی چندانی ندارم. موقعی که شهید شد من هفت ساله بودم. ولی خوب یادمه وقتی ماما این ترانه ی عاشقانه رو براش می خوند لبخندش عمیق تر و پررنگ تر از همیشه بود و چشمماش برق می زد. گونه های گل انداخته ماما رو می ب*و*سید و ازش می خواست که بازم این ترانه رو بخونه.

- نداجان؟! -

از شنیدن اسمم تکان خوردم و چشمای خواب آلود کارن کاملاً باز شد. به سمت در چرخیدم. شهنل بود که داشت صدام می زد.

- پدر کارن اومده دنبالش... می شه بچه رو بدی ببرم؟ -

کارن خودشو بهم چسبوند.

- خودم می یارمش.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. زمان چقدر زود گذشت. یک ساعتی می شد که کارن تو بغلم آروم گرفته بود.

با دقت از پله ها پایین رفتم. سرکارن هنوز رو قفسه ی سی* نه م بود و به ضربان قلبم که بر اثر پایین رفتن از پله ها تند شده بود گوش می داد.

نگاهم به سمت محوطه ی بازی کشیده شد. و به نیم رخ مرد قدبلندی که رو به بُرد نصب شده روی دیوار، نقاشی بچه هارو تماشا می کرد زل زدم.

از صدای کشیده شدن دمپاییم رو کف پوش محوطه ی بازی، مرد به سمتم
چرخید و به زور لبخند زد. کاملاً واضح بود که از شرایط پیش اومده عصبیه. اما
می خواد خودشو هرطور شده کنترل کنه.

- سلام خانوم. شرمنده اگه دیر شد.

به نشونه ی سلام سرتکان دادم.

- ایرادی نداره.

دستاشو دراز کرد تا کارن رو از بغلم بگیره و در همون حین پرسید.

- خیلی بی تابی کرد؟

جاذبه ی نگاهش و ادارم کرد واسه چند لحظه رو چهره ش مکث کنم و خیلی
بی ربط جواب بدم.

- اما بالاخره آروم شد.

دستشور و پهلوی کارن گذاشت و اون خودشو بیشتر تو بغلم جمع کرد. با تعجب سرمو عقب کشیدم و به کارن که داشت شستشو می مکید و خودشو بهم می فشرد زل زدم.

- کارن عزیزم. نمی خوای بیای بغل بابایی؟

کارن به سمت پدرش برگشت. و اسه به لحظه بین رفتن تو آغوش اون و موندن کنار من مردد شد.

- دیگه بابا فرید رو دوست نداری؟

با این سوال کارن خودشو به سمت پدرش خم کرد و اون مرد با علاقه پسر سه ساله شو تو بغل گرفت. صورت ظریف و معصوم کارن تو انحنای سی*ته ی مرد پنهون شد و دستای کوچولوشو دور گردن پدرش حلقه کرد.

مرد لبخند محوی زد و زیر لب خدا حافظی کرد. اما قبل از اینکه دور بشه گفتم: ببینید آقای...

به سمتم چرخید.

- آذریان هستم.

نگاه مرددمو به سختی ازش گرفتم و به دست را ستش که روی کمر کارن قرار داشت دوختم.

— در مورد پسر تون... ببینید آقای آذریان من نمی دونم مربیش یا مدیر مهد باهاتون صحبت کردن یا نه... راستش این مورد تو تخصصم هم نیست اما... من تجربه شو قبلا داشتم. خواهش میکنم با یه روانشناس در موردش صحبت کنین.

یه نفس عمیق کشیدم و دوباره تونی نی چشمای خوش رنگ قهوه ایش غرق شدم. سکوتش و نگاه خیره ش کلافه م کرده بود. اما بالأخره به حرف او مد.

- راستش یکم اوضاع زندگیم بهم ریخته ست اما...

بی هوا از زیر زبونم در رفت.

- در جریان هستم.

ابروهاش توهم گره خورد و لب ها شو با حرص روی هم فشرد. حسابی خراب کرده بودم. سرمو پایین انداختم وزیر لب زمزمه وار گفتم: معذرت می خوام من نباید...

- خداحافظ خانوم.

با عصبانیت روشو ازم برگردوند و به سمت در رفت. حتی منتظر جوابم نمودند. به سرعت درو پشت سرش بست و منو مات و متحیر به جا گذاشت.

عصر حوالی ساعت چهار بود که شهاب به دنبالم اومد. تو اتاقم نشسته بودم و داشتم جزء سیزدهم قرآن رو میخوندم، که حاج خانوم ضربه ای به در اتاق زد و وارد شد.

- مادر جان بیا شهاب اومده.

کتاب روب*و سیدم و کنار گذاشتم. با دیدن شهاب که روی مبل نشسته بود و داشت با رادیوی کوچیک حاج خانوم ور می رفت، لبخند زدم.

- سلام خوبی؟

نگاهش به طرفم چرخوند و با روی باز جواب داد.

- سلام ممنون. حاضری؟

- آره بریم.

زودتر از من بلند شد و به راه افتاد. به سمت حاج خانوم برگشتم.

- خب ما دیگه می ریم. کاری ندارین؟

- نه مادر مواظب خودتون باشین.

- راستی چرا بابا امروز اینقدر دیر کرده؟ پنج شنبه ها که معمولا خونه بود.

عینکشو از رو بینیش برداشت و با گوشه ی روسری، شیشه شو پاک کرد.

— تقریبا یه نیم ساعت پیش تماس گرفته بود. گویا یه مشکل حقوقی واسه یکی

از دو ستاش بوجود اومده بود. م. سعودم که سرش واسه اینجور کارها درد می

کنه سریع رفته حلش کنه. خلاصه از صبح تا حالا درگیر کار اونه.

حرف از مشکل حقوقی که پیش می اومد ته دلم می لرزید. می دونستم تو این جور موارد پای بابا به کجا ها باید باز شه. پرونده های سیاسی ای که هرکسی قبولشون نمی کرد.

گاهی به جونش غر می زدم که آخه پدر من تو با مدرک دکترا و تجربه و سابقه ی خوبی که داری به همون تدریس و قبول پرونده های بی دردسر قانع باش اما این حرفا به گوشش نمی رفت.

می گفت به اون رسالتی که داره باید پایبند باشه. اون یه فعال حقوق بشره و نمی تونه به همین آسونی از حقی که می بینه زایل شده بی تفاوت بگذره. نفسمو با حرص فوت کردم.

- باشه. فقط وقتی اومد باهام یه تماس بگیرین نگرانش نمونم. فعلا.

- برو به سلامت.

به سمت در چرخیدم. شهاب جلو آینه قدی وایستاده بود و داشت خودشو برانداز می کرد.

- خوش تیپی آقا پسر.

به ستمم برگشت و یکی از اون لبخند های خاص خودشو زد.

- بر منکرش لعنت.

- ای روتو برم شهاب.

شروع کرد به بلند خندیدن و سر به سرم گذاشتن. با اینکه سه سالی ازم بزرگتر بود اما باهانش راحت بودم.

تقریبا تموم کارت های دعوتی رو که مال دوستای عمه بود، دادیم. باقیش رو هم شهاب گفت خودش می رسونه. هوا به شدت گرم و تب آلود بود. گلوم می سوخت و زبونم عین چوب خشک شده بود. شهاب زیر سایه ی درختی نگه داشت. با اون آفتاب مستقیمی که می تابید حتی خنکای کولر ماشین هم افاقه نمی کرد.

- خیلی خسته ت کردم. شرمنده.

لحن عذرخواهانه ش بی اختیار منو یاد پدر کارن انداخت. با یادآوری ماجرای صبح دچار عذاب وجدان شدم. من نباید اون حرفو می زدم.

- معلومه حسابی از دستم شکاری که چیزی نمی گی.

به سمتش برگشتم وبا لبخند سرتکان دادم.

- نه حواسم جای دیگه بود.

- کجا؟

ابروشو به حالت با مزه ای بالا انداخته بود وطلبکارانه نگام می کرد.پیش خودم گفتم یعنی اگه یحیی هم بود اینجوری نگام می کرد؟نمی تونسستم بگم جای تنها برادرمو برام پر کرده بود اما خب بعضی اوقات دیدنش منو یاد یحیی می انداخت وباعث رفع دلتنگی می شد.

— می گم شهاب چی می شد قبل از عروسی شیما به یاد قدیما سه نفری بریم درکه.همونجام روزه مونو افطار میکنیم.چطوره؟

- این جواب سوالی بود که من پرسیدم؟

- ای بابا اذیت نکن دیگه.

خوب می دونست که دارم از زیر جواب دادن به اون سوال درمی رم. ولی با این حال اصرار نکرد.

- خب مرتضی رو کجای دلمون بذاریم؟ تو که می دونی شیما بدون اون جایی نمی یاد. اگه هم بیاد هزار بار یادش می کنه تا این تفریح مجردی، کوفت جونمون بشه.

مثل بچه ها لب برچیدم.

- مثل اینکه چاره نیست. خب مرتضی رو هم می بریم.

با بدجنسی لبخند زد.

- اما به شرطی که جریمه شو بده.

من که می دونستم منظورش از جریمه حساب کردن پول شام هست. اعتراض کردم.

- بازم که خسیس بازی در آوردی شهاب.

- خوشبختانه خرج داره. اونجام که حسابی آدمو می تیغن.

- حالا یه بار خواستی تو عمرت دست توجیب کنی ها.

از سر ناچاری سر تکان داد.

— *و*س رو خانوم میکنه. ماباید تا وانشو بدیم. باشه بابا نترس خود خونه خرابم

حساب میکنم... حالا به نظرت فردا که جمعه ست بریم؟

با لبخند زمزمه کردم.

- آره خوبه. به یاد قدیما و به افتخار نوه های فراهانی بزرگ. چطوره؟

شهاب با حسرت گفت: عالیه. فقط کاش آوا هم بود.

از آوردن اسمش بی اختیار ته دلم خالی شد. به طرفش برگشتم و گفتم: آوا؟!!!

با یه لبخند محو و غمگین سر تکان داد. با تردید پرسیدم.

- ازش خبر داری؟!!

نمی دونم چرا اخمام بی دلیل تو هم گره خورد ولحن سوالم اینقدر خصمانه شد. شهاب داشت با تعجب نگام می کرد. خب چیکار کنم دست خودم نبود. حرف از آوا که می شد اینجوری بهم می ریختم. نه به خاطر خودم. بیشتر بابت بابا مسعود.

اینکه بعد اینهمه سال تلاش نمی کرد با پدرش ارتباط برقرار کنه اعصابمو بهم میریخت.

طلبکارانه پرسیدم.

- جوابمو ندادی؟

با تردید گفت: خب... خب بی خبرم نیستم.

- این یعنی چی؟

- ببینم ندا تو با آوا مشکلی داری؟

نفسمو با حرص فوت کردم. و نگاهمو از شیشه ی سمت خودم به بیرون دوختم.

- نه ندارم. اما حرف زدن در موردش عصبیم میکنه؟

- چرا؟!

با خشم به طرفش برگشتم.

— چی چرا؟ اون بیست ساله که رفته و شده یه خبر کوچیک از پدرش نگرفته... بابا حتی نتونسته یه آدرس مختصر ازش بدست بیاره. حرفی نمی زنه اما من می بینم چه قدر از دوریش غصه می خوره... صحبت کردن از دختر بی معرفتی مثل اون منو بهم می ریزه.

- چرا فکر میکنی بی معرفته... شاید خواسته و نتونسته.

پوزخند تلخی رو لبم نشست.

- معلومه حسابی ازش خبر داری.

سرشو پایین انداخت.

- حدود سه ماهی می شه از طریق فیس بوک با هاش در ارتباطم.

چشمم از شدت تعجب گرد شد.

- تو سه ماهه که باهاش در ارتباطی؟

- اون منو پیدا کرد... ازم خواست در موردش چیزی به دایی نگم.

- اونوقت چرا؟

با دست راستش رو فرمون ضرب گرفت.

— تصمیم داره بیاد ایران... می خواست یکم اونجا به کارهاش سروسامون بده
بعداً... در موردت باهاش صحبت کردم. مشتاقه که ببیندت.

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم و حرفی نزد.

— باید بهش حق بدیم ندا... بیست سال ازمون دور بوده. نمی تونه که به محض
آشنایی دادن سریع ارتباط برقرار کنه. مادرش حرفای جالبی از دایی مسعود
براش نگفته. اون می ترسه. دلش می خواد پدرشو ببینه اما شناخت کمی که
ازش داره مانع می شه.

با بغض زمزمه کردم.

- حتی نخواست یه عکس ناقابل از خودش واسه بابا مسعود بفرسته.

— قضیه رو پیچیده ش نکن دختر خوب... مهم اینه که حالا میخواد دایی رو ببینه. مطمئنم دایی هم از این موضوع خوشحال می شه.

بینی مو بالا کشیدم و با پشت دست قطره اشکی رو که تو چشمم جاخوش کرده بود پس زدم.

- پس بابا خبر نداره.

— نه هنوز چیزی بهش نگفتیم. یعنی آوا اینطور خواسته. دلش می خواد این دیدار رو در رو باشه.

- مادرش چی؟ اون راضیه؟

جعبه ی دستمال کاغذی رو به طرفم گرفت.

- آوا الآن هشت ساله که جدا از مادرش زندگی می کنه.

یه برگ دستمال کاغذی کشیدم.

- پس چرا اینقدر دیر به فکر ارتباط با خانواده ی پدریش افتاده؟

- یکی از مقاله های حقوقی دایی رو خونده... می دونستی آوا هم وکیله؟

سرتکان دادم.

- نه... بینم چطوری تورو یادش بود؟ بعد اینهمه مدت عجیب نیست؟

— ما با هم همبازی بودیم. من هنوزم اونروزا رو قشنگ یادمه. اونم کم ویش یه چیزایی رو به یاد می یاره. به زحمت از زیر زبون مادرش نام خونوادگی منو کشیده تا بتونه باهام ارتباط برقرار کنه.

- نگفت کی قراره بیاد؟

- یه سری کارهای نیمه تموم داره. بعد انجام اونا... ممکنه امسال یا شایدم سال بعد بیاد.

دستم رو پیشونیم گذاشتم ومحکم فشار دادم.

- یعنی تو این مدت نمی خواد با پدرش در تماس باشه؟

— بین نداجان ما که جای اون نیستیم. سخت نگیر فقط یه بار خودتو بذار به جاش. اونوقت راحت تر می تونی درکش کنی.

سکوت کردم و چیزی نگفتم. یه جورایی به آوا حق می دادم این قضیه درمورد خودمم صادق بود. مگه نه اینکه حاضر نبودم بعد اینهمه سال برگردم وببینم چه بلایی سرخونواده م اومده. یا اینکه اصلا کسی زنده مونده؟

مراسم عروسی خیلی خوب برگزار شد. بابا، شیمما ومرتضی رو دست به دست داد وبراشون آرزوی خوشبختی کرد. عمه که کل اون روز فقط گریه کرده بود، مدام نبود همسرش آقا داوود رو یادآوری می کرد. شهاب هم همش خودشو از جمع دور نگه می داشت. کاملا می شد حدس زد بغض کرده چون صداش خشک ودورگه شده بود.

پیش خودم فکر کردم اگه منم یه روزی ازدواج کنم واونروز همه ی اعضای خونواده م رو بخوام و تنتونم هیچ کدومشون رو کنار خودم داشته باشم چه حالی پیدا می کنم؟

اون شب به اصرار حاج خانوم، عمه و شهاب قبول کردن که پیش ما بمونن. بی تابى های عمه تمومی نداشت و حاج خانوم می دونست اگه اونو به حال خودش رها کنه حالا حالاها باید زانوی غم بغل بگیره و غصه بخوره.

راستش هنوز با شهاب بابت قضیه ی آوا یه جورایی سر سنگین بودم. با اینکه فردای اون روز تو درکه حسایی با شوخی هاش از خجالت این پنهون کاریش در اومد اما نمی دونم چرا نمی تونستم از دستش ناراحت نباشم.

به خونه که رسیدیم بابا خستگی رو بهونه کرد و رفت که بخوابه. واسه شهاب هم تو اتاق بابا، تشک پهن کردم. منتها اون فعلا قصد نداشت بخوابه.

حاج خانوم نشست رو مبل و شروع کرد به ماساژ دادن پاهاش. رفتم کنارش زانو زدم و دستاشو برداشتم.

- بذارین من ماساژ بدم. به قول خودتون قوت دستای من بیشتره.

لبخند کمرنگی رو لبای نازکش نقش بست.

- پیرشی عزیزم.

عمه کنار حاج خانوم نشست و گره روسریشو باز کرد.

— انگار دارن تو دلم رخت می شورن. به شیما گفتم هرچی شد باهام تماس بگیره اما...

حاج خانوم سرفه ای مصلحتی کرد و با چشم و ابرو شهاب رو که مثلاً بی خیال جلو تلویزیون لم داده بود و فوتبال تماشا می کرد، نشون داد.

ته دلم واسه حرفای عمه خندیدم. حالا مگه امشب بار اولشون بود که این بنده خدا اینجوری به هول ولا افتاده بود؟

اون دوتا حرفه ای تر از این حرفا بودن. لااقل شیما که نمیداشت نخود تو دهنش خیس بخوره، خیلی وقت پیش لو داده بود که بند رو به آب داده.

- بچه م خجالتیه حرفشو با من نمی زنه. می ترسم خدایی نکرده...

حاج خانوم زیر لب استغفراللهی گفت و واسه عمه چشم درشت کرد.

— نترس محبوبه. جوون های این دور وزمونه من وتو وهفت نسل قبل مون رو درس می دن. ماشالله همه شون تو این یه مورد پی اچ دی گرفتن.

آخه شیمای من...

شهاب بی هوا برگشت وبه مامانش تشر زد.

— شیمای تو چی هان؟... کجای کاری مادرمن؟ اونا الان تو مسابقه ی فینالین اونوقت تو هنوز حرف از دوره ی مقدماتی می زنی. اصلا می خوای بگم الان نتیجه چند چنده؟

حاج خانوم کوسن رو مبل رو سمت شهاب پرت کرد.

— زبون به دهن بگیر پسره ی بی حیا... بیا محبوبه خانوم جون تحویل بگیر. من میگم اینا دکترای تخصصی دارن نگو نه. نمونه ش این شازده.

عمه لبشو گازگرفت واخم کرد.

— خجالت بکش شهاب. اصلا تورو چه به این حرفا... پاشو برو بگیر بخواب.

شهاب توجهی نشون نداد و دوباره میخ تلویزیون شد. عمه کمی با پر و سری خودشو باد زد و دور خونه چشم چرخوند. و در آخر رو صورت من زوم شد. بی اختیار خودمو عقب کشیدم و با تعجب بهش چشم دوختم. کم کم لبخند رو لباس پر رنگ شد و چیزی زیر لب زمزمه و رو صورتم فوت کرد.

خداییش هر کاری کردم نشد جلو خنده مو بگیرم. مخصوصا اینکه حاج خانوم هم باهام همراه شد و یه دل سیر به کار عمه خندیدیم.

شهاب برگشت و با بهت نگاهشو به ما دوخت. خب طفلی حق داشت. بی هیچ حرف و حدیثی این خنده های آنی عجیب بود.

حاج خانوم باقی خنده شو به سختی خورد و با لبخندی که چین دو طرف لبشو عمیق تر می کرد گفت: باز چی شده محبوه؟... این ورد خوندن های زیر لب بی دلیل نیست.

عمه کمی خودشو جلو کشید و با اشتیاق به طرف ما متمایل شد.

— خانوم مظاهری رو که می شناسین؟ دختر خاله ی مرحوم آقا داوود... گویا موقع دادن کادوی عروس و دواماد ندا جون رو دیده و یه دل نه صد دل شیفته ی

متانت و خانومیش شده. جلو خواهر آقا داوود که خودش دوتا دختر دم بخت داره گفته داشتن عروسی مثل ندا براش افتخاره.

حاج خانوم چشم ریز کرد.

— مظاهری؟... ببینم این همونی نیست که شوهرش از اون خشک مذهب هاست؟ از اونا که نعوذ بالله فکر میکنن امام زاده هستن.

عمه شونه بالا انداخت.

— چی بگم والله. نمی خوام غیبت شون بشه. خب یه مقدار اینجور مسائل رو سفت و سخت تر از ما می گیرن. ولی خانواده ی بزرگی هستن. وضع مالی هم که ماشالله هرچی بگم کم گفتم. دوتا پسر هم بیشتر نداره. بزرگه که ازدواج کرده... فکر کنم ندا رو واسه پسر کوچیکش می خوان.

شهاب میون حرفش پرید.

- همون که استاد دانشگاه؟

عمه تایید کرد.

- آره همون.

حاج خانوم دستی تو هوا تکان داد.

- خب حالا مگه قضیه چقدر جدیه؟ اون همینجوری یه حرفی زده.

چشمای عمه برق زد. انگار که بخواد با دادن یه خبر داغ سورپرایز مون کنه.

— نه دیگه مادر من... اتفاقاً قضیه خیلی هم جدیه. از خواهر آقا داوود شماره و آدرس گرفته.

عمه دستی به شونه م زد و با محبت گفت: فدات شم مادر. هرگز فکر نمی کردم دعاهام اینقدر زود مستجاب شه. به خدا از وقتی شیما به مرتضی بله داد همه ش حول تورو داشتیم. می گفتم نکنه طفلی ندام غصه بخوره.

با خنده گفتم: این چه حرفیه عمه. بچه که نیستم.

دوباره اشک توچشماش حلقه زد.

— چی بگم والله دست خودم نیست. دلم کوچیکه. فکر میکنم بقیه هم مثل من کم طاقتن... ولی خب خدا رو شکر خوب جایی داره بخت باز می شه.

شهاب پقی زد زیر خنده و حاج خانوم رو ترش کرد.

— وا مادر مگه بخت دخترم بسته بود که تحفه ی مظاهری ها بخواد بازش کنه؟

— اونم چه تحفه ای حاج خانوم.

اینو شهاب با تمسخر گفت و نگاه عصبی و تهدید گر مادرشو به جون خرید. وا سه اینکه دل عمه رو بد ست بیارم رو به شهاب گفتم: ا صلا به تو چه خودتو میندازی وسط. قضیه مربوط به باز شدن بخت منه که عمه داره زحمتشو می کشه. تو این وسط چیکاره ای؟

جوراب گلوله شده ش رو به طرفم پرت کرد و در همون حال گفت: ای گل بگیرن درِ اون بختی رو که بخواد با دست پسر سرتاپا قهوه ای خونواده ی مظاهری باز شه.

حرفامون اون شب با شوخی و خنده دنبال شد و تا چند روز بعد که خانوم مظاهری زنگ زد، جز عمه هیچکدوممون قضیه رو جدی نگرفتیم. اما من قبلش با حاج خانوم طی کرده بودم که اگه گوش شیطان کر تماسی گرفتن همونجا

جواب رد بده. راستش هیچ خوش ندا شتم کسی از روی ظاهر موجهم فکرکنه می تونم شریک مناسب زندگی پسرش باشم.

اواسط شهریور وباز طبق معمول پنج شنبه بود. با مادرمانی دم در مهد حرف می زدیم. و خانوم لطیفی مانى رو برده بود دستشویی. داشتیم درمورد اتفاقی که صبح توکلاس افتاده بود می خندیدیم.

راستش از قبل با مادر ها توافق کرده بودیم که من به بچه ها بگم تو خونه ی همه شون دوربین کار گذاشتم و حتما همه ی کارهاشونو زیر نظر دارم. اینجوری به فرض، کتابی که شبا مسواک نمى زد با یادآوری قضیه ی دوربین توسط مادرش، این کارو انجام مى داد. مانى هم از این موضوع مستثنی نبود. شب قبل که شیطنش از کنترل خارج شد، مادرش به دوربین من اشاره کرد و اون با ذهن کنجکاو و شیطنت ذاتیش پرسید.

– اگه راست میگی نشون بده دوربین کجاست.

طفلی خانوم صداقت هم به دریچه ی کولر شون اشاره کرده بود و مانى واسه اینکه نشون بده این قضیه رو باور نکرده و نمى ترسه، رفته بود جلوی دریچه

وایستاده ور*ق* صیده بود. صبح مادرش موقع آوردنش پنهونی این قضیه رو
برام تعریف کرد و منم توکلاس بدون اینکه اسم ببرم گفتم: دیشب با دوربینم یه
سر به خونه ی همه تون زدم... اگه گفتین چی دیدم؟

همه شون یکصدا پرسیدن

- چی دیدین خاله؟

- به پسرک کوچولوی شیطون دیدم.

توجه مانی که داشت با لگوش بازی می کرد به حرفام جلب شد. نگاهمو
صاف به چشماش دوختم.

- این آقا پسر هرچی مامانش گفت شیطونی نکنه گوش نداد.

همه شون با من تکرار کردن.

وای وای وای وای وای.

- تازه اینکه چیزی نیست. اومد جلوی دوربین خاله وایستاد ور*ق* صید.

طفلی مانى چنان يکه اى خورد که نزد یک بود پس بيافته. اى جانم د بدن چشمای دگمه ايش که از تعجب گرد شده بود حسابی دلمو برد.

با يادآوری اين موضوع واسه خانوم صداقت، دوباره هردومون به خنده افتاديم.

اما با اومدن مانى سريع خداحافظی کردیم ومن به داخل مهد برگشتم. چیزی که به محض ورود توجهموجلب کرد عطر تند وگرمی بود که به مشام خورد. سربرگردوندم وزن جوانی رو دیدم که مانتوی سفید نازکی به تن داشت وشال لاجوردی خوش رنگشو بازگذاشته بود. يه کیف دستی سورمه اى هم به دست داشت که رو دوخت های فانتری خوشگلی روش خورده بود.

اولین چیزی که تو صورتش با عث تحسینم شد، چشمای عسلی کشیده ش بود که می شد گفت تو یک کلام قشنگ بودن.

از سر عادت لبخند خوش آمد گویانه اى زدم وقبل اینکه فرصت پیدا کنم ازش پیرسم دنبال کی اومده، صدای گریه های کارن حواسمو پرت کرد.

به طرف پله ها چرخیدم. سیمین داشت با زحمت اونو پایین می آورد. وکارن با جیغ والتماس مدام تکرار می کرد.

- من مامانی مو میخوام... با اون نمی رم.

با تعجب به سمت زن برگشتم. اخماش توهم گره خورده بود و داشت با حرص نگاهی می کرد.

— مامان جان این حرفا چیه؟... مگه قرار نبود ببرمت باغ وحش طوطی هارو ببینی؟

- نمی خوام... می خوام برم خونه مون.

سیمین بچه رو به سمت مادرش گرفت. جیغ های کارن بلندتر ویی تابی ویی قراریش شدت گرفت. اون زن که به شدت کلافه و مستاصل شده بود دور از چشم سیمین نیشگونی از بازوی ظریف کارن گرفت تا آرومش کنه.

دلَم از دیدن این صحنه ریش شد. با خودم گفتم اون چطور تونست این کارو بکنه؟

واسه یه لحظه گریه های کارن قطع شد و با چهره ای ناباور و بهت زده به مادرش زل زد. اونم از فرصت استفاده کرد و بچه رو تو بغلش گرفت.

من که تقریباً به قدم عقب تر ایستاده بودم خیلی واضح دیدم که کارن از شدت شوک عضلاتش منقبض و مردمک چشمش گشاد شد. دهانشو بی اختیار باز کرد و تو کسری از ثانیه محتوای معده شو روماتوی سفید زن بالا آورد.

- وای کارن... مامان چیکار کردی؟

بچه رو مثل شئی نجسی رو کف پوش محوطه ی بازی رها کرد و به حالت منزجر به مانتوش خیره شد. سیمین تحت تاثیر این صحنه، دستپاچه اونو به سمت دستشویی کارکنان راهنمایی کرد. نگاهم به چشمای خیس کارن افتاد. دیدن این اتفاق واقعا خارج از تحمل بود. چطور می تونستن به بچه ی سه ساله رو بعد پشت سر گذاشتن چنین واکنش عصبی نادیده بگیرن؟

با بغض جلو پاش زانو زدم و دور دهانشو با کف دست پاک کردم. دلم می خواست به خاطر زجری که این بچه تحمل می کرد اون زن و صورت خوشگلشو که حالا به نظرم اصلاً زیبا به نظر نمی رسید زیر مشت ولگد بگیرم. به خدا قسم که حق چنین مادری کمتر از این نبود.

کارن رو تو بغلم گرفتم و به دستشویی بچه ها بردم. دستموزیر آب گرفتم و صورتشو با رطوبت دستام خیس کردم. تازه اونموقع بود که حالش جا اومد و تونست به نفس راحت بکشه.

اشک دوباره تونی نی چشمای قهوه ایش جوشید و هق هق مظلومانه ش سد
مقاوم صبر و تحلم و شکست. منم پا به پاش گریه کردم و واسه سرنوشت درد
آوری که براش رقم خورده بود زار زدم.

– خاله منو ببر پیش مامانی... من مامانی مو میخوام.

احتمال دادم منظورش از مامانی، مادر بزرگش باشه. به زحمت اشکامو پس زدم
و بچه به بغل از دستشویی بیرون اومدم.

اون زن با حالی آشفته کنار سیمین ایستاده بود و داشت به توضیحاتی که
سیمین در مورد رفتارهای اخیر کارن می داد گوش می کرد.

خیلی بی مقدمه میون صحبتاشون دویدم.

— باید این بچه رو پیش یه روانشناس ببرین. من در این مورد خواستم با پدرش
هم حرف بزنم منتها...

سرمو پایین انداختم و با ناراحتی زمزمه کردم.

– اجازه ندادن.

زن ابرویی بالا انداخت و با لحن طلبکارانه گفت: شما مربی کارن هستین؟

به نشانه ی نفی سر تکان دادم. باز پرسید.

- مدیر مهد هستین؟

با دلخوری گفتم: نه خانوم.

لبخند مزورانه ای رو لباش سبز شد.

- پس فکر نمی کنم این موضوع به شما ارتباطی داشته باشه. ضمن اینکه به منم مربوط نمی شه. وقتی پدرش به این مورد اهمیت نمی ده. موضع من کاملاً مشخصه. سرپرستی کارن با پدرشه.

سیمین که حسابی از دخالت بی موقع من عصبانی بود در طرفداری از اقدامات خودش و پدر کارن گفت: ندا جون در جریان نیست. ما با آقای آذریان قبل حرف زدیم. ایشونم کارن رو پیش روانشناس بردن. خوشبختانه هیچ نوع اختلالی تشخیص داده نشده... این واکنش های غیر معمول هم مقطعی. انشالله به زودی رفع می شه.

کارن خود شو بیشتر تو بغلم جمع کرد و نگاه ناامید شو به من دوخت. انگار با زبون بی زبونی ازم می خواست اونو به مادرش تحویل ندم.

رو به سیمین با تشر گفتم: من به این کار ندارم که اون روان شناس چی گفته یا پدرش چیکار کرده. این بچه بی دلیل عصبی نشده. در حال حاضر مادر بزرگشو می خواد و در کنار اون احساس امنیت می کنه. منم فکر میکنم بهتر باشه اونو به مادر بزرگش تحویل بدیم.

صدای جیغ مانند و تیز زن روی اعصابم رفت.

— فکر کردی اینجا کجاست که واسه خودت قانون وضع می کنی؟... من مادر این بچه ام. نه تو و نه بزرگتر از تو هم نمی تونه مانع بردنش بشه.

به سمتم حمله کرد و قبل از اینکه بتونم بواسطه ی وضعیت جسمانی بهتر و قوی ترم واکنش نشون بدم کارن رو از بغلم بیرون کشید. جیغ کارن هم با این کار بلند شد. دستای کوچولو شو به طرفم دراز کرده و به حالت عصبی مشت می کرد.

زن در حالیکه از مهد بیرون می رفت تهدید کنان گفت: وقتی به خاطر این رفتار زشتتون به مدیریت شکایت کردم و باعث شدم اخراج بشین میفهمین در افتادن با من یعنی چی.

نگاه دلخور و خیس از اشک کارن هنوز به من خیره بود و حق هقش به قلبم نیشتر می زد. در که پشت سرشون بسته شد از شدت فشار عصبی زانو هام تا خورد و مثل آوار فرو ریختم.

سیمین به طرفم اومد و پر خاش کنان گفت: همینو می خواستی دیگه؟ یه تازه به دوران رسیده بیاد و با شکایت احمقانه ش کل سابقه ی کاریتو به گند بکشه واز کار بی کارت کنه.

زیر لب با حرص زمزمه کردم.

- به درک... رو سرم خراب شه اون مهد کودکی که توش منافع والدین به حقوق انسانی بیچه ها ترجیح داده می شه.

راستش به سرم زده بود حتی اگه اخراج شدم اعتراضی نکنم و بی خیال کار تو چنین محیطی شم.

رفتم بالا تا لباسمو عوض کنم. منیژه خواست چیزی بگه اما سریع مانعش شدم و قبل از اینکه کسی رو بخوام با حرفام ناراحت کنم از مهد بیرون اومدم.

تا چند روز بعد این اتفاق حالم حساسی گرفته بود. از شکایت مادر کارن خبری نشد اما چیزی که این روزا زندگیمو تحت تاثیر خودش قرار داد، تماسی بود که ابراهیم باهام گرفت.

می گفت بالآخره تونسته محل دفن پدرمو شناسایی کنه.

این خبر به حدی واسه م غیر مترقبه و ناباورانه بود که تمام اوضاع دور و برمو تحت شعاع خودش گرفت. و پیچیده شون کرد. طوریکه حتی بی توجه به اصرار های منیژه، واسه سال جدید با مهد قرار داد نبستم. همه چیز به نوعی واسه م پا در هوا بود.

ابراهیم مصرانه می خواست که به ب* و *سنی برم. اما من هنوزم مردد بودم. رفتن به اونجا مساوی بود با دونستن چیزایی که تو تمام این سالها از فهمیدنشون چشم پوشی کرده بودم.

بابا حرفی نمی زد. تصمیم در این مورد رو به عهده ی خودم گذاشته بود. اما کاملاً حس می کردم که نگرانه... اون از رفتن و برنگشتنم می ترسید.

حاج خانوم اما مرغش یه پا داشت. می گفت باید برم. چون اینو بیشتر از همه به خودم مدیونم.

ومن بالأخره کوتاه اومدم.

داشتم چمدون سفرمو می بستم و حواسمو خوب جمع کرده بودم که چیزی جا نذارم. حسی بهم می گفت یه سفر طولانی در پیش دارم.

حاج خانوم با ضربه ای که به در نیمه باز اتاقم زد وارد شد.

- کارت تموم نشد؟

با بی حالی جواب دادم.

- چیز زیادی نمونده.

- هنوزم که پکری؟

سرمو بلند کردم و تو نگاه تند و تیزش خیره شدم.

- نباید باشم؟

رو تختم نشست واز پنجره اتاقم به درخت خرمالوی تو حیاط زل زد.

— گاهی واقعا ناامیدم می کنی جاما. فکر می کردم بعد اونهمه صحبتی که با هم داشتیم این تصمیمت قاطعانه واز ته دله.

نمی تونستم به حاج خانوم دروغ بگم. حال وحوصله ی اشک ریختم نداشتم. واسه همین خیلی رک وصریح گفتم: نه نیست.

- داری اشتباه می کنی.

لحن کلامش به هیچ وجه سرزنش آمیز نبود اما وادارم می کرد شرمنده شم. واسه همین سکوت کردم وچیزی نگفتم.

- دلت نمی خواد پدرت رو ببینی؟

بالآخره بغض رو گلوم طاقت نیاورد وبا این حرفش شکست.

- کدوم پدر؟ شما به یه مشت خاک ویه سنگ قبر می گین پدر؟ من اونو بیست ساله که از دست دادم.

با اینکه چیزی نگفت اما نگاه ملالت گرشو ازم دریغ نکرد. یه قطره اشک داغ رو گونه م سر خورد و پوست نازک صورتمو سوزوند.

— حتما پیش خودتون خیال می کنین بچه ی بی عاطفه ای هستم مگه نه؟... ولی به خدا دست خودم نیست. من بابامو دوست دارم. بهش افتخار می کنم. اون مرد فوق العاده ای بود. ولی رفتن الان من چه فایده ای داره؟ قراره چی رو ثابت کنم؟ غصه ی از دست دادنشو یا داغ نبودنشو؟... برم به یه سنگ قبر زل بزنم و بگم من اومدم بابا؟... که چی بشه؟ اون که با این کار من زنده نمی شه... میخوان با این کار بی فایده دلم بیشتر بسوزه؟

ابروهای حاج خانوم تو هم گره خورد و با تاسف سرتکان داد.

— اگه همه ی هدف و باورت از رفتن اینه. همین الان دست از جمع کردن وسایلت بردار و بلیطتو کنسل کن. فکر می کردم اونقدری آمادگیشو پیدا کردی که با یه دید باز و روشن قدم تو این راه بذاری. اما مثل اینکه اشتباه می کردم. من رو تو زیادی حساب واکرده بودم... تو هنوزم نمی خوای بدونی کی هستی؟

از جاش بلند شد و با قامت خمیده اما پرابهتش از اتاق بیرون رفت. حتی فرصت نداد از خودم دفاع کنم، یا در توجیه رفتارم چیزی بگم. نگاه ناامیدمو از

مسیر رفتش گرفتم و به مدارک شناسایی روی تخته دوختم. به طرف اوراق هویتی بود که نشون می داد من جا ما هویتیچ فرزند صالح و با ملیتی ب*و*سنیایی هستم. هویتی که هفده سال بود تو کشوی مدارکم زیر خروارها سند و مدرک خاک می خورد و طرف دیگه شناسنامه و پاسپورتم بود که می گفت من ندا فراهانی فرزند مسعود و تبعه ی ایرانم.

کدومشو باید باور می کردم؟ اصلا به کدوم یکی باید دل خوش می کردم؟ به جا ما هویتیچ که تموم خانواده شو به واسطه ی باورش از دست داده بود، یا ندا فراهانی که بهم، باور داشتن یه خانواده رو داده بود؟

برای پیدا کردن جواب سوالات من چاره ای جز رفتن نداشتم. و این ناگزیر بودن، وادارم کرده بود حالا تو فرودگاه کنار بابا نشسته و منتظر اعلام پرواز باشم.

یه هیجان ناشناخته ی زیر پوستی رو لابلای احساسات جورواجوری که اون لحظه باهاش درگیر بودم، حس می کردم. جایی ته قلبم تو زوایای پنهون و نادیده گرفته شده ش، ب*و*سنی منو صدا می زد.

سرم رو شونه ی بابا و دستام میون دستای حمایت گر و مهر بونش بود. داشتم می رفتم اما مطمئن نبودم بدون این تکیه گاه بزرگ چطور می تونم قدم از قدم بردارم.

- بابا؟

تكان خفیفی خورد و جواب داد.

- جانم؟!

بی اختیار بغض کردم.

- می ترسم.

شده بودم همون جاما کوچولوی نه ساله. اینو بابا هم حس کرد که دستاشو دور
کمرم انداخت و منو تو آغوشش کشید.

- منم می ترسم.

از چیزی که بابا گفت جا خوردم. سرمو بلند کردم و تو نگاه خیسش مات
شدم. لبخند غمگینی رو لباس نشست.

- داره دخترم واسه اولین بار اینهمه ازم دور می شه. حق دارم بترسم مگه نه؟

نیش اشک تو چشمام نشست و با غصه سرتکان دادم.

نگاهشو ازم گرفت و به روبرو دوخت.

- قول می دی برگردی؟

انگار نگران بود جوابم اون چیزی نباشه که انتظارشو می کشه. خنده های عصییم با حق هق گریه هام قاطی شد و حال آشفته و خرابی برام ساخت.

- به شرطی که تاریخ انقضای دخترِ بابا مسعود بودنم ، تموم نشه.

منو بیشتر تو بغلش فشرد و با بغض زمزمه کرد.

- تو همیشه دخترِ نازِ بابا می مونی.

با علاقه ب*وسیدمش و گفتم: دوستتون دارم بابا.

صورت‌موبین دست‌تاش گرفت و یه نگاه دقیق به تک تک اجزای چهره‌م انداخت. خم شد پیشونیمو ب*وسید و واسه چند لحظه عمیق تو چشم‌ام خیره موند. انگار با همون مکث کوتاه هزار بار گفت (منم دوستت دارم).

شماره‌ی پروازمو که اعلام کردن ناخواسته از جام بلند شدم. بابا مردد و ناامید کنارم وایساد. من هنوز بهش قول نداده بودم که بر می‌گردم.

- مواظب خودت باش.

دستم به سمت چمدونم رفت و چون بغض روگلووم سنگینی می‌کرد فقط تو دستم سرتکان بدم. و آخرین نگاهشو از پشت حریر اشکی که دیدمو تقریباً تار کرده بود، تو ذهنم قاب بگیرم.

از بابا که جدا شدم و خودمو میون یه عده آدم ناشناس تنها دیدم حس غریب و ناشناخته‌ای از جنس ترس رو ذهنم سایه انداخت و تا موقعی که هواپیما تو خاک ب*و*سنی و فرودگاه بین‌المللی سارایوو ننشست، این حس بد ازم دور نشد.

شناختن ابراهیم میون اون همه آدمی که برای استقبال اومده بودن کارچندان سختی نبود. من اونو از لبخندش و انرژی‌ای که از این لبخند به دنیای اطرافش

ساطع می شد، می شناختم. برای من اون لحظه انگار زندگی سیاره ای بود که
رو مدار حضور اون و به دور لبخندش می چرخید.

برام دست تکان داد و دوسه قدمی به سمتم اومد. چمدونمو با انرژی بیشتری رو
زمین کشیدم و با اشتیاق به سمتش رفتم. خیره به چشمای خوش رنگ فیروزه
ایش سلام کردم. با لبخند آرامش بخشی جوابمو داد.

نگاهمو ازش گرفتم و به آدم ها و اطرافم انداختم. چیزی به چشمم آشنا نیومد
اما قلبم انگار نادیده می شناخت. اینجا وطن من بود.

اشک تو چشمام نشست و رو به ابراهیم با بغض گفتم: هیچ فکر نمی کردم
ندیدنش اینقدر دلتنگم کنه. باورم نمیشه اینجا.

انگار اونم این حس رو قبلا تجربه کرده بود که با مهربونی سرتکان داد و اینبار
به زبان ب*و*سنیایی گفت: دراگو می جه داسی اوده. دوبرودوشلی او
ب*و*سنو جاما. (خوشحالم که اینجاایی. به ب*و*سنی خوش اومدی جاما)

قرار بود یه هفته ای رو تو سارایوو بگذرونیم. تا هم من نقاط دیدنی این شهر رو ببینم و هم ابراهیم بتونه یه سر و سامونی به کارهایش بده و مانعی واسه همراه شدنش باهام پیش نیاد.

طبق برنامه ریزی حساب شده ی اون قرار بود آخر هفته به سمت موستار حرکت کنیم. از این شهر اطلاعات خاصی نداشتم. فقط اونقدری می دونستم که پدرمو تو یکی از زندان هاش به شهادت رسوندن.

ابراهیم منو به هتل میشل که امکانات خوبی داشت رسوند. از قبل برام اینجا اتاق رزرو شده بود. در واقع خودم اینجوری می خواستم. راستش بزرگ شدن تو یه خونواده ی ایرانی وزیر دست زن مقتدری مثل حاج خانوم، معذبم می کرد که دعوت ابراهیم رو واسه اقامت تو خونه ی مجردیش، قبول کنم.

چمدونمو که کنار تختم گذاشت به سمتم چرخید و با لبخند گفت: فعلا مجبورم تنهات بذارم. اما ساعت هشت می یام دنبالت. تصمیم دارم تو یه رستوران خوب بهت شام بدم.

- پس شام امشب رو مهمون توام؟

با تاکید گفت: تا وقتی اینجایی مهمون منی.

یه اخم مصلحتی کردم و خیلی جدی جواب دادم.

— خب مثل اینکه من مجبورم همین الان بلیط برگشتمو رزرو کنم... مگه اینکه همه چیزو باهام حساب کنی.

با ناامیدی زمزمه کرد.

— آخه اینجوری که نمی شه.

— خیلی خوبم میشه. تعارفو باهام بذار کنار. هیچ خوشم نمی یاد و بال گردنت باشم.

لباس آویزون شد. می دونست به هیچ وجه کوتاه بیا نیستم.

— لااقل شام امشب رو که می ذاری من حساب کنم؟

لبخند مسالمت آمیزی رو لبام سبز شد.

— خب از این یکی نمی شه گذشت. بعد عمری بالأخره تونستم گیت
بیارم. مگه می شه بی خیال این شام شد؟ درضمن از الآن بگم من جوابی
میحوام.

چشماش از شادی این درخواست برق زد.

- اتفاقا برای این غذا یه رستوران خیلی خوب می شناسم. ساعت هشت منتظرم
باش. فعلا.

دستی تو هوا به عنوان خدا حافظی تکان داد و به سمت در رفت. با نگاه بدرقه
ش کردم و وقتی در پشت سرش بسته شد یه چرخ دور خودم زدم و بی اراده به
سمت پنجره رفتم.

از اونجا دید خوبی به نمای کلی شهر داشتم. از دیدن خونه ها با سقف سفالی
و معماری بی نظیرشون لبخند عمیقی زدم و با حس اینکه بالأخره به خونه
برگشتم، با آرامش چشمامو بستم.

نمی گم دیگه اون حس بد غریب بودن باهام نبود، یا ترس روبرو شدن باحقایق رو نداشتم. نه... همه ی اینا بود ودر کنارشون اون آرامش هم وجود داشت.

از پنجره دور شدم و خودمو بی هوا روی تختم پرت کردم و به سقف اتاق چشم دوختم. واقعا فضای دلنشینی داشت. بیشتر از رنگ های گرم تو طراحی اتاق استفاده شده بود و تا جایی که امکان داشت از هنرهای دستی و سنتی منطقه هم تو چیدمانش بهره برده بودن.

از فکر اینکه باید خبر رسیدنمو به بابا اطلاع بدم به سمت تلفنی که روی میز عسلی بود خیز برداشتم واز ویزیتر هتل خواستم با شماره ای که می دم تماس بگیرم.

چند دقیقه بعد تماس برقرار شد و من همه چیز، از رسیدنم و دیدن ابراهیم واقامتم تو هتل رو واسه بابا توضیح دادم... خدا حافظی مون دوباره با حس دلتنگی ای همراه بود که باعث شد هردو پشت خط بغض کنیم و به همین زودی بی قرار بودن کنار هم باشیم.

بعد از قطع تماس کمی استراحت کردم و با گرفتن یه دوش آب گرم تقریبا خستگی سفر از تنم بیرون رفت.

قبل از هشت لباس پوشیده و آماده تولا بی هتل بودم. به سوی شرت پاییزه هم محض احتیاط برداشتم. احتمال می دادم شب موقع برگشتن کمی سرد شه.

ابراهیم با همون بلوز و شلوار جینی که بعد از ظهر پوشیده بود، وارد هتل شد و با دیدنم که به محض ورودش از جام بلند شده بودم، به سمتم اومد.

- حاضری؟

با اشتیاق سر تکان دادم و همراهش از هتل خارج شدم. شام رو تویه رستوران بزرگ و شیک خوردیم. و من بعد از مدتها طعم غذاهای وطنی رو زیر دندونم حس کردم.

شب موقع خدا حافظی ابراهیم قول داد ساعت ده بیاد دنبالم تا منو برای دیدن نقاط دینی شهر ببره.

راستش بعد از اون بعد از ظهر عالی، شب خوبی رو پشت سر گذاشتم. از یه طرف عوض شدن مکان خوابم و از طرف دیگه فکر و خیال که یه لحظه راحتیم نمیداشت خواب رو به چشمم حروم کرده بود.

صبح با احساس کسالت و خستگی از جام بلند شدم. ابراهیم که او مد و منو تو اون حال دید، حسابی نگران شد اما خب نداشتم نگرانش ادامه پیدا کنه. با شور و هیجان ترغیش کردم که هرچه زودتر شهر رو بهم نشون بده.

اولین مکانی که برای دیدن انتخاب کردیم بازار کازان جیلوک در مرکزی ترین منطقه ی سارایوو یعنی باش چارشیا بود. این منطقه با درخت های کهن و قدیمی و کافه های زیادش که اکثرا توفضای آزاد میز و صندلی گذاشته بودن واز مشتری هاشون پذیرایی می کردن، در کنار کبوترهای بی شماری که به حضور نزدیک آدم ها عادت کرده بودن، نمایی از بخش های سنتی شهر استامبول رو به نظرم می آورد.

و اولین چیزی که توجهمو به خودش جلب کرد، وجود یه سقاخونه ی قدیمی به اسم سبیل بود که درست تو مرکز این منطقه قرار داشت. معماری زیبای سقاخونه و ادارم کرد چند لحظه بایستم و با دقت بهش خیره شدم و حتما یه چندتا عکس قشنگ هم ازش بگیرم.

با ورود به بازار و دیدن صنایع دستی متنوع و زیبایی که واسه فروش گذاشته بودن، بی اراده غرق دنیای رنگی بدلیجات و آویزهای دختر و نه شدم. و تا اونجایی که دوستانم و دخترهای فامیل تو ذهنم اومدن برایشون از اون بدلیجات به عنوان سوغاتی خریدم.

البته سهم منم یه گردنبند بلند با مهره های شیری و شکلاتی بود که ابراهیم واسه م خرید.

عمده صنایع دستی بازار، قهوه جوش و فنجان بود. جلوی یکی از همین مغازه ها ایستادم و در حالیکه بی خیال، به طرح و رنگ فنجان ها خیره شده بودم. از دیدن فنجونی که عجیب به چشمم طرح و رنگش آشنا می اومد، تکان سختی خوردم.

یه خاطره ی قدیمی با ریزترین جزئیات و زوایاش تو ذهنم نقش بست... طرح یه جفت چشمای طوسی خوش رنگ که نیمه باز به فنجان کوچیکی تو دستاش زل زده بود و داشت نفس های آخرشو می کشید.

بی اختیار چشمامو بستم و از کنار ویتترین مغازه گذشتم. با یادآوری اون خاطره ی دردناک تمام ذوق و شوقم کور شد و به پیشنهاد ابراهیم خرید سوغاتی رو به روز بعد موکول کردیم.

دیدار از مسجدعلی پاشا با اون سقف گنبدی خاکستری و نمای سنگی سفیدش، کتابخانه یغازی خسروبیگ و رفتن به منطقه ی توریستی و تفریحی ورلو که سرچشمه ی رود ب*و* سناست و طبیعت و فوق العاده زیبایی داره، به

نوعی پنج روز اول هفته م پر شد. دو روز آخر رو هم من خودم به تنهایی کمی تو شهر گشتم و از مکان های تاریخی و سستی دیدن کردم.

آخر هفته به سمت موستار حرکت کردیم. این بار برای اقامت به خونه ی یکی از دوستان ابراهیم که چند سالی می شد ازدواج کرده بود، رفتیم. و آنا و محمد از مون استقبال گرمی کردن.

قرار بود فردای اون روز سری به مزار پدرم بزنیم. طبق اطلاعات بدست آورده ی ابراهیم، بابا رو سال ۱۹۹۲ تو یه عملیات چریکی علیه صرب ها نزدیک شهر فوچه دستگیر کرده و به زندون شیروکی بریگ که در نزدیکی شهر موستار بود منتقل کرده بودن. و تو زندون تحت شکنجه به شهادت رسونده بودنش.

شام خوشمزه ای رو که آنا تدارک دیده بود خوردیم و بعد در کنار هم یک سری فیلم و عکس از جنایات صرب ها رو تماشا کردیم.

فیلم هایی که هرکدوم گرفتنش تو اون فضای خفقان و پر از ترس اون زمان کار شجاعانه ای بود و محمد این آرشیو تقریبا کاملی رو که داشت، مدیون برادرش بود که تو این راه به شهادت رسیده بود.

ابراهیم یه سری عکس به دستم داد و گفت: یه نگاه به اینا هم بنداز.

راستش دیدن چیزایی که خودم به گونه ای از نزدیک تجربه شون کرده بودم
چندان به مذاقم خوش نیومد. واسه همین تمایل زیادی نشون ندادم.

- فکر کنم دیدمشون... ندیدم؟

ابراهیم که متوجه این عدم تمایل شده بود با مهربونی لبخند زد.

— اگه دوست نداری نگاهشون کنی لازم نیست معذب شی. من درکت می
کنم. این حس فقط مال تونیست. خیلی ها اینجا وقتی حرف از اون سالهای
جهنمی می شه این عکس العمل روشون می دن. راستش تصمیم دارم یه
مستند در مورد سربرنیتسا و وقایع سال ۱۹۹۵ بسازم. اما حرفشو که با دیگران
درمیان میذارم، اکثرشون سکوت میکنن و تمایل ندارن درموردش حرف بزنن.

محمد با حرص گفت: صحبت از حقارت هایی که بهمون تحمیل شده کار
ساده ای نیست ابراهیم. به اونا حق بده. اون صرب های احمق به واسطه ی
عقده های تاریخی شون بلایی به سر این ملت مظلوم آوردن که حرف زدن
درموردش آسون نیست. دردکشتن مردها و پسرهامون، شکنجه های عذاب آور
توی زندون ها و آواره شدن از خونه و شهرهامون یه طرف، ت*جاوز به زن ها
و دخترهامون که با اون ایده ی جنون آمیز تصفیه ی قومی همراه بود یه طرف.

به وضوح دیدم که چهره ی آنا با این حرف همسرش تیره شد و نگاه درد کشیده شو از اون گرفت و به دستایی که رو جفت پاهاش مشت شده بود دوخت.

- آنا عزیزم.

دست حمایت گر محمد رو شونه های همسرش نشست و اونو به طرف خودش کشید. و ابراهیم با ناراحتی سرپایین انداخت. نیازی به گفتن نبود از برخورد هر سه نفرشون می شد فهمید که آنا هم یکی از همون قربانی ها بود.

چی می تونستم در باب همدردی بهش بگم. وقتی خودم یکی از شاهدین اینجور شکنجه شدن زن ها و دخترهای جوون بودم. اما با این حال وقتی آنا با گریه شروع به صحبت کرد مو به تنم راست شد.

— من فقط سیزده سال داشتم که اونا من و خواهر بزرگمو از خانواده مون جدا کردن و به یه اردوگاه نظامی بردن.... یادم میاد به محض ورود به اونجا واسه تحقیق هرچه بیشتر، سرمون رو از ته تراشیدن و بعد با دستور فرمانده شون به ما... من تو اون اردوگاه چیزهایی رو دیدم که تو جهنم دیده نمی شه. اونا به دختر بچه های ده ساله هم رحم نمی کردن... شده با کتک و تودهنی خودشون بهمون تحمیل می کردن... من از شون بدم می اومد... از بوی کثیف تنشون حالم بهم می خورد... از مست شدن و تجم... های دست جمعی شون نفرت داشتم.

نتونست دیگه ادامه بده. سر شو گذاشت روی سی*ته ی محمد و گریه وهق هق شو تو آغوش همسرش خفه کرد. اون نمی خواست اشک بریزه. اما مگه دست خودش بود. اشکاش که به اندازه ی قلب داغ دیده ش صبور نبودن.

کمی که آرام شد وتونست اون اشکارو پس بزنه گفت: بربریت و وحشی گری تو شکنجه هاشون بیداد می کرد. در ظاهر بر اساس اون ایده ی مزخرف تصفیه ی قومی وزاد ولد از این راه بهمون ت*ج*اوز می کردن اما کاملاً مشخص بود هدف تنها این نیست. اونا واسه ارضای غ*رای*ز حیوانی شونم که شده دست به این کار می زدن. وما زنها، بی گ*ن*ا*ه ترین کسانی رو که حتی ذره ای تو این جنگ و گذشته ی سیاهشون نقشی نداشتیم به بدترین شکل ممکن مجازات کردن. ت*ج... کتک خوردن... داشتن فرزند ناخواسته... هیچ می تونی حدس بزنی چقدر زن باردار تو اون اردوگاه خودکشی کرده یا زیر شکنجه جون داده؟... اونا خواهرمو همراه یه عده زن جوون دیگه به جبهه هاشون منتقل کردن تا به عنوان زن رو... در اختیار ارتششون باشن. کثیف تر از این جنایات به عمرم ندیدم ومطمئنم نخواهم دید. شاید این میون من واقعا شانس آوردم که بعد هشت ماه اقامت تو اون اردوگاه لعنتی یه خونواده ی صرب که از قضا آشنایی دوری باهامون داشتن منو خریدن وبه خونواده م تحویل دادن. اما با این وجود هیچ وقت نتونستم خاطرات وحشته ناک اون روز هارو فراموش کنم... سال قبل دادگاهی در مورد یکی از فرماندهان اردوگاهی که من توش

اسیر بودم تشکیل شد. باور نمی کنی اگه بگم از اونهمه زن فقط شش نفر با من حاضر شدن تو اون دادگاه شهادت بدن. ترس از آبرو و بار عذاب روحی و روانی ای که این قضیه داره باعث میشه زن های مسلمون سکوت کنن و نخوان از اون شکنجه ها حرفی بزنن... من اما به محمد هم گفتم تا آخرش می رم و به خاطر خودم و خواهرم که موقع سقط جنین ناخواسته ش تو بیمارستان زنیکا فوت کرد و خواهرهای مسلمون دیگه م که جانشون رو تو این راه دادن سکوت نمی کنم.

محمد با علاقه به همسرش خیره شد و حرفشو با تکان دادن سر تایید کرد. نگاهمو از شون گرفتم و به چشمای پرا شک ابراهیم دوختم. که داشت با تحسین به آنا نگاه می کرد.

صبح قبل از اینکه سر مزار پدرم بریم، سراغ یکی از هم سلولی هاش که از اهالی همین شهر بود رفتیم. قرار شد اونم همراهی مون کنه. وقتی فهمید من اینهمه راه رو از ایران برای دیدن پدرم اومدم عمیق تو چشمام خیره شد و با اندوهی که نمی تونست تو صداش مخفی کنه زمزمه کرد.

— صالح عاشق خونواده ش بود. از شما زیاد حرف می زد. ببینم تو همون دختر کوچولوشی که تا یه سالگیتو دیده بود؟

اشک تو چشمام نشست و سر تکان دادم.

– نه اون جاسمینا کوچولو بود. من موقعی که پدرم دستگیر شد شش ساله بودم.

مردی بی توجه به جوابم تو خاطراتش غرق شد.

— یک سال تمام مارو به وحشی ترین شکل ممکن شکنجه دادن. با هر چیزی که دم دستشون می اومد کتکمون می زدن. با سیم برق، باتوم، قنداق تفنگ و خیلی چیزای دیگه. می خواستن هرطور شده ازمون اطلاعات بگیرن. گاهی حتی خبرهای دروغی در مورد خانواده مون می دادن که مقاومتمون رو بشکنن. یادمه مارو تو سرمای زمستون با لباس های کم به حیاط زندون می کشیدن و رومون آب می پاشیدن و وادارمون می کردن آوازهای چتیک (آواهای حماسی صرب ها) رو بخونیم. هر کی هم که سر باز می زد، کتک می خورد اونم تا سر حد مرگ. صالح اما مرد قوی و با اراده ای بود. اینهمه شکنجه می شد اما کم نمی آورد. آخرین بار وقتی در دفاع از پیرمردی که به شدت کتک خورده بود اعتراض کرد. چندین سرباز بهش حمله ور شدن و اونقدر با قنداق تفنگشون به سر و صورت صالح کوبیدن که خون از دماغ و گوش هاش جاری شد و...

مرد سرشو پایین انداخت و سکوت کرد. و حاصل شنیدن حرفاش بغض یخ زده ای شد که راه نفس کشیدنمو بست.

ابراهیم جلوی محوطه ی سرسبزی نگه داشت. با دیدن سنگ قبرهای ایستاده ی بی شماری که جلو چشمم قرار داشت تموم بدنم شروع به لرزیدن کرد. خدای من انگار بعد بیست سال تازه الان خبر مرگ پدرمو بهم داده بودن.

ابراهیم به سمت سنگ قبری که تو چند قدمی مون بود رفت و کنارش ایستاد. به سمتم برگشت.

- جاما... این پدرته.

اشک دیدمو تار کرد و حق هقم سکوت سنگین اونجارو شکست. با بغض سر تکان دادم. نه اون پدر من نیست... آخه مگه پدر من می تونه فقط یه مشت خاک و یه سنگ قبر باشه؟! اونم بعد بیست سال دوری؟!... این اون بابایی نیست که منو رو پاهاش می نشوند و موهامو با علاقه می بافت. کسی که دلیل اشک های ماما و قهرمان قصه های خیالی من و یحیی بود.

کنار خاکش زانو زدم و به نوشته های روی سنگ قبر خیره شدم. صالح هوتیچ متوفی در تاریخ می سال ۱۹۹۳. نه سال تولدی نه نام پدری... هیچی غیر از همون توضیحات مختصر که انگار داشت با تم سخر اینم مثل تموم حقارت هایی که کشیدم توی دهانم می کوید. انگار نه انگار که اینجا انسان بزرگی به خاک سپرده شده بود. مردی که یک روز به خاطر دفاع از باورهاش چشم از

عزیز ترین داشته هاش پوشید و با همه ی وجود برای حفظ همین باور ها جنگید.

دستی به خاک کشیدم و با حس اینکه بابا اینجا در آرامش خوابیده، قلبم قرار گرفت. دیگه مهم نبود اگه تنها نشونی که ازش مونده فقط یه سنگ قبر با دوخط نوشته باشه. بابا هنوزم قهرمان زندگی من بود.

اشکامو پس زدم و به سختی گفتم: سلام بابا. من بالآخره اومدم... بعد هفده سال... تنها بدون یحیی... بدون ماما... بدون جاسمینا. اومدم که بهت بگم دوست دارم و بگم دلم برات خیلی تنگ شده بابا. خیلی... می دونم که اومدم یه جورایی دیره اونم وقتی که ماما کنارم نیست و یحیی... بابا دلم یحیی رو می خواد... من طاقت دیدن یه سنگ قبر دیگه رو ندارم.

اشک دوباره تونی نی چشمم جوشید و بغض راه گلو موبست و نداشت حرف بزنم. دستم به سمت کیفم رفت و روسری کرم رنگی رو که حاشیه ی آبی روشن داشت بیرون کشیدم.

- برات جز این نتونستم یادگار دیگه ای از ماما بیارم. منو ببخش بابا.

رو سوری ماما رو بعد بوییدن وب*وسیدن به کاج کوتاه کنار سنگ قبر گره
زدم. زیر لب فاتحه ای خوندم و از جام بلند شدم.

نمی دونم چرا نتونستم خدا حافظی کنم. انگار دل کندن ازش به این آسونی ها
هم نبود.

حاج خانوم راست میگفت. اینجا بود که من می فهمیدم کی هستم. درست
کنار مزار بابا... چون این فقط یه سنگ قبر نبود... فقط بابا نبود... همه ی هویت
من بود.

سفرمون به سربرنیتسا با خدا حافظی از محمد و آنا، تو اون غروب زیبا وزیر
بارون نم نم پاییزی شروع شد. و همزمان با این سفر، ذهنم تموم خاطرات
هفده سال قبل رو مرور کرد. با دید جامای نه ساله و برداشت ندای ۲۶ ساله.

تا جایی که یادمه همش جنگ بود و درگیری. یه جنگ داخلی با ریشه های
اختلاف قومی و عقیدتی و فرهنگی. یه جنگ سه طرفه بین کروات ها، مسلمان
ها و صرب های منطقه ی ب*و*سنی و هرزگوین. ماجرا از اونجا شروع شد که
با از هم پاشیده شدن نظام کمونیستی یوگسلاوی سابق، کشورهای تحت
سلطه ی این نظام مثل اسلونی و کرواسی اعلام استقلال کردن. ب*و*سنیایی
ها هم همین قصد رو داشتن و این کارو هم کردن. منتها صرب های ب*و*سنی
با این اقدام مخالف بودن. او نا با پیش زمینه ی بدبینانه ای که از گذشته دا شتن

می خواستن که هنوز تحت سلطه ی حکومت فدرال صربی در بلگراد قرار بگیرن. و مناطق صرب نشین از ب* و* سنی جدا شه. اما مسلمون ها وکروات ها با این تجزیه مخالف بودن. همینم آتش انتقام صرب های کینه ای و بدبین رو برعلیه اون دو گروه دیگه شعله ور کرد واین میون یه عده انسان بی گ* ن* ا* ه مثل زن ها و بچه ها قربانی این اختلاف نظرها شدن.

مثلا همین خانواده ی من.

خبر شهید شدن بابا رو که برامون آوردن شونه های ماما خم شد و بعد از اون هرگز ندیدم سر راست کنه و با اطمینان قدم برداره. خانواده ی کوچیکمون تو بحبوحه ی این جنگ نابرابر، ستون محکم و قابل اتکاشو از دست داده بود.

البته این غم فقط مختص ما نبود. درست تو همسایگی مون صمیمی ترین دوستم زانا یکماه قبل از من، خبر شهادت پدرش رو شنیده بود و اونهام به نوعی عزادار بودن.

تو اون اوضاع نا به سامان تنها خبر خوبی که بهمون رسید و اتفاقا همونم بهمون ضربه زد خبر تصویب قطعنامه ای بود که طی اون سربرنیتسارو منطقه ی امن اعلام کرده بودن. واین یعنی هیچ یک از سه گروه درگیر حق حمله به

این شهر رو نداشتن. با تصویب این قانون، هجوم هزاران آواره به شهر کوچیکمون شروع واردگاههای زیادی اطراف شهر برپا شد.

نیروهای هلندی به عنوان دیده بان سازمان ملل ماموریت پیدا کردن که از اهالی این شهر و آوارگان حمایت کنن. حضور این نیروها بهانه ای شد که سلاح و تجهیزات مختصر نظامی ساکنین شهر رو از شون بگیرن و این قول رو بدن که همه جوهره از مون پشتیبانی میکنن.

قولی که تو جولای سال ۹۵ به راحتی آب خوردن زیر پا گذاشته شد و همین نیروها، چندین هزار انسان بی دفاع رو دودستی تحویل صرب ها دادن تا فردای اون روز حدود هشت هزار مرد و پسر نوجوون رو تو گورهای دسته جمعی کشته شده پیدا کنن. اونم به چه جرمی؟... مسلمان بودن.

اما دوسال قبل این اتفاق با امن شدن منطقه و تصویب اون قطعنامه ی کذایی، خونه ی کوچیکمون به استقبال مهمون عزیزی رفت که تا اون روز چیز زیادی ازش نمی دونستم. یه بیوه زن چهل و خورده ای ساله به اسم کادا.

اینجور که ماما می گفت کادا پرستاری بوده که مادر بزرگ رو از مرگ حتمی نجات داده و مامارو به دنیا آورده. یه جورایی برای ماما مثل مادر می موند. کادا از اهالی شهر توزلا و یه کروات بود.

اعتراف می کنم که اون دوسالی که در کنار مون زندگی کرد از بهترین سال های عمرمه. هر روز با حس حضورش تو خونه مسیر مدرسه تا خونه رو می دویدم و زانا رو که کمی فربه بود اضافه وزن داشت به دنبال خودم می کشیدم.

کادا همیشه با خوشمزه ترین تنقلاتش انتظار مونو می کشید. و مثل یه مادر مهربون از مون پذیرایی می کرد.

جاسمینا جز به آغوش اون موقع خواب به آغوش کس دیگه ای عادت نداشت. و یحیی فقط به حرف کادا گوش می کرد.

ماما افسردگی داشت و این چیزی نبود که فهمیدنش سخت باشه. کادا مدتها می شد به جای اون امور زندگی رو با دستای توانمندش می چرخوند. و ما شاد بودیم. با اینکه ماما همیشه گریه می کرد و مدتها می شد آذوقه ی شهر تموم شده و منطقه در محاصره ی صرب ها بود.

اما این رویای در نظر من قشنگ، از غروب روز هشتم جولای سال ۹۵ به پایان رسید. درست وقتی که تک تیراندازهای صرب به عمد بچه های کوچیک رو هدف قرار دادن. و جاسمینا کوچولوی چهار ساله ی ما هم بی گ*ن*ا*ه، قربانی هدف گیری دقیق یکی از اونها شد.

خوب یادمه اون روز تو آشپزخونه کنار اجاق گاز ایستاده بودم وکادا داشت طرز تهیه ی یه سوپ خوشمزه رو بهم یاد می داد. این اولین تجربه ی آشپزی بود واز شب قبل که قولش رو از کادا گرفته بودم هیجان داشتم.

کادا سیب زمینی های خورد شده رو به دستم داد وگفت: حالا می تونی اینارو هم بهش ...

صدای جیغ و فریادهای یحیی حرفشو قطع کرد.

_ ماما... ماما.

کادا به سرعت از کنارم گذشت و به طرف درخونه دوید. از صدای جیغ کادا ظرف سیب زمینی از دستم رها و محتویاتش کف آشپزخونه پخش شد.

_ وای خدای من جاسمین.

به طرف در رفتم اما قبل از اون دیدم که ماما نمازشو نیمه کاره رها کرد و به طرف در دوید. از پنجره ی کوچیک نشیمن متوجه یحیی شدم که با گریه جاسمینا رو تو بغلش گرفته و به سمت خونه می یاره.

از ترس چیزی که ممکن بود به سر خواهر کوچولوم اومده باشه پاهام قفل شد. وکنار در ایستادم و شوکه و ناباور به یحیی چشم دوختم که درست دم در حیاط زمین خورد و جاسمینا رو تو بغل کادا انداخت.

ماما خودشو محکم زد و ناامیدانه جیغ کشید. یحیی از جاش بلند شد و به سمتش رفت تا جلوی آسیب رسوندن بی دلیل به خودشو بگیره. نگاهم اول میخ سرزانوهای زخمی یحیی بود اما بعد به سمت پیراهن خیس از خون کادا چرخید و روی لرزش خفیف دست های جاسمین کوچولو مات شد. از این فاصله و با اون همه گریه زاری آدم های دور و برم، خیلی راحت می تونستم صدای خس خس سی*ته شو تشخیص بدم. و چشماشو که تو اشک موج می زد بینم.

اما چند لحظه بعد خواهر کوچولوم مقدار زیادی خون بالا آورد و دوتا خورشید تابان نگاهش تو کاسه ی چشماش گم شد و من فقط سفیدی دیدم. سفیدی مطلقى که برام تیره و تار تر از هرسياهى بود.

مافرشته ی کوچیک خونه مون رو از دست دادیم و غروب دلگیر هشتم جولای شد نقطه ی پایان عمر دختر بچه ی چهارساله ای که دلش می خواست با دوستای همسن و سالش تو خاک و خل کوچه و شهر جنگ زده مون، فقط بازی کنه.

فردای اون روز آتش حملات صرب ها تشدید شد. هزاران آواره از اردوگاههای اطراف واز ترس سربازان صربی به سمت شهر در حال فرار بودند. ما اما عزادار از دست دادن جا سمینا، بی تفاوت به اتفاقات دور و برمون اون طفل معصوم رو به خاطر شرایط پیش اومده به ناچار تو حیاط جلوی خونه مون دفن کردیم.

ماما براش قرآن خوند وکادا بوته ی رز صورتیشو که داخل گلدان و یادگار همسرش بود، سرخاک جاسمین کاشت.

خبرها کم و بیش به گوشمون می رسید. ماما نگران بود و نمی خواست من و یحیی رو هم از دست بده.

صرب ها دهم جولای مقر هلندی هارو زیر آتش گرفتن و فرمانده ی هلندی درخواست حمایت هوایی کرد. اما تا این در خواست مورد پذیرش قرار بگیریه صرب ها با زیرکی حملات رو متوقف کردن و در نتیجه هواپیماهای جنگی هم مواضع صرب هارو بمباران نکردند.

مردم همه آشفته و شوکه بودن. حدود بیست هزار آواره که اکثر ازن و کودک و افراد ناتوان بودن به سمت پایگاه نیروهای هلندی در پوتوچاری منطقه ای نزدیک سربرنیه سا رفتن تا پناهنده بشن. ما و بسیاری از هم سایه هامون هنوزم تمایل نداشتیم خونه مون رو ترک کنیم.

می دونستیم که بالآخره صرب ها وارد این شهر می شن و هر مرد مسلمونی رو که ببینن دستگیر می کنن. ما ما بابت یحیی خیلی می ترسید. کادا بهش دلگرمی می داد اما بی فایده بود. یحیی دوازده سال داشت و اون صرب های جانی دقیقا پسرهای دوازده سال به بالا رو به عنوان جنایتکار جنگی دستگیر می کردن.

یازدهم جولای فرماندهی صرب ها راتکو ملادیچ هم وارد شهر شد. و کنترل نظامی شهر به طور کامل به دست صرب ها افتاد.

مارو از خونه هامون بیرون کشیدن و همه ی زن ها و بچه ها رو یک جا جمع کردن. ما ما از قبل لباس های دخترانه ای به تن یحیی پوشونده بود و یکی از روسری های خود شوروی موهای کوتاه و پسرونه ش بسته بود. با اینکه دیدن چهره ی برادرم تو اون لباس ها خنده دار به نظر می رسید اما درد اونجا بود که با همین سن کم دیدن یحیی با اون لباس ها باعث خندیدنم نمی شد.

اتوبوس های زیادی برای انتقال زن ها و بچه ها وارد شهر شد. صرب ها عده ای از مرد هارو که به تازگی دستگیر کرده بودن به ظاهر برای بازجویی به انبارها و کامیون ها منتقل می کردن. شهر بوی مرگ می داد. بوی تعفن اجساد

که سربه سر در گورهای دسته جمعی افتاده و بزرگترین مدرک متهم کردن یکی از فجیع ترین نسل کشی های تاریخ بشری بودن.

نگاه غمبار مو برای آخرین بار به کوچه و خیابان های آشنای زادگاهم انداختم و به زانا صمیمی ترین دوستم دوختم. به اون که چشمای خوش رنگ آیش توصورت گرد و پر از کم و مکش می درخشید و برام یادآور شیطنت های کودکی مون بود.

وقتی باغصه نگاهشو ازم گرفت و به سمت اتوب*و*سی رفت که به واسطه ی گروه به گروه تقسیم شدنمون مسیر سرنوشتشو تغییر داده بود. من باهمه ی بچه گیم درک کردم که این یه خدا حافظی معمولی نیست و شاید دیگه اونو نبینم. برای آخرین بار واسه ش دست تکان دادم و به وضوح درخشش اشک رو تو چشماش دیدم و هرگز فرصتی به دست نیاوردم که بهش بگم، وقتی با چشمای گریونش بهم زل می زنه خیلی خیلی بیشتر از همیشه دوستش دارم.

به فاصله ی چند دقیقه گروه مارو هم به سمت اتوب*و*سی هدایت کردن. تا اون لحظه کسی هنوز متوجه پسر بودن یحیی نشده بود اما تو گیرو دار سوار شدن به اون اتوب*و*س سربازی با دیدن دختر بچه ای که کفشای پسر و نه پوشیده به یحیی شک کرد. لوله ی تفنگ شو به سمتش گرفت و با صدای بلند فرمانده شو صدا زد.

دست و پای یحیی شروع کرد به لرزیدن و بالتماس به ماما و کادا زل زد. با وحشت به دامن کادا چنگ انداختم. احساس می کردم اون مثل همیشه می تونه جلوی اتفاق های بد رو بگیره. اما هرگز چنین چیزی نشد.

اونا یحیی رو از صف بیرون آوردن و روسری شو پایین کشیدن. چهره ی در مانده و بی پناه برادرم از اون فاصله ی ده قدمی داشت قلبمو به آتش می کشید. با گریه وزاری می خوا ست که اونو از ماما جدا نکنن. اما اون بی رحم ها با کتک دستاشو گرفتن و به سمت کامیونی که ته خیابون پارک شده بود، بردن.

ماما جیغ می کشید و التماس می کرد و کادا با نا امیدی گریه.

این نهایت بی انصافی بود. آخه چطور می تونستن اونو به جرم جنایتکار جنگی بودن دستگیر کنن؟ یحیی من فقط یه پسر بچه بود.

دوره ی آوارگیم با جدا شدن از برادرم و سوار شدن به اون اتوب* و*س شروع شد. صرب ها تو زندانی و آواره کردن اسراشون کارهای احمقانه زیاد می کردن. از نظراونها هر چهار دیواری که راه فراری نداشت میشد زندان باشه و اونا می تونستن با کمترین حقوق انسانی هر تعداد اسیری رو که بخوان تو اون چهار دیواری حبس کنن.

اولین شهری که مارو بهش منتقل کردن ویسگراد بود. یه شهری تقریبا نزدیک به سربرنیتسا. همونجا هم بازم به دو گروه تقسیممون کردن.

مارو به ایستگاه پلیس بردن و گروه بعدی رو هم به ورزشگاه مرکزی. با اطلاعاتی که از آواره هاو اسرا داشتیم اینو خوب می دونستیم که زندانی شدن تو ورزشگاهها با وجود نبودن کمترین امکانات، مساوی با مرگ حتمیه. و ما شاید از این نظر شانس آوردیم که به ایستگاه پلیس بردنمون.

اقامت ما تو اون ایستگاه بیشتر از سه روز نشد. با کامیون به شهر دیگه ای منتقل شدیم و توبدترین شرایط مارو تو انبار خونه ی یه صرب، زندانی کردن. صدای گریه و بی قراری بچه ها حتی یه لحظه هم قطع نمی شد. یه پیرمرد مریض همراهمون بود که مرتب سرفه میکرد. ماما دوباره افسرده شده بود و تنها کاری که تو این مدت از کادا بر می اومد فقط دعا خوندن بود.

فضایی که ما توش حبس شده بودیم حتی جا واسه درست نشستن هم ندا شت. چه بر سه به دراز کشیدن. همه مون خسته و گر سنه بودیم. اون صرب های دیوونه جز یه تیکه نون کهنه و بیات چیز دیگه ای بهمون نداده بودن.

چند نفری احتیاج داشتن که به دستشویی برن اما اونا توجهی نشون نمی دادن.

گروهمون تشکیل شده بود از یه زن مسن و دختر جوونش، اون پیرمرد مریض، یه زن همسن ماما که دوتا پسر بچه ی پنج و هفت ساله داشت، یه زن جوون زیبا و دختر بچه ی چهار ساله ش و ما سه نفر. با اون پنج سرباز صرب و فرمانده شون جمعا هفده نفری می شدیم.

تو عالم خواب و بیداری بودم که دوتا سرباز در انبار رو باز کردن و بافریاد همه مون رو از اونجا بیرون کشیدن.

- لعنتی تکون بخور.

یکی شون اینو گفت و ماما رو به طرف جلو هل داد. زن جوون که دختر بچه شو محکم تو بغلش گرفته بود با وحشت کنارمون قدم بر می داشت. همه مون می ترسیدیم. اما انگار اون زن جوردیگه ای می ترسید.

تو حین این سفر چندباری دیده بودم که سرباز ها دستش می انداختن یا باهاش شوخی های زشتی می کردن. زشت به این لحاظ که حتی من با اون سن کم و ندیدن چنین چیزهایی حس می کردم نباید شوخی خوبی باشه. چون اونها می خندیدن وزن گریه می کرد.

فرمانده شون دستور داد به صف شیم. جلومون ایستاد و به هدف ایجاد ترس و وحشت، توچشمای تک تک مون زل زد.

— از اینجا به بعد ما باید تا یه مسیری پیاده بریم. واین یعنی اینکه مراقبتمون از شما چندین برابر می شه چون احتمال فرارتون رو می دیم. اما باید اینو هم بهتون اخطار بدم که به هیچ عنوان کسی که حتی تصمیم به فرار بگیره، زنده نمی مونه. حالا م بهتره راه بیفتین.

اون زن مسن اعتراض کرد.

— اما ما توان طی کردن این مسیر رو با پای پیاده نداریم. از اینا گذشته ما هنوز گرسنه و خسته ایم.

فرمانده پوزخند چندش آوری زد و باتومی رو که تو دستاش به بازی گرفته بود رو سر و صورت زن فرود آورد. دختر جوون همراهش شروع کرد به داد و فریاد کردن. اما کسی توجهی نکرد.

زن بیچاره که از کتک خوردن حسابی بی حال و سرتا پا خونی شده بود، روزمین افتاد. فرمانده با نفرت به اون دختر جوون اشاره کرد.

— هی با تو هستم. تا از نکشتنش پشیمون نشدم سریع بلندش کن. می خوام همین الان راه بیفتیم.

کادا دست منو محکم تو دستاش گرفت و ماما به اون زن جوون چسبید. در ظاهر می خواست ازش حمایت کنه اما من خیلی خوب حس می کردم که دلیل نزدیکیش فقط اون دختر بچه ی چهارساله ست.

که ازش تنها این به ذهنم مونده که اسمش لنا بود و چشمای طوسی داشت و البته یه فنجنون کوچولوی خوش طرح و رنگ تو دستاش بود که از اون بیشتر از جونش محافظت می کرد.

حرکت تو مسیر نا هموار جنگلی که پیش رومون بود خیلی کند و پرافت و خیز انجام می شد. همگی مون تشنه و گرسنه و خسته بودیم.

پیرمرد دوبار حالش بهم خورد و فقط زردآب بالا آورد. هر بار هم سرباز ها با کتک بلندش می کردن و اون بیچاره مجبور می شد به مسیرش ادامه بده.

با رسیدن تاریکی شب و محدود شدن دیدمون فرماندهه بالاخره دستور توقف داد. با همون حال زار و پاهایی که توی کفش ورم کرده و زخمی بود کنار ماما نشستیم و جیره ی غذایی مو که فقط یه سیب زمینی کباب شده تو آتیش بود خوردم. اونقدر خسته بودم که به محض تموم شدن اون غذای مختصر پلکام روی هم افتاد و رو پاهای ماما خوابم برد.

با حس سقوط از یه بلندی، از خواب پریدم. کسی داشت ماما رو به زور می کشید. صدای جیغ اون دختر جوون و فریاد های زن مسن همراهش ترس رو به دلم انداخت. به طرف کادا برگشتم. اون سرجاش نبود. با نگرانی سرچرخوندم و دیدم که دوتا پسر بچه ای رو که مادرشون رو سربازها داشتن به کنار آتیش می کشوند، تو آغوش گرفته.

مادر لنا هم از خواب بیدار شد و با وحشت به فرماندهه که بهش نزدیک می شد چشم دوخت.

با همون سن کم حس می کردم که قراره اتفاق بدی بیفته. با فریاد های کمک خواهی اون زن جوون، لنا از خواب بیدار شد و شروع به گریه کرد. ماما بر اساس حس ناخواسته ای به سمت اون دختر بچه چرخید و در حالیکه در برابر رفتن مقاومت می کرد روزمین نشست. سربازی که ماما رومی کشید با خشم بهش سیلی زد. ماما نگاه دقیقی به صورت سرباز انداخت. به زحمت هفده سال داشت. ماما از همین سن کم وبنیه ی ضعیف سرباز استفاده کرد و بلند

شد و با تموم قدرت به وسط پاش کوبید. سرباز دیگه ای که تو چندقدمی اونا ایستاده بود با دیدن این صحنه باتومش رو بلند کرد و محکم به سر ماما کوبید. یه لحظه نفس توسی* نه م حبس شد. با چشمای ناباورم دیدم که ماما روی زمین افتاد و گوشه ی ابروش شکافته شد.

نمی دونم شاید اون برخورد تو اون شب سراسر کاب* و* س، تقدیر خوب ماما بود که بتونه از جهنم اون شیاطین خیلی اتفاقی و بدون آسیب بگذره.

با این حال من اون شب چیزی دیدم که حتی الان و با این سن، وقتی بهش فکر می کنم به حال همون جامای نه ساله می افتم.

لنا داشت جیغ می کشید. عصبی و بی وقفه. مادرش اما زیر دست و پای فرمانده فقط مویه میکرد.

کادا دوتا پسر بچه رو تو بغلش گرفته و غافل از من بود که داشتم با چشمایی از ترس گشاد شده به مادر اون بچه ها و لباس های تکه تکه شده ش نگاه می کردم.

سربازی که از ماما کتک خورده بود به سختی از جاش بلند شد و فحش های رکیکی رو با ریختن آب دهانش رو جسم بی حرکت ماما به زبون آورد. کاملاً

م شخص بود به د ستور مافوقش مجبور به چنین کاری شده. چون بی توجه به ماما خودشو با زحمت به کنار درختی کشوند و روزمین سرخورد و چشماشو از درد بست.

چهارتا سرباز دیگه هنوز با مادر اون دوتا پسر و اون دختر جوون سروکله می زدن. و فرمانده با مادر لنا... این تهوع آورترین چیزی بود که تا به اون شب دیده بودم.

خب من فقط یه دختر بچه ی نه ساله بودم که توفضایی با آموزش های دینی و محدود بزرگ شده بودم. هنوز فرصت نشده بود در مورد اینجور مسائل کسی باهام صحبت کنه و اونوقت درست تو بدترین شرایط باچنین صحنه هایی روبرو شدم.

واقعا سببیت اون سرباز ها و فرمانده شون تا به کجا بود که حاضر می شدن چنین اعمال وحشیانه ای رو جلوی چشم چهار بچه ی خردسال انجام بدن.

جیغ های لنا هر لحظه بلند تر و عصبی تر می شد. کادا با فریادش ازم می خواست اون بچه رو آرام کنم. مطمئناً آگه ساکت نمی شد، صرب ها می کشتنش.

- جاما به من نگاه کن... تو باید اون بچه رو آرام کنی.

من اما هنوز شوکه و ناباور به فرمانده و سربازهای نگاه می کردم و میخ صحنه ی نامناسب جلو چشمم شده بودم.

پیرمرد شروع کرد به فحش دادن و بلند بلند خندیدن. نمی دونم هدفش از این کار چی بود. شاید فقط می خواست اون آشغال ها رو عصبی کنه یا حواسشون رو از لنا به سمت خودش جلب کنه. که ظاهرا موفق هم بود. یکی از اونا به سمتش اومد و با لگد پهلوش رو نشونه گرفت. پیرمرد از درد به خودش پیچید و کف به دهان آورد. اما با این کار ساکت نشد. بلندتر از قبل شروع به خندیدن کرد و فحش داد.

نمی تونستم روحرفای کادا تمرکز کنم و از جام تکان بخورم. نگاهم به سمت ماما چرخید. اون با زیرکی سرشو بلند کرده بود و اوضاع رو بررسی می کرد. ظاهرا با اون ضربه بیهوش نشده بود.

توجاش نیم خیز شد. کسی حواسش به اون نبود. چهار دست و پا به سمت لنا رفت. نگاهم با ترس سربازی روکه از دست ماما کتک خورده بود زیر نظر گرفت. ظاهرا اونقدری درد داشت که نخواذ از جاش جم بخوره. چون یه لحظه چشماشو باز کرد و ماما رو دید اما بی توجه به اون دوباره چشماشو بست.

ماما لنا رو تو بغلش گرفت. دیدم که با تحکم سر بچه رو به حالت نیم رخ رو سی*نه ش گذاشت و دستاشو محکم گرفت و ازش خواست آروم باشه و گوش بده.

لنا کم کم آروم شد و به صدای قلب ماما گوش داد. اما از اون طرف پیرمرد هنوزم فحش می داد و کتک می خورد.

فرمانده که چند لحظه ای می شد مادر لنا رو رها کرده بود، با کمی نفس گرفتن از جاش بلند شد و به سمت سربازی رفت که پیرمرد رو کتک می زد. با خشونت سرباز رو کنار زد و کلت کمربشو بیرون کشید و رو شقیقه ی پیرمرد گذاشت.

صدای شلیک گلوله جمجمه ی پیرمرد و سکوت رعب آور اون جنگل سیاه و تاریک رو شکافت و همه مون رو شوکه کرد.

کادا بچه هارو محکم تو بغلش گرفت و ماما سرلنا رو تو آغوشش مخفی کرد. زن مسن جیغ کشید و من با چشمایی ناباور به جسد غرق در خون پیرمرد میخکوب شدم.

ماما که تازه حواسش به من جلب شده بود سرشو بلند کرد و با دیدن من که مات صحنه ی روبروم شده بودم وحشتزده صدام زد.

- جاما عزیزم.

قبل از اینکه به طرفش برگردم خیسی وداغی چیزی رو همزمان روی شلوآرم وپاهای لرزونم حس کردم. من اون شب از ترس خودمو خیس کرده بودم.

دیدن اون اتفاق ناگوار و مرگ پیرمرد به حدی روم تاثیر گذاشته که حالا هرچی فکر می کنم دقیقا بعدش چه اتفاق افتاده، چیز زیادی به خاطر نمی یاد. فقط اینو می دونم که بعد گذشتن از اون جنگل به یه گروه دیگه ی صرب ها تو یه روستا تحویل داده شدیم واز اونجا با دوتا جیپ نظامی ما رو به شهری تو همون حوالی منتقل کردن. حال ماما و زن مسن به خاطر کتکی که خورده بودن وخیم بود.

با این گروه جدید دیگه خبری از رفتارهای زشت اون شب لعنتی نبود اما از میزان تحقیر وکتک هم چیزی کم نشده بود.

کادا تا جایی که ازش بر می اومد. واونو بهش اجازه می دادن به ماما واون زن مسن رسیدگی می کرد اما برای حال روحی خراب وداغون اون دختر جوون ومادر لنا و زنی که دوتا پسرکوچیک داشت، کسی کاری نمی کرد.

از اون شهر کوچیک که حالا حافظه م یاری نمی ده اسم شو به یاد بیارم عبور کردیم. وسفر طولانی مون به سمت پریدور شهری در شمال غرب ب* و* سنی شروع شد. شهری که بیشترین تعداد اردوگاههای نگهداری از اسرا رو تو کل کشور داشت. اردوگاهها زندان هایی که شنیدن وقایع رخ داده درونشون، باعث یخ بستن خون تورگ ها می شد.

به محض رسیدن به پریدور، باز مارو به دوگروه تقسیم کردن. ما سه نفر به همراه لنا و مادرش رو به اردوگاه ترنوپولی منتقل کردن و بقیه رو به جای دیگه ای فرستادن.

خوگرفتن به محیط اردوگاه تو اون شرایط و روحیه ی افتتاحیه که داشتیم، کار چندان ساده ای نبود. وقتی هرروز باید شاهد شکنجه و کشته شدن اطرافیان باشی دیگه پذیرفتن هیچ چیزی آسون نیست. تو اون مکان تنها چیزی که کمترین ارزشی نداشت جون آدمی بود.

همه جور اذیت و آزاری هم پیدا می شد و غذا مثل همیشه جیره بندی و کم بود. مجبورمون می کردن بدون هیچ پوششی روی زمین سرد بخوابیم.

هوا کم کم داشت رو به سردی می رفت و تحمل این وضعیت دیگه خارج از ظرفیتمون بود. خیلی از اسرا مریض شده بودن و از لحاظ پزشکی رسیدگی

وجود نداشت. به ناظرین سازمان ملل هم اجازه ی بازدید از این مکان هارو نمی دادن.

گاهی عده ای از ما رو برای مبادله با صرب های دستگیر شده توسط مسلمون ها یا کروات ها می بردن. تو یکی از همین روزای تکراری وکسل کننده مردی رو به اردوگاه ما منتقل کردن که نقش زیادی تو نجات من واما از اون وضع اسفبار داشت.

اون مرد رو با خشونت تو محوطه ی مرکزی روی زمین پرت کردن. از سر و صورت خونی و بینی شکسته ش کاملاً پیدابود قبل از ورود خوب ازش پذیرایی شده.

کادا طبق عادت همیشه که به زخمی ها رسیدگی می کرد به سمت مرد جوون رفت وکمکش کرد تا بلند شه. اما وقتی اونو به کنار دیوار کشوند و سرش رو به بالا گرفت تا خون ریزی بینیش ادامه پیدا نکنه، با بهت زمزمه کرد.

_ امیل؟؟!!

من واما که نزدیکش بودیم به و وضوح دیدیم مرد چشماشو با سختی باز کرد و با چهره ای گیج ودرمانده واسه چند لحظه تو چشمای کادا زل زد.

از تکان خوردن لبهاش این طور برداشت کردم که اونو شناخته. کادا سریع دست به کار شد و خون هارو از سر و صورت امیل پاک کرد. ماما برای کمک به طرفش رفت.

_می شناسیش؟

کادا روسریشو جلوی بینی پسر گرفت و زمزمه وار گفت: امیل خواهرزاده ی منه.

اومدن اون مرد جوون و حضورش در کنارمون با حس امنیت و دلگرمی همراه بود. با اینکه هنوزم شکنجه، سرما، جیره ی کم غذا و البته شب ادراری های من ادامه داشت.

امیل حرفای تازه ای می زد و از چیزهایی مطلع بود که کمتر کسی توی اردوگاه ازش خبر داشت. می گفت اونا به زودی مجبور می شن آزادمون کنن. فشارهای بین المللی روشن زیاده و قضیه ی سربرنیتسا سروصدای زیادی کرده. من از این حرفها خیلی سر در نمی آوردم اما حسی بهم می گفت اوضاع بهتر میشه اونم خیلی زود.

چندروزی بود که یه تب مسری تو کل اردوگاه پخش شده بود و اتفاقا ماما جزء اولین کسانی بود که به این بیماری دچار شد ولی خب خوشبختانه جون سالم ازش به در برد.

شاید خنده دار به نظر برسه که چطور یه تب می تونه آدمو با چیزی مثل مرگ تهدید کنه اما وقتی یکی تو شرایط نامساعد ما قرار بگیره حتی همین تب به ظاهر معمولی هم می تونه از پا درش بیاره.

تو اون سرمای استخون سوز اونجوری که ماما تعریف می کرد حدود چهل و پنج نفری جونشون رو به خاطر همین تب از دست دادند. که یکی از اونا لنا کوچولوی چهارساله بود.

وقتی دمای بدنش به شدت بالا رفت و شروع کرد به هذیان گفتن، کادا از مسئولین اردوگاه خواست تا کار از کار نگذشته اقدامات درمانی رو برای این بچه ی معصوم فراهم کنن. اما کسی به حرفش توجه نداشت و وقتی هم که بیشتر اصرار کرد کتک مفصلی خورد و ما از گرفتن همون مقدار کم دارویی که به کادا می دادن محروم شدیم.

مادر لنا دختر کوچولو شو تو بغل گرفته بود و باترس به وخیم شدن حالش نگاه می کرد. ما ما زیر لب برای سلامتی اون بچه قرآن می خوندم. امیل از این

وضعیت عصبانی بود. و کادا تو اون شرایط هر کاری از دستش بر می اومد انجام داد اما...

دیگه هیچ فایده ای نداشت. من برای بار دوم مرگ جاسمینا رو جلوی چشمم تجربه کردم، اونم وقتی که فنجون ترک برداشته ی لناد از دست های آویزانش افتاد و دو تکه شد و اون برای همیشه چشمای طوسی قشنگشو بست.

با مرگ لناد اوضاع از اینی هم که بود وخیم تر شد. امیل رو در برابر چشمای بهت زده ی ما برای معاوضه بایه فرمانده صرب اسیر تو دست کروات ها، بردن. خب اونا اینطور تصور می کردن که چون امیل یه کروات هست زودتر می تونن به هدفشون برسن. والبتّه این تصورشون پر بیراه هم نبود.

چرا که امیل آتلیا خواهرزاده ی کادایه اوستاشی بود. اون زمان من معنی این کلمه رو نمی دونستم. اما بعدها فهمیدم که به مبارزین کروات اوستاشی می گن. همونطور که به مبارزین صرب، چتتیک و به مبارزین مسلمان،

انتگریست یا همون بنیادگرا گفته می شد.

انگار هرکی که به نوعی تو این تنش و جنگ درگیر بود لقبی داشت. مثل ما که سربازان صربی بهمون می گفتن بالیاهای احمق. و ماما اعتقاد داشت اونا برای تحقیرمون از این لقب استفاده می کنن.

یک ماه بعد مرگ لنا حال مادرش واقعا از لحاظ روحی حسابی بهم ریخته بود. دیگه هیچ توجهی به دنیای اطرافش نداشت. همش یه گوشه می نشست و به نقطه ای خیره می شد. از این حالتش می ترسیدم. شبیه آدمی بود که خودشو واسه یه مبارزه ی سخت آماده می کنه. و من معنی این ترس رو چند روز بعد فهمیدم.

ظاهرا یکی از نگهبان های اردوگاه قصد دست درازی به این زن بخت برگشته رو داشت که اون زن آنچنان گازی از گوش مرد گرفت که تکه ای از قسمت غضروفی لاله ی گوشش رو در دم کند و با این کار حکم مرگشو امضا کرد. چرا که برای صرب ها کشتن مجوز نمی خواست. حتی یه سرباز صرب راحت می تونست بدون کسب اجازه از مافوقش دست به این کار بزنه و حالا اون نگهبان این رو حق خودش می دونست که جون اون زن بیچاره رو بگیره.

با مرگ مادر لنا اوضاع به یکباره تغییر کرد. عده ای از اسرا رو بی دلیل از اردوگاه بیرون بردن و اون تعداد دیگه برنگشتن.

همه با نگرانی به اوضاع نگاه می کردند. اما ظاهراً وعده ی امیل داشت به حقیقت می رسید و صرب ها مجبور بودن مارو آزاد کنن. ولی این آزاد شدن به قیمت آواره شدنمون بود. وقتی هفتم نوامبر درهای اردوگاه رو به رومون باز کردن و بهمون مهلت دادن تا ۲۴ ساعت آینده به هر طریقی اون منطقه رو ترک کنیم تازه معنی این آوارگی رو با همه وجود حس کردیم.

اونا مجبورمون کردن به طرف مرز کرواسی بریم و به اونجا پناهنده شیم.

خب این نهایت حقارت واسه کسی بود که چیزی به اسم هویت و ملیت داشت. پس اون اوراق شناسایی چی میگفتن؟ مگه من یه ب*و*سنیایی نبودم؟ یعنی حق نداشتم تو خاک خودم زندگی کنم؟ چطور با وجود داشتن چیزی به اسم وطن بازم باید پناهنده می شدم؟

شروع حرکتمون به سمت مرز با وجود ضعف بنیه ی کادا به سختی انجام می شد. اون بعد از کتکی که واسه خواستن کمک برای لنا خورده بود حسابی زمینگیر شد. و برخلاف تصورم دیگه هرگز اون کادای سابق نشد.

موقع خروجمون از اردوگاه سربازی یه تکه کاغذ مچاله شده تو دستای من انداخت. خب ما هیچ وقت ارتباطی با مسئولین اردوگاه نداشتیم و همین کارش تا حدودی مارو نگران می کرد.

ماما کاغذ رو از دستم گرفت و بعد خوندن به کادا داد. اونم با تردید نوشته رو خوند و به ماما نگاه کرد.

— به نظرت باید چیکار کنیم؟!

در برابر پرسش کادا، ماما واسه چند لحظه به فکر فرو رفت. اما در نهایت گفت: شاید این یه تله باشه. ما نمی تونیم به صرب ها اعتماد کنیم. بهتره خودمون این مسیر رو طی کنیم.

من که اصلا از قضیه ی یادداشت سر در نیاورده بودم به طرف کادا چرخیدم تا ببینم چی میگه. اما اون داشت دوباره با دقت نوشته ی درون کاغذ رو می خوند و در آخر لبخند محوی رو لبش اومد.

— این یه آدرس درسته مونی. من مطمئنم. اینجا نوشته امیل آتلیا نه امیل آتلیا. این یه رمزه. اون هروقت که برای همسر نام یه یادداشتی می فرستاد برای مطمئن کردنش از این رمز استفاده می کرد. و عمداً نام خانوادگیشو به اشتباه آتلیا می نوشت. اون با این کار می خواست بگه که به یادداشت و آدرسی که داده اعتماد کنیم.

ماما با ناراحتی زمزمه کرد.

پس اون سرباز صرب چی؟ چطور حاضر شده با امیل همکاری کنه؟

کادا با دلگرمی لبخند زد.

قرار نیست هرکی که ظاهرا تو خط دشمنه واقعا با ما دشمنی داشته باشه. می خوای بهت ثابت کنم چند هزار از این نیروها به اجبار وارد ارتش شدن؟ درضمن این فقط به آدرس واسه دوتازن ویه بچه ست. نه یه پیغام سری وامینیتی. بهتره بریم.

ماما با تردید قبول کرد و ما به سمت آدرسی که امیل فرستاده بود رفتیم. ظاهرا اون می خواست به قولش عمل کنه و ما رو از این وضع نجات بده. اما اینکه قراره بعدش چه اتفاقی بیفته و آیا مادوباره می تونیم به خونه مون برگردیم به نظر سوال بی جوابی می اومد.

طبق آدرسی که داشتیم باید به یه دهکده ی کوچیک تو شمال پریدور می رفتیم و اونجا سراغ مردی به اسم آسمیر رو می گرفتیم.

با دوساعت پیاده روی بالاخره به اونجا رسیدیم. از یکی از اهالی آدرس خونه ی اون مرد رو پرسیدیم. کادا که بیشتر راه رو عقب تر از ماو لنگان لنگان طی

کرده بود، جلو افتاد و به سمت در چوبی سفیدی رفت. بافشردن زنگ مرد جوونی از خونه بیرون اومد و بدون اینکه چیزی پرسه بلافاصله مارو شناخت.

— شما باید دوستای امیل باشین.

کادا بالبخند نیمه جوونی سرتکان داد و وارد حیاط کوچیک خونه شد. ما هم به دنبالش رفتیم و اون مرد جوون دوسه قدمی برای استقبالمون جلو اومد.

— من آسمیرم دوست امیل. اون خیلی وقته که منتظرتونه.

کادا با تردید پرسید.

— الان اینجاست؟!

سرتکان داد.

— نه. موندنش اینجا ریسک بزرگیه و احتمال دستگیرشدنش زیاده. اما تا نیمه های شب بر می گرده.

ماما با ترس نگاه گذرایی به کادا انداخت و چیزی نگفت. با راهنمایی آسمیر وارد خونه شدیم. و همونطور که اون وعده داده بود. امیل بالاخره اومد. اونقدر خسته بودم که نتونستم چشمامو باز کنم و بهش خوش آمد بگم.

با حس معلق موندنم تو هوا میون خواب و بیداری چشمامو کمی باز کردم و دیدم که سرم روشونه ی امیل هست و ما داریم تویه مسیر کوهستانی جلو می ریم. ماما و کادا هم پشت سرمون به زحمت قدم بر می داشتن و پیش می اومدن.

مقصودی که امیل برامون درنظر گرفته بود شهر مسلمان نشینی به اسم گونیا در کرواسی بود که فقط سیصد متری با مرز ب*و* سنی فاصله داشت. واز قبل هم عده ی زیادی به اونجا پناهنده شده بودن.

به محض رسیدنمون مارو تو چادرهایی که به منظور اسکان آوارگان، اطراف شهر برپا کرده بودند، جا دادند. هوا سرد بود و موندن تو اون چادرها کار آسونی به نظر نمی رسید.

غذا خیلی کم بینمون پخش می شد و گروههای حقوق بشری دیر به دیر بهمون سر می زدن و به وضعمون رسیدگی می کردن. حال کادا بد بود و امیل دنبال راهی می گشت که اونو هرطور شده به زاگرب پایتخت کرواسی منتقل کنه.

تو این شرایط رفتن من و ماما به صلاح نبود. چون نه جایی رو داشتیم که بمونیم نه می خواستیم بار اضافی رو دوش امیل باشیم. واسه همین تو کمپ موندیم و با رفتنشون برای همیشه ازشون جدا شدیم.

بارش برف شدید و سرمای طاقت فرسای اون سال باعث شد به شدت مریض شم. تو اون اوضاع، رفتن به شهر و آوردن پزشک کار ساده ای نبود.

ماما از صبح تو اون برف سنگین رفته و هنوز برگشته بود. فضای داخل چادر سرد بود و ماما دو تا پتو رو قبل رفتن محکم دورم پیچیده بود. اما باز از سرما می لرزیدم. بخاری هیزمی ای که امیل برامون دست و پا کرده بود کم جون می سوخت.

باز شدن چادر و هجوم ناغافل برف و بوران به فضای کوچیکش باعث باز شدن چشمام شد. مرد قد بلندی درست رو بروم ایستاده بود و تو اون لحظه فقط چشم و ابروی مشکیش توجهمو به خودش جلب می کرد. به زبانی که من نمی فهمیدم ازم سوالی پرسید. که مثل آدم های گنگ و گیج فقط نگاهش کردم. اون که متوجه دلیل این سکوت شده بود سرخم کرد و از بیرون کسی رو صدا زد.

نمی دونم تو نگاه اون مرد چی بود که باعث می شد ازش نترسم. با ورود زن تقریباً مسنی که موهای خاکستریش منو یاد کادا می انداخت، مرد به من اشاره کرد و چیزی گفت. زن رو به من کرد و به زبان صربی-کرواتی پرسید.

— تو، تو این چادر تنها زندگی میکنی؟

گلوب به شدت ورم کرده بود و نای حرف زدن نداشتم. به نشانه ی نفی سرتکان دادم. زن باز پرسید.

— یعنی کس دیگه ای هم هست؟

به سختی گفتم: مادرم.

و قبل از اینکه پپرسه پس کجاست جواب دادم.

— رفته به گونیا دنبال پزشک.

زن با این حرف متوجه حال نامساعدم شد و بلافاصله جلو او آمد و دستی رو پیشونیم گذاشت. نگاه مرد هنوز خیره به چشمای کم فروغ و صورت رنجورم بود. زن بهش چیزی گفت و اون بلافاصله از چادر بیرون رفت و با کیف و سایل پزشکی برگشت.

از لباس های یک دست آبی و سفیدشون مشخص بود فعال حقوق بشر هستن. زن منو معاینه کرد. یه سری دارو کنارم گذاشت و شرایط مصرفشو تو یه کاغذ واسه ماما نوشت و توضیح داد.

به محض خروجش، اون مرد هم از چادر بیرون رفت. از صدای صحبتی که دم چادر به گوش می رسید متوجه شدم که ماما برگشته و داره باها شون صحبت می کنه.

ظاهرا نتونسته بود پز شک رو پیدا کنه و دست خالی برگشته بود. اما انگار خدا نمی خواست ماما رو اون روز نا امید کنه چرا که فرشته ی مهربونی مثل بابا مسعود رو برای نجات من، تو اون طوفان شدید و برف سنگین فرستاده بود.

با ورود ماما به چادر، بابا مسعود هم با یه باکس آب و یه بسته مواد غذایی کنسروی وارد چادر شد. سعی داشت هرطور شده باهامون ارتباط کلامی برقرار کنه. انگار ما ما هم زبون اون رو نمی فهمید و با ایما و اشاره جواب می داد. صحنه ی جالب و در عین حال خنده داری به نظر می رسید. دوست داشتم همه ش بهشون زل بزنم و بخندم.

توهمون مدت کوتاه از بابا مسعود خوشم اومده بود. وقتی تو چشماش خیره می شدم فقط یه دنیا مهربونی می دیدم. اون سعی نمی کرد به زور محبتشو بهمون تحمیل کنه. نرم و آهسته جلو می اومد و وقتی با ماما صحبت می کرد سرشو پایین می انداخت. یه جور احترام توام با شرم.

البته من اون موقع نمی توانستم اینو تشخیص بدم ولی برام دیدن مردی که بعد بابا اینهمه به ماما توجه نشون می داد، جالب بود. اون با کمک همون زن مسن در مورد خانواده مون چیزایی پرسید و وقتی فهمید ظاهرا من و ماما کس دیگه ای رو غیر هم نداریم، خیلی متاثر شد.

عصر همون روز گروهشون با پخش کردن همه ی کمک ها رفتن وانگار با رفتنشون غم عالم رو تو دل کوچیکم ریختن. هرچند دیگه چادرمون با اون وسیله ی گرمایی شارژی و چندتا پتوی اضافی سرد نبود اما جای خالی بابا مسعود باعث دلسردی و ناامیدی بود.

حس می کردم اونم مثل بابا و امیل مارو تنها میذاره اما وقتی فردای اون روز حوالی غروب با یه مرد به ظاهر هموطنش که زبون مارو می فهمید برگشت، انگار دنیارو با اون لبخند و نگاه آشناس بهم بخشید.

اون مرد کمی از ماما در مورد شرایطمون واقوامی که می تونیم داشته باشیم پرسید..از حرفای ماما اینطور بر می اومد که ما همه ی خونواده واقواممون رو تو محاصره ی شهر از دست دادیم حتی یحیی رو.

خب این برداشت ماما ته دلمو می لرزوند. اما گفتنش از زبان اون که تو این مدت به شدت افسرده شده بود چندان بعید نمی اومد. هرچند بعدها اعتراف کرد هرگز قلبش نتونسته مرگ یحیی رو باور کنه واون به این قضیه ایمان داره که یحیی هنوزم زنده ست.

اون شب بابا مسعود و مرد همراهش خیلی با ماما حرف زد. از نگاههای ماما و حرفاش اینطور به نظرم می اومد که ظاهرا از پیشنهادی که اونا می دن راضی نیست. چند سال بعد تازه معنی این نگاه ناراضی رو فهمیدم. اون نمی تونست پیشنهاد ازدواج بابا رو برای نجات جون من و خودش به همین راحتی قبول کنه.

هرچند با توجه به اوضاع نامساعد جوی و حال بد من و جنگی که معلوم نبود سرانجامش به کجا می رسه وادار شد به این قضیه جدی فکر کنه و دو روز بعد تو مسجد وقتی مفتی شهر خطبه ی عقد رو خوند، اونم مثل بابا مسعود به این باور رسیده بود که انگار جز این چاره ی دیگه ای نمونده.

حرکت ما به سمت زاگرب عصر همون روز شروع شد. حالا دیگه مطمئن بودیم کاملاً در امنیت هستیم. به محض رسیدن به اون شهر، بابا مسعود مارو به سفارت ایران برد و ازدواجشو با ماما رسمیت بخشید. مراحل به فرزندخوندگی گرفتم چیزی حدود سه هفته طول کشید و تو این مدت ما مثل خونواده ی خوشبختی که تعطیلات کریسمسشو زودتر از موعد شروع کرده مشغول گشت وگذار تو اون شهر و مناطق اطرافش شدیم. این تفریح وکنارهم بودن خیلی خوب بود. من و ماما تقریباً می تونستیم با بابا مسعود ارتباط برقرار کنیم. و با ایما و اشاره حرف هم رو بفهمیم.

با صادرشدن شناسنامه م و رفتن اسمم تو پاسپورت بابا، بالأخره مجوز خروجم از اون کشور و رفتنم به ایران صادر شد. و این رفتن نقطه ی عاطفی توی زندگی من بود که پایه گذار شخصیت و تعیین کننده ی سرنوشت هفده سال بعد زندگیم شد.

آشنایی با حاج خانوم و خاطره ی اولین ارتباط نزدیکمون، دیدن عمه و محبت هاش، حضور کنار شیما و شهاب که به ظاهر جای خالی زانا و یحیی رو برام پر می کردن و ایران، وطن دومم. کشوری که منو با آغوش باز پذیرا شد و بهم هدیه ی با ارزش و نایابی مثل آرامش رو داد.

فصل دوم)

با ورود به شهر ابراهیم نگاهش به چشمای خسته ام دوخت و زیر لب زمزمه وار گفت: بالآخره رسیدیم.

ناخواسته از خاطره هام دل کندم و به سمت جلو نیم خیز شدم. نمای شهر نسبت به چیزی که هفده سال قبل ترکش کرده بودم زمین تا آسمون فرق می کرد.

یه سری باز سازی ها انجام شده اما فکر می کنم بتونیم خونه تون رو راحت پیدا کنیم.

باچشم هایی مات به دهانش زل زدم. خونه مون؟!... یعنی واقعا چیزی به اسم خونه هم برای ما مونده بود؟

یادمه زمانی که داشتن مارو از اردوگاه بیرون می کردن یه برگه به اسم تعهد نامه رو امضا کرده بودیم که می گفت نباید هیچ ادعایی نسبت به همین خونه وزادگاه داشته باشیم. اونا رسما اوراق هویتمون رو باطل کرده بودن و حالا...

واقعا بعد اینهمه مدت خونه باید برای من چه معنایی پیدا می کرد وقتی اونا خونواده ام، هویتم و وطنم رو ازم گرفته بودن

ابراهیم برای هردومون تو یه متل کوچیک اتاق گرفت و چون شب شده بود تصمیم گرفتیم باقی بازدیدمون رو از شهر، واسه فردا بذاریم. روحیه م داغون بود. خاطرات خوب و بدی که از اینجا داشتیم مدام به ذهنم هجوم می آورد و از لحاظ احساسی فلجم می کرد. نمی توانستم واکنش درستی نشون بدم، حرف بزنم و یا حتی گریه کنم.

ابراهیم معتقد بود به یه تلنگر کوچیک احتیاج دارم و من این تلنگر رو زمانی خوردم که جلوی در خونه ی قدیمی مون از ماشین پیاده شدم و نگاهم ناخودآگاه به سمت بوته ی گل رز صورتی توی باغچه خیره موند که حالا برای خودش درختچه ی بلندی شده بود. یه بغض ناشناخته راه گلومو بست و چشمم تارشد و تا به خودم بجنبم صورتم از اشک خیس شده بود.

ظاهرا خونه حالا صاحب جدیدی داشت. یه خونواده ی مسلمان که اینجا رو از یه پیرمرد صرب خریده بودن. تو این مدت هم جز خونواده ی عموم که هشت سال پیش سراغمون رو گرفته بودن کسی به اینجا سر نزده بود. خب شنیدن این خبر لاقلا این خوبی رو داشت که می توانستم تصور کنم همه ی اقوام فوت نکردن و عمو حسن و خونواده ش صحیح و سالم دارن زندگی میکنن. اما اینکه کجا، چیزی بود که ابراهیم قول داد پیگیرش باشه.

از اون خونواده ی مسلمون خدا حافظی کردیم واز خونه بیرون اومدیم. نگاهم به سمت خونه ی آلیچ ها کشیده شد و صورت معصوم زانا اومد جلو چشمم. ابراهیم رد نگاهمو گرفت و به درآبی خونه چشم دوخت.

—می خوای بریم باهاشون صحبت کنیم.

باتردید سر تکان دادم.

—فکر نکنم اونا هم برگشته باشن.

—می شناسیشون؟

با بغض زمزمه کردم.

— یکی از دوستان نزدیک خونوادگی مون بودن و دخترشون زانا دوست صمیمیم.

چشمای فیروزه ای ابراهیم برق زد و با لبخندی که ردیف دندون های یک دست سفید و مرتبشو به نمایش می داشت تشویقم کرد.

— پس چرا معطلی. برو زنگ بزن.

سرمو پایین انداختم.

— می ترسم. دوست ندارم خبر بدی بشنوم.

یه قدم با تردید به سمت خونه برداشت.

— می خوای من برم و بپرسم؟

دست دراز کردم.

— نه وایسا.

بعد انگار از این ترس احمقانه م خجالت کشیدم. چون شرمزده سربه زیر انداختم و به سمت در خونه شون رفتم. خب خجالتم داشت دیگه. جلوی کسی که خودش جسد برادرهاشو دفن کرده بود مثل دختر بیچه های لوس رفتار کرده بودم.

خانوم مسن ناآشنایی درو به روی ما باز کرد. متاسفانه اونم از خانواده ی آلیچ خبر خاصی نداشت. همینقدر می دونست که اونارو به بانیالوکا وبه احتمال خیلی زیاد زندان لاتینکا منتقل کرده بودن. همین اطلاعات کم هم بد نبود. می تونستم با دونستنش دنبالشون بگردم.

از پیرزن خداحافظی کردیم وسوار ماشین شدیم.

_خب فکر میکنم دیگه بهتر باشه یه سر به پوتوچاری بزنیم.

حرفی نزدیم. نیاز به توضیح اونم نبود. پوتوچاری گورستان هزاران مسلمون قتل وعام شده ی هفده سال قبل بود. همون نسل کشی ای که لکه ی ننگ تاریخ جوامع اروپاییه.

با دیدن سنگ قبرهای بی شمار جلو چشمم، دستم بی اختیار به سمت دهان باز مونده م رفت وزیر لب زمزمه کردم.

-آه خدای من.

ابراهیم سر شو پایین انداخت. پروا ضح بود که به هم ریخته ست. هروقت که صحبت از جولای سال ۹۵ و شهدای سر برنیتسا می شد ابراهیم همینطور بهم می ریخت.

بابغض زمزمه کردم.

— چطور تونستن؟... به خدا قسم که اونا شیطان رو هم با این کارشون درس دادن.

با نفرت گفت: کشتن واسه اونا تعریف شده ترین و ساده ترین کار ممکنه بود. واسه شون فرقی هم نمی کرد یه نفر باشه یا هزار نفر. به حدی غرق اون گذشته ی تباه شده شون بودن که نفهمیدن باید از کی واز چی انتقام بگیرن.

کنار سنگ قبر دوبرادرش ایستادیم وزیر لب فاتحه خوندیم. نگاه شو به ردیف سنگ قبرهای روبروش دوخت.

— از نظر اونا باید یه عده تاوان می دادن و میدونی درد قبول این حقیقت تلخ کجاست؟ اونجا که اونا از یه عده آدم بی گ*ن*ا*ه ودرمانده تاوان گرفتن.

کنار قبر حمیدزاد و شونه هاش از شدت گریه لرزید.

—من فقط تونستم نیم تنه ی بالای بدنشو بعد شناسایی دفن کنم. پاهاش هرگز پیدا نشد... شاید باورت نشه ولی همین پاهای گم شده پای برگشتنمو ازم گرفته و اینجاست موندگارم کرده... قلبم آرام نمی گیره جا ما. خودمو تو کارغرق کردم و همه ی هدفم شده خدمت به یه عده مسلمان محروم تو این جامعه. با این هدف که بتونم کمی با این حقیقت کنار بیام اما نمیشه... همه ی تلاشمو می کنم و باز نمیشه.

اشکای داغم روگونه هام سرخورد و عقده های مهر و موم شده ی هفده ساله م سرباز کرد و حق هقم باطنین گریه های بی صدای اون یکی شد.

به ابراهیم حق می دادم که اینطور آشفته و ناراحت باشه. حرف از داغ دل من و داغ دل اون نبود. این زخمی بود که درد ورنجش رو همه ی ملت ب* و* سنی به یک اندازه چشیده بودن.

اشکاشو به زحمت پس زد و نفس عمیقی کشید.

—خونم به جوش می یاد وقتی فکر میکنم و می بینم این جنگ نتیجه ای جز زیر و رو کردن یه مشت زباله ی تاریخی و متعفن که بوی گندش با این کار همه

جارو برداشت، نبود. تازه داغش واسه من مسلمون وقتی تازه میشه که می بینم ما که از هردو گروه دیگه مظلوم تر و بی پناه تر بودیم، بیشتر هزینه دادیم. کروات ها لااقل به دلیل اون همبستگی های فرهنگی قومی، حمایت دولت های غربی رودا شدن. صرب ها هم که به خاطر روابط دو ستانه شون با روس ها از لحاظ تجهیزات نظامی حمایت می شدن. این میون فقط ما بودیم که هیچ کس رو ندا شتیم و نتونستیم از خودمون دفاع کنیم. گاهی فکر می کنم اگه این سه گروه قومی به طور مساوی در همه جا پخش می شدن یا لااقل از لحاظ منطقه ای متمرکز بودن، اینهمه جنایت و خون و خونریزی پیش نمی اومد.

چشمام از شنیدن این برداشتش درشت شد.

— این جوری که ب*و* سنی خیلی راحت تجزیه می شد. یعنی تو موافق این جدا شدن بودی؟

سرتکان داد.

— نه منظورم این نیست. در واقع با این تقسیم بندی لااقل هرکسی حد و حدود خودش رو می شناخت. مثلاً ما الآن بیشترین درصد آماری کشور رو از لحاظ جمعیتی داریم اما به خاطر باورها مون تو اقلیتیم. خب چرا؟ برام جای سواله چطور یه دختر مسلمون برای اینکه بتونه یه شغل اداری بد ست بیاره رو سری

شو بر می داره؟ چرا همیشه صرب ها و کروات ها به ما ترجیح داده شدن؟ خب واسه همین پخش بودن بی تناسب قومی تو کل کشوره.

با تردید جواب دادم.

— اینطوری که تو میگی اگه قرار بود کشورمون از لحاظ قومی منطقه بندی می شد هرکدوم مجبور بودن تحت سلطه ی حکومت خودمختار خودشون باشن. این با استقلال کشور مغایره.

ابراهیم با تاسف سر تکان داد.

— فکر میکنی الانش تو مجلس قانون گذاری مون همچین وضعیتی نیست؟ هرکی ساز خود شو می زنه اصلا به خاطر همین تصمیم گیری های خودمختارشونه که خیلی ها بعد اون جنایات تونسستن از زیر بار مجازاتشون شونه خالی کنن. اونوقت دولت می یاد هر سال یه مراسم یادبود تو همین پوتو چاری میگیره. چهار نفر می یان عذرخواهی میکنن، هشت نفر اظهار تاسف. بقیه هم که فقط تما شاپچی هستن. بودن و نبودنشون تاثیری نداره. حالا اظهار همدردی پیش کش... اینجور مراسم ها بیشتر تلاشی برای فراموش

کردن اونچه که واقعا اتفاق افتاده هست. واسه پاک کردن حافظه ی تاریخی یه ملت رنج دیده. هیچ کس هم نیست واقعا پاسخ گو باشه.

از جاش بلند شد و سرزانه های خاکی شلوارش رو پاک کرد و سعی کرد لبخند بزنه.

- اما با همه ی این حرفا زندگی هنوزم ادامه داره. نگاه کن...

به ردیف سنگ قبرها اشاره کرد.

- اونا باکشتن مردها و به جا گذاشتن زن ها تو اون وضع اسفناک دنبال شکستن غرور ملت ب*و*سنی و بی معنی کردن زندگی شون بودن اما نتونستن ب*و*سنی نخواست و نداشت چنین بلایی به سرش بیاد.

حس میهن پرستی و وطن دوستی تو کلمه به کلمه ای که به زبان می آورد، موج می زد. همین باور و اعتقاد قوی ابراهیم بود که باعث می شد با دیده ی احترام بهش نگاه کنم.

از منطقه ی پوتو چاری که خارج شدیم روبهش گفتم: اینجا کارهای زیادی دارم. باید دنبال خیلی ها بگردم.

تو چشمام عمیقاً خیره موند.

- مثلاً؟!

با این سوال نصف ونیمه منتظر اون جوابی بود که خودمم گاهی ه*ه*و*س
دو زستش رو می کردم. اما به جاش گفتم: عمو حسن و خونواده ش. اینکه الان
کجان و چند نفر شون زنده هستن؟... زانا و خونواده ی آلیچ. والبتیه مرد کروات
به اسم امیل.

- امیل؟!!

با لبخند سرتکان دادم.

— آره امیل آتلیا. قبلاً یه اوستاشی بوده. می تونی ازش برام اطلاعاتی بدست
بگیری؟

- باهاش چیکار داری؟!

تونگاهش یه تردید ناشناخته بود و من ازش سر در نمی آوردم. چرا باید یه اسم
اینقدر براش اهمیت پیدا می کرد؟

- اون خواهرزاده ی کاداست. حتما الان میخوای بدونی کادا کیه... خب اون یه دوست خونوادگی عزیز بود البته امیدوارم هنوزم باشه.

واسه چند لحظه تو خاطراتم غرق شدم وبعد با حس اینکه اون هنوزم منتظر توضیح بیشتره به روش لبخند زدم.

— فکر میکنم الان باید حدود چهل سالی دا شته باشه. منظورم امیله. نگفتی میتونی برام پیداش کنی یا نه؟

- همه ی سعیو می کنم.

نگاه قدرشناسانه ای بهش انداختم وبا اطمینان گفتم: می دونم.

با ماشین دوری تو خیابون ها زدیم و ابراهیم خونه ی قدیمی شون رو بهم نشون داد. برام جالب بود با اینکه از لحاظ مسافت فاصله ی چندانی با خونه ی ما نداشت اما من تا موقعی که تو خاک ب*و* سنی بودم هرگز خونواده ی حسینوویچ رو ندیدم و نشناختم. در واقع زندگی تو ایران و ارتباط زیادی که با سفارت ب*و* سنی داشتیم باعث این آشنایی و شروع رفت و آمد های خونوادگی شد.

ابراهیم کنار ساختمان تقریباً نیمه مخروبه ای نگهداشت و با اشاره بهش گفت: اینجا کارخونه ی باطری سازی بود. صرب ها مردای مسلمون رو تو سوله جمع کرده بودن واز پشت پنجره به طرفشون نارنجک پرت می کردن و مردم رو به رگبار می بستن. بعدشم جنازه ها رو با لودر جمع و تو گورهای دسته جمعی دفنشون می کردن.

دستم بی اختیار مشت شد. فکر اینکه شاید یحیی هم یکی از اون آدمای بدشانس بوده باشه نفس رو تو سی* نه م حبس می کرد.

با بغض زمزمه کردم.

- مثل آدمای ماقبل تاریخ... یعنی کسی باورش میشه این جنایات تو قرن بیستم اتفاق افتاده؟

— تازه اینکه چیزی نیست. تو کارخونه ی ماشین سازی واسه چرخ کردن صفحات سرب دستگاههایی وجود داشت که اونا باهاشون آدم چرخ می کردن.

دستمو گذاشتم رو چشمام و سرمو پایین انداختم. تحمل این چیزا دیگه خارج از ظرفیتم بود. اونم که دید ا صلا حالم مساعد شنیدن چنین چیزهایی نیست سریع حرف رو عوض کرد.

— تصمیم دارم خونه ی قدیمی مون رو دوباره بازسازی کنم. دلم میخواد واسه همیشه پیام اینجا.

با تعجب به سمتش برگشتم.

- پس خونواده ت چی؟!

- بازسازی خونه که تموم شد ازشون می خوام که برگردند.

- اما اونا سالهاست که به محیط ایران خو گرفتن. هیچ در مورد آینده ی یاسمیللا فکر کردی؟

داخل یه خیابون عریض پیچید.

— هم سن یاسمیللا بودم که به ایران رفتیم. اونموقع از نظر منم همه چیز بیش از حد ناامید کننده بود. اما دیدی که تونستم این وضع رو برای خودم تغییر بدم. زبان فارسی رو یاد گرفتم و حتی تو دانشگاههای اونجا تحصیل کردم. واسه

یاسمیل وضع از این خیلی بهتره. اون زبان ب* و* سنیایی رو بلده و قراره تو کشور خودش تحصیلاتشو ادامه بده.

دستامو تو هم قلاب کردم و طلبکارانه ابرویی بالا انداختم.

- می بینم فکر همه جاشم کردی. حالا خونواده ت از این تصمیم باخبرن؟

جلوی یه رستوران کوچیک نگهداشت.

- یه چیزایی گفتم البته اونا هنوز نمی دونن این قضیه چقدر جدیه.

به فارسی گفتم: تصمیمت خودخواهانه ست.

با حرص از ماشین پیاده شدم و درو محکم بهم کوبیدم. نمی دونم چرا اینقدر از دستش عصبانی بودم... یعنی نباید بهش حق می دادم؟ خب اون دلش میخواست تو وطن خودش زندگی کنه. پس این ناراحتی واسه ی چی بود؟

- هی جاما... صبر کن دختر.

به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم. با چند قدم بلند خود شو بهم رسوند و با محبت تونی تونی چشمم زد.

- چرا از دستم عصبانی شدی؟... توفکر میکنی کار من اشتباهه؟!

یه شیطنت کوچیک تو بطن سوالاش وجود داشت و بی صبرانه منتظر جوابم بود. مثل دختر بچه های تنخس نگاهمو ازش گرفتم.

- اینکه به جای بقیه ی اعضای خانواده تصمیم می گیری اشتباهه.

— من به جای اونا تصمیم نگرفتم. دارم شرایط رو آماده می کنم و اینو در حد یه پیشنهاد بهشون می دم. اگه قبول کردن که خیلی خوشحال میشم اگه نه که... خب به تصمیمشون احترام میدارم.

گوشه ی روسری مو دور انگشت اشاره م پیچوندم.

- خودت چی؟... می تونی با تنهایی کناریای؟

واسه چند لحظه تو چشمای منتظرم خیره موند و با کمی مکث لبخند زد.

— تنهایی حس خوبی نیست اما من می خوام که بمونم... واسه زندگی تو اینجا هدف دارم نمی تونم برگردم.

دیگه چیزی نپرسیدم واونم توضیح بیشتری نداد. وارد رستوران شدیم وناهارمون رو سفارش دادیم.

از فردای اون روز با جدیت بیشتری پیگیر سرنوشت زانا و خانواده ی عمو شدم. تصمیم داشتم به بانیا لوکا برم. ابراهیم به دلیل کارهای زیادی که تو ساریوو داشت نمی تونست باهام بیاد. در عوض منو به دو سستی تو اون شهر معرفی کرد که در مدت حضورم، کنارم باشه و بهم کمک کنه.

جستجویم تو بانیا لوکا بی نتیجه بود. هیچ رد و نشونی از خانواده ی آلیچ نتونستم بدست بیارم. طبق اطلاعاتی که داشتم ظاهرا اونارو خیلی زودتر از ما آزاد کرده بودن. پس احتمال زنده بودنشون زیاد بود.

نا امید از پیدا کردن زانا به ساریوو برگشتم اما انگار ابراهیم خبرای خوبی از عمو حسن و خانواده ش برام داشت. طبق تحقیقات اون تا همین هشت سال قبل که اونا برای پیدا کردن ما به ب*و* سنی برگشته بودن تو شهر کوچیکی به اسم تره ویسو تو ایتالیا اقامت داشتن. اما ظاهرا از اونجا نقل مکان کرده بودن

و فعلا آدرس جدیدی از شون وجود نداشت. خب همینقدرم که می دونستم زنده هستن جای امیدواری بود.

در مورد امیل هنوز چیزی نمی دونستم و اینطور که بوش می اومد باید بیشتر از اینها صبر می کردم. به قول ابراهیم پیدا کردن همچین شخصی با توجه به سابقه ی نظامی ای که داشته کارچندان راحتی به نظر نمی رسید.

و این میون چیزی که تو ضمیر خود آگاهم شده بود یه سوال به ظاهر بی جواب و من جرات نمی کردم حتی بهش فکر کنم یا به زبون بیارمش رو ابراهیم بالآخره ازم پرسید.

- پس سهم یحیی از اینهمه جستجو چیه؟ نمی خوام دنبالش بگردی؟

و من واقعا نمی دونستم باید چه جوابی واسه این سوال داشته باشم. ترسی که از روبرو شدن با حقیقت در من وجود داشت مانع از این کنکاش و جستجو می شد. به همین خاطر در برابرش سکوت می کردم و حرفی نمی زدم.

حدود سه ماهی بود که تو ب* و * سنی بودم. این اواخر دیگه تقریبا روزهام داشت تو سارا یو به بطالت می گذشت. واسه همین تصمیم گرفتم یه سفر تنهایی تا سر برنیتسا برم. می خواستم کمی تو خلوتم فکر کنم. به خودم وزندگی ای که یه جورایی پا در هوا بود، به یحیی و اینکه بالآخره باید در موردش چیکار

کنم، به آینده و سرنوشتی که برآش هیچ برنامه ریزی ای نداشتم... واقعا از اینهمه بی هدف بودن خسته شده بودم.

هوای برگشتن به ایران به سرم زده بود و دلم واسه دیدن بابا مسعود و حاج خانوم پر می زد. تصمیم دا شتم اگه تا هفته ی آینده خبری از هیچکدومشون بد ست نیاوردم، برگردم. انگار از موندن وحشت داشتم. حالا که اینجا بودم خودمو به اون حقیقتی که اینهمه سال سعی دا شتم نادیده بگیرم نش نزدیک تر حس می کردم. و من اینو نمی خواستم.

آدمی همیشه از روبرو شدن با نقطه ضعفاش می ترسه. نقطه ضعف منم یحیی بود.

به محض رسیدنم تو همون مثل آشنا اتاق رزرو کردم و بعد پای پیاده به سمت خونه رفتم. تو مسیرم از مدرسه ی قدیمی مون گذشتم و یه جواری تجدید خاطره شد. چه روزای خوبی با زانا و یحیی تو این مسیر داشتیم. من همیشه نق می زدم این موضوع اون دوتارو کلافه می کرد. آخه زانا به خاطر وزن زیادی که داشت تنبل بود و خوب راه نمی اومد. یحیی هم بازیگوش و سر به هوا بود. یادش به خیر... واقعا کی فکرشو می کرد یه روزی برسه که اینهمه تلخ از هم جداشیم.

جلوی حیاط کوچیک خونه وایسادم ویه نفس عمیق کشیدم. چشمامو بستم
وسعی کردم دقیق گوش بدم. دوست داشتم مابین صداهایی که می شنوم طنین
خوش آهنگ صدای ماما رو تشخیص بدم.

— چندبار بگم مواظب باش یحیی؟ بازم که زانوهات زخمیه... جاسمین، عزیزم
اینقدر بالا و پایین نپر. موها توهم گره خورده. نمی تونم شونه شون
کنم... جاما بهتره تخت رو مرتب کنی وگرنه امروز از پودینگ شکلاتی خبری
نیست.

بی اختیار بغض کردم ورومو برگردوندم. اونقدر خاطره هام محو و کم رنگ شده
بود که تصور دوباره شون دردآور بود.

حال آدمی رو داشتم که از یه صخره ی صاف بالا رفته و حالا تو کم تکیه گاه
ترین و ناامن ترین نقطه ش مایوسانه دنبال دست آویز و نقطه ی اتکا می
گرده. واین اصلا منصفانه نبود. اونم بعد تحمل اینهمه عذاب و سختی.

تصمیم گرفتم از اونجا فاصله بگیرم. خیره شدن به خونه ای که درد نداشتش
مثل یه خار بزرگ رو دلم نشسته بود، درست به نظر نمی رسید. چرا که دیدنش
بیشتر از همیشه منو به یاد بی کسی هام می انداخت.

از فردای اون روز تو همون حوالی کمی پرس وجو کردم و حتی چند تایی از همسایه های قدیمی مون رو هم پیدا کردم. جالب اینجا بود که من اونا رو زیاد به خاطر نمی آوردم اما اونا من و خانواده مو خیلی خوب به یاد داشتن. خب این حس قشنگی بهم می داد. اینکه هنوزم فراموش نشده بودم، فوق العاده بود.

کسی از خانواده ی آلیچ ها خبری نداشت. درمورد عمو حسن هم همونقدری می دونستن که ساکنین جدید خونه بهمون گفته بودن. به ناچار دست از جستجو برداشتم و در نهایت با دادن آدرس و شماره تلفن خودم و سفارت ب*و* سنی تو تهران و ابراهیم تو سارایوو، به هرکسی که می دیدم و می شناختم خودمو قانع کردم که همه ی تلاش هام بی ثمر نبوده. لااقل اگه کسی تصمیم می گرفت دنبالم بگرده خیلی راحت تر می تونست پیدام کنه.

عصر یک شنبه داشتم تو مثل ساک کوچیک و سایلمو می بستم که ضربه ای به در اتاقم خورد. درو که باز کردم با چهره منتظر و مشتاق ابراهیم روبرو شدم. احساس می کردم این دوروزه واقعا از ندیدنش دلتنگ بودم. نمی شد گفت بهش عادت کردم شاید به قول ایرانی ها محبتش نمک گیرم کرده بود.

- سلام کی اومدی؟ بیا تو.

با تعارفم وارد شد. و نگاه خسته ای به دور تا دور اتاقم انداخت.

- همین الان رسیدم.

به ساک وسایلم اشاره کرد.

- داشتی برمی گشتی؟

- آره. دیگه موندم اینجا بی فایده ست.

رو تختم نشست و دستاشو تو هم قلاب کرد.

- پس به موقع رسیدم.

نمی دونم چرا یهو ته دلم خالی شد.

- اتفاقی افتاده؟!!

واسه چند لحظه تو نگام دقیق شد.

- از پدرت خبر داری؟

یعنی داشت منو با این سوال می پیچوند؟

- قبل از اومدنم تماس گرفته بودم. دیگه چیزی تا آخر ماه نمونده. احتمالا برمی گردم ایران.

- پس ناامید شدی؟

- از این بلا تکلیفی خسته ام.

چشم ازم گرفت وزیر لب گفت: اما داری فرار می کنی.

بارونی مو عصبی کنار ساکم پرت کردم و بی هدف جلوی پنجره ایستادم.

- آره دارم فرار می کنم. چون می ترسم... چون نمی تونم جسارت تو رو داشته باشم و با حقیقت روبرو شم.

با نرمی و ملایمت گفت: کافیه که بخوای.

به سمتش برگشتم و با صدای بلند اعتراض کردم.

- اما من نمیخوام.

- پس واسه ی چی اومدی؟

نگاهمو ازش گرفتم و دوباره به منظره ی روبروم دوختم.

- نمی دونم.

- اما من می دونم. اومدی که با زیر و رو کردن خاطراتت، خودتو پیدا کنی.

چیزی نگفتم و یه سکوت چند ثانیه ای بینمون سایه انداخت.

— منم موقعی که اینجا اومدم همین حس رو داشتم. مطمئن نبودم چی در انتظارمه اما روزی که تصمیم گرفتم دنبال حمید و حسین بگردم، خودمو واسه بدترین چیزی که می تونستم باهاش روبرو شم آماده کرده بودم. یعنی از همون اول مبنا رو بر این گذاشتم که از دست دادمشون. خب این پذیرفتن مرگشون رو برام راحت تر کرد. ببین جاما تفاوت من و تو، توی جسارت من نیست. تو تصمیمیه که گرفتیم. من خواستم که تا تهش برم و رفتم. ولی تو حتی نمی خوای آخرشو تصور کنی.

نفسمو باحرص فوت کردم.

- اینقدر منو با خودت مقایسه نکن. تو موقعی این تصمیم رو گرفتی که دلت به بودن پدر و مادرت و یاسمیلا خوش بود. اما من همه ی خونواده مواز دست دادم. نمی خوام این دلخوشی کوچیک رو هم از دست بدم. بذار لااقل با این خوش باشم که خیال کنم اون هنوز زنده ست و داره زندگیشو می کنه.

از جاش بلند شد و به سمتم اومد. نمی دونم چرا حس کردم داره با احتیاط حرفاشو برای گفتن انتخاب می کنه.

— همه ی اینایی که گفتی قبول. اما این دلخوشی می تونه جلوی مرگ یحیی رو بگیره؟... واقع بین باش جاما. تو همین الانشم اونو از دست دادی.

نیش اشک توچشمم نشست. به سمتش برگشتم و با بغض نالیدم.

- بس کن ابراهیم. نمی خوام بشنوم. بهتره تمومش کنی.

با جدیت گفت: فکر میکنم درست ترش این باشه که تو تمومش کنی. بعد اینهمه سال او مدی که چی؟ می خوای با این بی خبری چی رو ثابت کنی؟ گذشته ی تو فقط جاسمین و پدرت و اون خونه نیست. به خودت بیا دختر. تاکی میخوای این انتظار لعنتی رو تحمل کنی؟

نگاهموازش دزدیدم واشکایی رو که تند وتند پایین می اومدن با پشت دست پاک کردم. سرشو خم کرد و توجشمای خیسم زل زد.

— داری با خودت چیکار میکنی؟ توهرچقدرم که بخوای با این دلخوشی خودتوگول بزنی باز نمی تونی اون غم تو نگاهتو پنهون کنی. قبل از اینکه پیام اینجا با پدرت صحبت کردم. اون خیلی نگرانته جاما. فکر نمی کنی دیگه این سکوت وانتظار هفده ساله بس باشه؟

به حالت نفی سرتکان دادم.

— نمی تونم ابراهیم... نمیشه... من طاقت ازد ست دادن یحیی رو دیگه ندارم. اینو ازم نخواه.

یه لحظه غم تو نگاهش نشست وبا ناامیدی سرشو پایین انداخت.

- ای کاش می شد نخوام اما..

با ترس پرسیدم.

- چیزی شده؟! نکنه...

از تصور سوالی که تو ذهنم نقش بست و تودهانم ماسید بهت زده و منتظر، مات نگاه گریزونش شدم.

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و به سمت تخت برگشت.

— چطور بگم؟ حدود یک سال قبل برای شناسایی نزدیک به پونصدتا جنازه ی کشف شده به این منطقه برگشتم. راستش همون موقع با پدرت در مورد این موضوع صحبت کرده بودم. ازش خواستم باهات حرف بزنه اما اون می گفت تو هنوز آمادگی شو نداری. ازم خواست بدون اینکه بهت بگم درموردش تحقیق کنم و خب...

حرفشو با ناباوری قطع کردم.

- تو در مورد یحیی تحقیق کردی؟!... تو بدون اجازه ی من... باورم نمیشه.

داشت خودشو توجیه و منو عصبی می کرد.

— قسم می خورم برای خودمم این کار آسون نبود. دلم نمی خواست اینطوری بهت بگم اما من یحیی رو...

بغض تو صداش نداشت جمله شو کامل کنه. با تاسف سرتکان داد واز جلوی نگاه رنجیده وماتم به سمت در رفت.

یه لحظه احساس کردم تموم دنیا جلوی چشمم سیاه شد.د ستم بی اراده به دنبال تکیه گاه گشت وزانو هام تاخورد ورو زمین نشستم.نمی خواستم همچین چیزی رو باور کنم.

- جاما خواهش میکنم خودتو کنترل کن.

زیر لب با خشم گفتم: برو بیرون.

کنار پام زانو زد.

- من نمی خواستم اینجوری شه.

عصبی فریاد کشیدم.

- گفتم از اینجا برو بیرون... همین حالا.

با صدای بسته شدن در به معنای واقعی کلامه سقوط کردم. تموم باورها، رویاهام و آرزو هام با حرفای ابراهیم نقش بر آب شد و همه چیز برام به آخر رسید.

تصویر چشمای پر از اشک یحیی اومد جلو چشمم. اون هنوزم داشت التماس می کرد. (ماما نذار منو بیرن... نذار منو بیرن)

حق هق گریه هام سکوت خفقان آور اتاق رو شکست و گره این بغض هفده ساله با مرگ یحیی باز شد.

تموم طول شب رو با یادش گریه کردم و خوابم نبرد. نمی تونستم با این غم کنار بیام. تو قلبم یه حفره بزرگ به اندازه ی تموم نداشته هام شکل گرفته بود. از درون پوک و خالی شده بودم. یاد حرف حاج خانوم افتادم. اون ازم خواست که پیام تا بفهمم چه کسی هستم. اما درد اونجا بود که من فهمیدم چه کسی دیگه نیستم. جاما هوتیچ برای من با مرگ یحیی تموم شده بود.

این شب زنده داری و سوگواری به حدی روح و جسمم خسته کرده بود که صبح بعد از نماز سر سجاده خوابم برد. ویه رویای قشنگ و آرامش بخش دیدم.

صدای قرآن خوندن ماما منو از اتاقم بیرون کشید. تو خونه ی قدیمی مون بودیم. اون تو نشیمن رو صندلی همیشگیش نشسته و پسر بچه ی کوچولویی رو تو بغلش گرفته بود. با عشق بهش خیره بود و داشت براش قرآن می خوند.

چند قدم جلو رفتم و با ناباوری بهشون زل زدم. ماما داشت به اون پسر بچه شیر می داد. جاسمین کوچولو با شوق از کنارم گذشت و به سمت ماما دوید. موهای مجعدش مثل همیشه پریشون بود و تو هوا تاب می خورد. کنار ماما زانو زد و با شوق دستای اون بچه رو گرفت.

با بهت زمزمه کردم.

_ ماما؟!!!

سرشو بلند کرد و با دیدنم لبخند زد.

_ بیا جلو عزیزم. ببین چه پسر قشنگی دارم.

به طرفشون رفتم و کنار پاش مثل جا سمین زانو زدم. بچه دشت تند و تند شیر می خورد و نگاهش تو نگاه علاقه مند ماما گره خورده بود.

با تردید زمزمه کردم.

- این یحیی ست؟!

نمی دونم چرا این سوال رو پرسیدم اما اون با خنده سر تکان داد.

- نه اما اینم پسر منه.

به صورت معصوم بچه خیره شدم و نا خودآگاه لبخند زدم. مثل فرشته ها می موند. نگاهش برام خیلی آشنا بود. اما تو اون لحظه هرچی فکر کردم کسی به خاطر من نیومد.

صدای ضربه هایی که به در می خورد باعث شد سرمو بلند کنم و به ماما خیره شم.

با لبخند تشویقم کرد از جام بلند شم.

- برو درو بازکن. یحیی اومده.

- جاما؟!

چشمام نا خوداگاه باز شد صورتم به حالت نیم رخ روی سجاده قرار داشت و دست چپم خواب رفته بود. سست و بی حال تو جام نیم خیز شدم

- جاما حالت خوبه؟! -

صدای نگران و دلواپس ابراهیم بود. دستم بی اراده به سمت شالم رفت و تکه ای از موهامو که بیرون زده بود به زیرش بردم. در رو به سختی باز کردم و به چارچوبش تکیه دادم.

- سلام .

از سر آسودگی خیال نفس عمیقی کشید و گفت: چرا اینقد دیر جواب دادی داشتم از نگرانی میمردم.

- خواب بودم.

صدام حسایی نخرا شیده و خش دار شده بود دو سه باری حنجره مو صاف کردم و بهش تعارف زدم.

- بیا تو.

با تردید وارد شد و پرسید.

- حالت خوبه؟!

صادقانه جواب دادم.

- نه اصلاً خوب نیستم.

با شرمندگی گفت: بابت حرفای دیشبم واقعا معذرت میخوام باور کن تا صبح خوابم نبرد.

- منم همین طور.

- نباید اون حرفارو میزد.

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم.

- این حق من بود که بشنوم. نباید از شون فرار میکردم. فقط میخوام بدونم چرا اینقدر دیر بهم گفتی؟ چرا گذاشتی تا اینجا پیام و بی خودی دلمو خوش کنم؟

— پدرت و حاج خانوم این طور میخواستن. تو باید به تنهایی باهاش روبرو میشدی.

پوزخند دلسرد کننده ای رو لبم نشست.

- تلاشتون چندان هم بی نتیجه نبوده. من باهاش کنار او مدم می بینی که. حalam فقط میخوام بدونم کجاست؟ تو پوتو چاری دفنش کردین؟

نگاهشو ازم دزدید.

- راستش... راستش چطور بگم؟ جسدی در کار نیست.

مات نگاهش کردم.

- این یعنی چی؟! متوجه حرفات نمی شم.

- من جسدی با مشخصات یحیی پیدا نکردم.

تموم تنم شروع به لرزیدن کرد.

- اما تو گفستی که در موردش تحقیق کردی. و...

حرفمو قطع كرد وبا لبخند اطمینان بخشی گفت: من چیزی در مورد پیدا شدن یحیی گفتم؟

ولی...ولی تو...یعنی همه حرفایی كه زدی دروغ بود؟

- كدوم حرفا؟ تو اصلا نداشتی من توضیح بدم.

ابروهام تو هم گره خورد.

- داشتی بازیم می دادی نه؟

دستاشو به حالت تسلیم بالا برد.

— نه باور كن. من فقط گفتم در موردش پرس وجو كردم. این تو بودی كه بدون شنیدن حرفام سریع قضاوت و نتیجه گیری كردی.

طلبكارانه گفتم: اما تو هم همینو می خواستی.

— خب اینو نمی تونم انکار کنم. تو باید خودتو واسه روبرو شدن با هر حقیقتی آماده می کردی. من می خوام که تو هم تا آخرش بری. بذار کمکت کنم یحیی رو پیدا کنی باشه؟

سرمو پایین انداختم. قبول این موضوع مثل این می موند که باید خودمو حتی واسه مرگ یحیی هم حاضر و آماده می کردم.

با یادآوری اون رویای شیرین و حرفای ماما لبخند زدم.

— باشه.

— این خیلی عالیه... خب برای شروع باید بگم من یه سری اطلاعات در مورد یحیی بدست آوردم. خوشبختانه اسم اون تو لیست قربانیان سربرنیتسا نیست.

— از کجا اینقدر مطمئنی؟ شاید هنوز شناسایی نشده.

— شده اما نه اینجا. اسم اون جای دیگه ای به ثبت رسیده.

کم طاقت و دستپاچه پرسیدم.

— کجا؟

- تو لیست زندانی های هتل بیکاواک شهر ویسگراد.

با ناباوری زمزمه کردم

- یعنی اونم مثل من وماما به ویسگراد منتقل شده؟!

— آره منتها با یک روز تاخیر. البته حدود سه ماهی هم اونجا زندانی بوده. اما از بعدش تقریبا بی خبرم. سپردم دوستانم در موردش تحقیق کنن.

نمی دونستم واقعا خوشحال باشم یا ناراحت. ولی خب جای شکرش باقی بود که حداقل تو جهنم سربرنیتسا قربانی نشده.

- این اطلاعات رو از کی تا حالا داری؟

— همون موقع که بهت زنگ زدم ودر مورد محل دفن پدرت گفتم. در واقع این نتیجه ی تلاش یکساله ی من ودوستامه. ما خیلی امیدواریم که اون زنده باشه. یحیی فقط یه پسر بچه بوده واین شاننش رو برای زنده موندن بیشتر می کنه.

نگاه قدرشناسانه ای بهش انداختم وگفتم: کارت واقعا فوق العاده بوده ابراهیم... تو دوست خوبی هستی.

لبخند محجوبانه ای زد و نگاهشوازم گرفت و به پنجره ی اتاقم دوخت. احساس می کردم یه حرفی تا زیر زبونش اومد اما نتونست بیانش کنه. شرم و خجالت بود یا تردید نمی دونم. فقط حس می کردم که واسه گفتنش به زمان بیشتری احتیاج داره.

عصر همون روز با امید تازه ای که پیدا کرده بودم به سمت سارا یوو حرکت کردیم. می دونستم این جستجو کار چندان ساده ای نیست و شاید حتی سالها طول بکشه. ولی از اونجا که ابراهیم بهم قول داده بود شخصا پیگیری کنه تصمیم گرفتم این کار رو به عهده ی خودش بذارم و با دخالت و احساسی عمل نکردم جستجوی اونهارو به تاخیر نندازم.

وا سه همین وقتی گفتم آخر هفته دارم بر می گردم ایران. اولش جا خورد و کمی ناراحت شد. اما بعد فقط از نمودنم ابراز دلتنگی کرد و خواست که بازم به ب*و* سنی پیام.

خب این چیزی بود که خودمم می خواستم. اما باید بهم حق می داد که به ایران برگردم. خونواده م، کارم و زندگیم حالا دیگه تو ایران بود. نمی تونستم به

این آسونی از اونجا دل بکنم. من و ا سه بازگشت همیشه شگیم به ب* و* سنی یه دلیل بزرگ به اندازه ی پیدا شدن یحیی می خواستم.

دا شتم کم کم خودمو و ا سه برگشتن آماده می کردم که ابراهیم آدرس امیل رو تو اوج نا امیدیم از این بابت بدست آورد. باید برای دیدن اون مرد کروات تا توزلا می رفتیم. ملاقات امیل تو اون شهر چیز دور از ذهنی نبود. من خوب می دونستم که کادا اهل اون شهره. پس خونواده ش رو هم می شد اونجا پیدا کرد. کلی بابت این موضوع از دست خودم حرص خوردم. آخه با اینکه می دونستم چیزی به ابراهیم نگفته و کارش رو با این کوتاهی سخت تر کرده بودم.

با این وجود دو روز قبل از بازگشتم به سمت توزلا حرکت کردیم. دیدن امیل اونم وقتی که دیگه یه جوون بلند قامت و خوش بنیه نبود واقعا باعث تاسفم شد. گذر عمر روی جسم و روح اون تاثیر زیادی گذاشته بود.

ازش در مورد کادا پرسیدم و اون گفت حدود نه سالی میشه که فوت کرده. اون زن مهربون حتی تا دم مرگش همیشه سراغ مارو می گرفته و نگرانمون بوده.

ازم پرسید.

- چطور شد یهو اینقدر بی خبر گذاشتین و رفتین؟ من و کادا همه جارو دنبالتون گشتیم.

— شما که برای مداوای کادا به زاگرب رفتین یه فعال حقوق بشر ایرانی خیلی اتفاقی مارو دید و تو اون زمستون سخت به دادمون رسید. او ضاع من و ماما به حدی اسفناک بود که اون مرد به خودش جرات داد برای سرو سامون دادن به این اوضاع حتی به ماما پیشنهاد ازدواج بده. ماما هم قبول کرد. بعدش هرسه مون به ایران رفتیم و دیگه هیچ وقت فرصت نشد سراغی از کسی بگیریم.

با کنجکاوی نگاهم کرد.

- از زندگیت تو ایران بگو. مادرت حالش خوبه؟ زندگی خوبی دارین؟

سرمو پایین انداختم.

— ماما حدود پونزده سالی می شه که فوت کرده. اون هرگز نتونست با غصه ی مرگ اعضای خونواده م کنار بیاد.

با ناراحتی زمزمه کرد.

- واقعا متاسفم.

در جوابش لبخند غمگینی زدم و چیزی نگفتم.

- هنوزم تو ایران زندگی میکنی؟

نگاهمو از موهای جوگندمیش گرفتم و سر تکان دادم.

- آره اونجا مربی یه مهدکودک هستم.

- با خونواده ی جدیدت هستی یا...

سریع جواب دادم.

- من پدرخونده مو دوست دارم. نمی خوام ازش جدا زندگی کنم.

- ازدواج که نکردی درسته؟

به شوخی گفتم: همیشه دنبال یه مرد خوش قیافه ی کروات بودم. اما مثل اینکه کمی دیر رسیدم.

اشاره م به حلقه ی توی دستش بود. با فراغ بال خندید و گفت: باهمسرم تینا حدود پنج سالی میشه که ازدواج کردم. اون زن خوبیه.

دست دراز کرد و از روی شومینه عکسی رو برداشت و به طرفم گرفت. با دیدن چهره ی زیبای زنی که توکت و دامن سفیدی دست در دست امیل لبخند می زد گفتم: معلومه که من اصلا شانسی نمی تونستم داشته باشم. زن فوق العاده زیبایی داری.

زیر لب تشکر کرد و لبخند زد.

حدود یک ساعت بعد هم هم سرش که تو کتابخونه ی عمومی شهر توزلا به عنوان کتابدار مشغول بود بهمون پیوست. و تو همین اولین دیدار برخورد صمیمی و گرمی از خودش نشون داد.

بعد از خوردن یه ناهار دلچسب درکنار شون و بازگویی خاطرات فراموش شده ، از شون خدا حافظی کردیم و برای دیدن جاهای دیدنی ای که تینا به ما پیشنهاد داد چرخی تو شهر زدیم.

به محض برگشتنم به سارایوو آخرین سری خرید سوغاتی ها مو انجام دادم و ساکمو بستم. تصمیم داشتم خیلی بی خبر برم و حسابی با این کارم

غافلگیرشون کنم. دلم می خواست این یک روز باقی مونده هم زودتر تموم شه
ومن با پرواز عصر چهارشنبه م به ایران برگردم.

اما تو فرودگاه وقتی زمان خدا حافظی رسید تازه فهمیدم که دل کندن از اینجا
به همین آسونی ها هم نیست. این درست که واسه برگشتن دلایل محکمی مثل
بابا مسعود و خونواده م و کارمو داشتم ولی اینجا با همه ی حس غربتی که
در نبود عزیزانم بهم تحمیل می کرد، باز وطنم بود. نمی تونستم دوستش نداشته
باشم و یا بهش وابسته نباشم.

با اعلام شماره ی پروازم از جام بلند شدم. ابراهیم با ناراحتی زمزمه کرد.

- داری می ری؟

سعی کردم لبخند بزنم.

- دوباره می یام مطمئن باش... بگرد و یحیی رو واسه م پیدا کن. شاید اینجوری
زودتر برگردم.

فقط سر تکان داد و چیزی نگفت. نگاهم وا سه چند لحظه رو چ شمای فیروزه
ایش مکث کرد و بعد با کشیدن چمدونم روی زمین زیر لب گفتم: وُدی تی
سی... دُویدِ نژا. (مواظب خودت باش... خدا حافظ).

فصل سوم

باتصور اینکه کسی منتظرم نیست قدم تو سالن فرودگاه امام گذاشتم. وبا حس
اینکه به زودی تو خونه خواهی بود به سمت در خروجی قدم تند کردم.

- هی خانوم کجا کجا؟

از شنیدن صدای آشنای شهاب جاخوردم و به سمتش برگشتم. با بهت پرسیدم.

- سلام. تو اینجا چیکار میکنی؟!... کی بهت خبر داد می یام؟! نکنه...

دستشو به سمت چمدونم دراز کرد و جواب داد.

- یه رفیق بامعرفت بهم گفت.

از یادآوری رابطه ی صمیمانه ی ابراهیم وشهاب نفسمو با حرص فوت کردم.

- اوف از دست این پسر.

به شوخی اخم کرد وبهم پرید.

- چیکارش داری خورفقم غیرتیه.

مثل بچه ها بالجبازی گفتم: اما من می خواستم بابا اینارو غافلگیر کنم.

شهاب با خنده به رفتار بچه گانه م خیره بود.

— تترس کسی جز من خبر نداره علیامخدره قدم رنجه فرمودن وتشریف مبارکشونو آوردن... حالام راه بیفت که هزار جور دودوزه بازی در آوردم تا همه شون رویه جا جمع کنم. بریم تا ریختن خونم به دست حاج خانوم حلال نشده.

به خونه که رسیدیم، اول شهاب وارد شد و حساسی داد همه رو بابت تاخیرش درآورد. از تو حیاط خیلی واضح می تونستم صدای تک تک شون رو تشخیص بدم. چقدر دلم واسه شون تنگ شده بود.

در حال رو که باز کردم، نگاهها به طرفم چرخید و بهت زده بهم خیره شدن. با لبخند عمیقی که رو لبم سبز شد گفتم: سلام من اومدم.

اولین واکنش مال عمه بود.

- خدا مرگم بده ندا جان تویی؟! -

بابا از جاش بلند شد و به سمتم اومد. دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم. با برداشتن دوسه قدم بهش رسیدم و بغلش کردم. دلم برا بابا مسعودم قدیه ارزن شده بود.

منو محکم فشرد وزیر گوشم گفت: دیگه داشتم کم می آوردم جاما. میخواستم همین روزا پیام و برت گردونم... من طاقت دورموندن از تورو ندارم بابا.

با بغض زمزمه کردم.

- منم ندارم... فقط تحمل کردم که یه جوری این مدت بگذره.

بابا با کمی مکث گفت: گذشت ولی خیلی سخت گذشت.

حاج خانوم به سمتون اومد ومن و بابا از هم جدا شدیم. نگاهمو با علاقه به چشمای مهربون وصورت جدیش دوختم واز دیدن هاله ی اشکی که چشماشو خیس کرده بود منقلب شدم. اینبار به آغوش مادرانه ی اون پناه بردم.

- جات اینجا واقعا خالی بود.

به زور دستای چروکیده شوب*وسیدم.

— خودمم این جای خالی رو حس می کردم. البته به نوع دیگه ای. عجیب دلتنگتون بودم.

عمه از پشت بغلم کرد.

- ماهم همینطور.

به سمتش چرخیدم.

- قربونتون برم بازم که دارین گریه می کنین.

اشکاشو تند تند پاک کرد.

- باشه دیگه گریه نمی کنم. هرچی تو بگی.

بغلش کردم و صورت نرم و لطیفشو محکم ب*وسیدم. شیما با شوخی گفت: آه دیگه فیلم هندیش نکن بابا حالمون بهم خورد. بکش کنار ما مانمو حسابی چلوندیش.

واسه ش پشت چشم نازک کردم.

- به تو چه. عمه ی خودمه.

منو به زور از عمه جدا کرد و خود شو تو بغلم انداخت. دستشو دور شونه هام حلقه کرد و تا تموم قولنج هامو نشکست بی خیال نشد. با خودم گفتم (طفلی آقا مرتضی چی میکشه از دست این عجوبه)

اون شب با وجود جمع عزیزی که به نوعی به خاطر من دور هم جمع شده بودن، واقعا خوش گذشت. مخصوصا اینکه حاج خانوم به اصرار شهاب و بی خبر از او مدتم خورشت خلال پخته بود. من عاشق این غذا بودم و حاج

خانومم چون دلش راضی نمی شد در نبودم درستش کنه شهاب روی چاره کرده بود.

آخر شب بعد دادن سوغاتی هاشون وقتی خونواده ی عمه قصد رفتن کردن، حسابی از شهاب به خاطر زحمت زیادی که کشیده بود تشکر کردم.

برگشتن به خونه، برطرف شدن حس دلتنگی و خوابیدن بعد از مدتها تو اتاق و روتخت خودت یعنی آرامش. اونم وقتی که صبح با صدای دلنشین حاج خانوم واسه نماز بیدار شی.

با اینکه خسته بودم اما دلم نیومد بیشتر از این بخوابم. بعد از نماز به آشپزخونه رفتم. حاج خانوم داشت زیر لب دوبیتی هایی رو که از بابا طاهر حفظ بود با آهنگ محزونی می خوند.

- به دریای غمت دل غوطه ور بی

مرا داغ فراغت بر جگر بی

به چشمم قطره های اشک خونین

تو گویی لاله ی باغ نظر بی.

- سلام صبحتون به خیر...خوب واسه خودتون خلوت کردین ها.

به طرفم برگشت و در حالیکه ظرف پنیر رو، روی میز میذاشت جواب داد.

— صبح تو هم به خیر. چیکار کنم پیریه و هزار هزار حسرت مونده بردل...زود بیدار شدی.

شونه بالا انداختم.

- بعد نماز دیگه خوابم نبرد.

بهم یه صندلی تعارف کرد.

- خب پس بشین تعریف کن بدونم چیکارها کردی تو این مدت.

با بدجنسی ابرویی بالا انداختم.

- یعنی ابراهیم به شما چیزی نگفته؟

کنارم نشست و یکی از اون لبخند های نادرشو تحویلم داد.

- باید به ما حق بدی. نگرانت بودیم.

— خب کار خاصی نکردم. یکم دنبال خونواده م و دوستانم گشتم. خونه مون رو دیدم و سرخاک پدرم رفتم. همین.

- در مورد یحیی چی؟

— جز اون چیزایی که خودتونم می دونین خبر دیگه ای ندارم. قراره ابراهیم در موردش تحقیق کنه.

- انشالله که در موردش خبرای خوبی به دستمون می رسه.

زیر لب گفتم: انشالله.

با باز شدن در نگاهمون به سمت هال برگشت و بابا رو با دوتا سنگک خشخاشی و برشته به دست، در حال اومدن دیدیم.

صبحونه رو با لذت در کنار هم خوردیم و بابا راهی محل کارش شد. تا قبل از ظهر کمی تو کارهای خونه به حاج خانوم کمک کردم و برای اینکه خبر او مدتم به منیژه رو بدم باهاش تماس گرفتم. طفلی حسابی از شنیدن صدام هیجان زده شد. ازش دعوت کردم که عصری به سر بهمون یزنه و اونم قبول کرد.

واسه عصرونه با کمک حاج خانوم تارت سیب درست کردم. تا درکنار چایی از منیژه پذیرایی کنم. حوالی ساعت چهار بود که او مد.

حاج خانوم به عادت همه ی پنج شنبه ها برای زیارت اهل قبور همراه عمه و بابا به بهشت زهرا رفته بود.

درو که به روش باز کردم با خوشی در آغوشم گرفت و گفت: ورپریده کجا بودی دلم واسه ت لک زده بود.

با لبخند محوی جواب دادم.

- منم همینطور.

وارد خونه شدیم و تعارف کردم بشینه.

- نبود، مهد بی تو صفا نداشت.

- چه خبر؟ هنوزم تو مقطع کودکستان هستی؟

— نه امسال رفتم بالاتر. بچه های پنج سال رو دارم. پیش آمادگی... میترا باهام همکار شده ولی شهلا اصلا از کارش راضی نیست. راستش بچه ها خیلی سراغ تو می گیرن.

- دلم واسه شون تنگ شده. از ارغوان و سیمین چه خبر؟

— اونام خوبن. ارغوان همین دو هفته پیش خیلی اتفاقی نامزد کرده. سیمین هم سرش با مهد و کلاس یوگاش گرمه. راستی خبر او مدنت رو بهشون دادم. شهلا میون حرفاش اشاره کرد ازت بخوام که برگردی.

با تعجب پرسیدم.

- الان؟! اونم تو دی ماه؟!!

— گفتم که از کار میترا راضی نیست. خود میترا هم دلش می خواد بره تو مقطع بچه های نوپا کارکنه. حالا چی میگی؟ راضی هستی که بیای؟

- نمی دونم. آخه اصلا در موردش فکر نکردم.

محکم رو شونه م زد.

- فکر کردن نمی خواد که... یعنی از تو خونه نشستن بهتر نیست؟ پاشو بیا اینقدر ناز نکن.

- باشه حالا بینم چی میشه.

تاحوالی ساعت هفت باهم بودیم. وعصرونه رو در کنار حاج خانوم و بابا خوردیم. بعدش من با کلی شرمندگی سوغاتیشو دادم و اون حسابی ازم تشکر کرد. با رفتنش در مورد پیشنهادی که داده بود کمی فکر کردم. به نظرم موقعیت بدی نمی اومد. خب اینجوری سرگرم می شدم و کمتر فکر و خیال می کردم. از وقتی ابراهیم خیلی جدی پیگیر سرنوشت یحیی شده بود مدام استرس داشتم و منتظر شنیدن خبرهای جدید بودم.

با، بابا و حاج خانوم که پیشنهاد منیژه رو در میون گذاشتم تشویقم کردن قبول کنم. از اون طرفم شهلا مدام پیغام می فرستاد که سرکارم برگردم و اینقدر تصمیم گیری در مورد رفتن رو پشت گوش نندازم.

بالآخره قبول کردم برگردم. را ستش خودمم یه جورایی دوست داشتم دوباره تو محیط شاد و پر انرژی مهد کار کنم.

برگشتم به سر کار با استقبال صمیمانه ی همکارام همراه شد و حسابی منو واسه حضور سرکلاسم دلگرم کرد.

بهم یه کلاس جدید دادن که اکثر بچه های سال قبلم توش بودن. کتابی ومانی کوچولو و خیلی های دیگه.

حدود یک ماهی می شد که سر کارم برگشته بودم. طبق روال همه ی پنج شنبه ها ساعت کاری مون راس یازده صبح تموم شد. و ما با اومدن والدین تک تک بچه ها، مرخصشون کردیم.

داشتم موهای هستی رو می بستم که شهلا آیفون روزد وخواست مانی رو بفرستم پایین.

- مانی جون حاضر شو بابات اومده بیترت.

- خاله من که هنوز کفشامو نپوشیدم.

کلافه از این همه کاری که سرم ریخته بود به جوشش نق زدم.

- خب چرا؟ مگه نگفتم کفشاتونو بپوشین؟

مظلومانه نگام کرد وبا لحن غصه داری گفت: آخه شیکمم نمیداره کفشامو ببینم.

یه نگاه به شکم برآمده ش انداختم ودر حالیکه سعی داشتم جلو خنده مو بگیرم به سمتش رفتم. کتونی هاشو پاش کردم و دوتا ب*وس محکم از لُپ های آویزونش گرفتم.

خانوم لطیفی اومد دنبالش و فرستادمش که بره. ساعت یازده ونیم تو دفتر خانوم همایی مدیر مهدمون جلسه داشتیم. قرار بود در باره ی جشن نوروز که تو اسفندماه برگزار می شد برنامه ریزی کنیم. خوشبختانه بیشتر برنامه ها مال دوتا کلاس آمادگی بود و مقطع ما جز یه شعر و یه تئاتر برنامه ی دیگه ای نداشت. البته همینم واسه مون کلی مشغولیت فکری ایجاد می کرد. هماهنگ کردن بچه ها، از حفظ بودن متن شعر یا نوشته شون، تُپق نزدن و بازیگوشی نکردن. خب آسون نبود اینهمه بچه رو برای اون جشن بزرگ که والدین هم دعوت داشتن آماده کنیم. بعد از صحبت ها و هماهنگی ها حرف به مشکلات بچه ها رسید. منیژه خیلی بی مقدمه گفت: واحدکار هفته ی بعد در مورد

خونواده ست. موندم چیکار کنم. بچه ها باید اعضای خونواده شون رو نقاشی کنن اما یگانه...

سرشو با ناراحتی پایین انداخت. یگانه سال قبل از شاگردای خودم بود. با بهت پرسیدم.

- یگانه چی؟! واسه ش اتفاقی افتاده؟

- باباش یه ماهی میشه که فوت کرده.

با یادآوری چهره ی مهربون و خونگرم آقای رسولی تموم تنم یخ زد. زیر زبونم نیومد بپرسم چطوری اما سیمین گفت: بنده خدا سخته مغزی کرد.

چند نفر زیر لب گفتن: خدایا مرزدش.

خانوم همایی از منیژه پرسید.

- خب مشکل چیه؟

— گویا یگانه در جریان فوت پدرش نیست. بهش گفتن آقای رسولی برای انجام کاری رفته دویی. ولی از رفتارهای خود یگانه و گوشه گیریش و صحبت نکردن در مورد پدرش کاملاً مشخصه که این موضوع رو فهمیده. و فکر نمی کنم باهش کنار او آمده یا پذیرفته باشه.

خانوم همایی که خودش فوق لیسانس روانشناسی داشت و به این امور وارد بود گفت: خب همین واحدکار می تونه بهش کمک کنه با موضوع کنار بیاد و نبود پدرش رو هضم کنه.

منیژه با تردید زمزمه کرد.

— مشکل یگانه نیست. در واقع این برای من سخته که در مورد موضوع باهش صحبت کنم و ازش بخوام اعضای خانواده شو بکشه.

— تو این موضوع رو به صورت کلی سرکلاس مطرح کن. لزومی نداره به تک تکشون شخصاً همچین چیزی رو تفهیم کنی.

منیژه سکوت کرد و شهادا از من پرسید.

— با امیر علی کنار او مدی؟

خانوم همایی پرسید.

- امیر علی؟!

قبل از اینکه جواب بدم شهلا گفت: همون پسر بچه ی بیش فعال رو میگم.

همه به طرفم برگشتن و منتظر نگام کردن. من که هنوز تو شوک مرگ پدر یگانه بودم، گیج و سردرگم جواب دادم.

— خب چی بگم؟ شیطنت آنچنانی نداره. بیشترین مشکلش عدم تمرکزشه. ولی به حرفم گوش می ده.

خانوم همایی گفت: اینجور بچه ها معمولا از اختلال کمبود توجه رنج می برن. باید با مادرش در این مورد صحبت کنم.

مهدیس مربی مقطع کودکان که امسال کلاس سابق من در اختیارش بود گفت: اتفاقا مشکل شاگرد منم همینه. کارن رو می گم.

خانوم همایی پرسید.

- یعنی کارن هم بیش فعاله؟

- نه همین اختلال کمبود توجه که گفتین. فکر میکنم از همین موضوع رنج می بره.

— اون شاید به خاطر جدایی پدر و مادرش کمبود توجه داشته اما فکر نمی کنم این موضوع در حد اختلال بوده باشه.

مهدیس شونه بالا انداخت.

- چی بگم والله بچه ی عجیبیه. درعین اینکه اصلا با بچه های همسن خودش ارتباط برقرار نمی کنه به شدت از کم شدن توجهم نسبت بهش وحشت داره. خودم چندین بار شاهد بودم وقتی خیلی اتفاقی به یکی از بچه ها محبت بیشتری می کنم فوری عکس العمل نشون می ده. اون اوایل موهای خودشو می کشید یا جیغ می زد...

سیمین میون حرفش پرید.

-آره موقعی که تو کلاس منم بود این رفتارها رو داشت. پدرش خیلی در این مورد تلاش کرد. مرتب پیش مشاور می بردش اما ظاهرا مشکل هنوز به قوت خودش باقیه.

مهدیس درادامه ی صحبتای اون گفت: نه دیگه اونجوری که قبلا بود نیست. ولی خب منم فکر می کنم هنوزم باید در موردش با یه روانشناس صحبت کن.

خانوم همایی گفت: شهلا جون در اولین فرصت با پدر کارن تماس بگیر. باید در مورد این بچه باهاش حرف بزیم.

شهلا زیر لب چشمی گفت و خانوم همایی از جاش بلند شد و جلسه به پایان رسید.

با خروجش مهدیس رو به سیمین گفت: نگفته بودی کارن قبلا پیش مشاور می رفته.

سیمین با بی خیالی شونه بالا انداخت.

- خب تو نرسیده بودی که بگم.

چشمای مهدیس برق زد.

- باید در موردش با پدر کارن حرف بزنم.

شهلا مداخله کرد.

— خودت که شنیدی قرار شد خانوم همایی باهاش حرف بزنه. بهتره تو فعلا دخالتی نکنی.

مهدیس با دلخوری لب ورچید.

- خب منم به عنوان مربی اون بچه حق دارم با پدرش حرف بزنم.

منیژه خیلی رک گفت: به شرطی که نیت از حرف زدن فقط هم صحبتی با باباش نباشه.

سیمین زد زیر خنده.

- آی گل گفتی.

مهدیس هم باهاشون بی خیال خندید.

— خو چیکار کنم طرف بدجوری خوش قیافه ست. آدم ناخودآگاه جذبش می شه.

منیژه با آرنجش به پهلوم زد.

- نگاش کن تورو خدا باز رفت تو فضا.

- خداییش باحاله مگه نه سیمین؟

قبل از اینکه سیمین جواب بده شهلا گفت: از روی ظاهر قضاوت نکن.

مهدیس شونه بالا انداخت.

— فقط تیپ و قیافه ش که نیست. همه جوهره خوبه. خیلی خوش اخلاق و آقا منشانه برخورد می کنه.

منیژه گفت: اینکه با همه تیک می زنه دلیل بر آقا منش بودنش نیست.

مهدیس چشماش گرد شد.

- منظورت چیه؟ مگه تو ازش چیزی دیدی؟

منیژه یه نگاه به شهلا انداخت و چیزی نگفت. من که این میون صم بکم ایستاده بودم با تردید نگاهمو از اونا گرفتم و به سیمین که همیشه طرفدار پدر کارن بود دوختم. اما اونم سرشو پایین انداخت.

مهدیس که جواب قانع کننده ای در یافت نکرد، پوزخندی زد و مغرورانه گفت: من به این حرفا کاری ندارم. از پدر کارن هم واقعا خوشم می یاد. دارم رک بهتون میگم چش و چارتون رو در موردش درویش کنین که من اگه تعصب خونم بزنه بالا بد می بینین.

البته اون جمله ی آخرش از رو شوخی بود ولی از اونجا که به اعتقاد من همیشه ۲۵ درصد یه شوخی حقیقته، با تعجب بهش نگاه کردم. یعنی مهدیس تا این حد شیفته ی پدر کارن شده بود؟ راستی اسم باباش چی بود؟... اون لحظه اصلا ذهنم کمک نمی کرد به یاد بیارمش.

منیژه دستمو کشید.

- ارزونی خودت مهدیس خانوم... بیا بریم ندا.

به ناچار دنبالش رفتم. بعد از تعویض لباس فرم از مهد بیرون اومدیم. من که هنوز تو فکر کارن و پدرش بودم خیلی بی مقدمه گفتم: منیژ من با باش رو دیدم. اینجوری که تو در موردش قضاوت کردی نیست.

منیژه مات نگام کرد.

- ندا حالت خوبه؟ داری در مورد کی حرف می زنی؟!

- بابای کارن رو میگم. یعنی واقعا با همه تیک می زنه؟

کلافه پوفی کرد و اسه یه تاکسی دست تکان داد.

- حالا نوبت تو شد؟

آستین ماتتوشو کشیدم.

- خب بگو دیگه. چرا فکر می کنی اون آدم خوبی نیست؟

منیژه سوار شد ومنم کنارش نشستم.دستی به شالش کشید وگفت:از شهلا در موردش یه چیزایی شنیدم.این برخورد صمیمیش هم با بچه ها خب شبیه تیک زدن می مونه دیگه.

نمی دونم چرا یهو اخمام رفت تو هم.از قضاوت سطحی وظاهر بینانه ش دلم گرفت.

- واقعا به خاطر همین دلایل احمقانه پشت سرش حرف زدی؟

- آخه تو که همه چیز رو نمی دونی.یعنی اگه بهت بگم اصلا باورت نمی شه.

دست بردم تو کیفم تا کرایه رو پرداخت کنم.داشتیم کم کم به مقصدمون نزدیک می شدیم.مچمو گرفت.

- مثل اینکه یادت رفته امروزنوبت منه.

به سمت جلو نیم خیز شد و پول رو داد. خیلی تلاش کردم جلوی کنجکاویم رو بگیرم، اما نشد.

- حالا اینی که تومی دونی و من نمی دونم چیه؟

- آقا ممنون.

از ماشین پیاده شدیم. درو که بست گفت: از قرار معلوم مامان کارن محض درد و دل یه حرفایی به شهلا زده. البته اون چیزی بروز نمی ده ولی خب دید زیاد خوبی هم نسبت به بابای کارن نداره. اول سال وقتی داشتیم پرونده های بچه ها رو تنظیم می کردیم یه چیزی تو پرونده ی کارن دیدیم که حسابی جاخوردیم. باورت نمی شه اگه بگم.

کم طاقت وبی حوصله پرسیدم.

- چی دیدین؟

چشمای منیژه برق زد.

- مامان کارن دقیقا بعد تموم شدن مهلت سه ماهه ی عده ی طلاقش با عموی کارن ازدواج کرده.

سرجام میخکوب شدم وبا دهانی باز بهش زل زدم.

- نه...-

— باور کن...وقتی هم که همکارها پیگیر شدن شهلا خیلی سربسته به چند نفرمون گفت که علت طلاقشون خی*انت بابای کارن بوده.اما اینکه بعدش چرا با برادرشوهرش ازدواج کرده رو دیگه خدا می دونه.واسه همینه که میگم از بابای کارن خوشم نمی یاد.این برخوردهای صمیمانه شم که با همکارها می بینم لجم می گیره.مهدیس دیوونه هم چون از این اتفاقات خبر نداره اینطوری قربون صدقه ش میره.فکر میکنم همین روزا شهلا مجبور شه به اونم بگه.

با ناباوری سرتکان دادم وچیزی نگفتم.

هفته ی بعد سرکلاس داشتم در مورد واحد کار خانواده صحبت می کردم که منیژه درنزده وارد کلاس شد.

-وای ندا من چیکار کنم؟ یگانه همینطور نشسته وکاری نمی کنه.

به برگه های نقاشی جلود ست بچه ها اشاره کردم وگفتم: خب حالا همه تون چیزی روکه گفتم نقاشی کنين.

برگشتم وبه چهره ی درمانده ومستاصل منيژه زل زدم وپرسيدم.

- باهاش حرف زدی؟

سرتکان داد.

- نه باور کن نمی تونم.

يه نگه سرسری به بچه های کلاسَم انداختم وگفتم: تويِه لحظه حواست به اينِا باشه. من برم بينم چيکار می تونم بکنم.

با ورودم به کلاس منيژه بچه هاش شروع کردن به جيغ کشيدن ودست زدن.

- آخ جون خاله ندا.

به زور همه رو سر جا شون نشوندم. واز شون خواستم مشغول باشن. با کمی مکث از کنار تک تک شون گذشتم تا به میز یگانه رسیدم. دستاشو تو هم قلاب کرده بود و با اخم به برگه‌ی رومیزش که تصویریه نقش دست بود و بچه‌ها باید رو سر انگشت هاش چهره‌ی اعضای خانواده شون رو می کشیدن، خیره بود.

خم شدم و با ملایمت پرسیدم.

- یگانه جونم نمی‌خوای نقاشی کنی؟

فقط سرتکان داد و چیزی نگفت.

- می‌خوای کمک کنم؟!

عکس‌العملی نشون نداد. یه نگاه به برگه‌ی بغل دستیش انداختم که داشت تند تند صورتک می‌کشید. فکر کنم کل فامیلشون رو یه جا می‌خواست تو اون پنج تا انگشت جا بده.

- آراین داری چیکار میکنی؟ مگه خاله منیژه نگفت فقط کسایی که تو خونه تون هستن رو نقاشی کنین؟

با شیرین زبونی گفت: خب اینام مامان و بابا و خواهر برادران هستن.

چشمم از تعجب گرد شد.

- یعنی تو اینهمه خواهر برادر داری؟

با یه لحن بامزه ای جواب داد.

- نه خاله ولی مامانم قول داده واسه م اینهمه نی نی بیاره.

بقی زدم زیر خنده و از خیر گیر دادن بهش گذشتم. نگاهم به سمت یگانه چرخید. دیدم لباس به خنده کمی قوس پیدا کرده. و داره به زحمت جلو خودشو میگیره که نخنده. ظاهرا هوا آفتابی بود و باید از موقعیت به قول شیما سواستفاده ی لازم رو می بردم.

از رو میز منبژه یه برگه نقاشی برداشتم و پیش یگانه برگشتم.

- می تونم اینجا بشینم نقاشی کنم؟

از سربى تفاوتى شونه بالا انداخت و بازم حرفى نزد. به اين سردى رفتارش اهميتى ندادم و كار خودمو كردم. كنارش نشستم، كمى خودمو مشغول فكر كردن نشون دادم و بعد شروع به كشيدن كردم. دستمو كه از رو برگه برداشتم، نگاهش به سمت نقاشيم چرخيد. مطمئن بودم كنجكاو شده بدونه اون كساى كه كشيدم كى هستن.

— اينكه رو انگشت وسطى كشيدم بابامه. اسمش مسعوده. من خيلى دوستش دارم. اين خانوم عينكى هم مادر بزرگمه. ما بهش مى گيم حاج خانوم. اينم منم. نيگا موهامو چه سيخ سيخ واپساده.

به خنده افتاد.

- چرا؟

لبامو با شوخى آويزون كردم.

- آخه گاهى حوصله ندارم شونه شون كنم.

خيلى بى مقدمه پرسيد.

- پس مامانت كو؟

من که دقیقا منتظر پر سیدن همین سوال بودم یه لبخند محو زدم و گفتم: ماما من دیگه خونه ی ما زندگی نمی کنه.

- از پیش شما رفته؟

سرتکان دادم. پرسید.

- کجا؟

- پیش خدا.

سرشو پایین انداخت و به برگه ی خالی نقاشیش زل زد. نمی دونم اون لحظه کارم درست بود یا نه. اما می خواستم بهش با این کار نشون بدم وضعیت خونواده ی اون غیر عادی نیست و شاید خیلی های دیگه هم با این کمبود تو زندگیشون درگیر باشن.

دست دراز کرد و مداد شو برداشت. یه نگاه زیر چشمی بهم انداخت و مشغول شد. به ظاهر خودمو با جمع کردن نقاشی بچه ها سرگرم کردم. یه چرخه دور

کلاس زدم و بهش که رسیدم دست از کشیدن برداشت. کنارش نشستم و با لبخند تشویقش کردم برام حرف بزنه.

- این مامانمه... اینم منم... بابامم نکشیدم چون رفته دویی.

دوباره اخم کرد و به نقاشیش زل زد.

با محبت دستی به سرش کشیدم و برگه رو ازش گرفتم. این بچه با همه ی کوچیکی و کم سن و سالیش حضور نداشتن همیشگی پدرش رو خیلی خوب تشخیص داده بود. این میون فقط ما بزرگترها بودیم که با محبت و دلسوزی افراطی مون قضیه رو پیچیده ش می کردیم.

بعد تحویل دادن کلاس به خود منیژه، بچه ها مو واسه فعالیت فوق برنامه شون که کلاس زبان بود، آماده کردم. خوشبختانه معلم زبان داشتن و ما می تونستیم تو این فرصت کار دوختشون رو، روی کاغذ فابریانو برش بزنیم.

رفتم از پایین قیچی بیارم که صدای شخصی تودفتر خانوم همایی، توجهمو جلب کرد.

— خب اینکه شما میگین یعنی قضیه خیلی جدیه. اما دکتر مستشار می گفتن اضطراب واکنش های عصبی که کارن داره یه بیماری یا اختلال نیست. در واقع

یه مورد طبعیه. اون از جدایی من و مادرش وحشت زده شده بود و بازتاب تصمیم ما تو رفتار اون نمی تونست عادی باشه.

— ببینن آقای آذریان من حرف شمارو کاملاً قبول دارم و دکتر مستشار هم درست فرمودن. اما ندا شتن یه اختلال دلیل بر بوجود نیومدنشم نیست. کارن پیش زمینه ش رو از قبل داشته وخب رفتارهای سوال برانگیز الانش اونم وقتی که چندین ماه از این اتفاق گذشته نمی تونه فقط یه بازتاب باشه. کارن سرکلاس حرف نمی زنه. برخلاف هوش فوق العاده ای که داره نسبت به مسائل آموزشی بی اهمیته و سطح یادگیریش پایینه. اینا نمی تونه طبعی باشه.

— راستش من تو این زمینه نه تجربه ای دارم نه تخصصی. شما بگین دیگه باید چیکار کنم؟

قبل از اینکه فرصت بشه جواب خانوم همایی رو بشنوم، شهلا از یکی از کلاس ها بیرون اومد و من مجبور شدم دست از فالگوش و ایسادن بردارم و دنبال کار خودم برم.

راستش اصلاً عادت به چنین کاری نداشتم اما نمی دونم چرا وقتی صحبت به کارن می رسید اینطور کنجکاو می شدم. مخصوصاً از وقتی که منیژه در مورد

ازدواج مجدد مادرش حرف زده بود عجیب رو این بچه و اطرافیان‌ش زوم می‌شدم.

زندگیم این روزا افتاده بود رو دور تکرار. نه اتفاق خاصی می‌افتاد نه خبری از ب*و* سنی می‌رسید. بابا حسابی خود شو درگیر پرونده‌های حقوقیش کرده بود و حاج خانوم هم سرش با کلاس‌های قرآن و دوستای چندین ساله‌ش گرم بود.

شهاب این روزا کمتر پیداش می‌شد. دیگه حرفی از آوا نمی‌زد و ظاهرا اونم قرار نبود به این زودی به ایران بیاد. شیما درگیر زندگی خودش بود و عمه هم خسته از این همه سال فعالیت و کار واسه او مدن فروردین و بازنشسته شدنش روز شماری می‌کرد.

نوروز به چشم برهم زدنی او مد و رفت. اوایل اردیبهشت بود که یک روز صبح به محض رسیدنم به مهد، زمانه خانوم همسایه مون باهام تماس گرفت و خبرداد حاج خانوم امروز صبح توکوچه حالش بهم خورده و دوتا از جوون‌های محل به دادش رسیدن و بردنش بیمارستان نزدیک خونه. میگفت هرچی با گوشی عمه تماس می‌گیره جواب نمی‌ده. بابا هم که صبح‌ها چون دادگاه داشت گوشیش خاموش بود. واسه همین منو خبر کرده.

لباس فرممو نپوشیده در آوردم وبا ترس واضطراب از کلاس بیرون زدم. پله هارو دوتا یکی کردم وخودمو به سرعت به شهلا رساندم. اون داشت دم در بچه ها رو تحویل می گرفت. نفس نفس زنان صداش کردم. به طرفم چرخید وبا دیدن حال زارم پرسید.

- اتفاقی افتاده ندا جان؟!!

نگاهم روی صورت کارن که مطیع وآروم، دست در دست شهلا به من زل زده بود خیره موند.

- مادر بزرگم حالش بهم خورده.

- ای بابا خدا بد نده.

اشک تو چشمام حلقه زد.

- من باید برم.

سرمو که بلند کردم یه جفت چشم قهوه‌ای براق صاف نگاهمونشونه گرفت. بابای کارن داشت با کنجکاوی نگام می کرد. شهلا مسیر نگاهمون دنبال کرد و به طرف اون مرد برگشت.

— آقای آذریان شما می تونین تشریف ببرین. مشکلی نیست... کارن از بابا خداحافظی کن.

کارن بی حال دست تکان داد و گفت: بابا فرید خداحافظ.

مرد مردد و نا مطمئن جوابشو داد و بعد با نگاه کوتاهی که بهم انداخت یه قدم به طرف در برداشت اما نرفته پشیمون شد و برگشت.

— کاری از دست من بر می یاد خانوم محمودی؟

شهلا خیلی جدی تعارفشو پس زد.

— نه ممنون. شما بفرمایین... مهدیس جان بیا کارن رو ببر.

با اومدن مهدیس، شهلا منو به طرف میزش راهنمایی کرد.

— مرخصی ساعتی می خوای؟

حسابی دست و پامو گم کرده بودم.

— من اصلاً نمی دونم دقیقاً چی شده. خواهش میکنم امروز رو کلاً واسه م
مرخصی رد کن. نمی تونم بمونم.

سرتکان داد ویه برگه از تو کشو بیرون کشید و داد که پر کنم.

نفهمیدم با چه حالی از مهد بیرون زدم. خدارو شکر منیژه بود واز بابت بچه
هام نگرانی نداشتتم. توکوچه چندباری با عمه تماس گرفتم اما جواب نداد. یاد
شهاب افتادم و با تند کردن قدم هام، شماره شو گرفتم.

نزدیک بود های های بزنم زیر گریه. بدجور ترسیده بودم. اگه بلایی سر حاج
خانوم می اومد من باید چیکار می کردم؟

داخل خیابون پیچیدم و قبل از اینکه شهاب به تما سم پا سخی بده، یه ما شین
شخصی درست جلو پام نگهداشت.

— خانوم بفرمایین می رسونمتون.

سرموخم کردم وبه چهره ی مصمم وجدی پدر کارن خیره شدم. تونگاهش یه جور محبت صادقانه وجود داشت. انگار که بخواد واقعا کمکم کنه.

- گفتم می رسونمتون.

به خودم اوادم وسرتکان دادم.

- نه ممنون. خودم میرم.

قبل از اینکه جوابمو بده صدای شهاب توگوشی پیچید.

- سلام ندا خوبی؟

- الو شهاب کجایی؟ حال حاج خانوم بهم خورده وبردش بیمارستان.

نگران وبهت زده پرسید.

- آخه واسه چی؟

- نمی دونم. شاید به خاطر دیابتش باشه.

- حالا کدوم بیمارستان بردنش؟

اون لحظه اصلا اسمش به ذهنم نمی اومد.

- همون بیمارستان نزدیک خونه دیگه. زود بیایا.

بهم اطمینان داد حتما خودشو به موقع برسونه وبعد بی خدا حافظی قطعکرد.

دوتا قطره اشک، عجلولانه وبا شتاب از گوشه ی چشمم پایین چکید. نگاهم به سمت بابای کارن چرخید که کلافه ومنتظر به من زل زده بود. بی ادبی بود آگه همینجور منتظر نگهش می داشتم.

- شما بفرمایین آقای آذریان. من خودم می رم.

- این چه حرفیه خانوم. من که تعارف نکردم بیاین سوار شین.

با اینکه عجله داشتم اما نمی دونم چرا حرفای منیژه در مورد این مرد مرددم می کرد. خب من که راحت می تونستم با یه تاکسی برم واسه چی باید دچار تردید می شدم.

- منم تعارف ندارم. گفتم که می تونم برم. تاکسی هست.

یه لبخند غمگین رو لبش سبز شد و مصرا نه جواب داد.

- خوشحال میشم کمکتون کنم.

عجب گیری داده بود. حالا باید چیکار می کردم. یه نگاه به در جلو و عقب انداختم وزیر لب گفتم: آخه اینجوری که...

خب من که باهاش آشنایی خاصی نداشتم پس درست نبود جلو بشینم. عقبم که نمی شد. آخه مگه راننده م بود. مردد از تصمیم گیری یه نگاه در مانده و مظلومانه بهش انداختم که این یه بار رو دست از خیر خواهی و مهر بونیش برداره و بره. ولی اون به جاش واسه اینکه کار منو راحت کرده باشه خم شد و در عقب رو باز کرد.

- بفرمایین تا دیرتون نشده، سوارشین.

با یادآوری وضعیت حاج خانوم بی خیال هر نوع فکر و برداشتی که در مورد این مرد وجود داشت، سوار ما شینه شش شدم و اون با پر سیدن آدرس، بلافاصله حرکت کرد.

- من یه عذرخواهی بهتون بدهکارم.

با این حرف نگاهمو از دستای بهم گره خورده ام گرفتم و تو آینه ی ماشین به چشماش دوختم.

- واسه ی چی؟!

با کمی مکث جواب داد.

— تیرماه سال قبل وقتی برای بردن کارن به مهد اومده بودم، همون روزی که لجبازی وجیغ و دادش باعث شد شما باهام تماس بگیری رو می گم... خب من اون روز رفتار خوبی باهاتون نداشتم.

تازه یادم اومد داشت از اولین برخوردمون حرف می زد. سریع واکنش نشون دادم.

- اونی که باید عذرخواهی کنه منم. حرفام درست نبود. نباید دخالت می کردم.

تو دلم گفتم (عجب حافظه ی خوبی داره. فکر نمی کردم اصلا منو به یادش باشه)

— اتفاقا خیلی هم درست بود. باید به پیشنهادتون عمل میکردم. منتها من اونموقع واقعا بهم ریخته بودم. بعد شم که قسمت نشد بینمتون وعذرخواهی کنم. تا اینکه امروز خیلی اتفاقی باهاتون برخورد کردم، اونم که با این حال و روز. گفتین مادر بزرگتون حالش بهم خورده؟

با بغض سرتکان دادم.

- برام مَثِ یه مادر عزیزه. اگه طوریش بشه؟

- انشالله که چیزی نیست خانوم... خانوم؟!

بی اختیار گفتم: فراهانی هستم.

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت: فراهانی؟... یادم نمی یاد کارن تو خونه در مورد کسی به اسم خاله فراهانی حرف زده باشه.

هه... نه که حالا خیلی هم محبوب و خوش نام بود باید به شوخی بی مزه اشم می خندیدم. یکی از اون چشم غره های ا ساسیم رو واسه ش دستچین کردم و نگاهموازش گرفتم.

- من خاله ندا هستم.

— خاله ندا؟!... اسمتون رو نشنیده بودم. آخه کارن در مورد شما تا حالا چیزی نگفته.

من داشتم از نگرانی می مردم، اون از فضولی.

با حرص جواب دادم.

- چون من مریض نیستم. و امسال هم برخورد اونچنانی با پسرتون نداشتم... می شه یکم سریع تر برید. من واقعا نگرانم.

پاشو گذاشت رو گاز و تا به مقصد برسیم دیگه حرفی نزد. جلوی بیمارستان که نگهداشت، سریع پیاده شدم و یه تشکر نصف ونیمه هم ضمیمه ی خدا حافظیم کردم و راه افتادم.

اونقدر گیج و مضطرب بودم که به محض ورودم نمی دونستم باید کجا برم و از کی بپرسم. صدای شخصی باعث شد به پشت برگردم.

- خاله ندا کجا می رین؟

با دیدن بابای کارن دلم می خواست خودموهمونجا حلق آویز کنم. این چرا دست از سرم بر نمی داشت. اونم با اون خاله ندا گفتنش.

خودشوزد به اون راه ومظلومانه نگام کرد.

- باید از اطلاعات پیرسیم کجا بردنش.

با این تذکر تازه متوجه اشتباهم شدم وبه جایی که اشاره می کرد نگاه کردم. چرا من موقع ورود متوجه نشده بودم؟

به سمتش رفتم وقبل ازاينکه فرصت کنم توضیحی بدم، پرسید.

- اسم مادر بزرگتون چی بود؟

- زهرا محبوب.

یه چند لحظه مکث کرد وبعد در حالیکه اون اسم روزیر لب تکرار می کرد به سمت شخصی که منتظر بهش خیره بود، برگشت.

- ندا؟!

با دیدن شهاب از بابای کارن جدا شدم و به سمتش رفتم.

- چی شد؟ حالش خوبه؟ چرا آوردنش؟

نفسی تازه کرد و گفت: چه خبر ته دختر. یه دونه یه دونه بپرس. آره خدا رو شکر حالش خوبه. گویا بازم فراموش کرده قرصاشو به موقع مصرف کنه.

با حرص نفسمو فوت کردم.

— ای بابا من از دست این زن لجوج چیکار کنم. بهش یادآوری هم که میکنم میگه تو کاریت نباشه من خودم حواسم جمعمه. بیا اینم از حواس جمع... حالا کجاست؟

- فعلا تو اورژانسه. رفتی بالا سرش، به جونش نق زنی ها.

دستامو تو هم قلاب کردم.

- بچه که نیستم.

او مدیم راه بیفتیم که آقای آذریان خودشو به ما رسوند.

- خب چی شد؟ حالشون خوبه؟

شهاب یه نگاه مشکوک و کنجکاو بهش انداخت. قبل اینکه سوتفاهم واسه ش پیش بیاد خواستم معرفی کنم که خود آقا دست به کار شد.

- سلام. فرید هستم. حالتون چطوره؟

یعنی کارد می زدی خونم در نمی اومد. آخه اینم معرفی شد؟ همچین دلم می خواست با مشت بکوبم تو اون بینی خوش تراشش که عمل لازم بشه و همینجام بستریش کنن.

به اون نیشخند حرص در آری که رو لباش سبز بود یه چشم غره رفتم و گفتم: آقای آذریان پدر یکی از بچه های مهد. ایشونم پسر عمه م شهاب.

- خوشوقتم آقای آذریان.

- منم همینطور... در ضمن فرید صدام کن.

دوتا مرد باهم دست دادن ومن تو این فرصت علت حضورشو توضیح دادم.ولی ظاهرا اونا به این توضیح احتیاجی نداشتن.

همچین باهم گرم گرفته بودن که یکی نمی دونست واینا رو می دید خیال می کرد از موقعی که نافشونو بریدن، باهم دوستن.

- خب دیگه بریم...از کمکتون ممنونم آقای آذریان خداحافظ.

خیلی رسمی ومودبانه ازش خوا ستم بی شتر از این دیگه مزاحم نشه وراه شو بکشه بره.شهاب هم به اجبار دنبالم راه افتاد.اما آقای خوشمزه مثل اینکه دست بردار نبود.

— منو از حال مادر بزرگتون بی خبر ندارین.فردا حتما وضعیته شونو جویا می شم.فعلا خداحافظ خاله ندا.

شهاب پقی زد زیر خنده.

- خاله ندا؟

- زهر مار.نیشتو ببند وراه بیفت.

- عجب آدم باحالیه این فرید.

واسه ش دهن کجی کردم.

— آره یکی تو باحالی یکی هم اون. معلوم نیست موقع تقسیم شانس کجا سرم مشغول بوده که همچین آدمای عتیقه ای سر راهم سبز می شن.

فرصت نشد جوابمو بده. وارد بخش اورژانس شدیم وسراغ حاج خانوم رو گرفتیم. اون روز حوالی ساعت دو بود که مرخصش کردن. تا اونموقع بابا وعمه وشیمما هم از ماجرا با خبر شده بودن.

حاج خانوم رو که آوردیم خونه، قرار شد عمه یه چند روزی بیاد پیش ما ومراقبش باشه. بازنشستگیش تو این موقعیت واقعا واسه مون یه نعمت بود. اما خب با حضورش باید تو این مدت چشمم مدام به جمال آقا شهاب هم روشن می شد. اونم با اون شوخی های بی مزه ش در مورد پدر کارن.

فردای اون روز تو مهد خودمو به هر بهانه ای مخفی کردم تا نینمش. آخرشم شهلا بهم گفت طرف حال مادر بزرگمو پرسیده واونم گفته بهتره. خدا خدا می کردم چیزی در مورد کمکش ورسوندنم تا بیمارستان نگه که ظاهرا هم نگفته بود. چون شهلا خیلی عادی این موضوع رو پیش کشید.

تا آخر خرداد خوشبختانه دیگه باهاش برخوردی نداشتم. در مورد کارن هم همینقدری ذهنم درگیرش می شد که هر پنج شنبه وقتی مادرش می اومد دنبالش، مهدیس واسه فرستادنش کلی مکافات داشت.

اون سال تابستون سرکار نرفتم. بازم تیرماه از راه رسید واون دعوت نامه هم از طرف سفارت برام فرستاده شد. اینبار دیگه واسه رفتن به مراسم گله ای نکردم وحتی از بابا وحاج خانوم هم خواستم باهام بیان.

اتفاقا ابراهیم هم این بار واسه مراسم تهران بود ویه سخنرانی جامع و تاثیر گذار داشت واز طرف سفارت وب*و* سنیایی های مقیم ایران هم مورد تقدیر قرار گرفت.

از یحیی خبر خاصی نداشتم. ظاهرا اونم همونموقع آزاد کرده بودن و با گرفتن تعهد نامه واز بین بردن اوراق هویتش ازش خواسته بودن هرچه سریعتر خاک ب*و* سنی رو ترک کنه. واونم مثل خیلی از مهاجرین دیگه به سمت مرز کرواسی و باهدف رفتن به کشورهای مثل ایتالیا و فرانسه، اونجارو ترک کرده بود.

و اما او مدن مهر ماه، شروع سال تحصیلی جدید و حضور کارن در کلاس، زندگی‌مو وارد مرحله‌ی تازه‌ای کرد که بتونم اولین قدم هام رو برای شناخت من درونیم بردارم.

امسال هم قرار بود مربی مقطع پیش‌آمادگی باشم. و این یعنی از مانی، کتایون و بچه‌های دیگه که تو این دو ساله بهشون یه جورایی دل بسته بودم، باید جدا می‌شدم.

با شاگردای جدیدم کم و بیش آشنا بودم. یکی از اونا کارن دوست داشتنی خودم بود. نمی‌دونم خدا تو وجود این بچه چی گذاشته بود که اینقدر از لحاظ احساسی آدمو به خودش وابسته می‌کرد. با اینکه بیشتر اوقات ساکت بود و کم پیش می‌اومد حرف بزنه اما بازم تو مرکز توجهم قرار داشت.

چند روز اول ارتباط باهاش سخت بود. باگریه حاضر شد از مهدیس جدا شه و به کلاس بیاد. به موضوعات آموزشی بی‌علاقه بود و توفعالیت‌های گروهی شرکت نمی‌کرد. دوستی نداشت و هیچ‌کدوم از بچه‌ها رغبت نمی‌کردن باهاش ارتباط برقرار کنن. یه ماشین مک کوئین داشت که مدام با اون بازی می‌کرد.

تصمیم داشتم هرطور شده از این سد مقاوم ارتباط ناپذیریش عبور کنم و با دنیای درونش آشنا شم. خب بر اساس تجربیاتی که این چندساله به دست آورده بودم

اینو خوب می دونستم که برای نزدیک شدن بهش باید به موضوعات مورد علاقه ش توجه نشون بدم. این کارو با کشیدن تصویر مک کوئین وهدیه کردنش به اون، انجام دادم و نتیجه داد. ما یه موضوع مشترک واسه حرف زدن پیدا کردیم و دامنه ی صحبت های هرروزه مون گسترش پیدا کرد.

امسال چون وظیفه ی تحویل گرفتن و ترخیص بچه ها با منیژه و شهلا بود هنوز موقعیتی پیش نیومده بود که با والدین کارن برخوردی داشته باشم. راستش خودمم همچین چیزی رو نمی خواستم. نه از مادرش خاطره ی خوبی داشتم نه جرات می کردم به پدرش نزدیک شم. یه جورایی از اون صمیمیت بدون پیش زمینه ش فراری بودم.

داشتیم تو کلاس بچه هارو واسه ترخیص آماده می کردم که منیژه آیفون رو زد و گفت کارن رو بفرستم پایین.

وسایل محمد طاها رو تو کیفش ریختم و بهش اخطار دادم سر جاش بشینه و دست از شیطنت برداره. اون شلوغ ترین بچه ی کلاس بود.

- کارن عزیزم بلند شو مامانت اومده دنبالت.

دیدم بغض کرده و لب ورچیده. این اولین پنج شنبه ی زجرآوری بود که من باید به عنوان مربیش اونو برای قبول شرایطی که مدام باهاش مبارزه می کرد و حاضر به پذیرشش نبود، آماده می کردم.

- تورو خدا شروع نکن پسر خوب. آخه چرا نمی خوای با مامانت بری؟

- برو به مامانی زنگ بزن بیاد دنبالم.

دستمو کلافه رو صورتم کشیدم و با استیصال گفتم: نمی شه پسر قشنگم. شما باید مثل همه ی پنج شنبه ها با مامانت بری.

اشک تو چشماش حلقه زد و نگاهشو ازم گرفت. دیگه هر کاری کردم باهام حرف نزد.

منیژه دوباره آیفون رو زد.

- پس کارن چی شد؟ حاضر نیست؟

- باز همون قصه ی همیشگی. نمی خواد با مامانش بره.

- وای ندا تورو خدا یه کاریش بکن.

نگاه گذرایی به چهره ی غصه دار کارن انداختم و گفتم: باهاش حرف زدم اما راضی نمیشه. منم نمی تونم به زور بیارمش. تازه باهاش جور شدم نمی خوام با این کار رابطه ی دوستانه مون رو خراب کنم.

- پس من به مامانش چی بگم؟

- یه لحظه وایسا.

به سمت کارن برگشتم.

___ خاله منیژه می گه مامان خیلی وقته منتظرته ها. اصلا میخوای من خودم ببرمت پایین؟

منیژه که داشت به حرفام گوش می داد سریع استقبال کرد.

- آره قربون دستت خودت بیارش پایین.

یه نگاه به کلاس انداختم. سه چهار نفری بیشتر نمونه بودن. میتونستم از یکی از کمک مربی ها بخوام حواسش بهشون باشه.

به سمت کارن رفتم و یقه ی لباسشو که نامرتب ایستاده بود، درست کردم.

- خب چی میگی؟ بریم؟

لباش شروع کرد به لرزیدن. با بغض نالید.

- من نمی خوام برم.

تجربه نشون داده بود تواین جور مواقع نباید با فریب دادن و امتیاز بخشیدن و قول و قرار الکی بچه رو راضی به کاری کرد. واسه همین خیلی صادقانه گفتم: بین کارن جان مامان دوست داره که شما باهاش بری. منم مطمئنم اگه باهاش بری بهت خوش میگذره. حالا پاشو آفرین پسر.

دستی به شونه ش زدم و تشویقش کردم بلند شه. میچ دستمو با جفت دستای کوچیکش تو هوا گرفت و به گریه افتاد.

- خاله نذار منو ببره.

تو نگاهش یه هراس سوال برانگیز وجود داشت که نمی شد به همین راحتی نادیده ش گرفت.

- آخه چرا عزیز دلم؟

اشکاش تند تند اومد پایین.

- اگه برم خونه شون خودمو می زنمااا.

داشت به نوعی با این حرف منو تهدید می کرد. خودم بارها به چشم دیده بودم وقتی عصبی می شه چطور موهاشومی کشه و توسر و صورتش می کوبه.

- اگه به بابا فریدم بگی نمیداره منوبیره.

با درماندگی سرمو پایین انداختم. مهدیس بارها به این پیشنهاد عمل کرده بود. ولی هربار پدرش میگفت نمی تونه مانع از دیدن مادرش بشه و طبق قراری که دادگاه گذاشته کارن باید دوز آخر هفته پیش مادرش باشه.

منیژه دوباره آیفون زد.

- پگاه رو آماده کن بفرستش پایین... پس این کارن چی شد؟

- می‌گه نمی‌یاد.

داشت با التماس نگاه می‌کرد. نمی‌تونستم مجبورش کنم. خیلی آهسته گفتم: خودت بیا ببرش.

کوله پشتی پگاه رو، روی دوشش انداختم و راهیش کردم که بره.

منیژه وارد کلاس شد.

- کجاست؟

به کارن که کنج کلاس کز کرده بود و با بغض نگاهمون می‌کرد اشاره کردم. با کمی مکث به طرفش رفت.

- چرا نمی‌یای پایین خاله جون؟ مامانت ناراحت می‌شه ها؟

سر تکان داد.

- نمی‌خوام باهاش برم.

منیژه دستشو کشید و سعی کرد بلندش کنه.

- این چه حرفیه آقا پسر گل؟ پاشو مامان دیرش شده.

کارن بازم شروع کرد به گریه و خودشو به دیوار پشت سرش چسبوند.

- نه... نه نمی یام، ولم کن.

منیژه سعی کرد بغلش کنه اما اون شروع کرد به جیغ کشیدن و دست و پا زدن.

شهلا آیفون زد.

- این سرو صداها چیه؟

- کارن نمی خواد بیاد.

- پس شما دارین اونجا چیکار می کنین؟... یه لحظه...

احتمالا میخواست با مادر کارن حرف بزنه.

- ظاهرا نمی خواد بیاد. خودتون که میشنوین داره جیغ و داد میکنه.

دوباره منو مخاطب قرار داد.

— ندا، محمد طاها رو بفروست پایین. در ضمن یه فکری به حال کارن هم بکن. می خوام تا چند دقیقه ی دیگه پایین باشه.

به سمت بچه ها برگشتم.

- محمد طاها بیا برو.

منیژه سعی داشت با کنترل کردن حرکات غیر ارادی کارن، آرومش کنه. اما اون بچه عصبی و ترسیده سعی داشت خودشو نجات بده. واسه همین تویه حرکت ناغافل سرشو خم کرد و با دندون های تیزش دست چپ منیژه رو گاز گرفت.

- آخ کارن چی کار کردی؟

از درد صورتش جمع شد و ولش کرد. کارن بلافاصله از کنارش گذشت و به سمت من دوید و تا به خودم بجنبم کمرمو محکم چسبید و صورتشو پشت لباس فرم من پنهون کرد. شوکه از این حرکت، زانو هام سست شد و رو زمین نشستیم. تموم تنش از شدت ترس می لرزید و مثل یه خرگوش کوچولوی وحشت زده بهم پناه آورده بود.

دستمودور شونه های ظریفش حلقه کردم و اون سرشوروسی* نه م گذاشت. چشماشو بست وبا گریه وزاری ازم گلایه کرد.

— تو منو دوست نداری. اگه دوستم داشتی نمیذاشتی منو بیرن... من که گفتم نمی رم نگفتم؟!... اصلا بابا فریدمو می خوام.

اولین باری بود که کارن منو با چندین جمله پشت سر هم مخاطب قرار می داد. واین با توجه به اون روحیه ی ناسازگار وارتباط ناپذیرش قابل تامل بود. ولی چیزی که این میون منو بیش از حد تحت تاثیر قرار می داد، حس بی نظیر تحت حمایت قرار دادن اون بچه بود.

منیژه خودشو به ما نزدیک کرد و با حرص گفت: مادرش حسابی جوش آورده. بردار این بچه رو ببر پایین.

کارن به حالت عصبی وهیستریک شروع کرد به نه گفتن و خودشو تو بغلم جمع کرد. بی اراده بغض کردم ونگاه درمونده مو به منیژه دوختم.

- من نمی تونم.

اخماش تو هم رفت وبا خشم بهم توپید.

- یعنی چی که نمی تونی؟

دست دراز کرد تا بازوی کارن رو بگیره. اما اون بچه با چشمای خیسش بهم التماس کرد.

- خاله تورو خدا نذار منو ببرن. تورو خدا. اگه برم خودمو می زنم.

با دیدن این صحنه قلبم ناخودآگاه تکان سختی خورد. صورت معصوم و خیس یحیی اومد جلو چشمم. (ماما نذار منو ببرن... نذار منو ببرن.)

دست منیژه رو که مصرانه می خواست اونو از تو بغلم بیرون بکشه با خشم پس زدم.

- بهش دست نزن.

- هیچ معلومه چی داری میگی؟

سرمو بلند کردم و گفتم: نمیدارم ببریش. نمی بینی به چه حالی افتاده؟

- می خوای الم شنگه به پا کنی؟ باز این روحیه ی فداکارانه ات گل کرده؟

شهلا دوباره آیفون زد. منیژه که هنوزم درد داشت عصبی جواب داد.

... نه هنوز حاضر نیست بیاد... مسئله ایینه که خود نداهم نمیداره
بیارمش... خودت بیا بالا ببین چه خبره... باشه.

یه پشت چشم برام نازک کرد و به سمت دوتا بچه ای که تو کلاس باقی مونده
بودن چرخید.

- درسا و نیایش بدوین برین سرویس اومده.

با خالی شدن کلاس، سرم داد زد.

— خیالت راحت شد؟ میخوای شهلا بیاد با چهارتا حرف ناحساب سکه ی یه
پولت کنه؟

نیش اشک به چشمام دوید.

- مگه نمی بینی چقدر حالش بده؟ جای اینکه به من سرکوفت بزنی یه زنگی به باباش بزنی یاد.

- اونم حتما می یاد... بس کن ندا این قهرمان بازی ها رو بذار کنار. اون مادرشه حق داره و می تونه بچه شو بیره.

با لجبازی جواب دادم.

- خب بیاد بیره اما نه به زور. این دفعه دیگه بهش همچین اجازه ای رو نمی دم.

برام دهن کجی کرد و با تمسخر گفت: می شه بدونم شما اینجا چیکاره این؟

قبل از اینکه جوابشو بدم شهلا اومد بالا.

- اینجا چه خبره؟

به دنبالش مادر کارن هم وارد کلاس شد. تا منو دید داد زد.

- بازم تو؟!

نگاهمو از چهره ی نگران منیژه و شهلا گرفتم وبه صورت از خشم سرخ شده ی اون زن دوختم.

- چرا نمیذاری بیاد پایین؟

خونسرد و بی خیال کارن رو بیشتر به خودم فشردم.

- چون خودش نمی خواد.

- یعنی چی که نمی خواد؟!

جیغ جیغ کنان به سمتمون اومد و خواست کارن رو ازم بگیره اما اون بچه ی بیچاره سریع نگاهشو دزدید وبه ماتوم چنگ انداخت.

- می بینین که دوست نداره باهاتون بیاد.

دستامو از دور شونه هاش جدا کردم اما کارن خودشو بیشتر بهم چسبوند. مادرش که به ظاهر کمی کوتاه اومده بود زیر لب غرزد.

- بازم مهرماه اومد واین ادا و اصول هاش شروع شد.

خم شد به زور کارن رو بلند کنه که به شدت مانعش شدم.

— نه اینجوری حق ندارین ببرینش. اگه به زیون راضی شد بیاد حرفی نیست.
وگرنه بهتره با پدرش تماس بگیرین که تشریف بیان. چون من اینجوری
نمیذارم بچه رو ببرین.

شهلا مداخله کرد.

- تو همچین اختیاری نداری.

صدای تلفن همراه زن حواس همه رو پرت کرد.

عصبی جواب داد.

— چی می گی وحید؟... نه هنوز نتونستم تحویلش بگیرم... کارن بازم بازی
درآورده... می گی چیکار کنم نمی یاد... یعنی چی خب پسر مه. یه پنج شنبه
جمعه نباید با من باشه؟... وایسا دارم می یام.

تماس رو با خشم قطع کرد وانگشت تهدیدشو به سمتم گرفت.

— ببین خانوم من نه وقت ونه اعصاب جرو بحث کردن با آدمایی مثل تورو دارم. بهتره زودتر این بازی رو تموم کنی چون من این بچه رو همین الان می برم. ولی اینکه به همین سادگی هم از این قضیه بگذرم رو، باید بگم کور خوندی. اینبار دیگه کوتاه بیا نیستم. می خوام مریش باشی می خوام نباشی. یا باید تورو اخراج کنن یا من دیگه حاضر نمی شم بچه م توهمچین مهد کودکی بمونه.

منیژه که خیلی کم پیش می اومد بتونه جلو زبون تند وتیزش رو بگیره جلوش در اومد.

— بهتره اینقدر با اطمینان حرف نزنن خانوم. هر مهد کودکی هم حاضر نمی شه بچه ای مثل کارن رو قبول کنه. اونم وقتی با مسئله ی بغرنجی مثل اومدن پنج شنبه ها وحضور شما درگیره.

شهلا بهش تشر زد.

- این حرفا چیه که می زنی؟

رو به مادر کارن کرد وگفت: خانوم آذریان لطفا به اعصاب خودتون مسلط باشین من الآن حلش می کنم.

یه چند قدمی به سمتم اومد وزیر لب طوری که به گوش مادر کارن نرسه، گفت: تا برات بیشتر از این بد نشده این بساط رو جمع کن ندا... خانوم همایی حوصله ی اینجور سروصداها رو نداره بهتره تمومش کنی. در ضمن نذار اوضاع از اینی که هست بدتر شه اون خیلی راحت می تونه ازت شکایت کنه.

پوزخند تلخی زدم و رومو ازش برگردوندم. داشت منو با چه چیز مسخره ای می ترسوند. تحویل دادن این بیچه وزیر پا گذاشتن حقوق انسانیش که به چشم اینا نمی اومد، کار من نبود. اونم وقتی که دست پرورده ی انسان شجاع و مقتدری مثل بابا مسعود بودم.

- یه بارم گفتم با پدرش تماس بگیرین. کارن فقط اونو می خواد.

شهلا نفسشو با حرص فوت کرد و به سمت مادر کارن چرخید.

- چی می گید خانوم آذریان؟

زن ابرویی بالا انداخت و طلبکارانه دستاشو تو هم قلاب کرد.

— باشه واسه کوتاه کردن زبون این دایه ی مهربون تر از مادر، این کارم بکنین.
ولی اگه فریدم اینجا بیاد باز حق نداره بچه مو ازم بگیره. حالام بفرمایین که من
واقعا امروز از کار وزندگیم افتادم.

شهرلا بلافاصله تماس گرفت اما برخلاف همه ی امیدی که من به این موضوع
داشتم، اون مرد خودخواه حتی حاضر نشد توضیحی بشنوه وگفت که کارن رو
هرطور شده به مادرش تحویل بدیم.

اونام به زور بچه رو از آغوشم بیرون کشیدن و به مادرش دادن. با حالی زار
وداغون نظاره گر رفتن اون بچه با چشمای گریون شدم. یه چیزی تو وجودم
انگار سر جاش نبود. حال خودمو نمی فهمیدم. یه حس غریب و ناشناخته
ذهنمو درگیر خودش کرده بود. دلم می خواست واسه چند ساعتی باخودم
خلوت کنم تا ببینم چه مرگمه. چرا به این حال وروز افتادم؟ چرا باید این حس
حمایت و دفاع از اون بچه اینقدر برام مهم باشه؟ حال ناآشنایی که الان داشتم
رو هرگز تجربه نکرده بودم. دلم می خواست به اون بچه نزدیک تر شم. اونو
بشناسم و با این شناختن شاید بتونم جوابی برای سوالهام پیدا کنم.

خونه که رسیدم یک راست به اتاقم رفتم. حاج خانوم نبود وگرنه تو این اوضاع
که خودمم نمی دونستم چرا اینجوری بهم ریختم، باید به اونم توضیح می
دادم.

بی حال و سست قدم تو اتاقم گذاشتم و خودم رو تختم انداختم. عقب عقب رفتم و به کنجی که تخت با دیوار ایجاد کرده بود تکیه دادم.

توسرم پراز صداهاى جورواجور بود. صدای التماس های یحیی، جیغ وگریه ی کارن و حرفا و سرزنش های دیگررون.

سرمو بلند کردم و به سقف چشم دوختم. تو دلم گفتم (چرا باید فکر کردن به اون بیچه ته دلمو خالی کنه؟ خدا یا خودت کمکم کن داره چی به روزم می یاد؟)

حس می کردم هنوز تنم از حضور اون بیچه و نفس نفس زدن های بریده و ضربان تند قلبش گرمه. اون ترس و نگرانی مفرط تو نگاهش از ذهنم پاک نمی شد. کارن از یه چیزی می ترسید ولی حاضر بودم قسم بخورم که اون چیز مادرش نبود. چون دیدم وقتی زن به زور اونو تو بغلش گرفت، آروم شد. آرامشی که با ناامیدی و تسلیم شدن همراه بود.

حتم داشتم حال الانم به خاطر حس کارن نبود. تو خودم یه چیزی تغییر کرده بود. چیزی که مطمئن بودم بعد سالها زندگی تو ایران، با داشتن یه حامی بزرگ مثل بابا مسعود و یه معلم سخت گیر ودانا مثل حاج خانوم بهش نرسیدم.

امروز اون پسر کوچولو دقیقاً دست گذاشت رویه نقطه ی کور و خالی تو
وجودم و از همونجا بهم تلنگر زد. در ست مثل روشن کردن یه شمع تو تاریک
ترین و ژرف ترین گوشه ی ناخودآگاه ذهنم.

قبل از اون چی بودم یا کی بودم؟ چرا باید هیچ شناخت در ستی از خودم نمی
داشتم؟ چرا باید هربار که جلوی آینه می ایستادم کسی شبیه خودم رو می دیدم
نه خود واقعیمو؟

یه نگاه به دور تا دور اتاقم انداختم. نگاهم رو پوستر باریک و بلندی که یه
رباعی از مولانا داشت و نقش مردی در سماع بود، ثابت موند.

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست

تا کرد مرا تهی و پر کرد از دوست

اجزای وجود من همه دوست گرفت

نامیست زمن بر من و باقی همه اوست.

یه دوره از زندگیم پی عرفان و خوندن اشعار مولانا ور سیدن به منِ او شد. اوایی که همیشه برام مثل یه دوست بود. اوایی که تو نمازم وقتی به تشهد می رسیدم دلم می خواست هزار بار تکرار کنم.

(سپاس خدارا، گواهی می دهم خدایی جز او نیست...)

یه عرفان شرقی که منو تو باور هام وایمانم ثابت قدم کرد. اما باز خود واقعی مو بهم نشون نداد. اون منی که از بودنش احساس رضایت کنم. دیگه برام مهم نباشه تو غربت باشم یا تو وطنم احساس غریبی کنم. منی که برام یه هویت بسازه به اندازه ی تموم داشته هام.

گاهی از اینهمه سردرگمی سرگیجه می گرفتم. درست مثل بچگی هام که سوار چرخ و فلک می شدم و به اصرار بچه ها چرخ و فلکی اونو تندتر می چرخوند و من زیر لب با التماس می گفتم: تورو خدا یواش تر.

نگاهم گذرا از روی چند تا قاب عکسی که رو میز کامپیوترم بود و مربوط به ماما و بابا مسعود و کودکی می شد گذشت و رو گلدون سفالی لعاب خورده و نقاشی شده ی گوشه اتاق خیره موند. یه دوره می رفتم کلاس سفالگری. این کار رو دوست داشتم. یعنی الآن که فکر می کنم نمی دونم این ندا بود که سفالگری رو دوست داشت یا جا ما. گاهی حس می کنم مثل آدمای دوشخصیتی شدم. انگار که نمی تونم خودمو بشناسم.

با ترس از جام بلند شدم و دور خودم چرخیدم. نگام به تختم افتاد. روش همیشه دوسه تا متکای نرم بود. آخه من رو متکای سفت خوابم نمی برد. یه پتوی نازک به عنوان روتختی روش کشیده بودم. ازش استفاده نمی کردم چون عادت داشتم با لحاف سبک و پشیمی ای که حاج خانوم واسه م درست کرده بود شبا بخوابم. حالا چه تو چله ی زمستون چه گرمای چهل درجه ی تابستون.

فرش کف اتاقم فانتزی بود. با پرزهای بلند و نرم و رنگ زمینه ی فندقی تا با وسایل چوبی اتاقم هماهنگ باشه. از این رنگ خوشم می اومد. یه جورایی گرم بود و بهم آرامش می داد.

یه کتابخونه ی کوچولو بغل کمد لباسام قرار داشت. توش پراز کتابایی بود که هر سال از نمایشگاه می خریدم. دیوان حافظ، یه مجموعه شعر از حمید مصدق، چندتا کتاب مربوط به موفقیت و خود شناسی و عرفان، کلیات شمس، یه مجموعه ی کامل از کتاب های پائولو کوئلیو و کتابای دانشگاهیم.

مونده بودم کدومشون رو برا ساس علایقم خریدم یا بهم کمک می کنه باهاش خودمو بهتر بشناسم.

بی هوا کمد لباسمو باز کردم و به لباسای رنگارنگ و متفاوتم خیره شدم. از کدومشون بیشتر خوشم می اوم؟ کدوم طیف رنگ جذبه می کرد؟

با سردرگمی در کمد رو بستم و عقب رفتم. نه اینا نمی تونست بهم کمک کنه. شاید فقط می تونستم باهاشون علایقم و خواسته هامو بشناسم اما خودمو به صورت کامل نه. چون به هرچیزی که بادقت خیره می شدم باز ذهنم پر می کشید به سمت اتفاقات امروز و گریه های اون بچه. انگار که بعد اونهمه سگ دو زدن بر میگشتم سر جای اولم. درست تو نقطه ی شروع... همون نقطه ی کور و خالی.

همون جایی که من به این می رسیدم که بعد اینهمه سال تلاش برای داشتن یه من واقعی، یه چیزی که به خود خودم تعلق داشته باشه باز احساس خلأ کنم.

خلأ نداشتن اون حسی که با درآغوش گرفتن کارن بهش رسیده بودم. حس حمایت. حمایتی که زمان نیاز ازم سلب شده بود و بعد موقعی دوباره بهش رسیده بودم که دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم.

دوباره روتختم نشستم و به پنجره و غروب خورشید و آسمون خاکستری خیره موندم. به حدی غرق تصورات تموم نشدنی ذهنم بودم که حتی متوجه گذر زمان هم نشدم. وقتی بابا با نگرانی در اتاقمو باز کرد و نور هال چشمامو زد تازه فهمیدم چند ساعتی می شه تو تاریکی نشستم.

- تو اینجا یی بابا؟!

با صدای نخراشیده وزمختی گفتم: آره.

سعی کردم حنجره مو صاف کنم.

- پس چرا گوشتو جواب نمی دی؟

با کمی مکث دست تو کیفم بردم و گوشیمو بیرون کشیدم. هشت تا تماس بی پاسخ داشتم.

- روسایلنت بود.

با تعجب گفتم: به خونه هم که تماس گرفتم جواب ندادی.

- متوجه نشدم.

- حالا چرا توتاریکی نشستی؟

از جواب دادن طفره رفتم.

- حاج خانوم خونه نیست؟

تو چشمام عمیقا خیره موند.

- خونه عمه ست. امشب اونجا دعوتیم.

سرمو پایین انداختم.

- بهم چیزی نگفت.

چراغ اتاق رو روشن کرد. دستم بی اختیار به سمت چشمام رفت. اومد کنارم نشست.

- نمی خوای بگی چی شده؟

پاهامو تو شکمم جمع کردم و خودمو تاب دادم. نمی دونستم باید از کجا شروع کنم. دستشو گذاشت رو شونه ام و مصرانه بهم نگاه کرد.

- از یحیی خبری رسیده؟

باثكان دادن سرتكذيب كردم.

- پس چي؟!

آب دهانمو به سختي فرو بردم. گلوم حسابي خشك بود.

- امروز تومهد...

يه لحظه مكث كردم و بعد بي هوا پرسيدم.

- بابا وقتي اولين بار منو ديدين چه حسي بهم داشتين؟

سوالم به نظر بي ربط و بدون مقدمه مي اومد اما يه لبخند گوشه لبش جا خوش كرد.

- وقتي اولين بار ديدمت يه چيزي قلبمو قلقلك داد. يه حس آشنا كه مدت‌ها مي شد تجربه ش نكرده بودم. يه دختر كوچولو با دوتا چشم عسلي كه و سوسه م مي كرد بدزدمش تا مال خودم باشه. بهم بگه بابا و برام شيرين زبوني كنه... فكر

می کردم می تونم باتو جای خالی آوا رو پر کنم. اما تو جای خودتو توی قلبم پیدا کردی. جایی که مطمئنم آگه آوا هم برگرده نمی تونه تصاحبش کنه.

منو به سمت خودش کشید و تو بغلش گرفت. متفکرانه زمزمه کردم.

- پس من قرار بود تو زندگیتون یه جای خالی رو پر کنم.

بابا فکر کرد از این برداشت ناراحت شدم که خواست بیشتر توضیح بده.

— خب اولش شاید با این حس جلو اومدم اما همونطور که گفتم بعدش تورو به خاطر خودت دوست داشتم. نه به خاطر آوا یا هرکس دیگه.

بی توجه به توضیحاتش گفتم: امروز تو مهد یه پسر کوچولوی ترسیده رو تو بغلم گرفتم. بهم التماس می کرد ندارم مادرش اونو ببره. وحشت زده گریه می کرد و جیغ می کشید. نمی تونستم این موضوع رو نادیده بگیرم و مجبورش کنم بره. اون تو اوج ناامیدی بهم پناه آورده بود و انتظار داشت ازش حمایت کنم. فکر می کردم می تونم جلوی مادرش و هرکسی که می خواست اونو ازم جدا کنه بایستم. خب منم وایسام اما نشد. اونا بچه رو به زور ازم گرفتن و بردن.

اشک تو چشمم حلقه زد.

— اون بچه رو از خودم ناامید کردم. نتونستم ازش حمایت کنم. از وقتی ازش جدا شدم دیگه اون آدم همی شگی نیستم. انگار همه چیز بهم ریخته. اون بچه همه ی فکر و ذهنمو مشغول خودش کرده. مدام منو یاد اون لحظه ای میندازه که یحیی رو از ما جدا کردن. درست از همون موقع یه جای خالی تو قلبم ایجاد شده که حتی بعدها هم که شما تو زندگیم پا گذاشتین وازم حمایت کردین پر نشد. اون بچه امروز درست دست رو همون نقطه گذاشت.

یه قطره اشک رو گونه ام سرخورد و پشت لبم جا خوش کرد.

— هفده سال قبل به خاطر سن کم نتونستم و امروز... به نظرتون کارم درست بوده؟

صاف تو چشمام نگاه کرد و با جدیت پرسید.

- به درستی کارت تا چه حد ایمان داری؟

— خیلی زیاد. من مطمئنم اون بچه از یه مشکل خیلی بزرگ رنج می بره. می خوام بهش کمک کنم. براهم مهم نیست اگه شغلمو از دست بدم یا ازم به خاطر حمایت از اون بچه شکایت کنن.

بازومو آروم نوازش کرد وبا محبت گفت:پس تو هم میخوای اون جای خالی رو پرکنی.

صادقانه سرتکان دادم.

- به خاطرش حاضرم همه جور هزینه ای بدم.

- پس مطمئن باش که کارت درست بوده.

این اطمینان بابا کافی بود که فردا صبح همه ی جسارت و جراتمویک جا جمع کنم وقدم به محیط کارم بذارم. به محض ورود وپیش از زدن ساعت شروع کارم شهلا با تردید گفت:بهتره قبل از پوشیدن فرم یه سرپیش خانوم همایی بری.اون ومادر کارن منتظرتن.

یه نفس عمیق کشیدم وبا برداشتن دوگام بلند خودمو به پشت در اتاق رسوندم وبا ضربه ی کوتاهی حضورمو اعلام کردم.

- بفرمایین تو.

بی اختیار گوشه ی مقنعه مو مرتب کردم ووارد شدم.مادر کارن رویکی از صندلی های چرمی وبدترکیب اتاق نشسته وطلبکارانه پاروی پا انداخته

بود. زیر لب سلام مختصری دادم و نگاهمو به خانوم همایی که خونسرد و آروم تعارفم کرد بشینم، دوختم.

- خانوم فراهانی حتما می دونین چرا اینجایی؟

عادت داشت جلوی والدین بچه ها مارو به نام خونوادگی مون صدا کنه. نشستم و سرتکان دادم.

- بله. به خاطر اتفاقات پنج شنبه.

ابروهای باریکش تو هم گره خورد و با نارضایتی گفت: خانوم آذریان از رفتار و عکس العملتون گلایه کردن. من اصلا انتظار شنیدن چنین حرفایی رو نداشتم اونم در مورد شما که یکی از بهترین مربی های این موسسه هستین.

— به خانوم آذریان حق می دم که از دستم ناراحت باشن. اما می خوام بدونم شما این فرصت رو برای منم قائل می شین تا درمورد علت کارم توضیح بدم؟

خانوم همایی زن منطقی و دنیا دیده ای بود.

- حتما.

یه نگاه کوتاه به چهره ی عصبی مادر کارن انداختم وگفتم: اگه می شه تنها.

با این حرفم اون زن شد اسفند رو آتیش و با صدای بلند اعتراض کرد.

- من اینجا رو ترک نمی کنم. اصلا چرا از ایشون توضیح می خواین. مربی های دیگه هم شاهدن که این خانوم چه رفتار ناشایستی با من داشته. دیگه حرفی برای گفتن نمونده. یا باید این خانوم اخراج شه یا من بچه مو از اینجا می برم.

خانوم همایی نفس عمیقی کشید و با آرامش گفت: ببین خانوم آذریان من حتی اگه خودمم شخصا شاهد رفتار اشتباه مریم بوده باشم باز بهش فرصت توضیح می دم. در ضمن در مورد خواسته ی شما هم نمی تونم با این قاطعیت تصمیم بگیرم. خیلی بخوام تو این زمینه بهتون کمک کنم می تونم این قول رو بدم که مربی بچه تون عوض شه اما اخراج نه. تو این یه مورد من به پیشنهاد کسی عمل نمی کنم.

- پس من بچه مو از اینجا می برم.

- اینم باید با اجازه و تصمیم پدرش باشه نه کس دیگه.

مادر کارن از جاش بلند شد.

- همین الان با پدرش تماس می گیرم. اونوقت می بینیم چه کسی این میون تصمیم آخر رو می گیره.

— خوشحالمون می کنین خانوم. مخصوصا اگه بهشون بگین تشریف بیارن وشخصا این مشکل رو حل کنن.

رو به من کرد و بی توجه به واکنش های عصبی اون زن گفت: خب منتظر توضیحاتتون هستم. می بینین که ظاهرا خانوم آذریان قصد ندارن مارو تنها بذارن.

با این طعنه، مادر کارن پشت چشمی نازک کرد و با حرص از اتاق بیرون رفت و درو بهم کوبید. با خروجش خیلی سریع مختصری از اونچه که واقعا اتفاق افتاده بود ونیتم از ندادن اجازه برای بردن اون بچه رو توضیح دادم ودر آخر اضافه کردم.

- راستش خانوم همایی من نمی گم مادر کارن عامل ترس هاشه اما حضورش باعث می شه این بچه بهم بریزه و واکنش های عصبیش غیرقابل کنترل شه.

— اینجورکه پیداست باید با یه دید تخصصی این ترس هارو ریشه یابی کنیم. فعلا برین سرکلاستون. من باید با پدر کارن صحبت کنم. ظاهرا این موضوع قرار نیست به همین راحتی ختم به خیر شه.

از جام بلند شدم و به کلاس رفتم. طبق روال همه ی شنبه ها بعد از صبحانه نوبت به بررسی بهداشت فردی تک تک بچه ها بود و این شامل ناخن ها و موهاشون می شد.

شهرلا آیفون زد برم دفتر خانوم همایی. کلاس رو به یکی از کمک مربی ها سپردم و از پله ها پایین رفتم. در دفتر نیمه باز بود. نفسی تازه کردم و با اعلام حضورم وارد شدم.

- با من کاری داشتین؟

پدر کارن از جاش بلند شد و با دیدنم لبخند زد.

- سلام خانوم.

بعد از پنج، شش ماهی که از آخرین دیدارمون می گذشت و مربوط به اردیبهشت امسال و بهم خوردن حال حاج خانوم بود، دیگه همدیگه رو ندیده بودیم.

سرمو با خجالت پایین انداختم وزیر لب سلام کردم. با دعوت خانوم همایی نشستیم و اون نبض صحبت جمع رو تو دستاش گرفت.

— راستش من نمی خوام ونمی تونم به واسطه ی برخورد بی منظوری که بین خانوم آذریان و مری من پیش اومده ایشون رو اخراج کنم. اونم بعد شنیدن حرفاشون که ظاهرا یه جورایی منطقیه.

زن پوزخند صدا داری زد وگفت: پس حق داشتم به حرفاش اعتراض کنم. ظاهرا خیلی راحت تونسته با صحبت هاش شمارو توجیه کنه.

قبل از اینکه خانوم همایی حرفی بزنه سریع مداخله کردم.

— ببین خانوم عزیز، من بابت رفتار دو روز پیشم از شما عذرخواهی می کنم. نباید اینقدر تند و احساسی با این موضوع برخورد می کردم. اما کارن از لحاظ روحی اصلا تو شرایط مساعدی قرار نداشت. مدام بهم التماس میکرد ندارم شما اونو با خودتون ببرین. این حرف دیروز یا امروزش نیست. الان بیشتر از یکساله که هر پنج شنبه ما این برنامه رو داریم. کارن داره از این موضوع رنج می بره وخب سوالی که این میون وجود داره اینه که چرا؟... چرا اون بچه نمی خواد با شما ارتباط برقرار کنه؟ من قصد ندارم کسی رو با حرفام زیر سوال

ببرم یا متهم کنم. می خوام واسه یه بارم شده به این فکرکنین که دلیل این رفتارهای غیرمنطقی و عصبی چیه؟ این یه عکس العمل عادی نیست خانوم.

نگاهم ناخودآگاه رو چشمای کنجکاو و منتظر بابای کارن خیره موند. داشت با شگفتی منو بررسی می کرد. هر کاری کردم نشد مسیر نگاهمو تغییر بدم. لعنتی انگار چشمماش آدمو فلج می کرد. با خودم گفتم (با اون همه حرفی که پشت سرش هست من عجب جراتی دارم اینقدر راحت توچشمماش زل می زنم).

بعد یه سکوت چند ثانیه ای مادر کارن جواب داد.

- به فرض که همه ی حرفای شما درست باشه اما باز دلیل یا توجیهی نمی تونین برای اون رفتار غیرمنطقی تون داشته باشین. شما باید میذاشتین من کارن رو آرام کنم. نه با جبهه گرفتن و به قول خودتون احساسی عمل کردن، بچه ی منو ازم دور کنین.

خب این یکی رویه جورایی حق داشت و حرفش حساب بود. واسه همین چیزی نگفتم. و اون به حرفاش ادامه داد.

- با این حال من به عذرخواهی شما هیچ احتیاجی ندارم. فکر میکنم حالا که از اشتباهی به این بزرگی به همین راحتی چشم پوشی میشه پس بهتره بچه ی من اصلا اینجانمونه. یا لاقلا این خانوم مرییش نباشه.

به سمت پدر کارن چرخید و منتظر نگاهش کرد. آقای اذریان با کمی مکث نگاهش را از ما که منتظر بهش خیره بودیم گرفت و رو به خانوم همایی پرسید.

- نظر شما چیه؟

- من که یکبار گفتم نمی تونم خانوم فراهانی رو اخراج کنم.

سریع عکس العمل نشون داد.

- منظورم این خانوم نیست. در مورد کارن و علت رفتارش نظرتون رو می خوام.

زن فوری گفت: فرید این موضوع رو می شه بعدا هم بررسی کرد.

آقای آذریان توجهی نشون نداد و منتظر به خانوم همایی چشم دوخت.

- خب باید ببینم علت ترس کارن چیه؟ نمی شه گفت بی دلیل این رفتار ازش سر می زنه. باید با یه روانشناس بالینی کودک تو این مورد حرف بزنین. فکر می کنم این ترس نیاز به درمان داره.

پدر کارن نگاه مشکوکی به همسر سابقش انداخت و به نشونه ی موافقت
سرتکان داد.

— اتفاقاً منم خیلی دلم می خواد دلیل این ترس ها رو بدونم. سعی می کنم
تواین هفته حتما با یه متخصص صحبت کنم.

زن با ترش رویی میون کلامش دوید.

— خب منم دلم می خواد بدونم اما قبلش باید تکلیف این خانوم رو روشن
کنین.

خانوم همایی چیزی نگفت و همه ی نگاه ها به سمت اون مرد چرخید. که
خونسرد و با اطمینان یه لبخند جذاب رو لبش سبز شد و جواب داد.

— تکلیفشون کاملاً مشخصه. من می خوام که خاله ندا مربی کارن بمونه.

ته حرفاش یه طنز غیرقابل انکار وجود داشت که شاید تنها من این میون ازش
سردر می آوردم. خانوم همایی به نشونه ی تایید تصمیمش رو به من گفت: می
تونین برگردین سرکلاستون.

با یه تشکر زیر لب، خوشحال وراضی از اون اتاق بیرون اومدم و به شهلا که نگران و مردد بهم خیره بود لبخند زدم. صدای زن بلند شد و با لحن تحقیرآمیزی پرسید.

- می شه بدونم اونوقت چرا؟ داری با من لج میکنی؟... تو حق نداری به تنهایی تصمیم بگیری.

پدر کارن خیلی جدی گفت: سرپرستی پسر من با منه. و من اینطور می خوام. شما حق دخالت نداری خانوم آذریان.

احساس کردم اون جمله ی آخر رو با طعنه گفت. چون زن خیلی بی پروا و عصبانی صداشو بالا برد.

- بهتره بری به جهنم. بی لیاقت.

در باز شد و من سریع با چند قدم از اونجا فاصله گرفتم. مادر کارن از دفتر بیرون اومد و شهلا به محض دیدنش جلورفت. نمی دونم شاید می خواست کار خانوم همایی رو توجیه کنه یا به نوعی دلداریش بده.

زن نگاه تندی به من انداخت و چیزی زیر لب به شهلا گفت و همراه اون به سمت در خروجی رفت. آقای آذریان با چند دقیقه تاخیر و اظهار شرمندگی و عذرخواهی از دفتر بیرون اومد و با دیدنم لبخند شیطنت آمیزی زد.

- مثل اینکه خانوم همایی گفتن برین سرکلاستون.

- باید باهاتون حرف بزنم.

یه لحظه جاخورد و با تعجب بهم خیره شد. دوسه قدم فاصله رو طی کردم و بهش نزدیک شدم.

- می دونم مدت زیادیه کارن رو پیش روانشناس می برین و با این وجود هنوزم مشکل به قوت خودش باقیه. شاید این خواسته ی زیادی باشه اما اگه می شه منو هم در جریان روند در مانیش قرار بدین. چون واقعا در مورد پسرتون نگرانم. و دلم میخواد واسه کمک بهش هرکاری که لازم باشه بکنم.

با اطمینان گفت: حتما. بهتون قول می دم.

یه سروگردن ازم بلند تر بود. مجبور شدم سرمو بالا بگیرم.

- یه چیز دیگه... می شه بدونم چرا ازم حمایت کردین؟ این به خاطر لجبازی با همسر سابقتون که نبوده؟

اگه این مرد همون فرید آذریانی بود که برای اولین بار دیده بودمش باید حسابی جوش می آورد و جوابمو به تندی می داد. اما یه لبخند مهریون زد و با لحنی آشتی جویانه گفت: نه این تصمیم از سر لجبازی نبوده. شما مربی دلسوزی هستین و واسه کارن تواین اوضاع که فوق العاده از کمبود محبت رنج می بره یه موقعیت خوب... گاهی از اینکه می بینم این بچه داره چوب اشتباهات و قضاوت های خودخواهانه ی من و مادرشومی خوره از خودم بدم می یاد. ما خیلی غیرمسئولانه زیر بار داشتن کارن رفتیم.

سرشو پایین انداخت و با ناراحتی لب ورچید. قصدم دلداری دادن به اون نبود. اما نمی دونم چرا این حرفا یهو زیر لبم اومد.

— نه سالم بود که پدرم منو به فرزندی قبول کرد. اونموقع همه ی زندگیم مثل یه کاب*و*س بود. چیزی که حتی شما تو خیالاتتون هم نمی تونین تصورش کنین. من ظاهرا همه چیزمو از دست داده بودم اما اون مرد چتر حمایت و سایه ی پدرانه شور و سرم انداخت و نذاشت بی شتر از این از دست برم. با محبت و حمایت اون من دوباره تونستم رو پام و ایسم و اینجایی باشم که الان هستم. خب درمورد کارن باید بگم اون خیلی از من خوش شانس تره. چون

اولا هرگز گذشته ی منو نداشته و ثانیا پدری داره که برای بهبود وضعیتش حاضره هرکاری بکنه و مثل کوه پشتشه.

با حس همدردی لبخند زدم و بهش این امید رودادم که هنوز برای تغییر اوضاع و خوب شدن کارن فرصت هست.

رفتار کارن بعد اون تنش ها، به شدت تغییر کرده بود. دیگه کمتر تو کلاس نسبت به حرفها و خواسته هام واکنش نشون می داد. با کسی حرف نمی زد و تغذیه شو به اصرار زیاد من می خورد. انگار بیشتر تو خودش فرو رفته بود و همه ی دلمشغولیش دوباره همون ماشین کوچیکی بود که باهاش بازی می کرد.

تو این چند روز مدام منتظر بودم از طرف پدرش برام خبری برسه تا اینکه سه شنبه موقع ترخیص بچه ها من که نسبت به این موضوع کم طاقت شده بودم، به محض اینکه خواستن کارن رو آماده کنم تا ببرنش، خودمم پایین رفتم. چون باید با یکی از والدینش حرف می زدم.

اما اینبار مادر بزرگ کارن که بهش مامانی می گفت اومده بود دنبالش. زن مسن با دیدن من ونوه اش که دست در دست هم به سمتش می رفتیم لبخند زد.

- سلام خسته نباشین.

چهره ی مهربون و آرامش بخشی داشت. دست کارن رو رها کردم تا به طرفش بره و در همون حال گفتم: سلام. ممنونم خانوم.

بچه رو تو بغلش گرفت و دست نوازشی رو سرش کشید.

- شما مربی کارن هستین؟... خاله ندا؟

سرتکان دادم.

- بله. شما هم مامانی هستین درسته؟

نرم و لطیف خندید.

— بله. خیلی دوست داشتم از نزدیک ببینمتون. آخه کارن از شما تو خونه زیاد صحبت می کنه.

با تعجب اول یه نگاه به کارن که خودشو لای چادر مادر بزرگش قایم کرد انداختم و بعد به صورت چروک خورده ی زن خیره شدم. خب از بچه ای که به زور دو کلمه سرکلاس حرف می زد شنیدن این تعریف ها بعید بود.

— واقعا؟!

— تعجب کردین مگه نه؟ اون معمولا تو خونه با من و پدرش راحت تر برخورد می کنه.

— پس این گوشه گیریش مال مهده.

زن سرتکان داد.

— اون تو هر مکانی غیر خونه همینجوریه. خیلی دیر ارتباط برقرار می کنه.

با این توضیحش سریع یادم اومد برای چی پایین اومدم.

— را ستش خانوم آذریان پدر کارن قرار بود با یه متخ صص در مورد این بچه صحبت کنن و نتیجه شو به من هم اطلاع بدن. ولی هنوز خبری نشده. می خواستم اگه می شه این مورد رو بهشون یادآوری کنین.

نخواستم جلوی خود کارن در مورد تغییر رفتار شدیدش تو این مدت حرفی
بزنم یا اظهار نگرانی کنم. واسه همین چیز دیگه ای نگفتم.

- من حتما بهش میگم. فعلا با اجازه.

- ممنون. درپناه حق.

با رفتنشون به سرکارم برگشتم. چون باید تا عصر می موندم.

بعد از ناهار بچه هارو برای استراحت نیمروزی به اتاق خواب بردم. خوشبختانه
تعداد بچه هایی که تا عصر می موندن خیلی کمتر بود. گاهی دلم واقعا براشون
می سوخت. بیشتر ساعات روزانه شون رو باید دور از خونه و کانون به اصلاح
گرمش میگذروندن. و این موضوع چه پیامدی می تونسست بدتر از این داشته
باشه که سرمایه گذاری عاطفی رو این بچه ها به حداقل می رسید و اونا کشش
و محبت کمتری نسبت به والدینشون احساس می کردن.

به محض ورودم به اتاق خواب سریع هرکدوم سر جای خودشون دراز
کشیدن. آراین با دیدنم گفت: خاله می شه امروز نخواهیم؟

بقیه شونم با هم همین خواسته رو تکرار کردن. یه قیافه ی جدی به خودم گرفتم
وگفتم: نه نمی شه. چشمتونو ببندیدن و بخوابین.

سریع سرهاشون رفت زیر پتو.

- پگاه و نیایش پچ پچ ممنوع. بگیرین بخوابین ببینم.

ارغوان اومد داخل اتاق و یه برگه رو به سمت گرفت. با تعجب پرسیدم.

- این چییه؟!

- یگانه برات نقاشی کشیده. گفت بدمش به تو. یه نگاه بهش بنداز.

یگانه همون دختر کوچولویی بود که سال قبل پدرشو از دست داد. به نقاشیش
خیره شدم و ارغوان برام توضیح داد.

— اینی که تولباس عروس کشیده خودشه. اینام مادر و مادر بزرگ و داییش
هستن. این مرد قدبلند که کنارش وایساده و دستاش خیلی کوتاهه رو می
بینی؟ این باباشه. نگاه کن اون دوتا فرشته دارن رو سر باباش قلب و گل می
ریزن. این یعنی اینکه می دونه پدرش فوت کرده. اما تورو خدا یه نگاه به
چشماش بنداز.

با دقت به چهره ی تموم صورتک هایی که کشیده بود خیره شدم. همه شون می خندیدن به جز همون صورتکی که لباس عروس پوشیده بود و از قرار معلوم خود یگانه بود. اون داشت با خشم و عصبانیت نگاه می کرد.

با ناراحتی گفتم: این یعنی اینکه اون از مرگ پدرش عصبانیه و نمی تونه با شرایط جدید کنار بیاد.

ارغوان سرتکان داد.

- چقدر خوبه که بچه ها می تونن با کشیدن یه نقاشی احساساتشون رو اینقدر خوب بیان کنن. این به آدم خیلی کمک می کنه با دنیای درونشون ارتباط برقرار کنه.

با این حرفش بی اختیار یاد کارن افتادم. آره خودش بود. من می تونستم با این راه، حداقل کمی بهتر اون بچه رو بشناسم.

عصری که به خونه رسیدم شهاب رو دیدم که تو آشپزخونه با حاج خانوم صحبت می کرد. منو که دید با خنده گفت: به سلام بر دختردایی عزیز. چطوری خاله ندا؟

واسه ش دهن کجی کردم.

- سلام بازم که اینجاایی.

اوادم آمار خر مالوهای دوتا درخت تو حیاط رو بگیرم. ببینم چیزی از شون کم نشده باشه.

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم.

— اونا که هنوز نرسیدن. درضمن همه شون ارزونی خودت. تو که می دونی من از خر مالو بدم می یاد.

- باشه پس دست بهشون زدی زدی هااا.

توجهی به حرفش نشون ندادم. حاج خانوم از جاش بلند شد.

- مادر برو لباستو عوض کن بیا غذا تو بکشم.

شهاب با بدجنسی گفت: اینقدر لی لی به لالاش نذار حاج خانوم. همین کارو هارو کردی که چسبیده تنگ دلت و خیال شوهر کردن نداره.

کیفمو محکم زدم به شونه اش.

- این فضولی ها به تو نیومده.

از آشپزخونه بیرون اومدم و به سمت اتاقم رفتم. از همونجا با صدای بلند پرسیدم.

- بابا خونه نیست؟

- نه رفته بیرون. می گفت قرار داره.

مانتومو از تنم در آوردم.

- با کی؟!

- نمی دونم مادر چیزی نگفت. قرار کاریه دیگه.

روسری مو جلو آینه مرتب کردم و از اتاق خارج شدم. بعد شستن دستام رفتم تو آشپزخونه. حاج خانوم یه دیس لوبیا پلوی خوش رنگ و خوش بو رو میز گذاشت.

شهاب یه نفس عمیق کشید.

- ای جان... زهرا خانوم بازم هنر به خرج دادین که.

حاج خانوم سریع یه بشقاب هم واسه اون گذاشت.

- بخور نوش جونت.

یه ظرف سالاد و یه پارچ دوغ هم آورد.

پشت میز نشستم و واسه هردومون غذا کشیدم. تا اومدم اولین قاشق غذامو بخورم دیدم شهاب قاشق خودشو زد تو ظرف سالاد.

- آه داری چیکار می کنی؟ دهنیش کردی که.

- خب حالا مگه چی می شه؟

- آب شو می گیریم چلو می شه. حال آدمو با این کارات بهم می زنی.

یه چشم غره ی اساسی بهش رفتم.

- خیلی هم دلت بخواد. اصلا می دونی غذای دهنی من کچل رو شفا می ده.

طبق معمول رفته بود تو فاز شوخی و سر به سر گذاشتن. منم که راست کارم نبود جلوش کم بیارم.

- کچل خودتی.

عین این خاله زنک ها زد پشت دستش.

- ااا بیا تحویل بگیر حاج خانوم. اینم از دختر بزرگ کردنت.

- وا مگه چشمه؟ دختر به این گلی.

پوزخندی زد و با تمسخر گفت: آره اینو که راست می گی. منتها گل خرزهره.

سریع اعتراض کردم.

-! حاج خانوم یه چیزی بهش بگو دیگه.

شهاب؟!!

— خب بابا اصلا ما لال مونی میگیریم. ولی میگم که گفتم باشم آخرش این با
اون اخلاق خوشگلش رو دستتون باد می کنه. مگه اینکه پسر عمه ی عزیز تر از
جاننش دست به کار شه و واسه نجاتش از ترشیدگی چاره ای پیدا کنه.

— هه هه خیلی بامزه بود. تو اگه بیل زن بودی باغچه خودتو بیل می زدی پیر
پسر. هنوز اونقدر بدبخت نشدم که تو بخوای برام فکر چاره کنی.

— آره خب منم اگه یه بیچاره ی ساده دلی مثل ابراهیم رو تو رکاب داشتم
اینجوری واسه عالم و آدم لغز می خوندم.

نمکدون رو برداشتم و پرت کردم سمتش. مجبور شد تو هوا بگیردش.

- شهاب آدم باش.

حاج خانوم با ذوق گفت: تو رو خدا راستشو بگو شهاب خبریه؟

قبل از اینکه اون دیوونه به چرت و پرت هاش ادامه بده گفتم: تورو خدا حاج خانوم شما دیگه چرا؟ این بشریه روده ی راست تو شیکمش نیست.

— نه مادر این حرفو زن. ابراهیم با شهاب دوسته. لابد چیزی گفته. مگه نه؟

منتظر به شهاب که داشت با خیال راحت غذاشو می خورد زل زد.

— حرف خاصی که نزده ولی من حس می کنم یه جورایی زده به سرش که جدی جدی خودشو بدبخت کنه.

— شهاب؟!

اینبار من و حاج خانوم همزمان بهش توپیدیم. دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد.

— خب بابا حالا من یه چی گفتم. اصلا برگردیم سر بحث خودمون. داشتیم در مورد چی حرف می زدیم زهرا خانوم؟

احساس کردم یه لحظه رنگ حاج خانوم پرید. سریع ابرو توهم کشید و اخم کرد.

- من چیزی یادم نمی یاف.

شهاب با لبخند گفت: نترس قربونت برم. ندا از شنیدنش ناراحت نمی شه. من قبلا باهاش صحبت کردم.

مردد ونا مطمئن پرسیدم.

- درمورد چی؟!؟

حاج خانوم نگاهشو ازم دزدید و سرشو پایین انداخت.

- آوا.

- خب؟!؟

شهاب یه لیوان دوغ واسه خودش ریخت.

- می خواد بیاد ایران.

با لبخندی جواب دادم.

- ترسیدم بابا. خیال کردم چی شده. اینو که خودمم...

حرفمو قطع کرد.

- دوماه دیگه.

مات نگاهش کردم. شنیدن خبر اومدن آوا اونم اینقدر زود باعث تعجبم شد. راستش دیگه مدتها می شد شهاب در موردش حرفی نزده بود. نه اینکه انتظار برگشتنش رو نداشته باشم. بیشتر این حس تو من وجود داشت که آمادگی رو برو شدن باهاش رو ندارم.

فصل چهارم

هفته ی سوم مهرماه واحد کار بچه ها، سلام ودوستی بود و فعالیت اون ساعت از روزشون کار با گواش یا رنگ انگشتی.

داشتم تن تک نکشون کاور می پوشوندم که مهدیس ضربه ای به درزد و وارد کلاس شد.

- باهات کاردارن.

دستاشو تو هم قلاب کرده بود و طلبکارانه نگام می کرد. از سر بی تفاوتی شونه بالا انداختم.

- می بینی که سرم شلوغه.

- یه نفر پایین منتظرته.

موهای در سا رو از جلو چشماش کنار زدم و با لبخند تشویقش کردم بره پیش بقیه. به سمت مهدیس چرخیدم.

- کی؟

- پدر کارن آذریان.

یه نگاه به بچه ها انداختم. حسابی مشغول بودن.

- خب؟

— شهلا منو فر ستاد بالا مواظب بچه های کلا ست با شم تا بری بینی چی می‌گه. ظاهرا با خودت کار خصوصی داره.

جمله ی آخرشو با طعنه گفت. اهمیتی ندادم. فقط زیر لب گفتم: حواست بهشون باشه من الان می یام.

از کلاس خارج شدم و اونم چند قدمی به دنبالم اومد.

— شنیدم بعد دعوایی که با زن سابقش داشتی حسابی ازت طرفداری کرده... چیزی در موردش نگفتی نکنه خبریه.

چند قدم رفته رو دوباره برگشتم و با یه نفس عمیق سعی کردم خشممو کنترل کنم.

— من نمی دونم چی تو سرت میگذره. علاقه ای هم ندارم بدونم. تنها دلیلی که اون مرد الان اینجا ست، وضعیت بحرانی پسر شه. خوشحال میشم اگه بتونم تو این مورد بهش کمک کنم. در غیر اینصورت فکر می کنم اون شانس اینو داشته باشه که هم صحبت مناسب تر از من اینجا پیدا کنه. حالا م بهتره بری سر کلاس.

یه پوزخند اعصاب خورد کن تحویل داد و به کلاس برگشت. از پله ها پایین رفتم.

فرید آذریان درست کنار محوطه ی بازی بیچه ها همونجایی که اولین بار همدیگه رو دیدیم منتظر ایستاده بود.

یه بلوز توسی روشن و شلوار جین مشکی به تن داشت و با لبخند به مسیر او مدتم خیره بود.

– سلام خاله ندا.

دیگه به این نوع مخاطب قرار گرفتن عادت کرده بودم.

– سلام آقای آذریان. خوش اومدین.

— راستش می دونم بد موقع مزاحم شدم منتها چند روز قبل مادرم پیغامتون رو بهم رسوندن و خب دیدم درستش اینه که پیام ورود رو در موردش صحبت کنیم.

به تنها صندلی تو تیررس نگاهم اشاره و بهش تعارف کردم.

- بفرمایین.

- نه ممنون اینطوری راحت ترم. شما بفرمایین.

- مرسی منم راحتم. می فرمودین.

— من هفته ی قبل با راهنمایی خانوم همایی پرونده ی کارن رو پیش یه روانشناس بالینی کودک بردم. دکترش خانوم فهیم بعد مطالعه ی پرونده و ملاقات و مصاحبه با خود کارن ترس مفرط اونو نسبت به حضور کنار مادرش تایید کرد و قرار شد تا مدتی که این ترس ریشه یابی و از شدتش کم نشده کارن با مادرش به اجبار ملاقات نکنه. خوشبختانه تو این یه مورد شیدا باهامون راه اومده.

- شیدا؟!!

- همسر سابقم رو میگم.

- یعنی از این به بعد پنج شنبه ها هم شما دنبال کارن میاین؟

چشماس از شیطنت فکری که به ذهنش خطور کرد، برق زد.

- شما دوست دارین که من پیام؟

باز این شوخیش گرفته بود. واسه ش پشت چشم نازک کردم و خیلی رک گفتم: به هیچ وجه. همون مادر بزرگش بیاد بهتره. دکترش دیگه چیزی نگفت؟

این سوال رو واسه این پرسیدم که دست از شوخی کردن برداره.

- قراره به جلسه ی دیگه هم با کارن واسه ی هفته ی بعد داشته باشه و بعد روند درمان و راهکارها شو تعیین کنه. در ضمن گفت باید تو این دوره یه تعامل خیلی خوب و کامل بین مهد و خونه و مرکز درمانیش وجود داشته باشه تا درمان جواب بده.

چیزی نگفتم و فقط نگاش کردم. اون که از سکوتم برداشت اشتباه کرده بود خیلی صادقانه گفت: باور کنین شوخی نمی کنم. دارم راستشو میگم.

سرتکان دادم.

- متوجهم. خب این تعاملی که گفتن شامل چه چیزهاییه؟

— توصیف دقیق رفتار کارن ونحوه برخورد باهاش وقتی دچار تنش می شه وخیلی چیزای دیگه.

- یعنی منم باید با دکترش صحبت کنم؟

از سر ندونستن شونه بالا انداخت.

- اطلاع دقیقی ندارم. ولی اگه ایشون بخوان شما حاضرین همکاری کنین؟!

با تاکید گفتم: صدالبته. واسه من بهبود کارن تو شرایط فعلی از همه چی مهم تره.

- می شه بدونم چرا؟ این موضوع به گذشته تون مربوط میشه؟

تونگاهش یه کنجکاوی غیرقابل انکار وجود داشت. با کمی مکث جواب دادم.

— ترجیح می دم فعلا در موردش توضیحی ندم. هدف من فعلا فقط حمایت از اون بچه ست.

سعی کردم بحث رو عوض کنم.

— تصمیم دارم تو این هفته کمی به کارن نزدیک تر شم. وارتباطمو باهاش قوی تر کنم. دلم میخواد تو شناخت بهتر کارن به دکتش کمک کنم.

باقدردانی نگاه مهربون و جذابشو بهم دوخت.

— نمی دونم چطوری باید ازتون تشکر کنم.

— بهتره به جای من از پسر تون تشکر کنین. کارن بچه ی فوق العاده ایه.

در جوابم لبخند زد و سرتکان داد. مطمئن بودم اونم مثل من به تاثیر زیاد محبتی که خدا از اون بچه، تو دل دیگران قرار می داد ایمان داره.

راستش حرفای ارغوان درباره ی نقاشی بچه ها و اطلاعات مختصری که تو این زمینه داشتم و دارم کرد هرطور شده کارن رو تشویق کنم که مرتب نقاشی بکشه. از این نظر که اون بچه ی منزوی و ساکتی بود کمک میکرد وقت بیشتری برای این کار داشته باشه. چیزی که این میون منو به ادامه ی این تلاش امیدوار می کرد، نقاشی های تقریباً یک جور اما پراز حرف کارن بود. تک تک کارهاشو باعلاقه بررسی و بایگانی می کردم. تو این چندروز با سیمین و حتی مهدیس در مورد سیر تحول رفتارش صحبت کرده بودم. ظاهراً کارن تا چندماه قبل از طلاق پدر و مادرش بچه ی شاد و سرزنده ای بوده. هوش فوق العاده و روابط

عمومی بالاش معمولا مورد تحسین دیگران قرار می گرفت. اما انگار با شروع درگیری واختلاف بین والدینش وبعد هم طلاقشون دچار ترس واضطراب ونگرانی های مفرطی شده که یه جورایی برای بچه ای به سن اون زود بوده.

به گفته ی سیمین اون زمان طبق تشخیص دکترش واکنش های عصبی کارن طبیعی تشخیص داده شده بود ونیاز به زمان داشت تا این بچه با حقیقت وشرایط زندگیش کنار بیاد. اما بعد کارن خوب ونمونه تبدیل شد به یه بچه ی ناسازگار وپر خاشگر که تحمل کم توجهی مریه شو نداشت. اینو هم سیمین وهم مهدیس تایید کرده بودن.

تا اینکه مسئله پنج شنبه ها ودیدار با مادرش پیش اومد. اون اوایل کارن اظهار بی رغبتی به دیدن مادرش می کرد. کم کم این بی رغبتی تبدیل شد به نوعی نارضایتی وواکنش تند در مقابل اصرار اطرافیان برای همراه شدن با اون زن. که خودمم یه جورایی شاهدش بودم.

آخر هفته این مادر بزرگش بود که به دنبالش اومد. منتها خیلی دیر. اکثر بچه ها مرخص شده بودن ومربی هاشونم تک وتوک در حال رفتن بودن. کوله پشتی کارن رو روی دوشش انداختم ودست در دست هم از کلاس بیرون اومدیم. نرسیده به پله ها پرسید.

- به مامانی گفتین بیاد دنبالم؟!

میخواست مطمئن شه مادرش دنبالش نمی یاد. دست کوچولو شو کمی فشار دادم. وبا اطمینان گفتم: معلومه که می یاد. مامان شیدا قول داده تا تو نخوای نیاد دنبالت.

با گونه ی نرم ولطیفش پشت دستمو نوازش کرد وبا محبت خالصانه ای گفت: مرسی خاله.

بیشتر از احساساتش اون آرامشی که تو زنگ صدایش بود منوبه سر شوق آورد. آرامشی که ازش می شد هزاران معنای متفاوت برداشت کرد.

حدود ده دقیقه ای دم در معطل شدیم. با اومدن مادر بزرگش از سر آسودگی خیال نفس راحتی کشیدم. می ترسیدم جلوی اون بچه به خاطر حرفی که زده بودم بدقول شم و شیدا برای بردنش بیاد.

- سلام ببخشید خیلی معطل شدید؟

- نه خواهش می کنم. با نوه ی گلتون حسابی مشغول بودم.

به کارن که توی استخر توپ جست وخیز می کرد اشاره کردم.

- الهی برایش بمیرم. بچه م خیلی وقت بود که خنده به لب نمی آورد.

برگشت وبا محبت نگام کرد.

- ما این خنده هارو مدیون شماایم.

سریع تکذیب کردم.

— نه اینطوری که می فرمایین نیست. من هنوز نتونستم کاری برای این بچه بکنم.

— همین حساسیت زیادی که نسبت به این موضوع نشون دادین باعث شده فرید با جدیت وتوجه بیشتری مشکل کارن رو پیگیری کنه.

صادقانه جواب دادم.

- خوشحالم اینو می شنوم. انشالله هرچه زودتر این مشکلم حل می شه.

خانوم آذریان با حسرت آهی کشید و گفت: چی بگم. من که چشمم آب نمی خوره. هرچی به این پسر می گم یه تکونی به خودش بده و دستی به سر و روی زندگیش بکشه انگار نه انگار. فقط پیگیر درمان شدن که کافی نیست. این بچه نیاز به محبت مادر داره.

به سمت کارن رفتم و جلوش زانو زدم و با علاقه آغوشمو به روش باز کردم.

— خب پسر خوب بازی دیگه بسه. بدو بیا بغل خاله که دلم یه دونه ازاون ب*وس های زردآلوییتو می خواد.

به قدم به سمتم برداشت و درحالیکه سعی می کرد بین اون همه توپ تعادلشو حفظ کنه پرسید.

— ب*وس زردآلویی؟!!!

با خنده سر تکان دادم.

— آره. آخه من خیلی زردآلو دوست دارم.

از استخر توپ بیرون اومد و دستاشو دور گردنم حلقه کرد.

- حالا این ب*وس زردآلویی چه شکلیه؟

محکم و پی در پی صورتشوب*وسیدم وگفتم: این شکلیه.

چشمای قهوه ای خوش رنگش برق زد وگونه هاش از شرم بامزه ای سرخ شد. خم شد و تند وناشیانه گونه موب*وسید. ته دلم کلی قریون صدقه ی این شرم و حیاش رفتم. با خودم گفتم کاش باباش یکم از این یاد می گرفت.

از جام بلند شدم و دستشو گرفت و به سمت مادر بزرگش رفتم. خانوم آذریان نوه شو بغل کرد و به من که خودمم در حال خروج از مهد بودم گفت: آژانس دم در منتظر مونه. خوشحال می شیم شمارو هم برسونیم.

- نه ممنون مزاحم نمی شم.

— من اصلا اهل تعارف نیستم. فکر میکنم کارن هم دوست داشته باشه شما همراهمون بیان.

- آخه شاید مسیرمون یکی نباشه.

- ایرادی نداره. تا هرجایی که هم مسیر بودیم می بریمتون.

ازشون تشکر کردم وبا هاشو همراه شدم. خروجمون با ورود مهدیس یکی شد. ظاهرا چیزی رو جا گذاشته بود. چون داشت با دقت داخل کیفش رو جستجو می کرد. به محض اینکه سرشو بالا گرفت و من واوون زن وکارن رو دید با چشمای گرد شده نگاهمون کرد. اما بعد وقتی دید سوار یه ماشین شدیم پوزخند تلخی زد و نگاهشو از مون گرفت وبا تاسف سرتکان داد. چی میتونستم بهش بگم؟ واسه آدمایی مثل اون که همیشه قصاص قبل جنایت می کردن جا برای توضیحی نمی موند.

کارن از وقتی سوار شده بود مدام رو صندلیش تکان می خورد وبا هیجان از شیشه ماشین به بیرون خیره می شد. کاملاً مشخص بود از حضورم در کنارشون اونم اینقدر نزدیک ، خوشحاله. رو به حاج خانوم که بغل دستم نشسته بود کردم وگفتم: منم با حرفی که شما تو مهد زدین موافقم.

— کدوم حرف؟

آروم زیر لب جواب دادم.

— همین که کارن نیاز به محبت مادرانه داره. اما برام جای سواله. چرا نمی خواد این محبت رو از مادرش بگیره؟

— چون شیدا وقتی خواست از فرید طلاق بگیره همه ی پل های پشت سرشو خراب کرد. اون بچه شو وسیله ی تنبیه فرید قرار داد. وخب چیزی که نباید پیش بیاد پیش او مد. اونموقع که کارن واسه دیدنش وداشتن محبتش زار می زد شیدا خودشو از اون بچه دریغ کرد. حالام نباید انتظار داشته باشه به همین راحتی این محبت افراطی رو بپذیره. کارن چنان به من وپدرش وابسته شده که بدون ما حاضر نیست حتی یه شب رو خونه ی کسی مثل مادرش بگذرونه. شبا تا من یا فرید بغلش نگیریم ، خوابش نمی بره. موندم واقعا چی کار کنم. عمر دست خداست ولی خب منم آفتاب لب بومم. اگه یه وقت...

فوری دستمو رو دستای چروکیده اش گذاشتم و حرفشو قطع کردم.

— این حرفو نزنین. انشالله خدا بهتون بیشتر از این عمر با عزت بده که بتونین عروسی نوه تونم ببینین.

یه لبخند غمگین زد.

— انشالله.

— خانوم آذریان؟!!

با مهربونی دستمو گرفت.

- اسمم عزیزه هست. بچه هام بهم میگن عزیز.

خیلی از این اسم خوشم اومد. چندین بار با علاقه اسمشو زیر لب زمزمه کردم.

- عزیز خانوم من یه مدته سعی دارم خودمو به کارن نزدیک تر کنم. دلم می خواد روی روحیات و رفتارهاش شناخت بیشتری داشته باشم. راستش اونطوری که من تحقیق کردم رفتار کارن بعد طلاق پدر و مادرش تغییر چشم گیری داشته. می خواستم بدونم این تغییر رفتار به نحوه و علت طلاق اونا و اتفاقات بعد از اون مرتبطه یا نه. حقیقتش رو بخواین روم نشد از خود آقای آذریان بپرسم. ترسیدم اینو یه جوراییی سرک کشیدن و فضولی کردن تو زندگی خصوصی شون تعبیر کنن. واسه همین...

سرمو پایین انداختم و عزیز گفت: حرفتو بزن دخترم قول می دم تا اونجا که ممکنه جوابت رو بدم.

با شک و تردید زمزمه کردم.

— را ستش من... من یه چیزایی در مورد ازدواج مجدد عرو ستون شنیدم. می خواستم بدونم این حقیقت داره؟!

با تاسف سر تکان داد.

— آره شیدا با پسر بزرگم ازدواج کرده.

دیگه چیزی نگفتم و عزیز از سر ناراحتی سکوت کرد. دوتا ایستگاه مونده به خونه از شون جدا شدم. اما قبل از پیاده شدن، عزیز گفت: اگه خدا بخواد اوایل آذر با دخترم و دامادم یه سفر حج در پیش داریم. می ترسم مشکل این بچه تا اونموقع حل نشه. نمی دونم باید چطوری بذارمش و برم. فرید می گه غمت نباشه اما مگه می شه. کاش کارن رابطه ش با مادرش بهتر از این بود.

با آرامش زاید الوصفی جواب دادم.

— انشالله تا اونموقع بهتر می شه. به هر حال پیشاپیش حج تون قبول باشه. مارو هم از دعای خیرتون بی نصیب ندارین. با اجازه.

— خوشبخت شی دخترم. مواظب خودت باش. خدا حافظ.

برای هردوشون دست تکان دادم. و در ماشین رو بستم و به سمت ایستگاه رفتم.

ریزترین زوایای رفتاری کارن از وقتی که شناخته بودمش تا به الآن جلو چشم بود. دلم نمی خواست حتی یه دونه اش از زیر دستم در بره. تصمیم داشتم در موردش با دکترش صحبت کنم. با تصور اینکه تا دو ماه دیگه عزیز خانوم باید کارن رو تنها بذاره و این فرصتی به شیدا می ده که بخواد خودشو به اون نزدیک کنه، نمی تونستم بشینم و دست رو دست بذارم. باید به کارن کمک می کردم تا با این نزدیکی کنار بیاد و محبت مادر شو بپذیره. هرچند از شیدا هیچ خاطره ی خوبی نداشتم و هربرخوردی که تو این مدت کم آشنایی مون با هم داشتیم، تنش زا بود.

می خواستم قبل از هرکاری برنامه هامو با خانوم همایی در میون بذارم. به هر حال اون به عنوان مدیر مهد این حق رو داشت در جریان کارهام باشه. چه بسا با راهنمایی هاش می تونست بهم کمک کنه تو این راه بهتر و سنجیده تر عمل کنم.

وقتی نقاشی ها و نتیجه ی تحقیقاتمو جلوش گذاشتم و همه چیزو گفتم. نه تنها سرزنشم نکرد، بلکه با دادن چند تا راهکار درست بهم در برقراری ارتباط هرچه بهتر با کارن کمک کرد.

جلسه ی دوم ملاقات کارن با دکتر فهیم عصر امروز بود. پدرش تماس گرفت و خواست ما اونو تا عصر نگهداریم. ظاهرا ساعت پنج با دکترش قرار ملاقات داشتن. قبل از اینکه با پدر کارن حرفی بزنم، با اجازه ی خود خانوم همایی برای ساعت آخر مرخصی گرفتم. خوشبختانه مهدیس سرش با کلاش گرم بود اما نمی شد از زیر چشم کنجکاو شهلا که حسابی از این توجه خانوم همایی متعجب بود بدون توضیح بگذرم.

فرید آذریان که او مد شهلا آیفون زد و گفت کارن رو آماده ش کنم. سریع سوییشرت شکلاتی شو تنش کردم و موهای مجعدشو از جلو چشماش کنار زدم.

– همینجا وایسا تا منم آماده بشم.

بچه هارو به صف کردم و به کلاس منیژه فرستادم. طفلی به خاطر رفاقت با من همیشه باید جورکش برنامه های غیر منتظره ام می شد.

گیره ی خوش طرح روسری مو برداشتم و موهامو زیرش مرتب کردم. جلوی آینه ایستادم و گردی صورتمو با اون روسری خاکستری براق که حاشیه ی باریک مشکی داشت قاب گرفتم. امروز برخلاف همیشه که لباس های رنگ روشن می پوشیدم. یه مانتوی مشکی به تن داشتم و کفش پاشنه بلند پام

بود. صبح به خاطرش حاج خانوم کلی بهم خندید. البته پاشنه اش سه سانتی بود. ولی خب با قد و یک وهفتادپنج من چیز زیاد جالبی به نظر نمی رسید.

- هنوزم می گم داری اشتباه می کنی که باهاش می ری.

اینو منیژه گفت. به طرفش چرخیدم. توچهارچوب در ایستاده بود وبا تاسف نگام می کرد. قبلا همه چیزو باهاش درمیون گذاشته بودم. کیفمو از روی میزم برداشتم، دست کارن رو گرفتم وبه سمتش رفتم. خم شدم وصورت گندمگون وگردشوب*وسیدم.

— تورو خدا دوباره شروع نکن منیژه... من که همه حرفاموزدم. گفتم چرا دارم می رم.

- صلاح مملکت خویش خسروان دانند. من هشدارهامو بهت دادم. حالا دیگه خود دانی.

آهسته زیر گوشش گفتم: بابا این بنده خدا اونقدرام تر سناک نیست. درضمن منو دست کم نگیر. خداییش با این هیکل کی جرات داره نگاه چپ بهم بندازه؟

نوجوون که بودم به خاطر این استخوان بندی درشت وقد بلندم همیشه خجالت می کشیدم اما حالا با اینکه این اندام سنمو کمی بزرگتر نشون می داد

برام مثل یه مزیت بود. خدا رو شکر می کردم لااقل به خاطر ظرافت صورتم این هیکل زیادی توی ذوق نمی زد. به قول شیما هیکل ورزشکاری بود.

منیژه لبخند تلخی زد و با تردید و نگرانی ای که نشد تو صداش پنهون کنه زمزمه کرد.

- تورو خدا مواظب خودت باش.

شونه اش رو آروم فشردم.

- باشه نگران نشو.

بعد خدا حافظی، با کارن از پله ها پایین اومدم. فرید با دیدنمون لبخند خوش آمد گویانه ای زد.

- سلام آقای آذریان.

با کمی مکث تو نگاهم به خودش اومد.

- سلام... کارن آماده هست؟!

دست کوچیک پسرشو فشردم و گفتم: ما آماده ایم.

– آماده این؟!!!

با شوق گفتم: خب منم میخوام باشما بیام.

توجه شهلا به حرفامون جلب شد. سرشو با شگفتی بلند کرد و به دهان من زل زد.

– اما...آخه اینطوری که نمی شه. هنوز ساعت کاری تون تموم نشده.

با لبخند آرامش بخشی جواب دادم.

– قبلا مرخصی گرفتم. با خانوم همایی هماهنگ شده.

به طرف شهلا برگشتم تا تاثیر حرفامو تو صورتش ببینم. نمی خواستم تصور بدی ازم به خاطر این کار داشته باشه. پوشه ی تحقیقاتمو بالا گرفتم.

— دوست دارم در مورد برداشت هام و نتیجه ی کارهایی که تو این مدت انجام دادم با دکتر فهیم صحبت کنم.

نگاه مرددشو از شهلا گرفت و به من دوخت.

- باشه حالا که خودتون می خوانین حرفی نیست. بفرمایین.

برگشتم تا از شهلا خدا حافظی کنم اما بادیدن نگاههای کنجکاو سیمین و میترا که از کلاس هاشون بیرون اومده و بهم خیره بودن پشیمون شدم.

خوب می دونستم که این اقدامم حسابی تو محیط مهد خبر ساز می شه. آخه کم حرفی نبود که کم حاشیه ترین وبی سروصدا ترین مربی مهد حالا تو صدر خبرها باشه. اونم چه خبری. داشتن رابطه ی دوستانه با مردی که حرفای خوبی پشت سرش زده نمی شه. خدا خدا می کردم لااقل تو ساختن شایعه تا این جاها پیشروی نکنن.

دم در قبل از خروجمون ایستاد تا اول من بیرون برم. با این کفشای پاشنه بلندی که پوشیده بودم حالا راحت تر می تونستم باهاش چشم تو چشم بشم.

- معذبتون نمی کنه؟

سوالی که پرسید باعث شد یه لحظه مکث کنم و تو چشماش خیره شم.

- چی؟!

- نگاه همکاراتون.

کارن به سمت ماشین پدرش دوید واون بلافاصله دزدگیرشو زد.

- چرا باید معذب شم؟

سوالمو طلبکارانه ازش پرسیدم. دلم نمی خواست تا خودش چیزی نگفته حرف نابہ جایی بزنم. یه لبخند تلخ رو لبش نشست و قبل ازا اینکه سوار شه گفت: لازم نیست چیزی رو ازم پنهون کنین. من خوب می دونم حرفای جالبی پشت سرم نمی زنن. این فقط به مهد مربوط نمی شه.

و اینستاد جوابشو بگیره. سوار شد و شیشه ی جلورو پایین کشید.

قبل از اینکه حرفی بزنه سرخم کردم و گفتم: پدرم بهم یاد نداده با حرف دیگرون زندگی کنم. پس مطمئن باشین از نگاهشون معذب نمی شم. آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است. و اما در مورد شما... خب یه چیزایی شنیدم. اما من هرگز با شنیده هام قضاوت نمی کنم. حالم بهتره راه بیفتیم. فکر نکنم فرصت چندانی داشته باشیم.

نگاهی به ساعت مچیش که برخلاف عرف رو دست راستش بسته بود انداخت و گفت: آره دیگه داره کم کم دیرمون میشه... پس ظاهرا مشکلی نیست بفرمایین.

یه لبخند پراز شیطنت زد و منتظر نگام کرد. می خواست بینه تصمیم می گیرم عقب بشینم یا جلو. مکث داشت کار رو خراب می کرد. اینبارم باز اون تصمیم گرفت. منتها در جلور و برام باز کرد و ازم خواست سوار شم. خب اینکارش با اینکه برام غیرمتعارف بود اما تصمیم گیریم رو آسون کرد. سوار شدم و اون بلافاصله راه افتاد. کارن باذوق دستا شو بین دوتا صندلی گذاشت و سرشو جلو آورد.

دم گوشم آهسته گفت: خاله می خوام ب*وست کنم. یه ب*وس زردآلویی.

باخنده به سمتش برگشتم. اما قبل از اینکه جوابشو بدم، فرید پرسید.

- قضیه ی این ب*وس زردآلویی چیه؟

معلوم بود حرفای کارن رو شنیده.

- هیچ قضیه ای نداره. یه چیزیه بین من واین آفایسر مهربون.

بادستش رو فرمون ماشین ضرب گرفت.

— که اینطور... آخه کارن همچین ازش تعریف می کرد و می گفت خاله ندا
ب*وس زردآلویی بلده که حسابی کنجکاو کرد بدونم چیه.

کارن صورتش ب*وسید. منم خم شدم وگونه شو مثل دفعه قبل ب*وسیدم.

- ب*وس زردآلویی اینه.

زیرلب خیلی آروم طوریکه من متوجه نشم گفت: خوشمزه ست هااا.

براش پشت چشم نازک کردم وخیلی رک گفتم: نه واسه هرکسی.

چشمش از ترس درشت شد. آب دهانشو به سختی قورت داد و به طرفم
برگشت.

- شما شنیدین من چی گفتم؟!

به سختی سعی کردم جلو خنده مو بگیرم. نباید قبل از شناختن ظرفیتش
دوستانه تر برخورد میکردم. واسه همین خیلی جدی جواب دادم.

- دقت شنیداریم بالاست.

نفسشو با درماندگی فوت کرد. ابروهاشو به حالت بامزه ای بالا داد و واسه
عوض شدن جو از کارن پرسید.

- پسرگلم تا حالا ب*وس هلویی رو امتحان کردی؟

کارن گفت: نه چه شکلیه؟

- صورتتو بیار جلو بابا جون.

کارن به سمتش خیز برداشت و فرید یه گاز محکم از لباس گرفت.

- آخ بابایی اینک ب*وس نیست.

فرید به رد دندون هاش اشاره کرد.

- چرا نیست. نیگایه هلو به چه بزرگی رو لپت نشسته.

هرکاری کردم نشد جلو لبخندمو بگیرم.

به محض رسیدنمون دکتر سلام واحوالپرسی مختصری با ما داشت وبعد کارن رو با خودش به اتاق مخصوصی برد. نگاهی به دور تا دور محیطی که بودیم انداختم. به نظر کلینیک مجهزی می اومد. ظاهرا مصاحبه حدود چهل دقیقه ای طول می کشید. کنار پنجره ایستادم واز اونجا به غروب قشنگ یک روز پاییزی خیره شدم.

فرید اومد وکنارم وایساد.

— خیلی دلم می خواد بدونم پشت اینهمه تلاش برای خوب شدن کارن چیه؟ من هنوزم نمی تونم خودمو با دلیل مسخره ای مثل دلسوزی بیش از حدتون قانع کنم.

- شما دنبال چی هستین؟... به فرضم که بدونین فکر میکنین تاثیری تو تصمیم تون برای بهبود کارن میذاره؟ اون پسر شماسه ویه شاگرد خوب ودلنشین برای من همین.

سرشو به حالت نفی تکان داد.

— نه همه چیز به این دلیل ساده ختم نیم شه. باید بگین چرا سرنوشت پسر
براتون اهمیت داره.

— شما فکرکنین کارن منو یاد کسی میندازه.

قبل از اینکه بتونه اظهار نظری بکنه سریع دستمو بالا گرفتم

— فقط ازم نخوانین بگم اون کیه. یا توضیح بیشتری بدم.

واسه اینکه از این بحث بی نتیجه دست بکشه بهش تعارف کردم رویکی از
مبل های تو سالن بشینیم.

— مادر کارن پیگیر روند درمانش هست؟

دستاشو تو هم قلاب کرد و جواب داد.

— راستش بعد اون دعوای مختصری که تو مهد داشتیم تا حالا مستقیما با خودم
هم صحبت نشده. بیشتر با مادرم در تماسه. اون بهتر میتونه قانعش کنه.

دیگه چیزی نپرسیدم و اونم حرفی نزد. بعد از خارج شدن اون دو نفر از اتاق، دکتر از ما خواست وارد دفتر کارش بشیم و به کارن پیشنهاد داد سری به اتاق بازی کلینیک بزنه.

با تعارفش نشستیم و بعد از صحبت های معمولی رفت سراصل مطلب.

- خب من نمی تونم اینقدر زود و با قاطعیت مشکل کارن رو تعیین کنم. اما حدس می زنم از یه نوع اختلال بازداري رنج می بره. در واقع همین چیزی که باعث شده مثلاً تو محیطی مثل مهد یا جاهای ناآشنا از حرف زدن دست بکشی، اونم وقتی که سیستم عصبیش تو این سن وهنگام نخستین تماس های مستقلش با محیط در حال سازمان یافتگیه. نمی خوام زیاد بحث رو تخصصیش کنم. به زبون ساده باید بگم قطع تمرین یه کُنش مثل حرف زدن تو این اوضاع نتایج وخیمی رو به دنبال داره. باید برای مقابله با این بازداري هرچه سریع تر یه اقداماتی بکنیم.

فرید با تردید پرسید.

- این اختلال درمان پذیره ؟!

لبخند اطمینان بخشی رو لب های دکتر فهمیم نشست.

- معلومه که درمان پذیره. نگران نباشین... خب خانوم؟!

- فراهانی هستم.

— بله خانوم فراهانی. اول اینکه می خوام بگم واقعا خوشحالم اینجا هستین. از اینکه چنین توجهی به شاگردی مثل کارن دارین جای تقدیر داره. راستش اصلا انتظار چنین تعاملی رو نداشتم. باید بهتون این قول رو بدم که اگه این همکاری ادامه داشته باشه روند بهبود کارن خیلی سریع تر پیش می ره.

بعد از این صحبت ها من شروع کردم به حرف زدن در باره ی اولین برخورد هام با کارن و رفتارهای عجیبش که هرکدوم برا ساس اتفاق خاصی پیش اومده بود. از حمله ی عصبی و حالت تهوعش وقتی که مادر کارن رو برای نخستین بار دیدم تا آخرین پنج شنبه ای که اون زن برای بردنش اومده بود. حرفای مهدیس و سیمین رو هم بی کم و کاست تحویل دادم و در نهایت نقاشی هارو بهش نشون دادم.

با دیدن نشون لبخند زد و گفت: اینا کمک خیلی خوبی هستن. نقاشی زبان کودکه. ابزاریه که می تونه ب* و* سیله ی اون خودشو از ممنوعیت ها، تنش ها، ترس ها و اضطراب ها رها کنه. خب حالا خودت بگو چه نظری در مورد این نقاشی ها داری؟

در واقع اونچه رو که خودم براساس اطلاعات کمی که داشتم و برداشت کرده بودم، تحویلش دادم.

— خب تو اکثر کارهای خودشو کنار باباش نقاشی کرده. این یعنی اینکه با پدرش احساس صمیمیت و راحتی بیشتری داره. البته از چندتا خورشید پر نور و تابانی هم که کشیده می شه اینو درک کرد. خورشید نماد گرما و قدرت و پدر مطلوبه. درسته؟

دکتر فهیم سر تکان داد و فرید با علاقه به نقاشی ها زل زد. من در ادامه گفتم: تو اکثر کارهای از سه تا رنگ بیشتر استفاده نکرده. جایی خوندم بچه هایی که تو زندگی شون آسودگی خیال دارن و با مشکلات زیادی روبرو نمی شن بیشتر از پنج تا رنگ استفاده می کنن. و دیگه اینکه مادر بزرگشو تو بیشتر کارهای کشیده. این یعنی اینکه خیلی دوستش داره. چون بچه کسی رو بیشتر می کشه که یا دوستش داره یا نسبت به اون ترس و دلهره داره. از رنگ قرمز و بنفش زیاد استفاده کرده. اینو می دونم که رنگ قرمز و سیاه نشونه ی خشم و عصبانیت ویه چیز دیگه تو یکی از کارهای اون زنی رو نقاشی کرده که بدون رنگه. هرچی ازش پرسیدم این کیه گفت هیچ کی نیست. حتی با تصور اینکه مادر شه اینو ازش پرسیدم اما جواب رد داد.

خانوم فهیم با لبخند عمیقی که رو لبش نقش بسته بود نگاهم میکرد.

- توضیحتون خیلی جالب بود. معلومه نگاه تیزبینی دارین.

فرید زیر لب خیلی آهسته گفته: اتفاقا گوش هاشم خیلی تیزه.

دکتر به سمتش برگشت و پرسید.

- چیزی گفتین؟

با شیطنتی که نمی توانست تو نگاش پنهون کنه جواب داد.

- نه خانوم دکتر. می فرمودین.

چپ چپ نگاش کردم و با کمی مکث به طرف خانوم فهمیم که داشت صحبت می کرد، برگشتم.

— خب ما اینجا توی یکی از نقاشی ها یه خونه با دوتا در داریم. خونه های دو در معمولا مال بچه های طلاقه. که یکی نماد زندگی واقعیشونه و دیگری نماد زندگی تحمیل شده به اون ها. همونطور که شما گفتین کارن تو کارهاش از سه تا رنگ بیشتر استفاده نکرده البته رنگ بنفش رو که سمبل اضطراب و نگرانیه

به صورت افراطی به کار برده. این نشون می ده اون هنوز از ترس ها و نگرانی هاش رنج می بره. و اما اون زنی که بدون رنگ کشیده در واقع نماد خلأ عاطفی و روانی کارنه. چیزی که نتونسته تو زندگیش اونو به طور کامل لمس کنه و ازش بهره مند شه. یعنی محبت مادرانه.

نقاشی هارو گذاشت رومیز و دستاشو تو هم قلاب کرد.

— من فکر می کنم نیاز باشه یک جلسه ی دیگه هم با کارن حرف بزنم. تابتونم نظر مو قاطعانه بگم و البته راه های درمان و پیشنهادهایی که براتون دارم رو ارائه بدم. باید با مادرشم حرف بزنم شاید اینجوری منشا ترس های کارن رو پیدا کنم.

با یاد آوری واکنش های عصبی اون بچه رو به خانوم فهمیم گفتم: نمی دونم این برداشتی که من از رفتار کارن داشتم درسته یا نه. اما از یه چیزی کاملاً مطمئنم. مادر کارن علت ترس هاش نیست.

دکتر نه حرفمو تایید و نه رد کرد. همه چیز منوط شد به جلسه ی بعدی.

از کلینیک که بیرون اومدیم فرید تعارف زد سوار شدم. هوا تقریباً تاریک شده بود. اما من دلم می خواست مسیر برگشت رو خودم برم. هرچقدر هم که نسبت

به این مرد خوشبین می بودم باز ته دلم یه ترسی رو به خاطر ناآشنا بودن باهش، احساس می کردم. واسه همین تعارفشو پس زدم.

- نه ممنون خودم می رم.

اخماش تو هم گره خورد و خیلی جدی گفت: لطف کنین سوارشین. من می رسونمتون. درست نیست این مسیر رو تو این ساعت از روز تنهایی برگردین.

- آخه اینجوری که...

حرفمو قطع کرد.

- این کمترین کاریه که می تونم به جبران لطف و محبتتون انجام بدم.

- باورکنین من انتظار جبران ندارم.

- خواهش می کنم سوارشین. اینجوری خیال منم راحت تره.

راستش از این توجه و غیرتی که به خرج داده بود خوشم اومد و قبول کردم. حتی درکمال جسارت اینبارم جلونشستم.

تومسیر فرید مدام سر به سر کارن میذاشت. کلا آدم شوخ و سرزنده ای بود. و خیلی استادانه و جالب هر آهنگی رو با سوت می زد. اینو وقتی که داشت (تو ای پری کجایی) حسین قوامی رو اجرا می کرد زیر لب اعتراف کردم.

- خیلی قشنگ سوت می زنین.

لبخند به لب نگاهی بهم کرد و ابرویی بالا انداخت.

— خب دیدم توش بگی نگی استعداد دارم نخواستم حروم شه. تازه دو ستامم حساسی تشویقم کردن. اون زمان بینشون معروف به فرید سوتی بودم. همه می رن ساز می خرن و کلی پول کلاس می دن تا هنرمند شن. ماهمینجوری خدا دادی هنرمندیم. مگه نه؟

سری تکان دادم و با طعنه گفتم: چی بگم واللله.

حالا خوبه فقط یه تعریف کوچولو ازش کردم که اینقدر خودشو تحویل گرفت.

کارن رو صندلی خوابش برده بود. هر از چندگاهی به عقب برمی گشتم تا نگاهی بهش بندازم.

- نسبت به همه ی شاگردهاتون اینقدر دلسوزین؟

سوالش باعث شد خودمو کمی جمع و جور کنم و سر جام بشینم.

— من عا شق بچه هام. مادر بزرگم می گه اگه یه روزی خودمم بچه ای داشته باشم مادر فوق العاده ای می شم.

زیر لب متفکرانه زمزمه کرد.

- پس خوش به حال اون بچه ای که شما قراره مادرش باشین.

بی اختیار خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم.

خیلی بی مقدمه گفتم: باید برنامه های کاریمو جوری مرتب کنم که بتونم بیشتر واسه کارن وقت بذارم. راستش حرفای خانوم فهیم واقعا منو نگران کرده. دلم می خواد این دفعه دیگه مشکلش اساسی حل شه. تواین مدت مشغله ی فکریم زیاد بوده وگرنه من کسی نیستم که نسبت به مشکل بچه م بی تفاوت باشم.

از سر کنجکاوی پرسیدم.

- می شه بدونم شغلتون چیه؟

با شیطنت خندید و گفت: تو کار دلالی و بساز و بنداز و کلاهبرداری ام.

با دهانی باز به سمتش برگشتم و تو چشمای جذابش مات شدم. این کارم باعث خنده ی بیشترش شد.

— شوخی کردم. مشاوره ی املاک دارم. یه شغل موروثیه. البته در کنارش توکار بساز و بفروشی هم هستم.

کمی خودمو جمع وجور کردم.

- یعنی مهندسین؟!

یه سوت خیلی جالب زد و گفت: اوووه پس چی خیال کردین. مهندسی گل و بلبل دارم.

- مهندسی گل و بلبل؟!!

دوباره پقی زد زیر خنده.

- لیسانسیه ی ادبیاتم.

بهت زده پرسیدم.

- لیسانش ادبیات رو چه به مشاور املاک یا بساز بفروشی؟!

ابرویی بالا انداخت ومثلا برام قیافه گرفت.

— خب من هدفم از تحصیل برخلاف دیگران داشتن یه شغل خوب نبوده
بیشتر از روی علایق و خواسته هام ادامه تحصیل دادم.

ته دلم یه جورایی تحسینش کردم. اما چیزی به زیون نیاوردم. اصرار فرید بالأخره
مجبورم کرد آدرس کامل خونه رو بهش بدم. تا منو دقیقاً جلوی در پیاده
کنه. تازه ازم شماره ی همراهم گرفت وشماره ی خودشم داد تا در مواقع
ضروری با هم در تماس باشیم. پیش خودم گفتم چشم و دل منیژه روشن که
بعد اونهمه نصیحت کار من به کجا کشیده. ولی خداییش تواین برخورد
نزدیک من حرکت زننده وناشایستی ازش ندیدم. شاید یه جورایی زیادی
احساس صمیمیت می کرد اما حد وحدود خودشومی شناخت ومی دونست
با من تا کجا می تونه شوخی کنه.

از اونجایی که من زیادی خوش شانسم به محض پیاده شدنم سروکله ی شهاب هم پیدا شد. کلی خرید تو دستش بود و داشت با زحمت درماشینشو می بست.

- ندا خودتی؟!

نفسمو با حرص فوت کردم.

- سلام. آره.

یه نگاه مردد به ماشین فرید و بعد به من انداخت و گفت: خیر باشه. ازکجا داری می یای؟

قبل از اینکه توضیح بدم فرید از ماشینش پیاده شد و برای سلام و احوالپرسی جلو اومد.

- سلام رفیق چطوری؟

شهاب با دیدنش یه لحظه مات موند. اما با یادآوری خاطره ی اون روز بیمارستان لبخند به لب جواب سلامش داد. فرید توضیح مختصری در مورد

ملاقات امروزمون با دکتر فهیم گفت وشهاب با بدجنسی فقط سرتکان داد. می دونستم الان کلی قصه تو اون ذهن خیالبافش واسه این برخورد عجیب بافته.

به سمت ماشین رفتم ونگاه گذرای به صورت معصوم کارن تو خواب انداختم. به طرف فرید چرخیدم و واسه اینکه هر چه زودتر راهیش کنم بره، گفتم: آقای آذر یان دیگه بهتره کم کم تشریف ببرین. کارن م معذب خوابیده. می ترسم اذیت شه.

شهاب عینهو نخود خودشو انداخت وسط.

- ای بابا نداجان این چه حرفیه؟ خب الان آقا فرید خیال می کنه مارسم مهمون نوازی سرمون نمی شه. ایشون که تا اینجا تشریف آورده بهتر نیست تعارفشون کنی واسه شام درخدمتشون باشیم؟

با حرص دندونامو رو هم فشردم و یه لبخند عصبی زدم. فرید اما با خنده دستی به شونه ی شهاب زد و تعارفشور رد کرد. بلافاصله سوار ماشینش شد و رفت.

به محض رفتنش شهاب گفت: مثل اینکه زیادی رفتی تو نقش خاله بودن. می بینم این فعالیت های انسان دوستانه ت به خارج از مهدم کشیده.

چندتا از پاکت های خرید رو از دستش گرفتم وکلافه جواب دادم.

— تورو خدا فعلا بی خیال شو. الان واقعا خسته ام. بعدا سرفرصت همه چیزو توضیح می دم.

از فردای اون روز وابستگی کارن به من بیشتر و بیشتر شد. مدام بهم می چسبید و طاقت نداشت توجه خاصی از جانب من نسبت به بچه های دیگه ببینه. وقتی هم که با جدیت در این مورد بهش تذکر می دادم، فوری در خودش فرو می رفت و دیگه باهام حرف نمی زد.

بالآخره بعد از مصاحبه ی سوم کارن، نوبت به جلسه ی صحبت پیرامون مشکل و راههای درمانش بین من و دکتر وفرید، فرا رسید.

— همونطوری که حدس می زدم کارن از اختلال بازداری رنج می بره. اختلالی که باعث می شه کودک توانایی به کارگیری نیروهای بالقوه و بهنجار شو نداشته باشه. مثلا توانایی گفتار داره اما حرف نمی زنه. یا باهوشه اما درزمینه ی یاد گیری ساده، دچار شکست های مکرر می شه. این اختلالیه که در اون کودک از کم توجهی آسیب دیده. و متأسفانه باید بگم مشکل کارن فقط به بازداری ارتباطی و کمرویش خلاصه نمی شه. اون با وجود هوش زیادش دچار بازداری عقلی هم هست.

فرید با ناباوری زمزمه کرد.

- بازداری عقلی؟؟!

دکتر یه لبخند مصلحتی زد و با لحن دلگرم کننده ای جواب داد.

— بنین منظور من از بازداری عقلی کندذهنی نیست آقا. پسر شما با تست هوشی که ازش گرفته شده و ضریب هوشی صد و شصت و نه یه کودک فوق العاده تیزهوشه. ولی به خاطر مشکل روحی ای که داره در آینده ممکنه با شکست های متعدد تحصیلی روبرو شه. چیزی که همین الانم با توضیحات مربیش و درست انجام ندادن فعالیت های آموزشگاهیش هماهنگی داره. و اما برسیم به مورد بازداری ارتباطیش که اونو گاهی یه بچه ی بیش از اندازه آرام و مطیع نشون می ده در صورتی که اینطور نیست. و برخلاف علاقه ای که تو ارتباط داشتن با همسن و سالانش داره همیشه منزویه. توفعالیت های گروهی شرکت نمی کنه و در خارج از چارچوب خانوادگی کلمه ای حرف نمی زنه.

کم طاقت و نگران پرسیدم.

— پس دلیل اون ترس ها واضطراب هاش چی بوده؟ این پر خاشگری های غیر منتظره ش واسه چیه؟

- رورفتارش خیلی مطالعه کردم وبا مادرشم حرف زدم. راستش حدس شما یه جورایی درست بود. ترس کارن در مواجهه با اون زن یه واکنش عصبی خاصه. نمی تونم بگم به طلاق والدینش وبعد هم ازدواج مجدد مادرش با عموش مربوط نمی شه اما، این بیشتر یه مشکل درونیه تا بیرونی.

فرید زیر چشمی نگاه گذرایی به من انداخت. شاید انتظار نداشت من دقیقا تو جریان زندگی خصوصیش باشم وبدونم که همسر سابقش الآن زن برادر بزرگترشه. واسه همین بی توجه به این موضوع پرسیدم.

- خب این مشکل درونی چیه؟

دکتر با خودکارش چندضربه ی کوتاه به پرونده ی جلوی دستش زد وجواب داد.

— بازداري، دفاعیه که علیه شکل گیری وتحقق یه کشاننده یا واکنش ممنوع به راه می افته. در مورد کارن این کشاننده ی ممنوع خشونتیه که اون علی رغم میلش، نسبت به مادرش احساس می کنه. در واقع اون نتونسته مادرشو به خاطر ترک خونه وبعد ازدواج با عموش ببخشه. ولی درعین حال به دلیل علاقه اش نمی خواد این خشونت رو ابراز کنه. چون نه تنها با واکنش تند وسرزنش اطرافیانش روبرو می شه بلکه خودشم از این خشونت رنج می بره. علت واقعی

ترسش همینه. اون از مادرش فرار می کنه چون می خواد هیجان های پر خاشگرا نه ی خودش رو نسبت به اون و ن تایجی که در پی داره پنهون کنه. والبته یه چیزی که خود مادرشم اعتراف کرده اینه که کارن عاشق پدرشه. تودنیای کودکانه ی اون پدرش عاری از هرگونه خطا و اشتباهیه. ظاهرا اون اوایل مادرش بدون اینکه به پیامد حرفاش فکرکنه مدام جلوی این بچه از پدرش انتقاد می کرده. همینم باعث تظاهر اون خشونت پنهانی شده. چون کارن نمی تونسته قضاوت های مادرشو قبول کنه.

فرید از سر تاسف سرتکان داد و گفت: حالا باید چیکار کنیم؟

— بازداری یه پدیده ی فعال و درعین حال موقته. پس همونطور که گفتم ما می تونیم نسبت به درمانش امیدوار باشیم. و چون روند درمان باید فعالانه باشه نیازه که باز هم از این جلسات بحث و تبادل نظر برگذار شه. مافعلا باید با بخش غیربازداری شده ی کارن سروکار داشته باشیم. یعنی مثلا اگه بازداری گفتاری غلبه داره و اون عمدا حرف نمی زنه باید برقراری ارتباط رو بر حرکت و تصویر بدنی متمرکز کنیم. و یه چیز دیگه اینکه این بچه از لحاظ عاطفی دچار کمبوده. نیاز داره که خویشتن خودشو به کسی ابراز کنه. من معتقدم اون شخص نمی تونه کسی جز مربیش باشه. در واقع لازمه که تواین دوره یه ارتباط فردی نزدیک با کارن برقرار شه. که در حال حاضر چون مادرش یه جورایی عامل بازدارنده ست این نقش رو باید خانوم فراهانی به عهده بگیره.

کمی به سمت جلو خم شدم.

- چه کمکی از من بر می یاد؟

دکتر فهیم نفس عمیقی کشید و متفکرانه گفت: خب نقش شما تو این دوره ی درمانی یه جورایی حساسه. در آن واحد که صمیمیتتون رو با اون بچه بیشتر میکنین باید مواظب باشین این صمیمیت خودش یک موقعیت بازدارنده نباشه. چون احتمال داره کارن به شما وابسته شه و برای پرکردن اون خلا عاطفیش شمارو جایگزین مادرش کنه.

از این حرف تکان سختی خوردم. فرید هم برگشت و با تعجب به من خیره شد. سعی کردم به خودم مسلط باشم.

- پس من باید بین خودم و کارن همیشه یه فاصله ی معین رو رعایت کنم.

- دقیقا. اما خب گاهی رعایت این فاصله به همین آسونی ها هم نیست.

- متوجهم. حالا دقیقا چطوری میتونم بهش کمک کنم؟

- شما باید چهارچوبی رو که امکان خیالپردازی رو برآش گسترش میده فراهم کنین. خب من روش های قصه گویی و عروسک گردانی رو پیشنهاد میکنم. کاری که تواین مرکز هم داره به صورت حرفه ای انجام می شه. ببینین بازدارای یه شیوه ی دفاعیه. نمی شه با یه روش خشن و ناگهانی این سد حمایتی رو از میون برداشت. باید ب*و* سیله ی بازی، نقاشی و داستان پردازی جلو رفت. درواقع هدف از درمان با اینکار یه جنبه ی استعاره ی ورمزی به خودش می گیره. حالا من یه سری کتاب و کاتالوگ انواع بازی رو در اختیارتون میدارم. مطمئنم با بیشتر شون آشنایی دارین. اما خب اگه با هدف های درمانی این بازی ها هم آشنا بشین بد نیست. والبته امیدوارم اینو در رابطه با کارن حتما به کار ببرین. راستی تا یادم نرفته باید بگم تواین دوره درمانی من یه گزارش هفتگی دقیق و مرتب هم از شما و هم از آقای آذریان می خوام. دوست دارم خیلی دقیق تر از گذشته رفتارهای کارن رو زیر نظر بگیرین و واکنش های غیرمتعارفشو باهام درمیون بذارین.

من وفرید نگاه گذرایی بهم انداختیم و به نشانه ی توافق سرتکان دادیم.

موقع برگشتن از کلینیک خیلی بی مقدمه گفتم: به جز جمعه ها باقی روزهای هفته ام از صبح تا ساعت چهار بعد از ظهر تو مهد میگذره. البته پنج شنبه ها عصر هم بی کارم. دلم می خواد همونطور که به دکتر فهمیم هم قول دادم. ارتباطمو با کارن بیشتر کنم. می خوا ستم بدونم شما این اجازه رو به من

میدین که در هفته یکی دو ساعت با کارن خارج از محیط مهد و تو خونه ی خودم تمرین کنم؟ برام فرقی نمی کنه پنج شنبه باشه یا جمعه. هر ساعتی از روز هم باشه قبوله. فقط زحمت بردن و آوردنش رو دوش شما می افته.

— اینکه عالییه. اگه حضورش جنبه ی مزاحمت نداشته باشه من با برنامه تون موافقم. البته بهتره قبلش با خونواده تون صحبت کنین.

با لبخند سرترکان دادم و قبول کردم. از همین الان مطمئن بودم که بابا و حاج خانوم با برنامه ام موافقن. به هر حال من دختر مردی بودم که سرش واسه همینجور کارها درد می کرد.

بعد از صحبت با خونواده ام قرار بر این شد پنج شنبه ها با تموم شدن تایم کاریم که حدودای یازده ونیم بود. من کارن رو با خودم به خونه ببرم. تا سه چهار ساعتی رو با هم بگذرونیم. اینطوری فرصت کافی و مکان مناسبی در اختیارمون بود که به هم نزدیک تر شیم. و در آن واحدکه اون اولین قدم هاشو برای طی کردن روند درمانیش بر می داره. من به شناخت بهتر و کامل تری از خودم برسم.

واحد کار این هفته مون نور و روشنائی بود. با کارن تو حیاط خونه بودیم و من داشتم در مورد اثرات نور روی رشد درختان و گلها به زبان ساده و ابتدایی صحبت می کردم. گهگداری اونم چیزی می گفت و نظری می داد.

حاج خانوم رو صندلی فلزی مخصوصش که یه تشکچه با روکش کشمیری داشت نشسته بود و بافتنی می بافت. همین دیروز چند تا کلاف کاموا از دو تا رنگ نسکافه ای و آبی لاجوردی خریده بود تا باهاش برای کارن یه پلیور گرم بیافه.

بابا داشت لای موزائیک های لق شده و دراومده ی پارکینگ دوغاب می ریخت و از صبح اونجا حسابی مشغول بود. حتی ناهارشم مثل همیشه کامل نخورد.

تواین دوماهه که کارن به برنامه ی پنج شنبه های خونواده مون اضافه شده بود، خونه به خودش فضای شادتری گرفته بود. حاج خانوم مرتب کیک و شیرینی های خونگی خوشمزه درست می کرد و بابا یه تاب بزرگ و سه قوار دادن بین دوتا درخت خرمالوی تو حیاط سفارش داده بود .

عزیز خانوم دوروزی می شد که عازم سفر حج شده بود. فرصت نشد برای بدرقه اش برم اما اون باهام تماس گرفت و خداحافظی کرد. ازش خواستم منو از دعاش بی نصیب نذاره. اونم برام آرزوی خوشبختی کرد.

قرار بود تو این مدتی که عزیز نبود کارن از صبح تا عصر تو مهد بمونه. خب اینم یه موقعیت خوب دیگه واسه نزدیک شدن ما به هم بود. اون حالا به جز پدر و مادر بزرگش به من بیشتر از دیگران اعتماد داشت و در کنارم احساس امنیت می کرد. و این حس امنیت فوق العاده بود.

چند تا تکه ابر جلوی نور خورشید رو گرفتن و هوا تقریباً سرد شد. کارن رو زانوهایش نشسته بود و تحت تاثیر توضیحاتم به برگ های حسنی یوسف های حاج خانوم که از شدت سرما به جای قرمز آتیشی بیشتر سبز و کبود بودن دست می کشید.

نگام رو سرانگشت ها و نوک بینی کوچولوش که سرخ شده بود خیره موند. بی اراده دستاشو بین دستای گرمم گرفتم و گفتم: خاله سردت نیست؟

به سمتم برگشت و یه تکان مختصر به خودش داد.

- یکم... زیاد نه.

- بهتره دیگه برگردیم داخل خونه. هوا سرد شده.

کلاً بچه ای نبود که زیاد مخالفت کنه. لباس به حالت لبخند کمی کش و قوس پیدا کرد و از جاش بلند شد. با علاقه دستی رو موهایش کشیدم.

عاشق این موهای مجعد و نافرمان بودم. تا فرصتی بهم دست می داد اون حریر نرم و لطیف رو نوازش میکردم و از این کار رخوت و لذت غیر قابل وصفی زیر پوست تنم می دوید. من این پسر بچه ی کوچولو رو با اون چشمای قهوه ای براق که بی شباهت به چشمای جذاب و پرازشیطنت پدرش نبود، دوست داشتم.

حاج خانوم واسه مون رو میز غذاخوری دو لیوان شیرموز و تویه بشقاب رولت مربایی چیده بود. به کارن کمک کردم رو صندلیش بشینه. خودمم کنار دستش نشستم. بشقاب رو جلو کشیدم و لیوانشو به دستش دادم.

حاج خانوم چادر به سر وارد آشپزخونه شد.

- خب جاما عزیزم من دیگه دارم می رم. الاناست که محبوبه و شهاب برسن.

- می رین بهشت زهرا؟

تلفن همراهشو داخل جیب کوچیک جلوی کیفش گذاشت و سر بلند کرد.

— آره دخترم... راستی واسه بابات گل گاو زبون دم کردم. وقت کردی یه فنجون براش بریز و ببر. معلوم نیست از صبح تا حالا اون پایین داره چیکار می کنه.

— باشه حتما.

— یه وقت از این رولتا براش نبری. محبوبه می گفت بازم قندش بالا رفته.

— حواسم هست. نگران نباشین.

نفسشو با ناراحتی فوت کرد.

— نمی دونم والله آخه اینم ارث بود من واسه بچه هام گذاشتم؟ طفلی محبوبه رعایت می کنه وگرنه اونم دست کمی از من و مسعود نداره. خب فعلا خدا حافظ.

حواسم به کارن بود که داشت دولپی رولت می خورد. همش می ترسیدم تو گلوش گیر کنه.

— خدا حافظ.

- آخ داشت یادم می رفت. یه ظرف کباب تابه ای هم درست کردم. آقای آذریان که اومد بده با خودشون ببرن. بنده خدا مادرش نیست وکسی رو ندارن براشون آشپزی کنه. راستی از اون رولت هم بذار.

کارن با دهان پر گفت: بابا فرید شیرینی خیلی دوست داره.

با لبخند گوشه ی لبشو که مربایی شده بود پاک کردم. وگفتم: شما نباید با دهان پر حرف بزنی پسر خوبم. چشم واسه بابا فرید هم از این شیرینی ها میذاریم.

حاج خانوم با لب خندون نگاهشو به ما دوخته بود.

- بدجوری تونقشی که دوست داری فرو رفتی.

سربلند کردم و شگفت زده پرسیدم.

- چه نقشی؟!

به جای جواب دادن به سوالم متفکرانه زمزمه کرد.

— سعی کن بهش زیاد وابسته نشی. یه وقت به خودت می یای می بینی نمی
تونی ازش دل بکنی.

زیر لب خدا حافظی کرد و از آشپزخونه بیرون رفت. با این حرفش ته دلم یه
جورایی خالی شد. برگشتم و با ترس به کارن خیره شدم. اونکه این تردید و ترس
رو تونگام دیده بود، دست از خوردن برداشت و منتظر توچشممام زل زد. بی
اختیار اونو تو بغلم گرفتم و سرشو چندین و چند بار ب*وسیدم. یه بغض
کوچیک نشست رو گلویم و حال و هوای چشممامو بارونی کرد.

با خودم گفتم (خدایا داره چه بلایی سرم می یاد؟)

قبل از اینکه تحت تاثیر این حال خراب، صورتم از اشکام خیس شه، شهاب با
کلی سروصدا وارد خونه شد و من به ناچار خودمو جمع و جور کردم.

— سلام... سلام. چطوری دایی قیزی؟

کارن رو از خودم جدا کردم و صاف رو صندلیم نشستم. سعی کردم لحن صدام
عادی و شاد باشه.

— سلام مزاحم، خوبی؟

- تورو که نمی بینم عالی ام.

یه تیکه رولت به دست کارن دادم و در همون حال گفتم: پس چرا اینقدر اینورا
پیدات می شه؟

دست دراز کرد از تو بشقاب رولت برداره.

- خوشم می یاد. به تو چه.

رولت رو تو دهانش گذاشت ولیوان شیرموزم رو که هنوز چیزی ازش نخورده
بودم برداشت. بادهان پرگفت: این مال منه دیگه؟

کارن اخم کرد و خیلی آروم گفت: یه پسر خوب با دهن پر حرف نمی زنه
...اونم مال خاله نداده.

شیرموز پرید تو گلویش و با خنده شروع به سرفه کرد.

- اووو چه نرسیده صاحب شد... خاله ندادم.

- چیه حسود چشم نداری محبوبیت منو ببینی؟

قبل از اینکه جوابی بده عمه از توحیاط صداس زد. از پشت میز بلند شدم تا برای سلام واحوالپرسی بیرون برم، اما با حرف شهاب سرجام میخکوب شدم.

- اونکه بله. خاله ندای مهربون ومحبوب دل پدر و پسر.

با اخم به طرفش برگشتم.

- چرند نگو شهاب. خوشم نمی یاد باهام از این شوخی ها بکنی.

محتویات لیوانشوتا ته سرکشید ورو میز گذاشت.

— بین خانوم خانوما من این موهارو تولوله بخاری سیاه نکردم. لابد یه چیزی حس می کنم که می گم. فقط به این فکر کن که منم مثل اون یه مردم. اینجور نگاهها رومی شناسم.

با حرص ازش رو برگردوندم وبه کارن که گیج وگنگ به بحث ما گوش می داد زل زدم.

- با دوسه بار دیدن به این نتیجه رسیدی؟ تواز هیچی خبر نداری.

یه رولت دیگه برداشت و در حین بیرون رفتن گفت: اون الان دوماهه که به اینجا رفت و آمد می کنه. در ضمن ماخللی وقته که با هم در ارتباطیم. این تویی که بی خبری.

دم در به طرفم چرخید.

- راستی اواسط هفته ی آینده با شیما می یایم دستی به سر و روی خونه بکشیم.

طلبکارانه پرسیدم.

- خبریه؟

- نمی خوام دایی چیزی بفهمه. قاره واسه تولدش سوپرایزش کنیم. آوا داره می یاد.

لبخند نا مطمئنی رو لبم نشست.

- خوبه!

اونم در جواب لبخندم یه لبخند دلگرم کننده زد و با شوخی گفت: بابای این پدرصلواتی که اومد خیلی سنگین باهاش طی می کنی. گفته باشم. خوش ندارم ببینم با هاش گرم گرفتی. تو که می دونی خون فراهانی به جوش بیاد و غیرتی شن چی میشه.

با خنده دستی تو هوا تکان دادم و بی توجه به شوخیش برای دیدن عمه از کنارش گذشتم.

نیم ساعت بعد رفتنشون با با هم کارش تموم شد و رفت که یه دوش بگیره. لباسای کارن رو پوشوندم. دیگه نزدیک اومدن پدرش بود.

با شنیدن صدای زنگ، ظرف غذا و رولت رو برداشتم و همراه کارن به طرف درخونه رفتیم. فرید با یه کت شکلاتی که رو قسمت آرنج و حاشیه ی یقه اش چرم قهوه ای تیره دوخته شده بود و پیراهن چارخونه ی آبی و شلوار جینی که تقریباً هم طیف پیراهنش به نظر می رسید به در ماشین تکیه داده و خیره به مسیر اومدنمون بود.

کارن با دیدنش خوشحال و هیجان زده به سمتش دوید و فرید اونورو هوا بلند کرد و محکم ب*وسید. غرق لذت از دیدن این صحنه با لبخند سر تکان دادم.

- سلام خسته نباشین.

- سلام خاله ندا. چطورین با زحمتای ما؟

چند قدمی به سمتم اومد. کارن از آغوشش پایین پرید و با ذوق گفت: امروز با خاله کلی بازی کردیم.

دستی به موهای پسرش کشید و با محبت جواب داد.

- پس خوش به حال تو و خاله.

تقریباً تو یه قدمیم ایستاده بود و نگاهش با علاقه بین من و کارن می چرخید. عطر ملایم و خوشبویی زده بود که بی اختیار آدمو وادار می کرد نفس های عمیق بکشد. یه عطر آرامش بخش و گرم. از اونا که تو سرمای زمستون یه انتخاب مناسب واسه آدمای خوشتیپ و خوش سلیقه بود.

سرخم کرد و خیلی آروم گفت: آکوا فارنهایت.

بی اختیار کمی خودمو عقب کشیدم.

- بله؟!!

چشمش برقی زد و با خنده جواب داد.

- اسم عطر مو دارم میگم. می بینم بدجوری تحت تاثیر قرارتون داده.

به ظاهر حنجره مو صاف کردم و خیلی جدی واکنش نشون دادم.

- نه کی گفته. اتفاقا من به عطرهای گرم حساسیت دارم.

خب این حرفم در نهایت خباثت و بدجنسی به زیونم او مد. راستش دروغ نگفتم. واقعا عطرهای گرم اذیتم می کرد اما این یکی خیلی ملایم و خوب بود. آدمو بی اختیار جذب خودش می کرد.

اونم نامردی به خرج نداد و خیلی رک گفت: از اون نفس های عمیقی که می کشیدین من همچین چیزی برداشت نکردم.

خودمو زدم به اون راه واسه عوض کردن بحث بسته ی غذا رو به طرفش گرفتم.

- اینارو حاج خانوم درست کرده. نمی دونم باب میلتون هست یا نه.

هنوزم لبخند به لب داشت.

— دستشون درد نکنه. دست پختشون واقعا عالیه. من که عاشق اون فسنجونی شدم که دیروز پخته بودن. فعلا که قسمت نبوده تواین دوماهه ببینمشون اما شما حتما از طرف من ازشون تشکر کنین. راستی به پدر هم سلام برسونین. خدا حافظ.

— خدا حافظ.

به طرف ماشین چرخید و کارن با تکان دادن دست سوار شد. حرفای حاج خانوم دوباره ذهنمو مشغول کرد و نگرانی باز به سراغم اومد. باید با خودم رو راست باشم. من یه جورایی به این پدر و پسر عادت کرده بودم و این اصلا درست نبود. چون با خوب شدن کارن و رفتنش از کلاس من دیگه جایی برام توزندگی اونا وجود نداشت. این منو وحشت زده می کرد. نمی دونستم باید در موردش باکی حرف بزنم. شاید بهتر بود به قول حاج خانوم سعی می کردم بهشون زیاد وابسته نشم.

یه روز مونده به تولد بابا همه ی برنامه ها اونجوری که شهاب انتظارشو داشت پیش رفته بود. تو مهد بودم و داشتم قسمت نهایی گزارشمو تکمیل می کردم که به محض او مدن فرید اونو بهش تحویل بدم تا به دست دکتر برسونه. خوشبختانه وضعیت روحی کارن خیلی بهتر از قبل شده بود. تمریناتی

که با هاش تو کلینیک می شد و در کنارش ساعاتی که من وفرید جداگانه براش وقت میداشتیم اونو از یه بچه ی منزوی تبدیل کرده بود به بچه ای فعال و مشتاق به برقراری ارتباط با دیگران. البته هنوز رگه هایی از کمرویی توش دیده می شد اما هوش فوق العاده و رفتار توام با احترامش باز هم همه روتحت تاثیر قرار داده بود. حتی چند روزی می شد که مادرش طبق تشخیص دکتر فهمیم ظهرها به دنبالش می اومد و با اینکه این کار به میل و علاقه ی کارن صورت نمی گرفت اما دیگه از اون تنش ها و رفتارهای تند اولیه خبری نبود. چون می دونست هنوزم پنج شنبه هاشو می تونه کنار من بگذرونه.

شهاب از صبح تا حالا چندین وچند بار تماس گرفته بود. ظاهرا آوا حدودای دو، دونیم با مدام می رسید و قرار بر این بود که یک راست به خونه ی شیما بره. تا خودشو برای دیدن بابا بعد بیست سال آماده کنه. اتفاق ساده ای نبود. همه مون به نوعی هیجان داشتیم.

هنوز تکلیفم با احساسات متناقضی که ذهنمو به چالش می کشید مشخص نبود. از یه طرف دلم می خواست ببینمش و حس داشتن یه خواهر رو از نزدیک لمس کنم. از طرف دیگه می ترسیدم که این برخورد اون چیزی نباشه که انتظارشو دارم. و شاید حتی از طرف آوا مورد توجه قرار نگیرم.

به هر حال این برای منی که با همه ی علایق و وابستگیم به خانواده ی فراهانی، هیچ نسبت خونی باهاشون نداشتم، بودن واز نزدیک روبرو شدن با دختر بابا مسعود آسون نبود.

صدای موبایلم حواسمو پرت کرد.

- سلام آقای آذریان. تشریف آوردین؟

- سلام. آره جلوی درم. گزارشا آماده ست؟

- بله. الان براتون می یارم.

برگه های گزارشمو تا زدم و تویه پاکت بزرگ گذاشتم واز جام بلند شدم. منیژه در حال رفتن بود.

- خب من دیگه دارم می رم.

امروز مسیرمون با هم یکی نبود. اون می خواست با ارغوان به چندتا مرکز خرید سر بزنه. منم چون وقتم پر بود ازش عذرخواهی و دعوتشورد کردم.

- به سلامت.

دستی برام تکان داد و رفت. قبل از پایین رفتن از پله ها یه نگاه گذرا به خودم توآینه انداختم تا از مرتب بودن سر و وضعم مطمئن شم. نمی دونم چرا این روزا به این موضوع حساسیت پیدا کرده بودم. دلم نمی خواست به این فکر کنم که این و سواس به حضور فرید مربوط می شه یا تحت تاثیر حرفای شهابه. به هر حال اون برام در حال حاضر فقط پدر کارن بود. پسر بچه ای که فوق العاده رو من تاثیر می گذاشت.

از پله ها که پایین اومدم شهلا داشت وسایلشو جمع می کرد. با دیدنم گفت: داری می ری؟

کیفمو روشونه ام جابه جا کردم.

- آره.

به پاکت تودستم اشاره کرد.

- گزارش باید تحویل بدی؟

سرتکان دادم و گفتم: فعلا.

قدم تند کردم تا بیشتر فرید رو منتظر نذارم. شهلا با تردید چند قدمی به سمت برداشت. فکر می کنم می خواست چیزی بهم بگه. نمودم تا حرفاشو بشنوم. فرید جلوی در ایستاده بود.

- شرمنده خیلی منتظر موندین؟

با مهربونی لبخند زد.

- سلام... نه زیاد.

پاکت رو به طرفش گرفتم.

- بفرمایین اینم از گزارش من. پیش دکتر تشریف می برین دیگه؟

- یعنی شما نمی یاین؟!

دستپاچه سرمو پایین انداختم.

- راستش یکم تو خونه کار دارم. دلم می خواست پیام اما...

سری تکان داد.

- ایرادی نداره. خودم می رم. بفرمایین برسو نمتون.

- نه ممنون. دیرتون می شه.

به ساعتش نگاهی انداخت.

- نه هنوز وقت دارم.

دیگه تعارف نکردم. راستش تو این مدت که مشکل کارن مارو بهم نزدیک کرده بود از اون خجالت و معذب بودن اولیه خبری نبود.

نرسیده به ماشین یه دفعه یاد وسایل کارم افتادم که تو مهد جا گذاشته بودم. قرار بود واسه متولدین آذر تولد بگیریم و درست کردن ماسک هاشون با من بود.

- آخ من یه چیزی رو جا گذاشتم. باید برم برش دارم.

با خنده سوت زد و به شوخی گفت: حواستون کجا بود خاله ندا؟ نکنه تا فهمیدین اینجام دست و پاتونو گم کردین؟

با خنده رومو ازش گرفتم و در حالیکه به سمت در می رفتم جواب دادم.

- آقای آذریان لطف کنین اینقدر خودتونو تحویل نگیرین.

دیگه به این شوخی هاش عادت کرده بودم. می دونستم بی منظوره. فقط برای اینکه حرص منو در بیاره و از حاضر جوابییم لذت ببره به زبون می آورد. اینو مدتی می شد که اعتراف کرده بود.

دم در سالن به شهلا برخورد کردم.

- وای ببخش اصلا حواسم نبود.

- اتفاقی افتاده؟!

- وسایلمو جا گذاشتم.

منتظر نمودم چیزی بگه. سریع از پله ها بالا رفتم و وارد کلاس شدم. وسایلمو برداشتم و دوباره پایین اومدم. مثل اینکه شهلا هم برگشته بود و جلوی میزش منتظر و چشم به راه من بود.

نفس نفس زنان بهش رسیدم.

- تو هم که رفتی؟

بازو مو گرفت وبا نگرانی گفت: یه لحظه وایسا کارت دارم.

نگاهی به ساعت انداختم.

- آخه من...

- می ترسی دیرش بشه؟

زبونم نچرخید پرسم (کی؟) ظاهرا نیازی هم به پرسیدن نبود. اون حتما خودش دیده بود که فرید چشم به راهمه. چیزی نگفتم ومنتظر بهش زل زدم.

- برات نگرانم ندا باور کن. تو مهدیس نیستی که به خاطر حماقتاش بی خیال از کنارش بگذرم. تو خوبی. خیلی خوب... از اون مرد دوری کن. نمی خوام بهت آسیبی برسونه.

نفسمو با حرص فوت کردم.

— هیچ معلومه داری چی می گی شهلا؟ من با اون مرد باید چیکار داشته باشم؟ اگه می بینی تو این مدت مدام باهم در ارتباطیم فقط به خاطر کارنه. باور کن.

آروم دستشو عقب کشید. و سرشو پایین انداخت.

— حرفاتو باور می کنم چون می شناسمت. اما اون مرد رو هم خوب می شناسم.

سرشو بلند کرد وحشت زده بهم خیره شد. دلم به جورایی براش سوخت با ملایمت گفتم: من نگرانی تو درک می کنم اما نمی تونم مثل تو اینقدر بدبین باشم. گذشته ی اون مرد به خودش مربوطه. دوست ندارم وقتی پای هیچ قضیه ای در میون نیست در موردش پیشاپیش قضاوت کنم. من واوون مدتی که مدام به مطب دکتر کارن رفت و آمد می کنیم. خوشبختانه تا حالا که ازش برخورد بدی ندیدم. با این حال مطمئن باش اگه حس کنم نیت بدی پشت این رفتار های خوب و صمیمانه شه حتما ازش دوری می کنم. حالا می تونم برم؟

بی توجه به سوالم زیر لب زمزمه کرد.

- اون به زنش خی*انت کرده.

با اینکه شنیدن این جمله مثل دفعه ی قبل که منیژه به زبون آورد باز شوکه ام کرد اما خیلی عادی جواب دادم.

- می دونم.

- اینم می دونی که همسرش حالا زنِ برادرشه؟

سرتکان دادم. شهلا کمی این پا و اون پا کرد و پرسید.

- می دونی چرا زنش این کارو کرده؟

گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن. بدون نگاه کردن رد تماس زدم. حتما فرید بود. منتظر بهش زل زدم. مطمئن بودم دلیل ازدواج مجدد شیدا رو کسی جز شهلا نمی دونست. و من می خواستم اینو بدونم.

- فرید آذریان با زنِ سابق برادرش رابطه داشته.

احساس کردم از یه بلندی پرت شدم رو زمین. با ناباوری یه قدم عقب رفتم. زانو هام شروع کرد به لرزیدن و با دهانی باز بهش زل زدم. تموم اون شوخی

ها و توجهات ریز و درشتش و مهربونی هاش او مد جلو چشمم. نه این غیر ممکن بود.

— اینارو مادر کارن بهم گفته اما فکر نکن من این حرفارو فقط برا ساس گفته های اون زن که شاید یه جورایی مغرضانه بوده باشه می زنم. اینو به هیچکی نگفتم. خوشحال میشم اگه تو هم به کسی نگویی... زنِ برادر آقای آذریان یکی از اقوام دور ما بود.

بی اختیار زیر لب زمزمه کردم.

- بود؟!!

— یک ماه قبل از جدایی پدر و مادر کارن، خودکشی کرد. اونم وقتی که می دونست سه ماهه بارداره.

دستم شروع کرد به لرزیدن. از چیزایی که مدام به ذهنم هجوم می آورد داشتم دیوونه می شدم. یه لحظه جلو چشمم سیاه شد و اگه شهلا منو نگرفته بود حتما زمین می خوردم.

- وای ندا حالت خوبه؟

نه اصلا حالم خوب نبود. نمی توانستم چیزایی که شنیدم باور کنم. دستشو با خشم پس زدم و به سمت در رفتم. باید فکر می کردم. هضم اینهمه اتفاق خارج از ظرفیتم بود.

از مهد خارج شدم و بی تفاوت از کنار فرید گذشتم.

— بین تورو خدا او ضاع مارو. بعد اینهمه علف سبز شدن زیر پامون خانوم انگار نه انگار. بی خیال راهشو کشیده داره می ره.

دنبالم راه افتاد.

- الو... الو خاله ندا. آتن نمی ده؟

به سمتش برگشتم و با چهره ای برافروخته بهش زل زدم.

- لطفا دست از سرم بردارین. من اصلا حالم خوب نیست.

خنده رو لباس ماسید و کم کم خط اخم عمیقی مابین دوا بروش افتاد.

— می شه بدونم چه اتفاقی افتاده که تو عرض ده دقیقه از این رو به اون رو شدین؟

خیلی رک جواب دادم.

- نه همیشه بدونین. حالام لطف کنین تنهام بذارین.

نه تنها این کارو نکرد که اومد جلوم وایساد و دستاشو طلبکارانه تو هم قلاب کرد.

- کسی حرفی زده که اینجوری بهم ریختین؟

نگاهمو با حرص ازش گرفتم و به در مهد دوختم. شهلا هنوز بیرون نیومده بود.

- چرا باید کسی حرفی زده باشه؟

پوزخند تلخی رو لبش نقش بست.

— از اونجایی که دیگه مدتهاست مطمئنم وقتی یکی بی دلیل رفتارش باهام تغییر می کنه به خاطر حرفاییه که پشت سرم زده شده خانوم محترم.

از کنارم گذشت و به طرف ما شینش رفت. با ناامیدی نگاهم از مسیر رفتش گرفتم و قدم تند کردم که به سمت ایستگاه تاکسی برم. راستش ته دلم یه جورایی دچار عذاب وجدان شدم اما نمی خواستم اینو به روی خودم بیارم.

گوشیم دوباره زنگ خورد. با فکر اینکه فرید باشه سریع از توکیفم بیرونش کشیدم اما طبق معمول شهاب بود. تا اوادم جواب بدم قطع شد. مجبور شدم خودم شماره شو بگیرم.

- الو سلام. کاری داشتی زنگ زدی؟

- علیک. چته دختر بهم ریخته ای؟

بغض بدی رو گلوم سنگینی می کرد.

- چیزی نیست. کارت رو بگو.

ماشین فرید با سرعت از کنارم گذشت.

— کار خاصی ندارم. فقط خواستم یادآوری کنم ساعت هفت می یایم دنبالت. ببینم هنوزم مطمئنی که میخوای با ما برای استقبال بیای؟

- آره. ممنون از یادآوریت. منتظرتونم.

با کمی مکث پرسید.

- مطمئن باشم حالت خوبه؟

چشمام نا خودآگاه تار شد.

- نگران نباش خدا حافظ.

تماس رو قطع کردم و برای اولین تا کسی که تو تیررس نگاهم قرار گرفت دست
تکان دادم.

فصل پنجم

نمی دونستم باید چه بهونه ای به بابا تحویل بدم تا بذاره با شیما و شهاب برم. گذاشتم اون دوتا بیان و خودشون راضیش کنن. آخه بابا خیلی به این قضیه حساس بود که من شب رو توخونه ی دیگران بگذرونم.

خلاصه با کلی صحبت بابا راضی شد و من با پوشیدن لباس همراهشون رفتم. می خواستم به استقبال خواهر خونده ای برم که جزیه عکس از هفت سالگیش تصویر دیگه ای ازش تو ذهنم نبود. تازه الان به این رسیدم که چرا تو این مدت نخواستم دنبال صفحه اش تو فیس بوک بگردم و عکس های جدید تری ازش ببینم. خواهر بیست و هفت ساله ای که جزیه اسم خونادگی مشترک والبنه محبت پدرانه ای که مال اون بود و من ازش برخوردار شده بودم، چیزی برای به اشتراک گذاشتن نداشتم.

با اعلام نشستن پرواز فرانکفورت من و شیما و شهاب با بی قراری از جامون بلند شدیم. این میون تنها مرتضی بود که با خونسردی کنارمون ایستاده و منتظر دیدن آوا بود.

تو خودم بودم. نفهمیدم چقدر گذشت که صدای شهاب تو جهمو جلب کرد.

- خودشه. نگاه کنین داره می یاد. خدای من چقدر عوض شده.

به سمت جایی که اشاره می کرد نگاه کردم. دختر جوون ریز نقشی که چمدان بزرگی رو به دنبال خودش می کشید در حال اومدن بود. لبخند به لب داشت و با چشمایی که با چشمای بابا مسعود مو نمی زد مشتاقانه به ما خیره بود. صورت ظریف و زیبایی داشت. موهای خوش رنگ پرکلاغیش از زیر شال قرمزی که نا مرتب روی سرش قرار داشت بیرون اومده بود. از همینجا هم می تونستم اون موج های قشنگ روی موها شو ببینم. به محض روبرو شدن با ما اولین چیزی که به زبون آورد این بود.

- سلام بچه ها من اومدم.

شهاب جلو رفت تا باهاش سلام و احوالپرسی کنه اما مثل اینکه آوا هیجان زده تر از این حرفا بود. چون بلافاصله خودشو تو بغل شهاب انداخت و از گردنش آویزون شد.

- هی شهاب چقدر بزرگ شدی. خوشحالم که دوباره می بینمت.

راستش همه مون یه جورایی شوکه شده بودیم. اما اول از همه این من بودم که به خودم اومدم باخنده به شهاب گفتم: رفتی تو فضا بی بی اوغلی (پسر عمه)؟

با خجالت دستای آوارو گرفت و کمی خودشو عقب کشید..هنوزم لبخند رو لباش بود.

- سلام خانوم خانوما.خوش اومدی.خیلی خوشحالم که اینجایی.

- ممنون منم همینطور.

به طرف ما برگشت ومنتظر نگاهمون کرد. شهاب که حالا به خودش اومده بود باخنده به شیما اشاره کرد.

- می دونی این کیه؟

چشماشو ریز کرد وبا تردید گفت:شیما؟!

شهاب با بدجنسی سرتکان داد.

-آره دیگه همون شیما دماغوی خودمون.یادته همش انگشتش تودماغش بود؟

شیما اعتراض کرد.

-ااا شهاب این چه طرز معرفیه یه خانوم با شخصیت؟

چادرشو جمع كرد و دستشو خيلى مودبانه جلو آورد.

- سلام دختر دايى عزيز از ديدنتون خوشوقتم.

من وشهاب به همدىگه نگاه كرديم و بقى زير خنده زديم. آوا سرخ شد
وصادقانه گفت: واوو چقدر شيك و جمع و جور احوالپرسى مى كنى شيما؟

شيما لب ورچيد ومثلا ناراحت پرسيد.

- خو مگه چى گفتم؟

آوا شونه بالا انداخت.

— از دستم ناراحت نشو. خب من به اون شيما كوچولوى شيطون كه توذهنم
مونده بيشتر عادت دارم.

چشمى شيما برق زد.

- اينجورى است ديگه؟ باشه خودت خواستى.

یهو ناغافل پرید تو بغل آوا و محکم فشارش داد.

— قربونت برم آوا جون. خیلی خوشحالم که می بینمت. با اینکه چیزی ازت به یادم نمونده اما همیشه دوستت داشتم و دلم برات تنگ شده بود.

تو صدای یه بغضی وجود داشت که مطمئن بودم موقع احساساتی شدنش قادر به کنترلش نیست. داشت آرام گریه می کرد که شهاب به شوخی دستشو کشید.

— بسه دیگه. آه حالمونو بهم زدی. کمتر فین فین کن. واسه همین کاراته که هنوزم شیما دماغویی دیگه.

با این حرف همه مون زدیم زیر خنده و شیما دست از گریه برداشت و مشت محکمی حواله ی بازوی شهاب کرد. مرتضی برای احوالپرسی قدمی جلو گذاشت.

— سلام خانوم خوش اومدین.

آوا با حالتی استفهام آمیز نگاهش کرد. شهاب فوری خودشو انداخت وسط.

- معرفی میکنم آقا مرتضی گل، سند بزرگترین کلاهبرداری خانواده ی فراهانی.

شیما بهش تشر زد.

- شروع کردی که؟ نکنه دلت بازم کتک می خواد؟

شهاب دستاشو به حالت تسلیم بالا برد.

- نه غلط کردم. چون آبجی اون پنجه بوکستو غلاف کن که این دست دیگه برام دست بشو نیست.

مرتضی بی اعتنا به یکه به دوی اون دوتا خودشو معرفی کرد.

- من همسر شیما هستم.

- وای باورم نمی شه. تبریک میگم.

شیما ومرتضی با هم گفتن: ممنون.

آوا به سمت من چرخید و با کنجکاوی بهم نگاه کرد. قبل از اینکه شهاب
معرفیم کنه زیر لب خیلی آروم گفتم: من ندانم.

بی صبرانه منتظر بودم ببینم چه عکس العملی از خودش نشون می ده. یه چند
لحظه خیلی عمیق تو چهره ام مکث کرد و بعد گفت: خواهر من؟!

با سوالش ناباورانه مات نگاه مهربون و منتظرش شدم. یعنی به همه نوع
برخوردی فکر می کردم الی این. حقا که دختر بابا مسعود بود.

اشک تو چشمام حلقه زد و با صدای لرزونی جواب دادم.

- آره خواهر تو.

به سمت قدمی برداشت و دستای تب دارمو میون دستاش گرفت و فشرد. هیچ
حرفی برای زدن وجود نداشت. فقط اشک بود و هوای بارونی چشمامون که با
تپش تند تند قلب هامون یکی شده بود. حسی فراتر و قوی تر از همخونی و تنی
بودن تو این ارتباط جریان داشتم. اینجا احساسات مشترکمون بود که حرف
اول رو می زد.

با دعوت شیما به خونه اش رفتیم و به محض رسیدنمون آقا مرتضی با یه فنجان چای ازمون پذیرایی کرد. آوا به همه چیز با شگفتی نگاه می کرد. انگار که براش تازگی داشت.

کنارش نشستم وزیر چشمی نگاهی بهش انداختم. با اینکه یه سالی ازم بزرگتر بود اما به خاطر ریز نقش بودن حتی ازم کوچیکترم دیده می شد. پوستش سفید بود اما در مقایسه با پوست سفید و رنگ پریده ی من، تیره تر به نظر می رسید. چشم و ابرو مشکی بود و نمونه ی یه دختر زیبای ایرانی. با اینکه بیست سالی می شد پا شو ایران نذاشته بود اما خیلی قشنگ فارسی صحبت می کرد. شهاب از حال مادرش پرسید و اون با کمی مکث گفت که خوبه. احساس می کردم یه جورایی صحبت از مادرش اونو ناراحت می کنه. شاید پای کدورتی در میون بود. نمی دونم.

شهاب رو به جمع گفت: از همین الان گفته باشم آوا هدیه ی تولد من واسه دایی مسعوده.

شیما اعتراض کرد.

— زرنگی آقا... پس من و ندا چی؟ هر جوری بخوای حساب کنی حق مادوتا بیشتره.

دستی تو هوا تکان داد.

- برو بابا کی گفته حق شما بیشتره؟ پدر من بیچاره در اومد تا اینهمه هماهنگی لازم انجام شه که این آوا خانوم گل اینجا باشه. پس هدیه ی خودمه.

— بازم که خسیس بازیت گل کرد. بگو نمی خوام دست به جیب بشم. چرا از دیگرون مایه میداری؟

— تو حرف نزن ندا خانوم که چوب خط حسابی پره. من خسیسم؟ ای کارد بخوره به اون شکم هاتون که هر دفعه منو کشوندین بیرون پولای بی زبونمو واسه اون خندق بلاتون دور ریختین.

همه مون خندیدیم وبعد کلی سربه سر گذاشتن با اون، شیما پا شد جا برای استراحتمون درست کنه. مرتضی هم رفت کمکش. قرار شد من وآوا تویه اتاق بخوابیم وجای شهاب رو هم تو پذیرایی انداخت. حوالی ساعت پنج صبح بود که من وآوا به اتاقمون رفتیم.

به محض اینکه دراز کشیدیم خیلی بی مقدمه پرسید.

- بابا حالش خوبه؟!

به سمتش چرخیدم و گفتم: خوبه.

- در مورد من... چطوری بگم؟ شده حرفی یا خاطره ای از من...

آخرشم نتونست منظورشو کامل برسونه.

- زیاد حرف نمی زنه. اما همون دوسه کلمه هم از رو دلتنگی خیلی زیاده. وقتی به چشمای غمگینش زل می زنم دلم تیکه پاره می شه.

- خیلی دوستش داری؟

یه لبخند محو رو لبم سبز شد.

- خیلی واسه ش کمه... بابا همه ی هستی منه.

- همیشه جای اونو تو زندگی مون خالی دیدم. مامانم خاطره ی خوبی نداشت که برام تعریف کنه. شایدم داشت ونمی خواست بگه. نمی دونم... از دست بابا بی دلیل عصبانی بودم. با اینکه این مابودیم که اونو گذاشتیم و رفتیم، همیشه انتظار داشتیم دنبالمون برگرده و پیدامون کنه. ولی هیچ وقت خبری ازش نشد.

- اون خیلی گشت اما... زندگی بهش چندان روی خوشی نشون نداده.

- از شهاب شنیدم مادرت خیلی زود فوت کرد. چرا؟!

سرمو رو متکا جابه جا کردم وبا ناراحتی گفتم: ناراحتی قلبی داشت.

- متاسفم.

نمی دونم چرا دوباره بغض کردم. دستشو تو تاریکی گرفتم وفشردم.

- منم متاسفم.

کاملا به سمتم چرخید.

- برای چی؟!

- هیچ وقت نخواستم جای تورو برای بابا مسعود بگیرم باورکن.

زیر لب زمزمه کرد.

- می دونم.

- وقتی اومد تو زندگیم که من همه ی خانواده مو از دست داده بودم و جز مادرم کسی رو نداشتم. بابا مسعود همه ی زندگیم شد. با محبتش نمک گیرم کرد طوری که دیگه نمی تونم ازش دل بکنم. تو تموم این سالها اون همه ی عشق و علاقه ای رو که می تونست به پای تنها دخترش بریزه به من بخشید... متاسفم! علاقه ای رو که حق تو بود مال خودم کردم.

دستش به سمت صورتم دراز شد و گونه های خیسمو لمس کرد.

- توداری گریه می کنی؟!

- دلم می خواست یه روزی این حرفارو بهت بزنم و ازت به خاطر این وضع نا خواسته عذرخواهی کنم.

— تو به من بدهکار نیستی ندا. از وقتی فهمیدم بابا یه بار دیگه ازدواج کرده و دختری تقریباً همسن و سال خودم داره دیگه رو پام بند نبودم. وجود تو تنها می تونست یه دلیل برای من داشته باشه. اینکه بابا نمی تونسته جای خالی منو تحمل کنه. این برام از همه چیز تو دنیا با ارزش تره.

- مطمئنم فردا بابا با دیدنت بهترین هدیه ی تولدشو می گیره.

با حالتی خواب آلود و خسته جواب داد.

- واسه رسیدن اون لحظه دل توی دلم نیست.

حرفی نزد من تا بتونه بخوابه. من اما با اتفاقات امروز بعد از ظهر و صحبت های شہلا و بعدش دیدن آوا دیگه خواب از سرم پریده بود.

با فکر کردن به تک تک حرفای شہلا چهارستون بدنم می لرزید. یعنی واقعا فرید همچین آدم پستیہ؟ سرمو به شدت تکان دادم تا افکار ناامید کننده رو پس بزنم. با یادآوری رفتار زشت و بدون توجیه بعد از ظهرم گوشه ی لبمو بی اختیار گاز گرفتم. وای من خیلی بد با فرید حرف زده بودم. باید تو اولین فرصت ازش عذرخواهی می کردم. شایدم اگه شرایط فراهم بود ازش توضیح می خواستم. آره اون باید به من توضیح می داد. چرا شہلا حاضر شده بود فرید رو متهم به رابطه داشتن با زنِ برادرش بکنه؟ این چیزی بود که من تا از زبون خودش نمی شنیدم، باور نمی کردم.

دو ساعت بعد خسته و داغون از جام بلند شدم و لباسمو پوشیدم. و بی سرو صدا از خونه بیرون زدم. باید تا هفت ونیم خودمو سرکارم می رسوندم. خوشبختانه خونه ی شیمیا تا مهد فاصله ی چندانی نداشت.

بعد ثبت ساعت ورودم، سریع لباس عوض کردم و پایین اومدم. باید فرید رو می دیدم. راس ساعت هشت کارن رو آورد. برخلاف همیشه که بارویی باز و روحیه ای شاد باهام سلام و احوالپرسی می کرد، اینبار اخم کرده بود و سربه زیر داشت. حتی جواب سلامم خیلی سرد داد. طفلی کارن با تعجب به این برخورد نا امید کننده نگاه می کرد.

- خب فعلا خدا حافظ.

حتی نخواست بمونه تا جوابشو بدم. به سمت در رفت. به ناچار چند قدمی دنبالش رفتم.

- آقای آذریان یه لحظه صبر کنین.

با کمی مکث به سمتم چرخید.

- بله بفرمایین.

- باید باهاتون حرف بزنم.

کلافه نگاهی به ساعتش انداخت.

— راستش من کمی دیرم شده. اگه صحبتاتون خیلی مهم نیست بذاریم واسه یه وقت دیگه.

حرف تو دهانم ماسید. باورم نمی شد بخواد اینطوری باهام رفتار کنه. اصلا این فرید رو نمی شناختم. انگار از این رو به اون رو شده بود. زیر لب با ناباوری زمزمه کردم.

— نه مهم نیست.

بی خدا حافظی راهشو کشید و رفت. سر ظهر هم مادر کارن به دنبالش اومد و این کدورت نا خواسته به قوت خودش باقی موند.

عصر ساعت چهار با شهاب قرار داشتم. باید سریع به خونه می رفتم تا به حاج خانوم کمک کنم. تولد پنجاه و شش سالگی بابا بود و همه مون به نوعی هیجان داشتیم.

به محض رسیدنم سریع میوه هارو شستم و شیرینی رو تو ظرف چیدم. بابا رو به ظاهر واسه خرید فرستاده بودیم بیرون. البته می دونست می خواهم براش تولد بگیریم اما حدس نمی زد چی باید به عنوان هدیه در انتظارش باشه.

دل تو دل حاج خانوم نبود. از وقتی شنیده بود آوا اومده دیگه از شادی رو پاش بند نمی شد. مدام می پرسید.

- پس کی می یاد؟

عمه که اومد، بقیه ی کارها رو انجام داد و من فرصت پیدا کردم به دوش بگیرم و لبها سام رو عوض کنم. شیما و مرثضی رفته بودن دنبال کیک. شهاب هم قرار بود بعد رسیدن مهمون ها با آوا بیاد.

همزمان با رسیدن کیک، بابا هم وارد شد و کلی به خاطر گرفتن این تولد که به نظرش یه جورایی خنده دار بود، سربه سرمون گذاشت. به زور فرستادیمش حموم و کت و شلوار شیک و خوش دوختی رو براش کنار گذاشتیم.

جلو آئینه ایستادم و به پیراهن صدفی رنگم که کاملاً رو تنم نشسته بود و قشنگ به نظر می رسید نگاهی انداختم. با اون روسری شیری روی سرم که طرح های طلایی داشت هماهنگ شده بود. بعد از مدتها یکم آرایش کردم تا صورتم از اون مات بودن همیشگیش در بیاد.

با رسیدن اولین سری مهمون ها از اتاق بیرون اومدم. بابا که از حضور نداشتن شهاب گله مند بود، چندین وچند بار باهاش تماس گرفت و اون هر بار گفت تصمیم داره یه خانوم خوشگل رو برای هدیه ی تولد بابا بیاره.

خلاصه این شده بود سوژه ی خنده ی جمع و همه باهاش بابا رو اذیت می کردن. عمه محبوبه ی بیچاره که از هیچی خبر نداشت، مدام غر می زد و برای شهاب خط و نشون می کشید.

کیک رو، روی میز گذاشتم و شمع ها رو روشن کردم. بابا بهم اشاره کرد برم کنارش و ایسم. اما قبل از فوت کردن شمع ها، شهاب و آوا خودشون رو رسوندن.

با شنیدن صدای زنگ مرتضی پایین رفت تا درو باز کنه. ماشین شهاب که وارد حیاط شد، شیمما رفت کنار پنجره و با خنده گفت: مث اینکه دروغ نمی گفت. واقعا یه خانوم خوشگل با خودش آورده.

عمه محکم به صورتش زد.

- خدا مرگم بده. بیا ببین آخر عمری یه جغله بچه برام آبرو نداشته.

طفلی خبر نداشت او ضاع از چه قرازه. نگفتیم بهش چون می دونستیم اونقدر کم طاقته که همه چی رو زود لو می ده.

همهمه میون جمع افتاد. هرکی یه چیزی می گفت. بابا داشت با خنده به اظهار نظرات متفاوتشون گوش می داد که در حال باز شد واول شهاب و به دنبالش آوا وارد خونه شدن. نگاه بابا که به سمتشون چرخید، خنده ی رولباش محو شد و با ناباوری به دختر جوونی که جلو روش وایساده بود زل زد.

یه لحظه سکوت سنگینی بین جمع حکمفرما شد. همه می خواستن بدونن این دختر کیه؟ چرا اینقدر به چشمشون آشنا می یاد؟

بی اراده بغض کردم و به بابا خیره شدم. همش می ترسیدم تحت تاثیر این اتفاق حالش بد شه. آوا با صدای مطمئن و پراحساسی گفت: سلام بابا... منم آوا دخترتون.

دستای بابا شروع کرد به لرزیدن و شونه هاش خم شد. یکی درست پشت سرم افتاد روزمین. با جیغ شیما به عقب برگشتم. عمه بود که از شدت شوک وارده غش کرده بود. سریع یه عده دوره اش کردن و دیگه بهم مجالی داده نشد به کمکش برم.

آوا یه قدم جلو گذاشت. توچشمای نامطمئنش می خوندم که نمی دونه باید از بابا انتظار دیدن چه عکس العملی رو داشته باشه.

یه نگاه به چشمای خیس و بارونی بابا انداختم وزیر لب گفتم: دختری اومده آقا مسعود... نمی خوای بری استقبالش؟

برگشت و با بهت به من زل زد. با نگاهم تشویقش کردم که قدمی جلو بذاره. و اون...

واقعا صحنه ی تاثیر برانگیزی بود. همه داشتن گریه می کردن. بابا چند قدم فاصله رو به یه چشم برهم زدن پشت سر گذاشت و تویه قدمی آوا ایستاد.

با ناباوری دستشو بالا آورد و به سمت صورت لطیف دخترش برد. انگار که بخواد از ورای اینهمه تغییر، بیست سال بی خبری و فاصله ای چند هزار کیلومتری آوای هفت ساله اش رو لمس کنه و مطمئن شه که اون به خونه برگشته.

تموم تن آوا از شدت هیجان می لرزید و دندان هاش بهم می خورد. مثل کسی که از شدت سرما در حال یخ زدن باشه.

_ بابا؟!!

صدای بغض آلود و غمگین آوا، بابا رو به خودش آورد. بی هوا دست دور شونه هاش انداخت و اونو به سمت خودش کشید.

- جان بابا... عزیز دل بابا.

صدای گریه ی جمع با این حرفش بلندتر شد و با تربت خیس خورده ای که حاج خانوم زیر بینی عمه محبوبه گرفت، اون بیچاره هم چشما شو باز کرد و به بابا و آوا با شگفتی خیره شد.

فکر میکنم این خاطره انگیزترین و بهترین تولد بابا بود. بعد از بیست سال جدایی دردآور اون حالا دختر کوچولو شو که یه خانوم تمام عیار و زیبا شده بود، کنار خودش داشت.

بعد از ابراز احساسات حاج خانوم و عمه که هرکدومش کلی طول و تفصیل داشت، همه دور کیک جمع شدن و بابا درحالیکه حتی یه لحظه دست آوا رو رها نمی کرد، پشت کیک وایساد.

شهاب با شوخی گفت: دایی یادت باشه بهترین هدیه ی تولدت رو من آوردم. اینو می گم که سرفرصت حتما جبران کنین.

همه خندیدن و شیما به جوش غر زد. شمع هارو دوباره آقا مرتضی روشن کرد.

با کمی فاصله از جمع ایستاده بودم و همگام با اونها دست می زدم و شعر تولدت مبارک رو می خوندم. این بغض لعنتی هم خیال آب شدن نداشت. قد یه گردوی درشت تو گلوم گیر کرده و راه نفس کشیدنمو بسته بود. احساس خفگی می کردم. دلم واسه یه لحظه به اندازه ی تموم این هفته سال دوری از خونه و خونواده ام، احساس تنهایی کرد اما...

نگاه بابا م مسعود با نگرانی تو جمع می چرخید و به شوخی ها و مزه پرانی های شهاب بی اعتنا بود. تا چشمش به من افتاد بی اختیار لبخند زد و اون نگرانی گذرا محو شد. دستشو دراز کرد و بهم اشاره کردم جلو برم.

چند نفری عقب رفتن و من خودمو بهش رساندم. بغلم کرد و من و آوارو به خودش فشرد. سرمو رو سی*نه ی ستبرش گذاشتم و به تپش های آروم و پراز اطمینان قلبش گوش دادم.

بابا روی سر هر دومون ب*و سه زد و چشمهاشو بست. می خواست آرزو کنه. بعدش با تشویق جمع خم شد و با خنده شمع هارو فوت کرد.

بعد از رفتن آخرین سری مهمان ها بالآخره شهاب رضایت داد که شرش رو کم کنه. شیما و مرتضی زودتر رفته بودن.

وسایل آوا رو به اتاق من بردیم اما قرار شد امشب رو اون تو اتاق بابا بخوابه. به هر حال بعد بیست سال دوری مطمئن بودم این پدر و دختر حرفای زیادی برای گفتن به هم دارن. تصمیم داشتم تو این مدت کمی تنهاشون بذارم. این حق آوا بود که واسه یه بارم شده تموم توجه و محبت با با رو متعلق به خودش بدونن. هرچند با این شناختی که من ازش به دست آورده بودم، می دونستم اون روح بزرگوار و بخشنده ای داره و حاضره این محبت و توجه رو با هرکسی تقسیم کنه.

فردای اون روز تو مهد بازم نتونستم با فرید صحبت کنم. اون خیلی بی خبر و ناغافل کارن رو آورد و رفت. می دونستم از دستم دلخوره اما باید به منم حق می داد. تو اون لحظه واقعا دست و پامو گم کرده بودم. نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم. هرچند هنوزم سوالای زیادی در موردش تو ذهنم بود اما دیگه نمی خواستم به خودم اجازه بدم تو زندگی خصوصیش سرک بکشم و مثل بقیه قضاوت کنم.

باید میذاشتم خودش حرف بزنه واگه اون نمی خواست چیزی بگه خب نباید گله مند می شدم. چون چیزی جز یه تعهد دو ستانه برای کمک به کارن بین ما وجود نداشت.

از کدورت پیش آمده واقعا ناراحت بودم. خجالت می کشیدم باهاش تماس بگیرم و می ترسیدم از اینکه بخواد با منع دیدارهای پنج شنبه ی من و کارن به نوعی از خجالت رفتار غیر منطقی و تندم در بیاد.

اما ظاهرا زیادی نگران بودم. چون وقتی پنج شنبه صبح کارن رو آورد، گفت: می شه امروز کمی بیشتر پیش شما بمونه؟

با خوشحالی استقبال کردم.

- البته چراکه نه.

دلم می خواست این کنار کشیدن و خلوت کردنم رو تو خونه با یه بهونه ی خوب و دوست داشتنی پر کنم. پس چی بهتر از حضور کارن.

- راستش یه کاری برام پیش اومده باید تا قزوین برم.

- ایرادی نداره من تا هروقت که بخواین اونو پیش خودم نگه می دارم.

واسه یه لحظه نگاهش دوباره مثل قبل مهربون شد و لبخند غمگینی زد.

- ممنون.

خم شد کارن رو ب*وسید و بعد رو به من گفت: پس من دیگه می رم. فعلا خداحافظ.

بی اختیار زیر لب زمزمه کردم.

- مواظب خودتون باشین.

واسه چند ثانیه بهم عمیقا خیره موند و بعد سری تکان داد و بدون هیچ حرفی به سمت در خروجی رفت. ته دلم آرزو کردم بعد از برخورد تقریبا خوب امروز بشه کدورت هارو کنار گذاشت و همه چیز دوباره مثل قبل شه.

حوالی ساعت دوازده ونیم بود که با کارن به خونه رسیدیم. بابا داشت تو حیاط بوته ی گل رز رو هرس می کرد و آوا هم کنارش ایستاده بود.

کارن به محض ورود به طرف تاب تو حیاط دوید و بادیدن چهره ی ناآشنای آوا دستپاچه سلامی کرد. بابا قیچی باغبونیش رو به دست آوا داد و به سمت کارن رفت.

- به بین کی اینجاست. شاه پسر خودمون. چطوری بابا؟

- ممنون. خوبم.

آوا که تا حدودی قضیه ی حضور این بچه رو می دونست با لبخند به استقبالش اومد و کارن که حالا تو بغل بابا بود، با دیدنش سرشو پایین انداخت.

- وای چه پسر خوب و قشنگی. ندا جون این آقای محترم کیه؟ از کجا آوردیش؟

خودمو بهشون رسوندم و باعلاقه گفتم: این آقای محترم، پسرِ خوب منه. اسمش کارنه خاله آوا.

کارن سر بلند کرد و با لبخند به من خیره شد. انگار از اینکه این جووری معرفیش کرده بودم خوشحال بود. با این خوش آمد گویی دوستانه اون خیلی زود با آوا جور شد و تا بعد از ظهر کلی باهاش بازی کرد.

حاج خانوم واسه شام سنب*و*سه درست کرده و یه مقدار برای فرید کنار گذاشته بود. با اینکه انتظار داشتم اون زودتر خودشو برسونه اما تا حوالی ساعت هشت ونیم، نه نیومد. با کمک آوا میز شام رو چیدیم. وکارن با اینکه کمی بهونه ی پدرشو می گرفت در کنارمون شام خورد.

ساعت حدود ده شب وهنوز خبری از فرید نشده بود. دیگه واقعا نگرانش بودم. بابا می گفت صورت خوشی نداره باهاش تماس بگیرم. اینجوری شاید تصور کنه حضور کارن باعث مزاحمته. ولی من نمی تونستم اینطور بی خیال باشم. یه دلشوره ی بی دلیل افتاده بود به جونم وباعث لرزش عصبی دستام می شد.

رفتم تو اتاقم وبا گوشیش تماس گرفتم. بااینکه چندتایی بوق خورد اما جواب نداد.

ساعت یازده بود که کارن رو مجبور کردم رو تختم بخوابه. خوشبختانه همیشه برای پنج شنبه ها با خودش لباس راحتی می آورد واز این لحاظ مشکلی وجود نداشت.

می دونستم عادت داره کسی کنارش دراز بکشه تا خوابش ببره. واسه همین وقتی رو تختم خوابید و مثل یه جنین تو خودش جمع شد بلافاصله منم دراز کشیدم و اونو تو بغلم گرفتم. اون لحظه دلم می خواست با همه ی وجودم احساس کنم این پسر کوچولو مال منه. و تا وقتی ما بین دستای حمایتگر من خوابیده نمیذارم هیچ کس و هیچ چیزی بهش آسیب برسونه.

نمی دونم کی چشمام روی هم افتاد و به خواب رفتم. با تکان های دستی بیدار شدم. حاج خانوم بود که داشت منو صدا می زد.

— جاما بیدار شو. گوشت داره زنگ می خوره. شماره ی آقای آذریان روش افتاده.

آروم از کنار کارن بلند شدم و دستی به پلک های خسته ام کشیدم.

- گوشیم کجاست؟

اون رو به طرفم گرفت.

- گذاشته بودیش رو میز غذا خوری.

- ساعت چنده؟

- یازده ونیم.

پس من زیاد نخواهید بودم. به گوشیم جواب دادم و در همون حین از اتاق بیرون اومدم. نمی خواستم کارن با صدای صحبت من بیدار شه.

- الو آقای آذریان؟

صدای مرد غریبه ای به گوشم خورد.

- سلام خانوم. من روزبه هستم دوست فرید.

گلومو صاف کردم و با تعجب پرسیدم.

- دوست فرید؟! ببخشید برای ایشون اتفاقی افتاده؟

کمی مکث کرد.

- چطور بگم؟...

احساس کردم دارم پس می افتم.

- آقا تورو خدا بگین چی شده؟

- فرید امروز عصر با ماشینش نزدیک تهران تصادف کرده.

بی اختیار صدام بالا رفت وزانوهام از شدت ضعف تا خورد.

- وای نه!

بابا از اتاقش بیرون اومد. آوا و حاج خانوم هم منتظر به دهانم زل زده بودن.

وحشت زده سوال کردم.

- حالش چطوره؟

تا جواب بده صدبار مردم وزنده شدم.

- دستش شکسته ویه آسیب جزئی به ناحیه ی گردنش رسیده.

- کدوم بیمارستان بستری شده؟ لطف کنین آدرسشو بدین من خودمو برسونم.

— نگران نباشین اتفاق بدی نیفتاده. در ضمن این وقت از شبم اجازه ی ملاقات نمی دن. فقط فرید ازم خواست بهتون بگم اگه ایرادی نداره کارن امشب رو اونجا بمونه.

تموم تنم هنوز می لرزید.

— نه چه ایرادی. حتما نگهش می دارم.

— ممنون خانوم. در ضمن فرید رو بیمارستان پارس بستری کردن.

نفهمیدم با چه حالی خدا حافظی کردم و واسه بقیه هم همه چیزو توضیح دادم.

بابا گفت: به نظرم بهتره یه سربه اونجا بزنیم. واقعا نگرانش شدم.

سریع واکنش نشون دادم.

— منم می یام.

- نمی شه دخترم. اگه کارن از خواب بیدار شه وتورو نبینه بهونه گیری می کنه. بهتره بمونی.

دستپاچه جواب دادم.

- نه بابا اینطوری دلم آروم نمی گیره. منم باید پیام.

- کجا می خوای بری خاله؟!

با صدای کارن همه مون به طرف در اتاق خواب چرخیدیم. اون توچهارچوب در ایستاده بود وبا موهایی پریشون وچهره ای خواب آلود به ما نگاه می کرد. قبل از اینکه حرفی بزنم مردد پرسید.

- بابا فریدم چیزیش شده؟!

در سته اون فقط یه پسر بچه ی پنج ساله بود اما با همین سن کم هم خیلی از مسائل رو درک می کرد. نمی تونستم بهش دروغ بگم. اون راحت می تونست حقیقت رو از تو نگام بخونه.

حاج خانوم جلو پاش زانو زد ودست رو شونه ی کوچیکش گذاشت.

— بابا فرید کمی دستش درد می کرد واسه همین رفته پیش آقای دکتر تا حالش خوب شه. الانم بابا مسعود وخاله ندا می رن پیش اون تا ببینن حالش چطوره.

نگاه کارن بین من و حاج خانوم و بابا سرگردان شد.

— منم می یام.

یه قدم به سمتش رفتم.

— نمی شه عزیز دلم. شما باید این وقت شب دیگه بخوابی.

چشمای معصوم و قشنگش به اشک نشست.

— من بابا فریدمو می خوام.

انگار یکی با این حرف به قلبم چنگ انداخت. با بغض جواب دادم.

— بابا فرید امشب کمی خسته ست. نمی تونه بیاد دنبالت. بهم گفت تورو پیش خودم نگه دارم تا فردا بیاد پسر خوشو ببره.

- پس تو هم نرو.

صورتشو آروم نوازش کردم.

- من که نمی رم بمونم. قول می دم خیلی زود پیام.

آوا اومد کنار حاج خانوم نشست.

- منم تاخاله ندا برگرده واسه پسر خوبمون قصه ی شیرشاه رو می گم.

اخمای کارن تو هم رفت.

- من اون قصه رو دوست ندارم.

- چی دوست داری همون رو می گم.

کارن توجهی به حرفاش نشون نداد. برگشت وبه من نگاه کرد.

- نرو دیگه خاله.

دلم می خواست پیشش بمونم اما نمی تونستم آروم و قرار بگیرم. باید می رفتم
و با چشمای خودم می دیدم فرید حالش خوبه تا خیالم راحت شه.

رو به آوا کردم و با استیصال پرسیدم.

- خاله آوا کارن قصه ی ماشین هارو دوست داره. بلد ی؟

آوا چشمشوریز کرد.

- ماشین ها؟!

- آره دیگه. مک کوئین و دوستاش.

با این حرف یه لبخند اطمینان بخش رو لبای آوا نشست و با هیجان گفت: آخ
جون منم اینو خیلی دوست داشتم. مخصوصا عاشق ماتر بودم. تازه از سالی
هم خوشم می اومد.

توجه کارن به صحبتای آوا جلب شد و وقتی اون بهم اشاره زد که زود برم
و پیام، سریع لباس پوشیدم و همراه بابا از خونه بیرون اومدم.

ساعت نزدیک دوازده بود و خیابون ها نیمه خلوت. توی مسیر بابا با تردید پرسید.

- مطمئنی دوستش گفت حالش بد نیست؟

سرمو با ناراحتی تکان دادم.

- نگفت حالش بد نیست. گفت اتفاق بدی نیفتاده.

- فقط خدا کنه اجازه بدن ببینمش.

با التماس بهش زل زدم.

- بابا تورو خدا یه کاریش بکن.

- حالا بریم ببینیم چی می شه.

به محض رسیدنمون سریع به بخش اطلاعات مراجعه کردیم و اونا گفتن
کدوم بخش بستریه. حین رفتن به اون بخش با گوشی فرید تماس گرفتم
و دوستش که از اومدنمون گیج و متعجب بود برای استقبال از ما تا دم در اومد.

- سلام... آقا روزیه؟

دوست فرید با تردید جواب داد.

- بله خودم هستم... شما؟!!

بابا دستشو به سمتش دراز کرد. و باهاش دست داد.

- مسعود فراهانیم. پدر این دختر خانوم که مربی کارنه.

روز به نگاه گذرا و خسته ای بهم انداخت و خوش آمد گفت. از کبودی
مختصری که رو پیشونیش دیده می شد کاملاً پیدا بود که اونم همراه فرید
توماشین بوده.

- چطور این اتفاق افتاد؟

روز به کلافه سرتکان داد و مثل آدمی که یه موضوع رو چندین بار شرح داده، شروع به صحبت کرد.

– سرعت غیر مجاز و انحراف به راست که مال یه ماشین دیگه بود و از بد حادثه با ما برخورد کرد. فرید امروز حسابی فکرش مشغول بود. وگرنه امکان نداشت بذاره به همین راحتی اون ماشین بهش برخورد کنه.

– حالا حالش چطوره؟

دستش بی اختیار به سمت کبودی پیشونیش رفت و لمسش کرد. صورتش از درد جمع شد.

— به دختر خانومتون هم عرض کردم دست چپش شکسته و گردنش ضرب دیده. حدودای هفت و نیم، هشت بود که مارو به اینجا منتقل کردن و ساعت نه و نیم دکتر ارتوپد او مد و بردنش اتاق عمل تا دستشو جا بندازن و گچ بگیرن. حالش خوب بود. حتی قبل بردنش بهم گفت با شما تماس بگیرم و اطلاع بدم. منتها من چون نگرانش بودم و منتظرتیجه ی عمل دیگه فراموش کردم. به هوش که او مد سراغتون رو گرفت که من همون موقع هم بهتون خبر دادم.

بی اختیار نفس عمیقی از سر آسودگی خیال کشیدم و پرسیدم.

- حالا می‌تونیم ببینیمش؟

- این وقت شب؟! فکر نمی‌کنم اجازه بدن.

بابا برای اطمینان از یکی از مسئولین بخش اینو پرسید که ظاهراً پاسخ منفی شنید. داشتم زیر چشمی دوست فرید رو ارزیابی می‌کردم که بابا اومد.

سینه مثل اینکه نمی‌شه.

روزبه گفت: خدمتتون که عرض کردم.

بابا دست توی جیبش کرد و سوئیچش رو درآورد و به طرفم گرفت.

- خب ندا جان بهتره برگردی خونه. من اینجا می‌مونم.

خیلی نرم اعتراض کردم.

- آخه بابا اینجوری که نمی‌شه.

خیلی جدی جواب داد.

— توخونه بهت بیشتر نیاز هست. کارن رو که فراموش نکردی؟ مگه بهش قول ندادی که زود بر می گردی؟

روزبه مداخله کرد.

— اما آقای فراهانی بهتره شما هم برین. فکر نمی کنم اجازه بدن بیمار بیشتر از یه همراه داشته باشه.

بابا سرنکان داد.

— می دونم جوون. منتها می خوام به جای شما من وایسم. چون می بینم خسته ای واز قرار معلوم آسیب هم دیدی. بهتره برگردی خونه واستراحت کنی.

— من حالم خوبه. آسیب جدی هم ندیدم. یه چندتا کبودی و خراشه. همین.

— خب خدارو شکر. اما فکر میکنم بعد اینهمه اتفاق بدنتون نیاز به استراحت داره. نگران نباشین من حواسم به دوستتون هست. ندا جان لطف کن سر راهت آقا رو هم پرسون.

روزبه سریع واکنش نشون داد.

- نه ممنون. من آژانس میگیرم ومی رم.

هر دو از بابا خدا حافظی کردیم وبه سمت در خروجی رفتیم. روزبه مرد قد بلند ولاغری بود. پوستی تیره وچهره ی عب*و*سی داشت. از اونا که خیلی دیر ارتباط برقرار می کنن. ومعمولا خشک وغیر قابل انعطافن. یه کت وشلوار شیک ورسمی پوشیده بود وموهاش کوتاه کوتاه بود. راستش پیش خودم اعتراف کردم اصلا به فرید نمی یاد همچین دوستی داشته باشه.

- با خونواده اش تماس گرفتین؟

سوال من اونو که حسابی توی فکر بود به خودش آورد.

- مادر وخواهرش که سفر حج تشریف بردن. یه برادر داره که اونم...

باقی حرفشو خورد و با ناراحتی سرتکان داد. نگاه گذرای بهش انداختم وپرسیدم.

- فرید نداشت باهاشون تماس بگیرین درسته؟

- رابطه ی خوبی با هم ندارن.

- می دونم.

برگشت وبهم خیره شد. شاید انتظار نداشت یه مربی مهد تا این حد از زندگی شاگردش باخبر باشه.

با نزدیک شدنمون به چشمی الکتریکی، درباز شد و خارج شدیم. هوا خیلی سرد بود و ناخواسته باعث می شد دندون هام به هم بخورن. نگاهش هنوزم رو صورتم سنگینی می کرد. مثل اینکه حالا نوبت اون بود که منو ارزیابی کنه.

به ساعت نگاهی انداختم نزدیک دو نیمه شب بود. من به کارن قول داده بودم که زود برگردم.

به سمت روزبه برگشتم و گفتم: از آشنایی باهاتون خوشوقتم. هرچند هرگز نمی خواستم تو همچین مکانی باشه. فعلا با اجازه تون.

خیلی سرد جواب داد.

- خوشحال شدم. خدا حافظ.

راستش بعد اون برخورد احساس کردم تو صحبت با یه خانوم غریبه زیادی معذب و آسوده همین روم نشد بهش تعارف کنم می رسونمش. سریع ازش جدا شدم و به سمت ماشین بابا رفتم.

تو مسیر برگشت به اتفاقات این چند ساعت اخیر فکر می کردم و چهره ی فرید با اون لبخند غمگینی که امروز رو لباس بود مدام جلوی چشمم رژه می رفت. از درون بهم ریخته بودم. فکر اینکه امکان داشت بلایی بدتر از این سرش بیاد دلمو می لرزوند و حالمو بد می کرد و عجیب اینجا بود که دقیقاً نمی دونستم این حال خراب رو باید به یه عادت ربط بدم و تصور کنم به دیدنش و حضورش تو زندگیم عادت کردم یا نه قضیه خیلی پیچیده تر از این حرفاست.

شوخی ها و خنده های شاد و پرانرژی همیشه هیجان زده ام می کرد. با اینکه گاهی از دستش حرص می خوردم اما دلم میخواست بازم سربه سرم بذاره. اذیتم کنه و جیغ کارن رو به خاطر علاقه ی زیادی که به من داشت دربیاره.

وقتی اون نگرانی و توجه رو موقع صحبت های دکتر فهمیدم تو نگاهش میدیدم، غرق لذت می شدم. یا زمانی که با لعبازی های کارن صبورانه برخورد می کرد با نگاهم تحسینش می کردم.

بارها دیده بودم با وجود خستگی زیادی که تو نگاهش موج می زد موقع تعطیل شدن بچه ها رویه صندلی می نشست و کارن رو تو بغلش می گرفت و کتابی رو که اون ازش می خواست براش می خوند.

از صمیمیت مابین این پدر و پسر خوشم می اومد. اینکه کارن هیچ وقت چیزی رو از فرید پنهون نمی کرد و حتی کوچکترین برخورد هارو با هاش در میون میذاشت عالی بود. بارها خودم شاهد بودم که بعد یه دعوی کوچیک کارن با هام قهر می کرد و فردای اون روز برای عذرخواهی داوطلب و پیش قدم می شد و وقتی ازش علت شومی پرسیدم، می گفت با بابا فریدش در مورد قهرمون صحبت کرده و اون بهش گفته که کارش اشتباه بوده و باید از مریش عذرخواهی کنه. اینکه اینهمه تحت تاثیر پدرش بود اونم تو سنی که هر بچه ای گرایش به والد جنس مخالف داره نشون از این داشت که فرید پدر فوق العاده ایه.

به خونه که رسیدم هنوز حاج خانوم بیدار بود. خسته و درمونده وارد هال شدم.

- سلام چی شد؟

با ناراحتی سر تکان دادم.

— هیچی همونی که دوستش می گفت. ظاهرا دستش شکسته. یه ماشین دیگه زده بهش.

- ای بابا چه بدشانسی ای آورده.

رو سجاده اش نشسته بود و داشت ذکر میگفت.

- چرا هنوز بیدارین؟

مثل اینکه پاهاش خشک شده بود. چون جابه جا شد و سرزانوهاش و فشرده.

- ای بابا. من پیرزن که خواب ندارم مادر.

- کارن چی؟ هنوز بیداره؟

— آوا که شروع کرد به قصه گفتن، چشماش رو هم افتاد و خوابید... م. سعود چرانیومد؟

باخستگی خودمو رو مبل انداختم.

- می خواست شب پیش فرید بمونه.

سریع واکنش نشون داد.

- فرید؟!!!

از چیزی که ناخواسته به زبون آورده بودم، تکان سختی خوردم.

- منظورم آقای آذریان بود.

توچشمام دقیق شد وزمزمه وار گفت: خیلی بهم ریخته به نظر می رسی.

- چیزیم نیست. فقط یکمی شوکه شدم.

چشماشو ریز کرد ومثل آدمی که بخواد مچ بگیره پرسید.

- مطمئنی که اون برات چیزی بیشتر از پدریه شاگرد نیست؟!!

عصبی خندیدم.

- بس کنین تورو خدا حاج خانوم. قیافه تون شبیه معلمیه که تقلب گرفته.

حاج خانوم سالها پیش تدریس می کرد و معلم بود. واسه همین خیلی رک جواب داد.

— تو هم شبیه شاگردی هستی که اولین باره تقلب کردی... نمی تونی منو گول بزنی جاما. خودم بزرگت کردم. تو نفس کشیدنتم عوض شه من می فهمم چه برسه به اینکه بخواد دلت تگون بخوره.

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

- زیاد فکرت رو مشغولش نکن حاج خانوم. خبری نیست.

- مطمئنی؟!

زیر لب گفتم: آره. شبتون به خیر.

- دیروز ابراهیم تماس گرفته بود.

نرسیده به اتاق با این حرف سر جام میخکوب شدم و با کمی مکث به سمتش برگشتم.

- خب؟! -

تسبیحشو کنار مهرش گذاشت و بلند شد که قامت ببندد.

— می گفت واسه تعطیلا کریسمس ایرانیه. می خواست با خودت صحبت کنه
اما تو سرکار بودی.

- از یحیی؟! ... -

- خبر جدیدی نداشت. مثل اینکه برای کار خاصی میخواد بیاد ایران.

دقیق تو چهره ام زل زده بود و داشت ارزیابیم می کرد. کاملاً از لحن کلامش
حس می کردم چیزی رومی دونه ونمی خواد تا خودم جو یا نشدم به زبون
بیاره. منم که انگار با خودم لج کرده بودم، چیزی نپرسیدم و با یه شب به خیر
کوتاه به اتاقم رفتم.

چراغ روشن نکردم و تو تاریکی ماتتو و رو سری مو درآوردم. یکی از قبل برام رو
زمین و کنار تخت، تشک پهن کرده بود. اوادم تو جام دراز بکشم که ناله های
ضعیف و مقطع کارن باعث جلب توجهم شد. با احتیاط جلو رفتم و به سمتش

خم شدم. داشت تو خواب به شخص مجهولی گلابه می کرد و گهگذاری دست و پاشو تکان می داد. پتوشو پس زده بود.

او مدم اونو دوباره روش بکشم که از خیسی پتو خشکم زد. یه خاطره با قدمتی هفده ساله جلو چشمم نقش بست و اولین شب حضورم تو ایران و تو این خونه رو به یادم آورد.

یادمه اون شب با اینکه بابا بهم خیلی اصرار کرد که از شامی های خوشمزه ای که حاج خانوم درست کرده بخورم، من لب بهشون نزدم. چون اصلا از اون پیرزن اخمو که بلد نبود مثل کادا لبخند بزنه و منو تو آغوشش بگیره، خوشم نیومده بود.

گرسنه و ناامید از این وضع تو اتاقی که به چشمم ناآشنا بود و رو تختی که تشک سفت و غیرقابل انعطافی داشت به خواب رفتم. هنوزم تحت تاثیر اتفاقات ناگواری که برام پیش او مده بود شبها تو خواب خودمو خیس میکردم. این و سه منی که یه دختر نه ساله بودم و تا قبل از این هیچ وقت چنین مشکلی نداشتم مایه ی خجالت و شرمندگی بود.

وقتی نمی تونستم خودمو کنترل کنم احساس سرخوردگی و ناتوانی می کردم. دلم می خواست زمین دهان باز کنه و منو تو خودش ببلعه.

بعد از اون خوش آمد گویی نامتعارف خانواده ی بابا مسعود که یه جورایی حضور من و ماما باعث تعجب و بهت شون شده بود، ناآرام و بی قرار بودم. و اسه همین به محض خوابیدن کاب*و*س های همیشگی به سراغم اومدن. و تا به خودم پیام با احساس سرمای غیر معمولی چشمم باز شد و با دیدن تشک خیس زیر پام شوکه شدم.

تنها عکس العملی که بادیدن این صحنه و توان موقعیت ازم سر زد فقط گریه بود. مثل یه دختر کوچولوی ترسیده زار می زدم و ماما رو می خواستم. چند دقیقه ای نگذشته بود که حاج خانوم در اتاقم باز کرد و وارد شد. اون شبم یه چادر نماز سفید فلفلی رو سرش بود و داشت با تعجب نگام می کرد. به محض دیدنش گریه ام قطع شد و از شدت فشار عصبی به سکسکه افتادم.

توان لحظه با اینکه هیچ کدوممون حرف اون یکی رونمی فهمید اما نگاهها مون باهم ارتباط برقرار کردن و من به جای اون پیرزن عب*و*س یه مادر بزرگ فهمیده و دلسوز رو دیدم.

وقتی بهم نزدیک شد خودمو بی اختیار جمع کردم و از ترس لرزیدم. اما اون توجهی به این واکنشم نشون نداد. موهامو از جلوی صورتم کنار زد و به آرومی کمکم کرد از جام بلند شم. بدون اینکه مامارو بیدار کنه منو با خودش به حموم برد و تنمو شست. برام شعرهای خوش آهنگی که به نظرم همین دوبیتی های

بابا طاهر بود رو خوند وتو تموم این مدت چون ارتباط کلامی ممکن نبود به صورت لمسی باهام رابطه برقرار کرده بود. مرتب دستمو می گرفت و می فشرد. انگار که بخواد بهم اطمینان بده همه چیز مرتبه.

باناباوری به اینهمه محبت و ناز و نوازش خیره بودم. راستش اصلا انتظار چنین برخوردی رو از اون زن نداشتم. بعد از حموم اون منو به اتاق خودش برد و لباس های تازه ای به تنم کرد. یه حوله به دستم داد تا موهامو خشک کنم و تواین فاصله رفت و با یه ظرف آجیل و چندتا کلوچه و یه فنجان شیرگرم برگشت.

اونقدر گرسنه بودم که تعارف رو کنار گذاشتم وتند تند شروع به خوردن کردم. حاج خانوم با یه لبخند محو نگام میکرد و گهگاهی پسته ای رو باز می کرد و مغزش رو تو دهانم می گذاشت.

این برخورد خوب به حدی تو روحیه و نگاه ناامیدم به این وضع، تاثیر داشت که نه تنها کم کم این عادت رو کنار گذاشتم بلکه یه رابطه ی دو ستانه و عمیق بین من و حاج خانوم بوجود اومد که تا به حال هم ادامه داشت.

- حاج خانوم... حاج خانوم.

صدای بلند ولحن نگران و پراز استرسم باعث باز شدن چشمای کارن شد. فکر نمی‌کنم تو اون لحظه هیچکس بهتر از من حس و حال اون بچه رو بعد از فهمیدن ماجرا درک می‌کرد. اما واکنشی که من دربرابرش از خودم نشون دادم افتضاح بود. چون به جای آروم کردن کارن، اونو ترسونده بودم.

- چی شده جاما؟!

کارن با بهت به ما خیره شده بود. و من قادر نبودم شرایط پیش اومده رو شرح بدم. حاج خانوم به ناچار چند قدمی جلو اومد و با دیدن اوضاع یه نفس عمیق کشید.

- ترسوندیم دختر. این چه کاریه؟ چیزی نشده خب.

کاملاً مشخص بود با این حرفا داره شرایط رو به دید اون بچه عادی و بدون مشکل نشون می‌ده. یه لحظه از اینکه با اون تجربه ی دوره ی کودکی و سابقه ی مریب‌گریم چنین برخورد ناشیانه وضعیفی رو نشون داده بودم، کلی خجالت کشیدم.

- باز که همینطور وایسادى. خب یه کارى بکن.

باتشرى که زد به خودم اومدم و کمک کردم کارن از جاش بلند شه. تموم شلوارش و تاقسمتى هم از بلوزش خیس شده بود. سریع حموم رو براش آماده کردم و اونو با کلى قربون صدقه و زدن حرفای خوب و امیدوارکننده به حموم بردم.

تو این فاصله حاج خانوم پتو و تشک روی تخت رو برداشت و یه تشک پر حجم دست ساز خود شو رووش انداخت. خدا رو شکر تو اینجور مسائل هر دو مون حساس نبودیم و راحت مى تونستیم مشکل رو حل کنیم.

بعد شستن کارن یه حوله ی خشک رو دورش پیچیدم و بغلش کردم. قبل از اینکه از در حموم بیرون بیایم. خم شد و آروم زیر گوشم گفت: خاله ببخشید.

با این حرفش تکان سختی خوردم. برگشتم و با ناباوری به چشمای معصوم و مژه های خیس و بهم چسبیده اش زل زدم. پسر کوچولوى من داشت به خاطر وضع ناخواسته اى که تو بوجود اومدنش کمترین تقصیری نداشت، عذرخواهى مى کرد.

اونو بیشتر به خودم فشردم و باعشق صورت خیسشو چندین و چند بار ب*وسیدم. صاف توچشماش نگاه کردم و با اطمینان گفتم: هرجوری که باشی و هر کاری که بکنی باز پسر خوب منی. فهمیدی؟

با یه لبخند قشنگ سر تکان داد و من تو چشمای براقش خودمو دیدم. همون جامای نه ساله رو...

حالا معنی اون نقطه ی کور و خالی رو بهتر می فهمیدم و عکس الععم رو در برابر تاثیری که این بچه رو من میذاشت درک می کردم. کارن، کودکی از دست رفته ی من بود.

به اتاق خواب که برگشتیم حاج خانوم همه چیز رو تغییر داده بود. حالا آوا هم که از سر و صدای ما یه جورایی بی خواب شده بود، تو اتاق به انتظار او مدامنمون بود.

- می خوای چی تنش کنی؟

با این سوالش حسابی گیج شدم. ما توخونه بچه ی کوچیک نداشتیم که لباسی باسایز کارن داشته باشیم. لباسای بیرونش هم مناسب خواب نبود. با درماندگی نگاهی به آوا انداختم و اون گفت: فکر نکنم لباس های خودت بهش بخوره. اما من یه شلوارک کوتاه و یه تاپ تنگ دارم که فعلا میتونیم به تنش بپوشونیم.

- دستت درد نکنه. ببخش تورو خدا امشب خیلی اذیت کردم.

دستی به شونه ام زد و در حالیکه به سمت کمد لباساش می رفت گفت: بی خیال دختر.

تا پی که آوا داده بود، تقریباً تو تن کارن زار می زد و شلوارک رو هم به همتِ بندی که داشت رو کمرش ثابت کرده بودیم. با این لباس ها خیلی بامزه شده بود. طوری که هر سه تامون با علاقه بغلش کردیم وب*وسیدیمش.

بعدشم اون دوتا از اتاق بیرون رفتن و با خوندن یکی از سودالینکاهایی که از ماما به یاد داشتیم، کارن به خواب رفت.

آروم و پاورچین از اتاق بیرون اومدم. ساعت نزدیک چهار بود و آوا داشت رو کاناپه چرت می زد. حاج خانوم نبود. احتمال دادم رفته باشه وضو بگیره.

دستی به موهای نرم و لطیف آوا کشیدم و آروم صداش زدم.

- آوا جون برو سر جات بخواب. اینجا اذیت می شی خواهری.

چشما شو به سختی باز کرد و در حالیکه هنوز درک درستی از اوضاع نداشت بلند شد و به سمت اتاق بابا رفت. ظاهرا شب رو بازم تو اون اتاق گذرونده بود. با دیدن حاج خانوم لبخند شرمنده ای زدم و گفتم: تورو خدا ببخشید. امشب کلی بهتون زحمت دادم زهرا خانوم جون.

یه نفس عمیق کشید و نگاهش به نقطه ی نامعلومی خیره شد.

— این اتفاق منو یاد اون شبی انداخت که واسه اولین بار پا به این خونه گذاشته بودی.

با لبخند سرتکان دادم.

— آره اتفاقا واسه منم همین قضیه پیش اومد. ولی واکنش من نسبت به کارن در برابر برخوردی که شما اون شب با من داشتین خیلی بد بود. نمی دونم چرا یهو از دیدن اون وضع به جای کارن هم ترسیدم و خجالت کشیدم. انگار که خودم این کارو کرده باشم.

حاج خانوم رو سجاده اش نشست و بدون اینکه نگام کنه خیلی جدی گفت:

- توخیلی خودت رو درگیر این بیچه ومشکلاتش واطراف یانش کردی
جاما...داری همه ی احساسات وخواسته هات رو،روی چیزی سرمایه گذاری
می کنی که مال خودت نیست.

سعی کردم خودمو توجیه کنم.

- حاج خانوم من حواسم هست.نگران نباش.

بی توجه به چیزی که گفتم زیر لب زمزمه وار گفتم:اون بیچه مادر داره
جاما...سعی نکن جای اون زن رو برای کارن پر کنی.

این یکی رو دیگه هیچ منظوره نمی تونستم قبول کنم.واسه همین سریع
انکارش کردم.

— شما دارین اشتباه می کنین.من نمی خوام جای مادرشو بگیرم.دارم به نوعی
خلأ های عاطفیش رو پر می کنم همونطور که اون داره این خلأها رو برای من
پر می کنه.اگه تا دیروز می پرسیدین این بیچه چه نقشی تو زندگی داره شاید
براش جوابی ندا شتم اما بعد اتفاق امشب دارم.کارن کودکی منه.اون سالهای
ازدست رفته وآروزهای کودکانه ایه که به وقتش برآورده نشدن.همین.

- پدرش چی؟ احساسست به اون مرد هم با کودکی مرتبطه؟

دستم روی سرم گذاشتم و بااستیصال نالیدم.

- وای تورو خدا شروع نکنین. باورکنین پای هیچ حسی درمبون نیست.

از جام بلند شدم.

- من می رم دوش بگیرم. تا اذان صبح چیزی نمونده.

حاج خانوم حرفی نزد اما مطمئن بودم حتی قد سر سوزن هم به حرفام اعتمادی نداره. اون خوب می دونست یه چیزی تو من تغییر کرده. اینو خودمم درک میکردم اما چون یه جورایی مردد بودم، نمی خواستم وجود همچین حسی رو بپذیرم.

بعد از شستن لباس های کارن، حموم کردم و نماز صبحمم به موقع خوندم. دیگه از شدت خستگی رو پام بند نبودم. یک راست به اتاقم رفتم و کنار کارن رو تخت دراز کشیدم.

نفهمیدم کی به خواب رفتم اما با حرکت انگشت های کوچیکی که روی تک تک اجزای صورتم می لغزید، چشمام ناخودآگاه باز شد. کارن داشت با لبخند نگام می کرد. به سمتش خیز برداشتم و اونو محکم تو بغلم فشار دادم.

- ای شیطون داشتی چی کار می کردی؟

سعی داشت هرطور شده خودشو نجات بده.

- هیچی خاله...تورو خداولم کن.

- اول یه ب*وس زردآلویی بده.

سریع روصورتم خم شد و چندین وچندبار گونه موب*وسید. منم درجوابش روچشم ها و بینی کوچولو ولبای خوش رنگش ب*وسه زدم.

- خیلی وقته بیدار شدی؟

سرتکان داد.

- حاج خانوم اومد دنبالم ورفتم صبحونه خوردیم. نداشت بیدارت کنم.

از جام بلند شدم وجلوی آینه ی میزآرایشتم ایستادم .موهام حسابی ژولیده وبهم ریخته بود.کش وقوسی به خودم دادم وروصندلیم نشستم،تا موهامو شونه کنم.

کارن برس رو ازدستم کشید.

- بدین من شونه می کنم.

دستامو توهم قلاب کردم وبهش خیره شدم.چنان با دقت وتوجه این کارو می کرد که من محو دیدن واکنش های هیجانی نگاهش شده بودم.

- تموم شد.

از تو آینه بهش لبخند زدم.

- دستت درد نکنه.

- خاله چرا اینقدر موهاش کوتاهاه؟

راستش موهام تقریبا پایین تر از سر شونه هام قرار می گرفت و اونقدری هم که می گفت کوتاه نبود.

- دوست داری از این بلند تر باشه؟

- آره... خاله دوتا گیره ی خوشگل بده باهاس موها تو ببندم.

تلاش کردم جلو خنده مو بگیرم.

- گیره ی خوشگل؟!

با بی قیدی سرتوکان داد. یه چند تا گیره که داشتم رو جلو دستش گذاشتم. بادیدنشون اخماش تو هم رفت.

- اینا که خوشگل نیستن.

شونه بالا انداختم ومثلا بانا راحتى لب ورچیدم.

- اما من فقط همین هارو دارم.

خم شد وگونه موب*وسید.

- غصه نخور خاله خودم برات می خرم.

با این حرفش کلی ذوق کردم واونو باعشق تو بغلم گرفتم و محکم فشار دادم.

به محض خوردن صبحونه همراه کارن و آوا به بیمارستان رفتیم. این دفعه دیگه تونستم از نزدیک بینمش.

حساسی آسیب دیده بود. یه کبودی عمیق رو گونه اش بود و دستشو گچ گرفته بودن. دور گردنشم از این گردنبند های طبی بود که باهاش نمی تونست زیاد سرشو حرکت بده. با دیدن این وضع بی اختیار بغض کردم.

- خدا بد نده آقای آذریان.

بازم همون لبخند غمگین رو لبش بود.

- خدا که بد نمی ده... بنده ی خدا بی احتیاطی کرده.

- حالا حالتون چطوره؟

— خوبم خدا رو شکر... چیکار می کنین با زحمتای ما؟ مثل اینکه همه جوهره مزاحمتون شدیم.

بابا دستی رو شونه اش گذاشت.

- این حرفو زن جوون. هرکاری کردیم از سر وظیفه ونوع دوستی بوده.

مثل اینکه با این تصادف حس و حال مزه پرونی و شوخ طبعیش رو هم از دست داده بود. حال کارن رو پر سید که گفتم: خوبه. اتفاقا همین جا ست اما راستش خواهرم نداشت بیارمش. تا دیدن شما تو این وضعیت تاثیر بدی تو روحیه اش ندازه.

تصمیم آوا رو تایید کرد و دیگه چیزی نپرسید. خوشبختانه چون آسیب چندانی ندیده بود، تا ظهر مرخصش کردن و اون و کارن همراه روز به به خونه شون برگشتن. دو سه باری همراه بابا واسه عیادت به دیدنش رفتیم. حالا دیگه روزایی که مادر کارن به دنبالش نمی اومد تا عصر تومهد می موند و بعد همراه من به خونه شون بر می گشت. کم کم حال فرید هم رو به بهبود و اومدن عزیز خانوم و دختر و دامادش از سفر حج نزدیک بود.

صبح سه شنبه وقتی کارن رو به مهد رسوند برای تشکر از زحمات این چند وقت اخیر، منو به یه شام سه نفره دعوت کرد. دوست داشتم برم اما می ترسیدم قبول کردنش باعث ایجاد سوء تفاهم برای حاج خانوم یا بابا بشه. واسه همین ازش فرصت خواستم در موردش با خانواده ام صحبت کنم و ازشون اجازه بگیرم.

وقتی دل رو به دریا زدم و این درخواست رو مطرح کردم، با بابا خیلی عادی باهاش برخورد کرد و حاج خانوم هم چیزی نگفت. آوا به واسطه ی اون تربیت خاص جامعه ای که توش بزرگ شده بود این دعوت شام رو به قرار عاشقانه می دید و ازم می خواست به خاطرش کمی به خودم برسم.

بعد اون حرفایی که بین من و حاج خانوم پیش اومد دوست نداشتم هیچ برخورد سوال برانگیزی ازم سر بزنه. واسه همین زیر بار نرفتم و خیلی ساده و مثل همیشه با یه لباس پوشیده، منتظر اومدن فرید و کارن شدم.

ساعت حدود هشت بود که از راه رسیدن. سوار ماشین که شدم، فرید مثل همیشه شاد و پرنرژی بود.

- حالتون چطوره خاله ندا؟

- خوبم شما چطور؟

بازم از اون سوت های عجیب و غریبش زد.

- منم خوبِ خوبم.

کارن خودشو از بین دوتا صندلی جلوکشید. درحالیکه سعی داشتم موهاشو از جلو چشماش کنار بزنم، پرسیدم.

- رانندگی با یه دست اذیتتون نمی کنه؟

- نه عادت کردم.

دیگه چیزی نپرسیدم و اونم سکوت کرد. حدود سی دقیقه بعد تو رستوران و در حال خوردن پیش غذا مون بودیم.

فرید خیلی بی مقدمه گفت: من هنوزم که هنوزه دنبال جواب همون سوال هایی هستم که هیچ وقت نخواستین براش جوابی داشته باشین.

- کدوم سوالا؟!

خودموزده بودم به اون راه اما ظاهرا بی فایده بود.

- همین محبت بیش از اندازه تون به کارن.

ابرویی بالا انداختم وبا شیطنت گفتم: شاید یه روزی بهتون بگم اما الان نه...اصلا چرا باید این قضیه برای شما جای سوال داشته باشه؟

واسه چند لحظه عمیق تو چشمام زل زد.طوری که بی دلیل دستپاچه شدم و دست از خوردن برداشتم.

- یادمه اولین باری که دیدمتون داشتین از پله های مهد پایین می اومدین.چنان کارن رو تو بغلتون گرفته بودین که انگار جزئی از وجود خودتونه.برام جالب بود.فکر نمی کردم یه مربی تا این حد رابطه ی عمیق عاطفی با شاگردش داشته باشه.بعد ها که ندیدمتون واز مریش در مورد شما پرس وجو کردم گفت اصلا شما مربی کارن نبوده ونیستین.راستش اون موقع واقعا جا خوردم.آخه باچشمای خودم دیده بودم که کارن چطور به شما آویزون شده بود وحا ضر نبود حتی تو بغل من بیاد.بعدش هم که اون سؤتفاهم ها پیش اومد و یه عذرخواهی بهتون بدهکار شدم.

میون کلامش اومدم.

— نباید دخالت می کردم اما باور کنین اون لحظه دست خودم نبود. دلم می خواست برای کارن کاری کرده باشم.

— اگه اونموقع این شناختی رو که الان از شما دارم، داشتم. هیچ وقت اون برخورد رو نمی کردم. خاله ندایی که من امروز می شنا سم زمین تا آسمون با دختر جوونی که اولین بار دیدم واون تیپ و ظاهر خاص و احساساتش نسبت به کارن کنجکاوم کرد، فرق داره. می خوام اعتراف کنم حضورتون تو زندگی من وکارن ارزشمند بوده و مطمئنم نمی تونم به هیچ وجه این محبت رو جبران کنم.

از این همه تعریف و ابراز محبت بی اختیار داغ شدم و خجالت زده سرمو پایین انداختم. بعد از خوردن اون شام خوشمزه که با حضور در کنار فرید و کارن واقعا برام خاطره شد، از رستوران بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم. کارن به محض سوار شدن رو صندلی عقب دراز کشید و خوابش برد.

سکوتی که تو مسیر برگشت بینمون جریان داشت باعث معذب بودنم می شد و درکنار فرید احساس راحتی نمی کردم.

جلوی در خونه که نگهداشت از توجیب کتشی هدیه ی کوچیک درآورد و به طرفم گرفت. اولین باری بود که می دیدم اونم یه جورایی دستپاچه است.

- راستش نمی دونم چطور بگم. اینوبه خواست کارن وبا سلیقه ی خودم براتون خریدم. خیلی ناقابله ببخشین.

مردد نگاهی به اون هدیه انداختم.

- آخه!!

— این از طرف کارنه. ازش خواستم خودش بهتون بده اما قبول نکرد. نمی دونم چرا. شاید خجالت می کشید. خواهش میکنم قبولش کنین.

بادستایی لرزون هدیه رو گرفتم وزیر لب تشکر کردم واز ماشین پیاده شدم. به محض ورودم به خونه، اونم حرکت کرد ورفت.

نفهمیدم با چه حالی خودمو به اتاقم رسوندم وروتختم نشستم. به هدیه ی توی دستم زل زدم. خیلی باذوق وسلیقه کادوپیچ شده بود. با احتیاط روبان روش رو باز کردم وبا دیدن دوتا گیره موی خیلی قشنگ، لبخند رو لبام نشست.

طبق روال همه ی پنج شنبه ها با کارن به خونه برگشتم. سرو صدای شهاب از تو آشپزخونه می اومد. از طنین خنده های شاد آوا ناخود آگاه لبخند رو لبام نشست. داشت به ماجرای که شهاب تعریف می کرد، می خندید. همه مون تو این مدت سعی داشتیم به نوعی مراعات کنیم تا برخوردی پیش نیاد که آوارو ناراحت کنه. مثلاً همین پوشش جلوی شهاب با اینکه به مذاق حاج خانوم وعمه خوش نمی اومد اما به روش نمی آوردن. خب اون بیست سال تو محیطی با فرهنگ متفاوت بزرگ شده بود. باید بهش حق می دادیم قادر به درک بعضی مسائل نباشه.

وارد آشپزخونه شدیم. و شهاب با دیدن کارن به سمتش خیز برداشت و اونو تو بغلش گرفت.

- چطوری عمو جون؟ خوبی؟

کارن فقط سر تکان داد. شهاب دست توجیش کرد و به بسته شکلات درآورد و به دستش داد. آوا بادیدن این صحنه گفت: چقدر پدر بودن بهت می یاد.

این از شهاب واقعا بعید بود اما من واسه اولین بار به چشم خودم دیدم که صورتش سرخ شد و خجالت کشید.

- واقعا؟!

- آره باور کن.

شهاب و خجالت؟! چشماموریز کردم وبا بدبینی بهش زل زدم. غلط نکنم یه کاسه ای زیر نیم کاسه بود. با دیدن من که خیلی مشکوک نگاهش می کردم طلبکارانه گفت: چیه باز؟ می خوامی مچ بگیری؟

بی توجه به حرفش پرسیدم.

- تو هم بلدی بکشی؟

چشماش گرد شد.

- چی؟!!

ابرویی بالا انداختم وبا بدجنسی نگاهش کردم.

- خجالت. چرا با حرف آوا گونه هات گل انداخت؟

سعی کرد حرفمو انکار کنه.

- برو بابا توهم زدی.

آوا قبل از من گفت: نه منم دیدم. واقعا صورتت قرمز شد. چرا؟!

شهاب نگاه معذبی به هردومون انداخت وزیر لب گفت: باش تا به خدمتت
برسم ندا خانوم. حالا دیگه منو دست میندازی؟

آوا که مثل من گوشاش تیز نبود پرسید.

- چیزی گفتی؟

- نه... یعنی آره. می گم اینجا زیادی گرمه واسه همین سرخ شدم.

دست کارن رو گرفت واز آشپزخونه بیرون رفت. آوا به طرفم برگشت وبا تعجب
سوال کرد.

- اینجا گرمه؟!

به خنده افتادم ودستمورو قلبم گذاشتم.

- نه اینجا گرمه.

آوا که از حرفام سردر نیاورده بود شونه بالا انداخت و فقط نگام کرد. کنارش نشستم و دستشو گرفتم.

— این روزا فکر مو خیلی مشغول خودت کردی. از وقتی اومدی حتی یه بارم ندیدم با مادرت تماس بگیری. اون با این کارت نگران نمی شه؟

احساس کردم زیاد از این سوالم خوشش نیومد و بلافاصله ابرو تو هم کشید.

- من با مادرم زندگی نمی کنم. از نوزده سالگی مستقل شدم.

- اما شما که جز همدیگه کسی رو ندارین. چرا خواستی ازش جدا شی؟

کلافه از سوالم صورتش بی اختیار جمع شد.

— ببین می شه لطفا در این مورد سوالی نکنی. دوست ندارم درباره اش حرف بزنم.

- نمی خواستم ناراحتت کنم.

سرمو پایین انداختم. آروم روی دستمو نوازش کرد.

- مهم نیست. فراموشش کن.

به سمتش برگشتم و عمیق نگاش کردم.

— راستش هیچ وقت انتظار هیچین ملاقات و آشنایی رو باهات نداشتم. می دونم یه جورایی بی انصافیه اما فکر می کردم تو زیاد از حضورم تو زندگی بابا مسعود استقبال نکنی. اما دیدم همه چیز برخلاف تصورم پیش رفت. تو دختر فوق العاده مهربونی هستی و برخلاف اون بافت خشک و غیر منعطف جامعه ای که توش زندگی می کردی خیلی احساسی برخورد می کنی. این خیلی عجیبه.

یه لبخند درست شبیه بابا مسعود رو لباس سبز شد. گاهی به شباهت اون دوتا بهم غبطه می خوردم.

— من همیشه با رویای ایران و خونواده ای که فقط خاطره ی محوی از شون داشتم زندگی کردم. با اینکه مادرم حرفای خوبی در مورد بابا و حاج خانوم

و بقیه نمی زد من فقط مهربونی هاشون به یادم بود. واسه همین همیشه دچار یه نوع شک و تردید نسبت به صحبتاش بودم و...

یه لحظه مکث کرد و تونگهام که مشتاقانه منتظر باقی حرفاش بود خیره موند.

— باشه تو بُردی. بهت می گم چرا با مادرم در ارتباط نیستم... چشمت آدمو وادار می کنه پیشت همه چیزو اعتراف کنم. آخه چرا اینجوری هستی؟

به لحن پراز گلایه اش خندیدم و شونه بالا انداختم.

- نمی دونم.

دوباره روی دستمو نوازش کرد.

— گاهی با خودم فکر می کنم اگه منو هم بابا بزرگ می کرد مث تو اینقدر مهربون وفداکار می شدم؟

- تو همین الانشم خیلی مهربونی.

بی توجه به تعریفم زمزمه وار گفت: فکر نمی کنم مٹ تو می شدم. بعضی چیزا تو وجود خود آدمه به دست آوردنی نیست. بگذریم داشتیم در مورد چی می گفتم؟

- مادرت... چرا ازش جدا زندگی می کنی؟

سرشو پایین انداخت و با ناراحتی جواب داد.

— اینو به بابا هم گفتم شکوه مادرمه. با همه ی برخورد های بدی که بینمون تو این هشت سال اخیر بوجود اومده بازم یه جورایی دوستش دارم. اما حالا جز وکیل حقوقیش هیچ نقشی تو زندگیش ندارم. نه اینکه هر دو مون اینو بخوایم شرایط اینطوری پیش اومده... اون دوباره ازدواج کرده.

برگشت و نگام کرد. راستش اصلا جا نخوردم. چیز عجیبی نبود و در ظاهر می شد بهش حق داد همچین تصمیمی بگیره.

- با مردی که دوازده سال از خودش کوچیکتره.

ابرو هام ناخود آگاه بالا رفت. خب این دیگه یه جورایی عجیب بود.

- این قضیه تورو ناراحت می کنه.

با ناامیدی سرتکان داد و لباسو به حالت انزجار ورچید.

- اگر قضیه ی همون عشق های آبکی و احساسات مسخره ای که مامانم ازش دم می زد بود، حرفی ندا شتم. اما وقتی پای یه حساب بانکی در شت و سرمایه گذاریهای پرسود وسط می یاد و شخصی مٹ شاهرخ که دندون گرد بودنش رو از همون برخورد اول حس کردم سروکله اش یهو میون زندگی یه زن مجرد میانسال که از قضا وضع مالی خوبی هم داره پیدا می شه هیچ حس خوبی به آدم نمی ده. مخصوصا وقتی می بینم شکوه با رضایت تمام سودهای کلانش رو خرج خوشگذرونی های شاهرخ می کنه... قسم می خورم که حتی به اندازه ی یه یورو چشم داشتی به اموال مادرم ندارم اما از حماقتش دیوونه می شم. به خاطر ازدواج ناگهانش باهاش قهر کردم و ازش جدا شدم و حالا می بینم که واقعا اون موقع عاقلانه ترین کار ممکن رو کردم. من از پدرخونده ای که فقط ازم هشت سال بزرگتره متنفرم.

تو لحن غمگین صداش فقط تنهایی محض رو می شد لمس کرد و این اصلا خوب نبود. واسه اولین بار حس کردم لافاقل تو این چندسال اخیر باوجود داشتن محبت پدرانه ای که حق اون بود، من خوشبخت زندگی کردم.

لبخند دردآوری زد و نگاهشو ازم دزدید.

— تو این سالها فقط خودم بودم و خودم. ازدست بابا و شکوه عصبانی بودم. از اینکه اینطوری ولم کرده بودن به امون خدا ازشون دلگیر بودم. نمی دونم شایدم داشتم با این تصور به نوعی خودمو دلداری می دادم... با همه ی این حرفا همیشه ایران رو دوست داشتم. آرزوم بود یه روزی برگردم... اینکه باوجود بیست سال زندگی تو آلمان هنوزم خوی و خصلت ایرانی بودنمو حفظ کردم فقط به خاطر اون عشقه. جایی خوندم آدم هرچی از وطنش دورتر باشه بیشتر شبیهش می شه... بعدها که به طور اتفاقی مقالات تخصصی بابا رو دیدم و یهو اشتیاق دوباره دیدنش به دلم افتاد فهمیدم این عشق به ایران فقط تو آب و خاکش خلاصه نمی شه. این عشق تو هویت، خانواده ام، باورهام و احساساتم به عنوان یه ایرانی معنا پیدا میکنه.

- پس تصمیم گرفتی بیای و بابا رو ببینی.

صادقانه سرتکان داد و گفت: آره یه همچین چیزایی.

- درمورد من چی؟ هیچ حس یا تصور خاصی نداشتی؟

- شهاب یه چیزایی از گذشته ات بهم گفته بود و من جزابراز همدردی کاری ازم برنمی اومد. از اتفاقاتی که تو کشورت افتاده، کم و بیش باخبر بودم. و اینکه تو یه

کودک جنگ زده بودی که بابا اونو به فرزندی قبول کرد و بعدش من مادرت رو از دست دادی... اسمت جاما بود اما بیشتر ندا صدات میزن. حاج خانوم خیلی دوستت داره و بابا هنوزم که هنوزه نمی تونه خاطرات مادرت رو فراموش کنه.

نگاه غمزده مو ازش گرفتم.

— ازدواج اونا از روع شق نبود آوا. یه جورایی... چطور بگم؟ مصلحتی بود. به خاطر من.

— اما من فکر می کنم تصورات اشتباهه. بابا واقعا مادرت رو دوست داشت حتی الان خیلی بیشتر.

باتعجب بهش خیره شدم. خب این اولین باری بود که از زبان شخص سومی همچنین موضوعی رو می شنیدم. بابا هیچوقت درموردش حرفی نمی زد. انگار که عذاب وجدان داشته باشه و من هرگز چنین احساسی رو نتونسته بودم درک کنم. با اینکه وقتی ماما فوت کرد، یازده سالم بود.

- دوست دارم منو سرخاک مادرت ببری. این کارو می کنی؟

- امروز پنج شنبه ست. باهم می ریم. تازه کارن رو هم با خودمون می بریم.

تصمیم ما برای رفتن باعث شد بقیه هم ابراز تمایل کنن که بیان. بابا مثل همیشه خودش سنگ قبر مامارو شست وروش گلاب ریخت. دونه دونه شاخه های گل میخک رو مرتب روی سنگ قبر چیدم طوریکه فقط اسم و نام خونوادگیش دیده می شد.

کارن کنارم نشست ودم گوشم آهسته گفت: خاله این کیه؟

داشت به سنگ قبر اشاره می کرد. دستی رو خطوط حکاکی شده کشیدم وگفتم: مادرمه.

دیگه سوالی نپرسید و به فکر فرو رفت. مثل همیشه خوندن اون دوبیتی روی سنگ که باگل پوشیده شده بود اما من از حفظ بودم، بغض روی گلومو سنگین می کرد و دردی که تو کلمه به کلمه اش بود رو باذره ذره ی وجودم حس می کردم.

هرکه را در خاک غربت پای درگل ماند، ماند.

گو دگر در خواب خوش بینی دیار خویش را

گبر و ترسا و مسلمان هرکسی در دین خود

قبله ای دارند و ما زیبا نگار خویش را.

بابا می گفت این دوبیت رو اولین باری که برای ما ما خوند، کلی گریه کرد
و بعد همیشه ازش می خواست که اینو براش بخونه.

خیلی حرفا بود که به ما ما بزنم اما نیاز به یه خلوت دونفره داشتم که فقط خودم
باشم و خودش. براش از تموم دلتنگی هام بگم. اذ درد غربتی که هنوزم به جونم
نیستر می زنه و سوال هایی که مدام تو ذهنم جولون می دن و من براشون جوابی
ندارم.

زیر لب فاتحه ای برای شادی روحش خوندم و زیر لب گفتم: ولیم ته
ماما... مولی زامنه (دوستت دارم ماما... برام دعا کن)

از جام بلند شدم و دست کارن رو گرفتم و اینبار به فارسی گفتم: خدا حافظ
ماما.

کارن صورتشو به دستم نزدیک کرد و مثل همیشه با گونه ی لطیفش نوازشم
کرد. اونقدر حس همدردی و ابراز محبتش تو دلم شیرین نشست که پیش خودم
واسه اولین بار اعتراف کردم من به هیچ وجه نمی تونم از این پسر کوچولوی
دوست داشتنی دل بکنم.

بعد خوندن فاتحه واسه فراهانی بزرگ و آقا داوود شوهر عمه محبوبه به سمت ماشین ها رفتیم که سوار شیم. اما آوا قبل سوار شدن دستمو کشید. به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم.

— اگه یه اعترافی بکنم از دستم ناراحت نمی شی؟

پرواضح بود که تو صداش یه بغض مهارنشدنی وجود داره. سرشو پایین انداخته بود و نگام می کرد.

— واسه اولین بار بهت حسودیم. شد. از اینکه مادر خوبی مثل مونیرا داشتی. یه زن فداکار که همه ی زندگیشو وقف عزیزانش کرد.

اشک تو چشمام جمع شد. اون از ماما چی می دونست که اینقدر تو نگاهش از خودگذشته و بزرگ دیده می شد؟ چرا کسی بهم نمی گفت قضیه از چه قراره؟ چرا باید تو چشمای بابا وقتی که به سنگ قبر ماما زل می زد یه غم و اندوه بزرگ ببینم؟ چرا بساط گریه ی عمه محبوبه وقتی حرف به ماما می رسه همیشه به راهه؟

نداشتن جوابی واسه این چراها داشت دیوونه ام می کرد. ووقتی آوا زیر لب مثل آدمایی که خودشونو مقصر بدونن گفت: متاسفم که ازدستش دادی.

دیگه واقعا بهم ریختم و شبیه کسایی که مشاعر شون رو از دست دادن عصبی خندیدم. اطرافیانم داشتن چیزی رو ازم پنهون می کردن که ظاهرا حق من بود درموردش بدونم.

به خونه که رسیدیم شهاب سریع از مون خدا حافظی کرد و به سر کارش برگشت. اون کارمند صدا و سیما و تهیه کننده ی برنامه های رادیویی بود. اینو وقتی که آوا در مورد شغلش ازم سوال کرد براش توضیح دادم.

– حالا چه برنامه هایی رو تهیه می کنه؟

از کنجکاویش خوشم اومد. دوست داشتم درمورد شهاب بیشتر سوال کنه. احساس می کردم تو دل شهاب هم یه خبرایی هست ولی تا مطمئن نشده بودم نمی خواستم چیزی بپرسم.

— یه برنامه ی موسیقایی تو رادیو فرهنگ که حدود یه سالی هست پخش میشه. اتفاقا شنونده ی زیادی هم داره. گاهی من و شیما هم با برنامه شون تماس می گیریم و قطعه شعری می خونیم و درخواست آهنگی می دیم و بعدشم از شهاب تشکر می کنیم. یا به قول شیما واسه ش نوشابه باز می کنیم.

نرم ولطیف خندید.

- دوست دارم برنامه شو بشنوم.

- هرشب پخش می شه. یادآوری کن حتما گوش بدیم.

حاج خانوم به محض رسیدن بساط عصرونه رو آماده کرد. یه عصرونه ی ساده و خوشمزه. نون و پنیر و سبزی به همراه خیار و گوجه ی خورد شده. تازه مشغول شده بودیم که صدای زنگ در رو شنیدیم.

عمه محبوبه گفت: قراره مهمون بیاد؟

حاج خانوم سرتکان داد.

- نه فکر نمی کنم.

از جام بلند شدم و نگاهی به ساعت دیواری تو آشپزخونه انداختم.

- فکر کنم بابای کارن اومده دنبالش.

- کمی زود نیست؟

اینو بابا گفت. از سر ندونستن شونه بالا انداختم و به سمت آیفون رفتم. خودش بود. بابا باز شدن در حیاط از خونه بیرون رفتم.

- سلام آقای آذریان.

برخلاف همیشه که پشت در منتظر می موند، اومد تو و سلام کرد. ظرف های غذایی رو که حاج خانوم چند روز پیش توش خورشت قیمه و برنج ریخته بود رو به سمتم گرفت.

— را ستش اومدم هم از مادر بزرگتون تشکر کنم و هم یه عرض خدمت شون داشتم. البته امیدوارم این بار دیگه حتما بینمشون.

- تشریف بیارین بالا.

- نه ممنون تو حیاط راحتتم.

- پس صبر کنین الان صدایش می زنم.

به طرف درهال چرخیدم و حاج خانوم رو صدا زدم. بابا از خونه بیرون اومد و تعارف کرد تا با ما عصر و نه بخوره.

حاج خانوم که از درهال خارج شد و چشم تو چشم فرید شد، واسه چند لحظه رو صورتش مکث کرد اما بعد خیلی عادی گفت: سلام آقای آذریان خوش اومدین. بفرمایین داخل.

فرید هنوز مات نگاه حاج خانوم بود. یه جورایی سکوتش غیرعادی شده بود.

- خانوم محجوب؟!

حاج خانوم سرتکان داد و با تعجب گفت: منومی شناسین؟!

فرید با هیجان زمزمه کرد.

- سال ۶۷، کلاس اول، دبستان امید.

با این حرف چشمای حاج خانوم ریز شد.

- از شاگردای من بودین؟!

خوشحال و خندان سرتکان داد.

— وای باورم نمی شه بعد اینهمه سال اینجوری پیداتون کنم. شما منو یادتون نمی یاد؟

حاج خانوم لبخند محوی زد و گفت: راستشو بخوای نه. اما اگه یه سری به آلبوم عکس دانش آموزام بزنم، حتما می شناسمتون.

با این حرف، بابا هم بیشتر اصرار کرد و فرید بالاخره رضایت داد وارد خونه بشه. آوا قبل از او مدنش رفت و با روسری خوش رنگی روی سرش برگشت. مطمئن بودم تحت تاثیر رفتارهای ما چنین عملی ازش سر زده. با علاقه آوا رو معرفی کردم و فرید در حالیکه کارن رو تو بغلش می گرفت با اون و عمه سلام و احوالپرسی کرد.

حاج خانوم رفت آلبوم عکسش رو بیاره.

با او مدنش فرید دوباره از جاش بلند شد.

— راحت باش فرید جان.

بابا وعمه قرار بود به یه موسسه ی خیریه سری بزنن واسه همین ازمون سریع خداحافظی کردن ورفتند.

یه فنجنون چای جلوی فرید گذا شتم واومدم بهش تعارف کنم چیزی بخوره که دیدم ماشالله اصلا نیاز به تعارف نیست خودش مشغول شده وداره دولپی می خوره وتموم توجهش رو به آلبوم حاج خانوم داده.

آوا با شیطننت بهم اشاره می داد ودور از چشم فرید از تیپ وچهره اش تعریف می کرد. با بی قیدی فقط لبخند می زدم وچیزی نمی گفتم. کارن خسته وبی حوصله سرشو روی میز گذاشته بود وگهگداری چشماش روی هم می افتاد.

- ببین این نیست؟

با اشاره ی حاج خانوم فرید بیشتر خودشو به سمت عکس مورد نظر خم کرد.

- آره خودشه. حالا حدس بزنین من کدومشونم.

اینم حالا این وسط شیطننتش گل کرده بود. حاج خانوم دقت نظر وهوش بالایی داشت. مطمئن بودم زود پیداش می کنه. اما اونقدر محو دیدن عکس شده بود که بدون اینکه یادش باشه پرسید.

- گفتی اسمت چی بود؟!

چشماس برق زد وبا بدجنسی خندید.

- فرید باقلوا.

- باقلوا؟!...وا مادر فامیلیت باقلوا بود؟

من وآوا زدیم زیر خنده وفرید ابرویی بالا انداخت.

- نه خانوم معلم.ازبس شیرین بودم بهم می گفتین باقلوا.

صدای خنده ی ما دوتا بلند شد و کارن یهو از خواب پرید.درحالیکه
عذرخواهانه نگاش می کردم ومی خندیدم،دستی به موهاش کشیدم.

حاج خانوم که تو این موارد اصلا کم نمی آورد گفت: بیا پیدات کردم. اینهاش
ببین.اما اشتباه می کنی. تو فرید باقلوا نبودی.فرید بادوم زمینی بودی.

بی خیال سرتکان داد ولبخند زد اما من که دیگه از خنده سرخ شده بودم سریع
یه لیوان آب واسه خودم ریختم وسرکشیدم.

فرید با دیدن این حال من خیلی بامزه گفت: چرا می خندین؟ مگه بادوم زمینی
چشه؟

خیلی سعی کردم نخندم اما نمی شد.

- حاج خانوم به بادوم زمینی حساسیت داره.

با این حرفم اونم زد زیر خنده و دیگه حساب کار اومد دستش که سر به سر
حاج خانوم ما نذاره. واسه همین دست از شوخی برداشت و حرفاش دیگه
جدی شد.

— راستش تو این مدت که مادرم نبود واقعا به شما زحمت دادیم و حسابی
پیشتون شرمونده ایم. عزیز جون و خواهرم پس فردا می یان. قراره آخر هفته به
همین مناسبت ولیمه بدیم. خوشحال می شیم شما تشریف بیارین.

دوتا کارت دعوت هم رو میز گذاشت.

- این برای خانواده ی محترم شما و اینم برای شهاب عزیز و خونواده ش.

حاج خانوم تشکر کرد و آوا از م در مورد ولیمه دادن سوال کرد. خب بعضی چیزا براش ناآشنا بودن و بالطبع دوست داشت در موردشون بیشتر بدونه.

فرید از جاش بلند شد و یه دستی کارن رو تو بغلش گرفت.

- دیگه با اجازه رفع زحمت می کنم.

با این حرف همه مون بلند شدیم و من بلافاصله گفتم: اگه ایرادی نداشته باشه پس فردا مزاحم عزیز خانوم می شم. دوست داشتم برای استقبال پیام منتها اون ساعت از روز سرکارم و بهم خیلی راحت مرخصی نمی دن.

- ممنون لطف می کنین. هر موقع تشریف بیارین در خدمتتونیم.

فرید خدا حافظی کرد و رفت و ما تا شب در مورد این برخورد اتفاقی و آشنا در اومدن فرید و حاج خانوم اونم بعد از سالها، صحبت کردیم.

با شروع برنامه ی نوای دل، رادیو رو روشن کردم و از آوا خواستم که بیاد تا گوش بدیم.

(مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد

نقش هر پرده که زد راه به جایی دارد

عالم از ناله ی عشاق مبادا خالی

که خوش آهنگ و فرحبخش نوایی دارد.

سلام و شب به خیر عرض می کنم خدمت شما همراهان همیشگی و فرهیخته
ی رادیو فرهنگ. من الهه کامران به همراه همکارانم آقایان آرمان نجاتی
صدابردار، سید جواد حسینی هماهنگی، پیمان اکبریان ارتباطات و شهاب
آزادی تهیه کننده و سردبیر در خدمتتون هستیم...)

- صدای خوبی داره ها.

به طرفش برگشتم و با لبخند سر تکان دادم. پخش موسیقی بی کلام با صدای
خنده های حاج خانوم یکی شد. از ساعتی که فرید رفته بود مدام با هم در
تماس بودن. معلوم نبود چی میگه که اینقدر به مذاق حاج خانوم خوش می
یاد.

شنبه عصر بعد از تموم شدن ساعت کاریم به خونه رفتم تا همراه حاج خانوم به دیدن عزیز بریم. آوا رفته بود دفتر کار بابا و می خواست از نزدیک با کارهای حقوقی که انجام می داد آشنا شه.

جلوی خونه شون از آژانس پیاده شدیم. چندتایی پرده نصب شده بود و در خونه شون نیمه باز بود. اومدم زنگ رو بزنم که فرید با یه چهره ی برافروخته بیرون اومد اما به محض دیدنمون لبخند رو لبش نشست.

- سلام خوش اومدین. سرافرازمون کردین. بفرمایین تو.

با تعارفش وارد حیاط شدیم. یه خونه که بافت سنتیش رو حتی با وجود آپارتمان های دور و برش حفظ کرده بود. حیاطش به نسبت خونه ی ما کوچیک تر بود و باغچه های باریک داشت.

اولین چیزی که با ورود به اون خونه توجهمو جلب کرد شیدا بود که شال پشمی بلندی رو دور خودش پیچیده بود و داشت با مرد قدبلندی که ابروهای توهم گره خورده بود، حرف می زد. از نزدیکی و صمیمیت بیش از حدشون می شد حدس زد اون مرد وحید همسر فعلی شیدا باشه. یعنی برادر بزرگتر فرید که اتفاقا اصلا شباهتی به اون نداشت.

گاهی اوقات واقعا تو کار این خونواده می موندم. چطور شیدا بعد طلاق از یه برادر و ازدواج با اون یکی هنوز به این خونه رفت و آمد داشت؟ همه چیز عجیب و غیرقابل باور به نظر می رسید.

فرید به گرمی مارو همراهی کرد. دیدم که شیدا واسه یه لحظه برگشت و بهت زده نگاهمون کرد اما سریع روش رو برگردوند و مشغول صحبت شد. از گوسفند ذبح شده ای که داشتند گوشه ی حیاط پوستش رو می کنند و رفت و آمد زیاد آدمها مشخص بود چندساعتی بیشتر نیست که از اومدن عزیز و دخترش میگذره.

جلوی در خونه که رسیدیم فرید مادر شو صدا کرد و عزیز خانوم پیچید تو اون چادر سفید و صورت نورانی برای استقبال از ما جلو اومد.

- زیارت قبول عزیز خانوم.

دستشو انداخت دور گردنم و سرمو خم کرد و پیشونیمو ب*وسید.

- قربونت برم دخترم. انشالله قسمت شما بشه با همسرت تشریف ببری.

دسته گل و شیرینی ای که خریده بودم رو به دست فرید که داشت با علاقه نگام می کرد، دادم و با خواهرش سلام و احوالپرسی کردم. عزیز داشت با حاج خانوم حرف می زد و در همون حین تعارف میکرد بریم داخل. منم با همراهی خواهر فرید که حالا می دونستم اسمش مینو هست وارد خونه شدیم.

– من و عزیز رو تو این مدت واقعا شرمنده ی خودتون کردین. داداش بهم گفت چقدر زحمت کشیدین. راستش از وقتی این قضیه ی دکتر رفتن کارن جدی شد دورادور پیگیر بودم و خبر دارم که چقدر بهتر شدن این وضعیت رو مدیون شماایم.

به چهره ی مهربانش که با عزیز مونمی زد خیره شدم و لبخند زدم.

— من کار خاصی نکردم. اگه راهنمایی های دکتر فهمید نبود همینقدرم نمی تونستم کمک کنم.

با اومدن یه سری مهمون جدید مینو با عذرخواهی از جاش بلند شد و تنهام گذاشت. چشم چرخوندم تا کارن رو ببینم که یهو دستای کوچیکش دور گردنم حلقه شد. با محبت بازو شو گرفتم و اونو به سمت خودم کشیدم.

– سلام خاله جون. کجا بودی؟

- همینجا...داشتم بازی می کردم.

- با بچه ها؟!

سرتکان داد. وبا این واکنش دلگرم وامیدوار لبخند رو لبم نشست. خوشحال بودم از اینکه می دیدم رفتارش نسبت به چند ماه قبل خیلی بهتر شده. شخصی کنارم نشست. از عطر تند و آشنایش سریع نگاهم به سمتش چرخید. شیدا داشت با پوزخند به ما نگاه می کرد.

— خیلی خوش او مدین خانوم مربی. می بینم همه جوره تو رابطه با کارن پیشرفت داشتین. دکترش که ازتون حسایی تعریف می کرد.

تقریباً به جورایی تو مرکز توجه جمع قرار گرفته بودیم و چون اون آهسته حرف می زد نمی توانستم عکس العمل تندی نشون بدم. کارن دستمو گرفته بود و هر از چندگاهی به حالت عصبی فشار می داد. کاملاً مشخص بود این برخورد اونو تحت تاثیر قرار داده. نمی خواستم طعنه هاش رو بی جواب بذارم اما به خاطر مراعات حال کارن فقط به روش لبخند زدم و گفتم: من برای بهتر شدن پسرک پولوی شما هر کاری که لازم باشه انجام می دم.

می خواستم با این حرف آرومش کنم. اما ظاهرا بی فایده بود. سر خم کرد و با تمسخر زیر گوشم گفت: این بهتر شدن شامل حال فرید هم می شه؟ آخه می بینم از وقتی باهاتون در ارتباطه حسابی تغییر کرده.

فقط نگاش کردم و اون با نفرت زمزمه کرد.

- از اون اولشم می دونستم چه نیتی پشت این حس انسان دوستانه هست. پسرم رو بهونه قرار دادی تا به اون نزدیک شی. اما اشتباه می کنی جونم. این گوری که تو بالا سرش داری گریه می کنی هیچ مرده ای نداره.

تونی نی چشمای عسلیش خیره موندم. از نگاهش کاملا پیدا بود چقدر می تونه تو ادامه دادن یه بحث و دعوا به راه انداختن، بی پروا باشه. واسه همین سکوت کردم و حرفی نزد. گاهی سکوت کوبنده تر از هر حرفیه.

حاج خانوم که با فاصله ی کمی کنارم نشسته بود و با تیز بینی برخورد شیدا رو زیر نظر داشت، از جاش بلند شد و خواست که کم کم رفع زحمت کنیم. هرچی عزیزاصرار کرد واسه شام بمونیم، دعوتشورد کردیم و در نهایت جلو چشمای پر از کینه و نفرت شیدا سوار ماشین فرید شدیم و اون مارو به خونه رسوند.

دم در اول حاج خانوم پیاده شد. فرید از فرصت به دست اومده استفاده کرد و رو به من گفت: مطمئنم دیدن شما تو خونه ی عزیز برای شیدا عجیب و سوال

برانگیز بوده. شاید انتظار نداشت ببینم که رابطه ای تا این حد صمیمی بین ما وجود دارد. پس ازتون پیشاپیش به خاطر حرفایی که احتمال دارد بزنه وسؤتفاهم بوجود بیاره معذرت می خوام.

نمی دونم چرا از کلمه ی سؤتفاهم اصلا خوشم نیومد و ناخودآگاه ابرو هام تو هم گره خورد. مطمئن بودم همه چیز به اون حس ناشناخته ای که درگیرش شده بودم ارتباط پیدا می کرد و اینکه دلم می خواست واقعا به چیزی جدی تر از به سؤتفاهم بینمون باشه.

— نیاز به عذرخواهی نیست آقای آذریان. چرا باید به خاطر به مشت حرف، بی دلیل ناراحت شم؟ مهم اینه که ما می دونیم بینمون چیزی نیست. در مورد برداشت وقضاوت دیگران هم کاری ازمون ساخته نیست. بهتره بذاریم توهمون تصور اشتباهشون بمونن.

راستش این جوابم به جورایی لجوجانه واز رو خشم زود گذر بود اما تاثیر خودشو گذاشت. احساس کردم با این جواب حالش کمی گرفته شد و اینبار اونم اخم کرد. زیر لب خدا حافظی کردم واز ماشین پیاده شدم. بدون اینکه بگم نگران حرفای اون زن نباشه چون امروز حسابی از خجالتم در اومده.

آوا تصمیم داشت تا مدتی که ایران هست به چندتا شهر توریستی سفر کنه. واسه همین دنبال یه تور ایرانگردی خوب بود. به نظرم رسید این بهترین فرصتیه که می شه برای بابا واون قائل شد تا بعد اینهمه سال دوری بهم نزدیک تر شن. واسه همین به اصرار زیاد، بابا رو را ضی کردم همراهش به این سفر هشت روزه که شهاب برایشون تدارک دیده بود، بره.

آخر هفته هم من و حاج خانوم و خونواده ی عمه به مراسمی که فرید دعوتمون کرده بود رفتیم. اونجا هم باز شیدا با دیدنم رو ترش کرد و از اول تا آخر مراسم چشم ازم برنداشت.

با اومدن شنبه و شروع یه هفته ی دیگه که یکی از پرکارترین و شلوغ ترین هفته های سال برای ما بود، اوضاع مهد برام غیرقابل تحمل تر از همیشه به نظر می اومد. مخصوصا اینکه مادر کارن ظاهرا با شهلا تماس گرفته و یه سری حرفای نامربوط در مورد من و فرید زده بود. شهلا از این موضوع عصبی به نظر می رسید و مدام بهم می گفت بهتره دیگه تا این حد پیگیر بیماری کارن نباشم و به کار خودم برسیم. چون اگه این حرف همه جا بیچه و به گوش خانوم همایی برسه اوضاع اینبار به نفع من نخواهد بود.

داشتیم بچه هارو واسه جشن یلدا آماده می کردیم که خانوم همایی منو احضار کرد. از شهلا بعید نبود اما بیشتر احتمال دادم مادر کارن شخصا پیش خانوم همایی ازم بدگویی کرده باشه.

نمی دونستم دقیقا چرا اینقدر با من بده. اگه پای فرید در میون بود پس چرا ازش جدا شد؟ اگرم به خاطر چندتا برخورد بد گذشته کینه به دل گرفته که اونوقت اینهمه دشمنی به نوعی دوراز ذهن وبعید می اومد.

با تقه ای که به درزدم، وارد دفترش شدم و رویکی ازاون مبایلی که همیشه ازشون بدم می اومد نشستم. فضای تشش برانگیزی بود و خانوم همایی بی حوصله تر از همیشه به نظرمی رسید. حس و حال متهمی رو داشتم که تویه دادگاه به جایگاه فراخونده شده.

— خانوم آذریان چند دقیقه پیش باهام تماس گرفت. به سری حرفای عجیب و غریب زد. در واقع ازت به نوعی شکایت کرد. با دلیل های مسخره و غیرمنطقی. اما با این وجود همین حرفا و گلایه ها وادارم کرد ازت بخوام اینجا باشی تا با هم حرف بزنیم. ببین عزیزم ازت توضیح نمی خوام. متهمت هم نمی کنم. حتی اگه این حرفای خاله زنکی به نوعی هم درست باشه به من ارتباطی پیدا نمی کنه. چون این زندگی خصوصی توئه. اما وقتی این مسائل به محیط مهد کشیده می شه و مربی من زیر سوال میره دیگه نمی تونم سکوت کنم و چیزی نگم. من کسایی مثن اون زن رو خوب می شناسم. می دونم وقتی بخوان به چیزی پيله کنن تا کجاها پیش می رن. ازت می خوام این قضیه رو

خودت یه جورى حلش کنی. راستش اصلا دلم نمی خواد دیگه دراین مورد حرفی تو مهد پیش بیاد.

با اولتیماتوم خانوم همایی حسابی بهم ریخته بودم. اصلا دلم نمی خواست با شیدا درگیر شم. نمی دونستم برای حل این مشکل چه راهکاری وجود داره. دشمنی علنی اون زن واقعا برام جای سوال داشت. باید با فرید حرف می زدم. به نظرم ادامه ی این همکاری و نزدیک شدن به هم به نوعی میسر نبود. یه طرف خودم بودم که کاملا حس می کردم برام همه چیز دیگه مثل روز اول نیست و طرف دیگه فرید بود که مطمئن نبودم اینهمه توجه و صمیمیتش بی منظوره. شهاب و حاج خانوم هم که در مورد رابطه ی ما هرکدوم نظر خاص خودشون رو داشتن.

عصر موقع تعطیل شدن بچه ها رفتم پایین و با دیدن فرید ازش خواستم که با هم حرف بزنیم. مجبور شد یه ده دقیقه ای تو ماشین منتظرم بمونه. داشتیم با منیژه از پله ها پایین می اومدیم و من در مورد تصمیمی که گرفته بودم حرف می زدم.

- به نظرت چطوره؟! اینطوری بگم ناراحت نمی شه؟

چپ چپ نگام کرد.

- به فرضم که ناراحت شه. چه اهمیتی داره. پای آبروی تودر میونه دختر. واسه یه بارم شده به فکر خودت باش.

- اصلا نمی فهمم این زن ازمن چی می خواد. مگه من جز کمک به کارن دارم چی کار می کنم؟

رو پاگرد وایساد و عمیق نگاهم کرد.

— من نمی دونم اون دنبال چیه. اما اینو مٹ اون حس میکنم که ادامه ی این رابطه به چی ختم می شه. این ظلم رو درحق خودت نکن ندا. اون مرد ارزششو نداره.

نمی دونم چرا واسه اولین بار نه چیزی رو انکار کردم نه برداشتی که داشت رو زیر سوال بردم. این حال خودمو نمی فهمیدم. همه شو گذا شتم پای روحیه ی داغون واوضاع بهم ریخته ام.

منیژه جلوی در ازم خدا حافظی کرد و رفت. فرید با دیدنم از ما شینش پیاده شد و به سمتم اومد. کارن رو صندلی عقب بالا و پایین می پرید و شیطنت می کرد.

- نگران شدم خاله ندا. چیزی شده؟

پرواضح بود که از چهره ی جدی و ناراحتی فهمیده اوضاع چندان رو به راه نیست.

- باید با هاتون حرف بزنم.

- بفرمایین سوار شین. تورا صحبت می کنیم.

سریع واکنش نشون دادم.

- نه ممنون نمی تونم با هاتون بیام. راستش...

- جاما؟!

با شنیدن صدای آشنای کسی که دلم برای دیدنش مدت ها می شد که تنگ بود، باقی حرفمو خوردم و به عقب برگشتم. یک جفت چشم فیروزه ای مشتاق بهم زل زده بود و با لبخند نگام می کرد.

تقریبا به سمتش دویدم و از پشت صدای ناباور و بهت زده ی فرید رو شنیدم که زیر لب زمزمه کرد.

- جاما؟؟!!

- سلام ابراهیم. کی اومدی؟

یه دسته گل کوچیک رز که کاملاً می شد حدس زد از یکی از بچه های
گلفروش سر چهارراهها خریده، به سمتم گرفت.

- سلام خوبی؟ دیشب رسیدم.

گل هارو به بینیم نزدیک کردم و یه نفس عمیق کشیدم.

- دلم برات تنگ شده بود.

- منم همینطور.

- خاله ندا؟؟!

باصدای فرید یه لحظه هول شدم و به عقب برگشتم.

- وای آقای آذریان شرمنده. حواسم پرت شد. در مورد اون موضوع بعدا صحبت می کنیم.

چند قدم جلو اومد وبا دقت ابراهیم رو برانداز کرد.

- معرفی نمی کنین؟

با محبت به سمت ابراهیم چرخیدم وگفتم: دوست عزیز و آشنای خونوادگیمون ابراهیم. ایشونم آقای آذریان پدر یکی از شاگردام.

دو مرد با هم دست دادن و ابراهیم با تعجب به چهره ی فرید زل زد. لابد انتظار داشت بدونه اون مرد با من چیکار داره.

— خب من دیگه می رم. در مورد اون قضیه هم که قرار بود صحبت کنیم یه قراری میذاریم ومفصل حرف می زنیم.

سرتکان دادم.

- باشه... سرفرصت حتما باهاتون تماس می گیرم.

نگاهش هنوز به ابراهیم بود. زیر لب خدا حافظی کرد و به سمت ماشینش رفت. کارن از پشت شیشه با تعجب به من و مرد ناآشنایی که کنارم ایستاده بود نگاه می کرد.

- از شهاب شنیدم حسابی خودتو درگیر مهد و شاگردات کردی.

به سمتش برگشتم و نامطمئن لبخند زدم.

- نه بابا اینجوری هام نیست. شهاب همیشه عادت داره همه چیزو زیادی بزرگ کنه.

- ماشین آوردم. بیا سوارشیم تو راه با هم حرف می زنیم.

- از ب*و* سنی چه خبر؟

درو برام باز کرد. با تشکر سوار شدم. سریع ماشین رو دور زد و از سمت خودش سوار شد.

— خبر خاصی ندارم. این روزا درگیر پروژه ی تعمیر و مرمت چندتا مسجد تاریخی هستیم که تو جریان جنگ حسابی آسیب دیدن و کسبی نبوده از اون موقع تا حالا به دادشون برسه.

بادودلی پرسیدم.

- از یحیی خبری نداری؟

— نه هنوز هیچی. انگار آب شده رفته تو زمین. بچه ها احتمال اینو می دن که با مدارک جعلی از کشور خارج شده البته این ادعا چندان هم معتبر نیست. هنوز احتمال داره که تو خود ب*و* سنی باشه.

با ناامیدی نگاهش کردم.

— اگه چنین احتمالی وجود داشت اون حتما به سر برنیتسا بر میگشت تا بفهمه چه بلایی سر ما اومده. اما همسایه ها می گن همچین شخصی بهشون مراجعه نکرده.

ابراهیم وارد خیابون اصلی شد و تقریبا پشت ماشین فرید قرار گرفت.

- حاج خانوم گفت چرا اینقدر زود برگشتم؟

نگاهم به کارن بود که سرشو با حسرت رو دستاش گذاشته و به ما نگاه می کرد.

- نه نگفت. منم چیزی نپرسیدم.

- این یعنی اینکه نمی خوای چیزی هم بدونی؟

یه لبخند معذب رو لبم نشست.

— دیوونه شدی پسر؟ این چه حرفیه؟ خودتم خوب می دونی که چقدر برات احترام و ارزش قائلم.

- راستش من یه تصمیم خیلی مهم گرفتم و واسه این تصمیم نظر تو رو هم می خوام. البته یکم این موضوع غیرمنتظره ست اما خب از خیلی وقت پیش درگیرش بودم و حالا می بینم دیگه نمی تونم بیشتر از این سکوت کنم و حرفی نزنم.

احمق نبودم که نفهمم منظورش از این حرفا چیه. اتفاقا مدتها بود که چنین چیزی رو تو نگاه شیفته و علاقه مندش می دیدم. با این حال مثل هر دختر دیگه ای بی اراده سرخ شدم و پرسیدم.

- چه تصمیمی؟

- هوچت لی سه اوداتی زا منه؟! (با من ازدواج می کنی؟!)

نگاهم تو نگاه کارن قفل شده بود و قلبم سنگین و آهسته می زد. زبونم نمی چرخید حرفی بزنم. سکوتم باعث هول شدنش شد.

- ببین ازت انتظار ندارم اینقدر زود جوابمو بدی. خوب فکر کن باشه؟ درضمن اینم می دونم که با وجود بزرگ شدن تو یه خانواده ی ایرانی دوست داری با فرهنگ اونا با این مسئله روبرو شی. من قبلا با حاج خانوم مفصل صحبت کردم. اونم تمایل داشت اول نظر مثبت تورو جلب کنم و بعد پاپیش بذارم. فعلا یه سه هفته ای رو اینجا هستم. تو این مدت بشین و فکر کن. اگه نظرت مثبت بود اونوقت بیشتر مرخصی می گیرم تا برای صحبت های جدی تر همراه خونواده ام بیایم خونه تون. چطوره؟

دستپاچه گفتم: چی بگم والله؟ من هنوز گیجم.

یکی از همون لبخندهای شیرین خاص خودش رو زد.

- سخت نگیر دختر خوب.

چیزی نگفتم واون با سرعت از ماشین فرید سبقت گرفت و ما اونا رو بین ترافیک روونی که وجود داشت جا گذاشتیم. جلوی در خونه نگهداشت و کاملاً به سمتم چرخید.

— دیگه از تنهایی خسته شدم. دوست دارم مث بقیه ی دوستانم یه خانواده تشکیل بدم و زندگیمو با کسی که دوستش دارم شریک شم. واز اونجایی که اون شخص عزیز تویی خوشحال میشم اگه جوابت مثبت باشه. می دونم زندگی با من کار آسونی نیست اما همه ی سعیمو می کنم حضورم همیشه تو زندگی مشترکمون پررنگ باشه.

خجالت زده سرمو پایین انداختم.

— مطمئن باش درموردش خوب فکر میکنم. اما ابراهیم یه چیزایی تو زندگی من هست که دل کندن از شون کار ساده ای نیست و ازدواج با تو منو یه جورایی به این کار مجبور می کنه. پس بهم حق بده نتونم زودتر از همین سه هفته ای که درنظر گرفتی جوابت رو بدم.

— نما پرو بلما بیا. چکام. (مشکلی نیست عزیزم. من منتظر می مونم.)

از ماشین پیاده شدم و دستی برآش تکان دادم و به سمت خونه رفتم. سرم شده بود عینهو بازار مسگرها و حسابی ذهنم مشغول بود. از یه طرف فرید و احساسی که به اون و کارن داشتم و گذشته اش و رفتارهای غیرعادی شیدا از طرف دیگه خواستگاری ابراهیم و فرصت سه هفته ای که برآش وجود داشت. این میون انتظار برای رسیدن خبری از یحیی و سوال هایی که از ناگفته های زندگی ماما و بابا مسعود وجود داشت هم که نگو. نمی دونستم باید دنبال جواب برای کدوم شون باشم. واسه اولین بار تو زندگیم احساس می کردم یه جورایی کم آوردم و نیاز به این دارم که یکی بهم بگه دقیقا چیکار باید بکنم.

اولین کاری که به محض ورود به خونه انجام دادم صحبت با حاج خانوم در مورد پیشنهاد ابراهیم بود. لااقل تو این یه مورد اون می تونست بهم خیلی کمک کنه.

— شما میگین من چیکار کنم؟

— این تردید توی نگاهت داره کار رو سخت می کنه جاما. بهتره اول ببینی چی میخوای و چی تورو بیشتر توی زندگی خوشحال میکنه؟ ابراهیم پسر فوق العاده خوبیه. هموطنته و حرف دلت رو میفهمه. این چند سال آشنایی هم خودش یه امتیاز مثبت برای هر دو تونه. ازدواج با اون به نظر کار عاقلانه ای می یاد. هرچند این تصمیم مشکلات خودش رو هم داره. که یکیش برگشتن به کشور و دور از ما زندگی کردنه. که این هم برای ما و هم برای تو مشکله. و اینکه باید بدونی

وقتی همسرش شدی باید همپای اون تلاش کنی چون اون زندگی و کارش خیلی سخت به هم گره خورده.

سرمو با ناراحتی پایین انداختم.

— نمی دونم باید چه تصمیمی بگیرم. گیجم به خدا. من همه ی حرفاتون رو قبول دارم. مطمئنم که شما از میزان علاقه ی من به ابراهیم هم خبر دارین. اما اینکه این علاقه تا چه حد می تونه رو تصمیم تاثیر گذار باشه راستش چندان مطمئن نیستم. من همیشه اونو به خاطر هدف و آرامانی که داره تحسین کردم اما این سبک زندگی یه جورایی منو می تر سونه. نمی دونم اگه بهش جواب مثبت بدم و برگردم به کشورم می تونم با کارش کنار بیام یا نه.

— باهش بیشتر صحبت کن جاما. با وجود شناختی که از هم دارین باز این صحبتا ضروریه. چون اینبار باید نه از دید یه دوست بلکه از دید همسر آینده ات بهش نگاه کنی و با اون حرف بزنی.

حرفاش تماما منطقی و درست بود. باید خوب فکر می کردم و احساسی تصمیم نمی گرفتم.

حوالی ساعت هشت شهاب اومد تا یه سر بهمون بزنه. به محض دیدنم خندید و با بدجنسی گفت: چطوری عروس خانوم؟

- خبرها بهت رسید که اینجا پیدات شده نه؟

روکاناپه نشست و ریموت تلویزیون رو برداشت.

— خبرها که خیلی وقته رسیده. اومدم که بپرسم بالآخره وکیلیم یا نه؟ حالا تصمیمت چیه؟

چشمام از تعجب گرد شد.

— شهاب حالت خوبه؟ مث اینکه همین امروز بهم پیشنهاد داده. انتظار داری همین الان جوابش رو بدم؟

ابرویی بالا انداخت و مشکوک نگام کرد.

- یعنی تو اصلا انتظار شنیدنش رو نداشتی؟ من که قبلا بهش اشاره کرده بودم.

بی تفاوت شونه بالا انداختم و به صفحه ی تلویزیون خیره شدم.

- هرچقدرم که تو این مورد مطمئن بودم باز شنیدنش شوکه ام کرد.

— حالا این تن بمیره بگو نظرت چیه واقعا؟ من که می دونم ازش خوشت می یاد اما...

باقی حرفشو خورد وبهم زل زد. طلبکارانه گفتم: خب چرا ادامه نمی دی؟ تو که خوب بلدی ببری وبدوزی. یهو تنمم کن وخلاص. حالا این اما که گفتی واسه چی بود؟

- احساس میکنم یه جورایی مرددی.

ریموت رو از دستش کشیدم وشبکه رو عوض کردم.

- نباید باشم؟

- این تردید به حضور شخص دیگه ای تو زندگیت مربوط نمی شه؟

سریع به سمتش برگشتم وناباورانه پرسیدم.

- چطور مگه؟!

- توهمنیسه از ابراهیم خوشت می اومده اینو نمی تونی انکار کنی.

— بهش احترام میذارم و براش ارزش قائلم. منکر اینم نمی شم که دوستش دارم
اما فقط به عنوان یه دوست.

دستاشو تو هم قلاب کرد و صاف نشست.

— خب همینه دیگه. اگه تا چند وقت پیش این سوال رو ازت می پرسیدم باید
حسابی سرخ و سفید می شدی تا جواب بدی اما حالا خیلی رک داری میگی
اون برات فقط یه دوسته. این یعنی اینکه پای شخص سومی وسطه که از قضا
شامه ی قوی من حضور فرید رو وسط این ماجرا حس میکنه.

بی هوا دستی تکان دادم.

- به اون چه ربطی داره... برو بابا دلت خوشه.

— بی خیال هرطور دوست داری حساب کن. اما شهاب آزادی به این آسونی
اشتباه نمی کنه. نمی دونم چی باعث می شه منکر این قضیه شی. شاید شرایط
خا صش یا شخصیت عجیب و غریزش مرددت میکنه اما مطمئنم یه اتفاقی
این وسط افتاده و تو نمی تونی زیرش بزنی.

حرفاش حسابی منو به فکر فرو برد.

هنوزم اولتیماتوم خانوم همایی رو از یاد نبرده بودم. باید به بهونه ی اونم شده با فرید حرف می زدم. حالا دیگه احساس می کردم یه جورایی حقمه که بدونم اوضاع دقیقا از چه قراره.

چرت فکریم با حرفی که شهاب زد پاره شد.

— میگما جای دایی وآوا واقعا خالیه .از وقتی رفتن خونه حسابی سوت وکور شده.

با بدجنسی پرسیدم.

- این موضوع بدجوری اذیت می کنه مگه نه؟

- چطور؟!

با خنده گفتم: آخی دلتنگش شدی داداشی؟ قیافه ات تابلو داره راهنما می زنه.

با حرص نفسشو فوت کرد.

- خوبه حالا به چی گفتم، همیشه عاده فوری از حرفام منظور بگیری.

— ای بر منکرش لعنت. این خط اینم نشون ندا نیستم اگه ندونم تو اون دلت چی میگذره آقا شهاب. حالا بگو ببینم دوست نداری بدونی نظرش در موردت چیه؟

مشتاقانه به سمت نیم خیز شد.

- خب نظرش چیه؟

ریز خندیدم.

- اینو که نمی دونم اما خب اگه بخوای ازش می پرسم.

خودشو عقب کشید و چپ چپ نگام کرد. بدجوری ازم رودست خورده بود.

- نامرد.

د ستمو گذا شتم زیر چونه امو وبا التماس گفتم: چون من بگو قضیه تا چه حد جدیه. خدا رو چه دیدی شاید سبب خیر شدم ویه قدمی برات برداشتم.

با تردید نگام کرد.

- نمی ری که به حاج خانوم یا دایی چیزی بگی؟!

واسه ش یه چشم غره ی درست ودرمون اومدم.

— دستت درد نکنه. یعنی تو منو اینجوری شناختی؟ من کی دهن لقی کردم که این دومین بارش باشه؟

— خب بابا حالا قهر نکن. قضیه ای درکار نیست. بیشتر یه حسیه که یادگار دوران کودکیه. یه علاقه که تا خواست پا بگیره طلاق دایی و شکوه خانوم آتیش زده پرو بالش و همه شو سوزوند. فکر می کردم دیگه ازش چیزی باقی نمونده اما بادیدن دوباره ی آوا همه چیز دوباره برگشت به همون روزا و همون حس که حالا می شد بهش بیشتر از قبل پر وبال داد اما... نتونستم در موردش با آوا صحبت کنم. می ترسم از حرفام ناراحت شه. دلم نمی خواد دیگه چیزی این صمیمیت و نزدیکی دوباره رو از بین بیره.

- پس تصمیم جدی در موردش نداری.

دستی تو موهاش کشید وکلافه جواب داد.

- هیچ فکری به ذهنم نمی رسه. مامان اصرار داره هرچه زودتر ازدواج کنم. دیگه سی سالم شده وداره کم کم دیر می شه. اما اینکه اون علاقه ی قدیمی منجر به چنین تصمیم بزرگی بشه خب نمی تونم الان با قاطعیت نظر بدم. باید خوب فکرامو بکنم اما با این وجود ترجیح می دم دختری مثل آوا همسرم باشه.

— این خیلی خوبه. به نظرم بشین فکرات رو بکن ویه تصمیم جدی بگیر. اگه بخوای کمکت می کنم. دوست داری بینم مزه ی دهن اونم چیه؟

- خب بدم نمی یاد بدونم... یعنی این کارو برام می کنی؟

یه نگاه خواهرانه بهش انداختم وبا اطمینان سر تکان دادم.

- حتما. نگران نباش.

قرار بود فردای اون روز من و فرید سری به دکتر فهیم بزنیم. برای اولین بار دلم نمی خواست اونو تو این ملاقات همراهی کنم. اما گفتن یه سری حرفا ضروری

بود. من باید می فهمیدم قضیه دقیقا از چه قراره تا تکلیف دلمو روشن کنم. راستش دیگه از حرفا و طعنه های این واوون خسته شده بودم.

اون روز کارن تا ظهر بیشتر نمود و عزیز خانوم به دنبالش اومد. با فرید تماس گرفتم تا ساعت چهار جلوی در مهد منتظرم باشه. گزار شمو از قبل آماده کرده بودم تا به دکتر تحویل بدم.

به محض او مدتش از منیژه خدا حافظی کردم و در برابر چشم های نگران و دلواپشش سوار ماشین فرید شدم.

- سلام خسته نباشین. ببخشین منتظرتون گذاشتم.

خیلی خشک و رسمی جواب داد.

- ممنون. نه زیاد منتظر نشدم.

تو طول مسیر سکوت سنگینی بینمون جریان داشت. نمی دونستم باید از کجا شروع کنم. ظاهرا صبر اونم دیگه تموم شده بود چون بی طاقت گفت: خب من منتظرم که حرفاتونو بشنوم.

کمی این پا واون پا کردم وبا تردید گفتم: راستش با وجود اینکه دلم نمی خواد اما دیگه نمی تونم بیشتر از این باهاتون همکاری کنم.

مجبور بودم با هاش اینجوری حرف بزنم میخواستم به نوعی با این واکنش وادارش کنم تا بالأخره حرف بزنه.

چشماش ناخودآگاه ریز شد. برگشت و مشکوک نگاهم کرد.

— این موضوع که به حضور اون آقا ربطی نداره؟! اسمش چی بود؟... ابراهیم درسته؟

سریع انکار کردم.

- نه قضیه چیز دیگه ایه. تو محیط کارم یه سری برخورد های ناراحت کننده بوجود اومده.

- که طبق معمول به من مربوط می شه .

چیزی نگفتم. کلافه و عصبی رو فرمون ماشین ضرب گرفت.

- مطمئن بودم بالأخره یه روزی تحت تاثیر اون حرفا قرار می گیرین... من ساده رو بگوکه فکر می کردم واسه اولین بار کسی پیدا شده که به دور از اون قضاوت ها خودمو باور داشته باشه.

— مسئله اصلا اون قضاوت ها نیست آقای آذریان. هرچند هنوزم برام مث یه سوال بی جواب مونده. راستش...

حرفمو قطع کرد.

- به فرض که جوابش رو گرفتین اگه این جواب قانع کننده نبود اونوقت چی؟

- دیگه دنبال جوابش نیستیم. اونم بعد کاری که همسر سابقتون کرده.

ناغافل پاشو گذاشت رو ترمز و با بهت به سمتم چرخید. ماشین پشت سرمون با بوق کشیده و سرسام آوری از کنارمون گذشت.

- اون چی کار کرده؟!

— بامهد تماس گرفته و یه سری حرف نامربوط سرهم کرده و تحویل مدیرمون داده. دیروز به خاطر این موضوع به دفترش احضار شدم و خانوم همایی خیلی

جدی بهم اخطار داد این مشکل روی سرو صدا حل کنم. راستش من نمی دونم نیت شیدا از این کارها چیه. مگه یه آدم تا چه حد میتونه کینه ای باشه که بخواد بخاطر دوتا برخورد بد تا این حد آبروی یه نفر رو زیر سوال ببره.

دستشو با خشم رو پاش مشت کرد وزیر لب گفت: لعنتی... من می دونم دلیل اون از این کارها چیه. مطمئن باشین این دشمنی حتی یه درصدم به شما ارتباطی پیدا نمی کنه. اون می خواد منو به بازی بگیره واذیتم کنه. می دونه رو شما چقدر حساسه و اسه همین می خواد یه جوری بابت گذشته ها از این نقطه ضعفم نهایت استفاده رو ببره وازم انتقام بگیره.

با تردید زمزمه کردم.

- مگه انتقامی بدتر از ازدواج با برادرتون هم وجود داره؟

با ناراحتی سر تکان داد.

- می بینم شما هم چندان از گذشته بی خبر نیستین.

جوابش با طعنه بود. سعی کردم با شوخی این جو رو عوض کنم.

— خب اینودیگه باعرض شرمندگی مدیون دهن لق همسر سابقتونم. شما نمی
تونین بابتش به من خورده بگیرین.

لبخند غمگینی رو لبش نشست و قلبم بی اختیار فشرده شد.

— حالا تصمیم تون چیه؟ واقعا دیگه نمی خواین ادامه بدین؟ می دونین این کار
چه بلایی سر کارن می یاره؟

با غصه نگاهمو ازش دزدیدم.

— ما به هم خیلی وابسته شدیم و این اصلا درست نیست. حضور من تو زندگی
اون که همیشگی نمی تونه باشه بالأخره باید جایی این وابستگی تموم شه.

به سردی گفت: بله حق باشماست.

دیگه صحبتی نکرد و تا رسیدن به کلینیک آهنگ غمگینی رو با سوت زد
و حسابی داغ دلمو تازه کرد. قبول داشتم که تند رفتم اما این برای هردومون لازم
بود. اونکه نگفته بود دقیقا چه احساسی به من داره. خودمم که هنوز نمی
دونستم از این رابطه چی میخوام یا اصلا چه حسی می تونم به این مردی که
کنارم نشسته داشته باشم. بی انصافی بود اگه همه چیز رو به عادت کردن بهش،

ربط می دادم. حتما این وسط چیزی تغییر کرده بود که حاج خانوم وشهابم متوجهش شده بودن. پس با اینحال ادامه دادن این رابطه یه جورایی درست نبود.

دکتر بعد مطالعه ی گزارش های ما عینکشو رو بینیش جا به جا کرد و گفت: خب مثل اینکه روند درمانی کارن عالی بوده وهمه چیز ظاهرا اینطور نشون می ده که اون داره حالش روز به روز بهتر می شه. اما یه مسئله ی نگران کننده این میون وجود داره. اونم وابستگی شدید کارن به شماسست خانوم فراهانی.

نگاه تیزبین ودقیقش صاف چشمای گریزون منوشونه گرفت.

— واین رو، هم تو گزارش هردوتون دیدم وهم تو مصاحبه های هفتگی با اون بچه بهش رسیدم. وابستگی ای که علی رغم هشدارهای من بوجود اومده ومتاسفانه ما هنوز نمی دونیم تبعاتش چقدر می تونه بد باشه.

سرمو باشرمندگی پایین انداختم.

— متاسفانه منم بهش وابسته شدم. یعنی وقتی که فکر می کنم روزی برسه که باید ازش دل بکنم حسابی بهم می ریزم.

سنگینی نگاه فرید رو، روی خودم حس می کردم اما جرات نداشتم سربلند کنم و تو چشم‌های خیره شدم. خب من قبل از او مدنمون پیش دکتر، خیلی صریح ورک گفته بودم که دیگه نمی خوام این وابستگی ادامه پیدا کنه و حالا اعتراف به این موضوع مطمئنا براش جای سوال داشت.

دکتر به سری راهکار ارائه داد. مثل کم کردن توجهم به کارن و بها دادن به رابطه ای که اون بادیگران برقرار می کنه. باید مدام تشویقش می کردم دامنه ی این ارتباط رو بزرگ و بزرگتر کنه.

موقع برگشت فرید خیلی بی هوا پرسید.

- در مورد پنج شنبه ها باید چیکار کنیم؟

— اگه اجازه بدین تا مدتی این ملاقات ها همینطوری ادامه پیدا کنه تا ببینیم بعدا باید چیکار کنیم. راستش این روزا حسابی فکرم درگیره. بهم فرصت بدین تا بتونم رو این موضوع با یه ذهن بدون مشغله و حواس جمع فکر کنم.

با تردید پرسید.

- این مشغله به حضور اون آقا تو زندگیتون مرتبط نیست؟!

برگشتم و خیلی جدی بهش زل زدم.

- چرا اتفاقا هست اما دلم نمی خواد در موردش حرفی بزنم.

- می شه یه سوال از تون پرسم؟

سرتکان دادم و اون گفت: این آقا ابراهیم ایرانیه؟ آخه چهره اش و...

میون حرفش اوادم.

- اهل ب*و*سنی وهرزگوینه.

- چرا شما رو جاما صدا زد؟! البته اگه دلتون نمی خواد می تونین توضیح ندین.

نمی دونم چرا دلم میخواست اون ازم بیشتر بدونه.

— چون اسم واقعیم جاماست... من جاما هوتیچ، یه دختر جنگ زده ی

ب*و*سنیایی هستم.

سریع نگاهش به سمتم چرخید و با ناباوری نگام کرد.

— شما ایرانی نیستین؟ پس آقای فراهانی چطور تونسته شمارو به فرزند خوندگی بپذیره؟

— پدر فعلم به فعال حقوق بشره. موقع جنگ برای کمک به ما تو اون مناطق حضورداشت. خیلی راحت منو به فرزندی قبول کرد وبا خودش به ایران آورد.

- پس... پس خونواده تون چی؟!

— بیشترشون تو جنگ کشته شدن. یه برادر داشتم که گمش کردم و یه مادر که دوسال بعد ازدواج با پدر ایرانیم فوت کرد.

- من واقعا گیج شدم. می شه از اول همه چیزو تعریف کنین.

ومن اون روز تو مسیر برگشت به خونه همه ی زندگیمو براش مو به مو گفتم. از شروع جنگ و کودکیم تا حالا و دلیل کمک به کارن و پرکردن اون خلاء های عاطفی تو خودم که با وجود بابا مسعود هم همیشه باهاش درگیر بودم. حتی از خواستگاری ابراهیم که از قضا دلم نمیخواست فرید چیزی ازش بدونه صحبت کردم. راستش به حدی مشتاقانه گوش می داد که آدمونا خواسته وادار می کرد همه چیز رو تعریف کنه. واین صحبت صمیمانه نقطه ی عطفی برای

نزدیک شدن هرچه بیشتر ما به هم شد. غافل از اینکه من می خواستم با یه تصمیم منطقی برای همیشه این بند عاطفی رو از پاهام باز کنم و کم کم از زندگی فرید و کارن بیرون برم.

تقریبا دو روزی به برگشتن بابا و آوا مونده بود. تواین مدت حسابی دلم برای جفتشون تنگ شده بود. دوست داشتم هرچه سریعتر ببینمشون و با اونا درمورد پیشنهاد ابراهیم و تردید هام صحبت کنم. حاج خانوم دیگه چیزی نمی گفت و تصمیم گیری رو به عهده ی خودم گذاشته بود.

منیژه که از قبل آشنایی مختصری از ابراهیم داشت مدام به جونم غر می زد که دست دست نکنم و جواب مثبت بدم. حس می کردم انگار از حضور پدر کارن تو زندگیم می ترسه و می خواد هرطور شده منوازش دورنگه داره.

پنج شنبه وقتی همراه کارن به خونه برگشتیم، فرید باهام تماس گرفت و گفت که عزیز من و حاج خانوم رو واسه شام دعوت کرده. در واقع یه جومایی می خواست کارهایی که ما در قبال پسر ونوه اش کردیم رو جبران کنه.

بعد از خوردن نهار، کارن رو به اتاق خودم بردم تا کمی استراحت کنه. اون که همیشه از خواب بعد از ظهر فراری بود کمی تو جاش جست و خیز کرد و در نهایت اونقدر زبون ریخت تا راضیم کرد که نخوابه.

از جاش بلند شد و به دور تو اتاق گشت و جلوی عکس ماما و بابا مسعود و من ایستاد. دستشو رو قاب و تصویر بچگی من کشید و پرسید.

- این شماین؟!

رو تخت دراز کشیده بودم و داشتم فکر میکردم. دستموزیر سرم گذاشتم و به سمتش چرخیدم.

- آره عزیزم. اونم مامانم و بابا مسعود هستن؟

با بی قیدی پرسید.

- مامانت مرده؟

- آره پسر. یادت نمی یاد با عمو شهاب و خاله آوا و بقیه رفتیم سر خاکش؟

سرتکان داد.

- اوهوم. اسمش چی بود؟

یه نفس عمیق کشیدم وبا حسرت زمزمه کردم.

- مونیرا.

- پس چرا اون روز ماما صداش می زدی؟

- ماما یعنی مامان پسر قشنگم.

او مد وکنارم دراز کشید. دستمو انداختم دور کمر باریکش واو نو به سمت خودم کشیدم وچشم توچشم شدیم.

- شما مامانت رو دوست داشتی خاله؟

- خیلی...هنوزم دوستش دارم.

لباشو ورچید وبه تلخی گفت:امامن مامانمو دوست ندارم. حتی اگه این هوا دوستم داشته باشه.

د ستا شو از هم باز کرد وفا صله ی نام شخ صی رو نشونم داد. موهای خوش حالتش رو نوازش کردم.

- چرا خاله جون؟ اون كه مامان خوبيه.

— نه نيست. چون همش وقتي از دست عمو وحيد عصباني مي شه به بابا حرفاي بد بد مي زنه. تازه از عمو وحيد هم بدم مي ياد چون بابا فريد دوستش نداره.

- نه پسر اين حرفو نزن.

دستشو انداخت دور گردنم و با علاقه گفت: كاش شما مامانم بودي خاله. اينجوري من و بابا فريد هميشه خوشحال بوديم و مي خنديديم.

از تصور كودكانه اش قلبم به درد اومد. حسرت به معنای واقعي كلمه ، تو تك تك حرفاش موج مي زد و اين منو كه حتي تابديدن يه غم كوچيك رو تو نگاه زلال و پاكش نداشتم بي تاب مي كرد.

نمي دونم چرا حالا كه از هميشه بيشتر سردرگم بودم دلم مي خواست در مورد فريد و زندگيش و اتفاقاتي كه چنين بلايي رو سر احساسات يه پسر بچه ي پنج ساله آورده بود، حرفاي تازه تري بشنوم.

طبق قراری که با دکتر گذاشته بودم اون روز عصر رو کارن با حاج خانوم گذروند و من فقط یه حضور غیر فعال داشتم. در این حد که اون از بودنش تو این خونه مثل همیشه احساس امنیت کنه.

حوالی غروب فرید به دنبالمون اومد و مارو با خودش برد. از وقتی ماجرای زندگیمو به طور کامل شنیده بود، کنجکاوی و دقت نظرش خیلی بیشتر از گذشته به چشمم می اومد. طوری که حتی گاهی نگاهش دستپاچه ام می کرد.

با تعارف عزیز وارد خونه شدیم. تو فضای گرم و دوست داشتنی اونجا احساس راحتی می کردم. فرید با یه سینی چایی از آشپزخونه بیرون اومد و بهمون تعارف کرد.

- خیلی خوش اومدین.

زیر لب تشکر کردم و یه فنجان چای برداشتم. عزیز رو به حاج خانوم کرد و گفت: ما واقعا تو این مدت حسابی شرمندگی شما شدیم. فرید گفت تو نبود ما چقدر براشون زحمت کشیدین.

حاج خانوم جواب داد.

— ای بابا عزیز خانوم این حرفا چیه. فرید هم مثل نوه ام می مونه. مخصوصا از وقتی که فهمیدم یه زمانی شاگردمم بوده دیگه مهرش خیلی بیشتر از اینا به دلم نشست. خدا براتون حفظش کنه. ماشالله جوون شاد و خوش سر و زبونی.

عزیز آهی کشید و به فرید که داشت با کارن حرف می زد، نگاه کرد.

— ممنون شما لطف دارین.

برای کمک به چیدن میز شام همراه عزیز به آشپزخونه رفتم. داشت تو دیس برنج می کشید.

— از فرید شنیدم شیدا زنگ زده بود مهد و یه سری حرفای نامربوط زده، درسته؟

سرمو پایین انداختم.

— مهم نیست من سعی دارم فراموشش کنم.

با تاسف سرتکان داد.

- خیلی از بابتش ناراحت شدم. اصلا ازش هیچین انتظاری رو نداشتم. مثلاً به زن تحصیلکرده است. می خواستم با هاش حرف بزنم اما فرید نداشت. می گه خودش به جوری حلش می کنه اما چه فایده آب ریخته رو که نمی شه جمع کرد. فقط برامون از این بابت شرمندگی مونده. گاهی فکر می کنم آخه این کفاره ی کدوم گ*ن*ا* همه که باید مرتب بدبیاری فرید رو ببینیم. به خدا که دلم خونه. سرشکستگی وبی آبرویی بابت ازدواج شیدا و وحید کم بود که حالا اینم بهش اضافه شد.

فرید اومد تو آشپزخونه و دیس های پرشده رو برداشت و برد. تو این فاصله هردومون نا خودآگاه سکوت کردیم. تا از شنیدن حرفامون ناراحت نشه.

— آقا فرید بهم تو ضیح داد قضیه از چه قراره. منتها تو محیط مهدیه جورایی اوضاع حساسی بهم ریخته. دید همکارام نسبت بهم عوض شده و این موندن و کارکردنم رو تو اون محیط مشکل می کنه. به ایشونم گفتم تصمیم دارم کم کم خودمو عقب بکشم. اینجوری برای هردو طرف بهتره.

عزیز بازم آه کشید و با ناراحتی گفت: حق داری دخترم. خب تو هم زندگی خودت رو داری. او مدیم دو فردای دیگه خواستی تشکیل خانواده بدی نمی شه که کارن مدام سربارت بشه.

— این چه حرفیه عزیز خانوم. خدا می دونه که چقدر اون بچه رو دوست دارم. اصلا دل کندن از اون برای من ساده نیست. کارن هرچقدر به من وابسته شده باشه من دو برابرش به اون وابسته ام. اتفاقا نگرانی منم بابت همینیه. می ترسم این علاقه ی زیاد باعث وابستگی بیشترش شه. به شیدا حق می دم از این موضوع ناراحت باشه و عکس العمل نشون بده.

واسه اولین بار تو نگاه آروم و مهربون عزیز یه خشم سرکش و گذرا نشست.

- اون هیچ حقی نداره. موقعی که بچه ی سه ساله شو گذاشت و رفت و طفلی کارن از شدت فشار عصبی تشنج کرد، کجا بود؟ زمانی که این بچه زار می زد مادرشو می خواد و اون حتی حاضر نبود به تماس های تلفنی فرید جواب بده، چرا ناراحت و دل نگران نمی شد؟ هرباز خواستم چیزی بگم فرید نداشت و به جون خودش قسمم داد سکوت کنم. آخه تا کی؟ کم از فامیل و آشنا حرف خوردم؟ چرا باید پشت سر بچه ام اینقدر بد بگن؟

اشک تو چشماش حلقه زد.

— به خدا فرید آدم بدی نیست. اگه می بینی اینطوری بد آورده واسه اینه که داره چوب احساساتشو می خوره.

صدای فرید باعث جاخوردن و برگشتن نگاه هردومون به سمتش شد.

- باز که شروع کردی عزیز جون. مگه نگفتم اینقدر پته ی مارو نریز رو آب؟

عزیز با استیصال گفت: خب خودت که حرفی نمی زنی و گذاشتی هرکی هرچی خواست بگه. منم اگه این دوسه تا حرفو به زبون نیارم به خدا دق می کنم.

با علاقه بغلش کرد و سرشوب*وسید.

— این چه حرفیه خانوم خانوما. من اگه می گم چیزی نگي واسه خاطر خودته. نمی خوام با یه کلاغ، چهل کلاغ کردن این واوون اذیت شی. بذار همه فکر کنن من مقصرم. چه فرقی به حالمون می کنه وقتی آدم ما اونی رو که خودشون دوست دارن باور می کنن نه اونی که واقعا اتفاق افتاده.

عزیز خانوم با بغض نگاهشواز اون گرفت و به من دوخت.

- نداجون می خواد به خاطر کار زشت شیدا از کارن فاصله بگیره اما من فکر می کنم حرفایی که پشت سرته تو این تصمیم بی تاثیر نیست.

یه لبخند آرامش بخش رو لب فرید نشست و با اطمینان گفت: من خودم با ندا خانوم صحبت می کنم. اگه مشکل با حرفای من حل می شه حاضرم همه چیز رو بگم.

سرمو با خجالت پایین انداختم.

— من واقعا متاسفم. ولی باور کنین تصمیمم اصلا ربطی به گذشته ی شما نداره.

— اگه بابت حرفای شیداهنوزم ناراحتین شخصا ازتون معذرت می خوام. حتی اگه بخواین می یام و با مدیر و کارکنان مهد در این مورد صحبت می کنم تا این حرف و حدیث ها رفع و رجوع شه.

ناراحت و دلخور از وضع پیش اومده سرتکان دادم.

— نه احتیاجی به این کار نیست. خواهش می کنم بیشتر از این شرمنده ام نکنین. راستش دلایل تصمیمم یه جورایی شخصیه.

فرید نگاه دقیق و موشکافانه ای به من انداخت و دیگه چیزی نگفت.

بعد از صرف شام عزیز وحاج خانوم مشغول صحبت شدن و من با اصرار زیاد راضی شون کردم بذارن ظرفارو بشورم. فرید هم به بهونه ی کمک کردن وارد آشپزخونه شد.

- خسته شدین بذارین بقیه اش رو من می شورم.

نگاهی به ظرفا انداختم.

- چیزی نمونده. منم خسته نیستم. کارن کجاست؟

— مثل اینک امروز حسابی بازی کرده چون تا سر شو گذاشت رو پای عزیز خوابش برد.

دستمالی برداشت و کنارم ایستاد و مشغول خشک کردن ظرفها شد. زیر چشمی نگاهی بهش انداختم. این اولین باری بود که اینهمه نزدیک به هم ایستاده بودیم و عجیب اینجا بود که با وجود حرفایی که از گذشته ی این مرد وجود داشت در کنارش احساس آرامش می کردم.

- هنوزم دلتون نمی خواد چیزی بدونین؟

سوالی که بی مقدمه پرسید رو با تاخیر جواب دادم.

- در مورد چی؟

لیوانی که آب کشیده بودم رو از دستم گرفت وبا لبخند گفت: گذشته ی من. یادمه قبل از شام قول داده بودم که در موردش همه چیز رو بگم.

صادقانه گفتم: دوست دارم بدونم اما دلم نمی خواد به خاطر تصمیمی که گرفتم شما مجبور به این کار بشین.

لیوان رو گذاشت رو آبچکان ویه قدم عقب رفت.

- تصمیم تون به خواستگاری ابراهیم مربوط می شه؟

قبل از اینکه جواب بدم سریع موضع گرفت.

— البته این موضوع اصلا به من ارتباطی پیدا نمی کنه. فقط می خوام بدونم آگه دلیل شخصی تون اینه دیگه اصراری به موندنتون کنار کارن نکنم.

آخرین ظرف رو هم آب کشیدم وکاملا به سمتش برگشتم. تو نگاهش جز اون کنجکاوی که باعث پیش کشیدن قضیه ی ازدواج من شده بود یه اضطراب

ودلواپسی می دیدم ونمی دونستم دقیقا اینو باید به چی ربط بدم. جواب مثبت احتمالمیم به خواستگاری ابراهیم یا تصمیمم برای دور شدن از کارن.

یه صندلی عقب کشیدم وروش نشستم.

- نظرم عوض شد. فکر می کنم بهتره اول از گذشته ی شما بدونم وبعد تصمیم بگیرم.

با بدجنسی گفت: مطمئن بودم این موضوع حسایی فکر تون رو مشغول کرده ویراتون دونستنش اهمیت داره.

ابرویی بالا انداختم وبا حاضر جوابی گفتم: خب چرا با یه دید دیگه نگاه نمی کنین. من در مورد گذشته ام همه چیز رو به شما گفتم. حالام نوبت شما ست که این لطف من رو جبران کنین.

با خنده زمزمه کرد.

- لطف؟!!!

سر سختهانه لبخندمو رو لبم حفظ کردم و سر تکان دادم. به نفس عمیق کشید و چشماشو بست. انگار که بخواد با این کار فکرشو کاملاً رو چیزی که باید بگه متمرکز کنه.

- وقتی به زندگیم و اتفاقاتی که برام افتاده دقیق می شم و می خوام بدونم که چی شد به اینجا رسیدم همه چیز ناخودآگاه به اتفاقات سی و دوسال قبل و دلیل بودنم تو زندگی عزیز گره می خوره... آخه من پسر واقعی عزیز نیستم.

با این حرف چشمم ناخودآگاه گرد شد و رو ترکیب جذاب و تاثیر گذار صورتش مات موند. می خواستم بگم برام باورش سخته اما حرف تو دهانم ماسید.

- من پسر هووشم. پسر زنی که عزیز بعد شش سال زندگی با آقام نداشتن بچه اونو واسه ازدواج با شوهرش انتخاب کرد. مادرم رعنا دختر پیرمرد شوخ طبعی به اسم مشدی رسول بود که سالها می شد واسه آقام و پدرش کار می کرد. عزیز می گه این شیطنت و روحیه ی شادم به اون مرحوم رفته. مشدی رسول پسر ندا شت واسه همین خیلی آقامو دوست داشت. زنش مرده بود و چهارتا دختر داشت که دوتا شون ازدواج کرده بودن و رعنا دختر سومش بود. راستش هیچ وقت روم نشد اینو به عزیز بگم اما تصمیمش واسه ازدواج رعنا با آقام

کاردرستی نبود. تو این یه مورد مطمئنم پدرمم باهام هم عقیده بوده. چون تو اون هفت هشت سال زندگی مشترکشون، مادرم واقعا عذاب کشید.

آقام مرد دیکتاتوری بود. همیشه بازور و اجبار حرف خودشو به کرسی می نشوند. محبتی اگه داشت نشون نمی داد و زبونش همیشه تلخ بود. یادمه از وقتی شناختمش جای مهر وعلاقه بهش تو دلم فقط ترس و بیزاری ازش بوده. اون هیچ وقت از خودش ضعف نشون نداد مگه دو بار. یکی موقعی که زیر بار حرف عزیز رفت و راضی به ازدواج با رعنا شد. یه بارم موقع مرگش، وقتی به سختی اشهدشو زیر لب خوند و نفس آخرشو کشید.

با همه ی این حرفا عزیز واقعا این مرد خودخواه رو دوست داشت. اون جورکه خودش گفته ظاهرا ازدواجشون با توافق والدینشون نبوده و به زور پدر عزیز رو راضی به این وصلت کردن. بعد شم که تا سالها بچه دار نشدن و همین قضیه حسایی عزیز رو افسرده و ناراحت کرد. آقام اعتراضی نداشت اما عزیز نمی خواست زیر دین مثلا جوونمردی وعلاقه ی شوهرش بمونه. واسه همین با شناختی که از رعنا داشت تصمیم گرفت اونو که هفده ساله بود واسه آقام که اون موقع سی و پنج سال داشت بگیره.

نگاهش رو چشمای مشتاقم ثابت موند و لبخند تلخی زد.

— من مجبورم از کودکیم بگم. چون حالا که خوب فکر می کنم می بینم همه چیز به همون گذشته ی دور مربوط می شه و تا از اون چیزی ندونین هیچوقت دلیل کارهایی که کردم و بعدش سکوتم در برابر تموم اون تهمت های ناروا رو نمی تونین درک کنین.

— شما خیلی قشنگ همه چیز رو تو ضیح می دین. طوری که آدم واقعا مشتاقه بیشتر بدونه.

از جاش بلند شد.

— حالا که اینجوریه پس باید حسایی سرتون رو با حرفام به درد بیارم. اما قبلش بذارین با دوتا چایی تازه دم از خودمون پذیرایی کنم.

از پیشنهادش استقبال کردم و اون بعد از اینکه چایی ریخت و واسه عزیز و حاج خانوم هم برد، برگشت و سر جاش نشست. نگام به بخاری که از فنجان بلند می شد بود و داشتم حرفاشو تو ذهنم مرور می کردم که دنباله ی صحبتاشو گرفت و به داستانش ادامه داد.

— مشدی رسول به خاطر همون علاقه ی زیادی که ازش حرف زدم به محض عنوان شدن پیشنهاد عزیز، جواب مثبت داد. حتی نداشت رعنا ی بیچاره در این

مورد فکر بکنه. البته مادرم خدا بیامرز زن بی سر و زیون و مطیعی بود. از قضا پدرشم خیلی دوست داشت. واسه همین نه نیاورد و زن آقام شد.

اتفاقی که اگه عزیز یکم دست دست می کرد یا پدرم بیشتر از خواسته اش سر باز می زد یا حتی مشدی و دخترش کمی نه می آوردن شاید هرگز نمی شد. آخه وقتی رعنا با آقام ازدواج کرد عزیز بدون اینکه خودش بدونه باردار بود. زمانی هم فهمید که دیگه کار از کار گذشته بود و رعنا نمی تونست به خونه ی پدرش برگرده. با این حال وقتی آقام قضیه رو فهمید قیامت به پا کرد و گفت هرطور شده طلاقش می ده. اما عزیز نداشت. به گفته ی خودش پا قدم رعنا واسه شون خیر بود و نباید میذاشتن با سرنوشت این دختر بازی شه.

یه نفس عمیق کشید و با تاسف سر تکان داد.

— از بعد شنیدن موضوع بارداری عزیز، آقام دیگه تو روی مادرم نگاه نمی کرد. واسه اش اطراف خونه ی مشدی یه خونه ی کوچیک اجاره کرده بود اما تا عزیز اصرار نمی کرد محال بود بهش سر بزنه. اونجوری که خاله هام می گن رعنا از دست پدرم خیلی دلش خون بود ولی لام تا کام حرف نمی زد. از اون طرف آقام که به عزیز کمتر از گل نمی گفت چندین و چندبار رو مادرم دست بلند کرده بود که اتفاقا یه موردشم خودم شاهدش بودم. واسه همین که هیچ وقت نتونستم دلمو باهاش صاف کنم. مادرم به همین زندگی هم راضی بود. می ترسید آقام طلاقش بده به خاطر همین همیشه شاگرد خدا بود که درست

چهار ماه بعد ازدواجش خدا منو تو دامنش گذاشت و اینجوری شد که من و برادر به اصطلاح بزرگترم وحید با اختلاف سنی فقط شش ماه و سرنوشت و اقبالی متفاوت اما بهم گره خورده به دنیا اومدیم.

با شنیدن اسم وحید حواسم ناخودآگاه بیشتر جمع شد. این همون مردی بود که زندگی جدیدش رو خرابه های زندگی گذشته ی برادرش ساخته بود. کسی که به گفته ی کارن، بابا فریدش ازش متنفر بود.

— تا هفت سالگیم من هیچ وقت این برادر به ظاهر همخون رو ندیده بودم. اصلا از هم سر اول وزندگی دیگه ی پدرم خبری ندا شتم. اون دیر به دیر به ما سر می زد و وقتی هم که می اومد عینهو برج زهر مار می شد و محال بود آگه محض رضای خدا به رومون لبخند بزنه. تو این سالها تنها جایی که من و مادرم و آقام به عنوان یه خانواده رفتیم یکی عروسی خاله کوچیکم بود که آقام زود اومد و رفت و یکی هم مراسم ختم مشدی رسول پدر بزرگم.

مادرم بعد مرگ پدرش حسابی داغون شد. درست از همون موقع بود که آقام رفتارش خیلی بد شد و دیدم که روش دست بلند کرد. با وجود همه ی این بلاهایی که سرمون می اومد من اون هفت سال اول زندگیمو واقعا دوست دارم. یعنی وقتی با بعدش مقایسه می کنم می بینم ای کاش تو کودکی وبی خبریم می موندم. و هرگز چیزی از زندگی پدرم نمی فهمیدم.

کلاس اول بودم. یعنی همون سالی که حاج خانوم معلم بود. مادرم مدام می رفت دکتر. چیزی نمی گفت اما از ظاهر ناتوان وبی حالش کاملاً پیدا بود که مدتهاست مریضه. اون اواخر حتی چندباری هم تو بیمارستان بستری شد و من پیش خاله ی بزرگم موندم. تا اینکه یه روز همه ی اقوام مادریم با چشم گریون ولباس مشکی اومدن خونه مون و من با خاطره ی خیلی محوی که از مرگ مشدی رسول داشتم، حدس زدم یه اتفاقی باید واسه مادرم افتاده باشه.

بعدها که درک بهتری از این موضوع پیدا کردم، فهمیدم که اون مدتهای زیادی با سرطانی که داشت مبارزه کرد اما در نهایت نتونست دووم بپاره و تو سن بیست و پنج سالگی فوت کرد. تو مراسمش بود که واسه اولین بار عزیز رو دیدم. زنی که به گفته ی خاله هام باعث بدبختی مادرم شد اما من با همون سن کم تو نگاه مهربونش حرفای ناگفته ی دیگه ای می دیدم. اون با بزرگواری چشم رورفتار تند وبی ملاحظه ی خاله هام بست و وقتی که همین دایه های مهربان تر از مادر هنوز چهلم رعنا نشده منو تحویل پدرم دادن، عزیز با عشق و علاقه بهم خوش آمد گفت و تو تموم این سالها در حقم مادری کرد.

اومدنم به خونه شون اونم وقتی که تازه با حقیقت مرگ مادرم وزندگی دیگه ی پدرم روبرو شده بودم اصلاً خوش آیند نبود و کنار اومدنم با برادری که من حتی یک چهارم محبت و توجه اونو از پدرم نداشتم، آسون به نظر نمی

رسید. وحید یه پسر بچه ی لوس و خودخواه بود که همه چیز رو واسه ی خودش می خواست. اون حتی به مینو خواهر کوچکترشم رحم نمی کرد.

راستش از وقتی که پامو تو این خونه گذاشتم مهر عزیز و اون خواهر کوچولوی لاغر و ضعیف به دلم نشست. عزیز از همون روزای اول با رفتارش به دیگرون نشون داد که فرقی بین من و وحید که پسر خود شه قائل نیست. همین اقدام اولین زمینه ی کینه و دشمنی منو با این نابردار فراهم کرد.

اون زمان که من فکر می کردم با شریک شدن تو اتاق خوابش و محبت عزیز و امکاناتی که آقام در اختیارش میذاشت و وجود مینو که بود و نبودش برای اون فرقی نداشت حس داشتن یه برادر رو بهتر می تونم لمس کنم، اون ازم روز به روز و لحظه به لحظه به همین دلایل بیشتر متنفر می شد.

با همه ی این حرفا هنوزم سوگلی آقام بود. اگه حرفش پیش عزیز اونقدر ابرو نداشت در عوض پدرم حاضر بود زمین و زمان رو با یه اخم و دلخوری کوچیک وحید به هم بدوزه. اون همیشه واسه اش آقا وحید بود و من خیلی که در حقم لطف می کرد. هی، پسریا فرید بودم.

عزیز همیشه از این موضوع رنج می برد اما من که از اون مرد هیچوقت خاطره ی خوبی نداشتم ناراحت نمی شدم. شاید چون یه جورایی به این رفتارهاش

عادت کرده بودم و می دونستم نباید از این پدر بیشتر از این توقع می داشتم. به واسطه ی اختلاف سنی کم مون و نیمه دومی بودن وحید، هر دو باید تویه کلاس درس می خونیدیم. آقام به توصیه ی عزیز مجبور مون کرد تویه مدرسه تحصیل کنیم. چیزی که من یا وحید اصلا باهاش کنار نمی اومدیم. اون اوایل به خاطر جثه ی ریزترم مدام ازش حرف زور می شنیدم. مجبور بودم تو مدرسه به خواسته ی آقا به دروغ بگم که دوقلو ی ناهمسانیم. آخه عزیز کرده ی حاج رحمان آذریان عارش می اومد بگه من پسرزن دوم پدرش هستم و از اونجایی که اون زیادی بدشانسه سر و کله ام یهو تو زندگیش پیدا شده. از این برادر به اصطلاح دوقلو متنفر بودم. البته این یه احساس دوسویه بود. چون اونم از اینکه مجبور شده بود محبت مادرش رو با من تقسیم کنه ازم بدش می اومد. تو تموم این سالها که من به خواست اون پسره ی خودخواه و قربون صدقه ی عزیز، مجبور بودم لباس های یه جور و طبق سلیقه ی آقا زاده بپوشم و با دوستای باب میل ای شون برخورد داشته باشم، فقط نفرت بود که جایگزین هر حسی نسبت به اون و پدرم تو قلبم شد. اون هرکاری می کرد مایه ی مباهات و فخر آقام بود و من هرکاری کردم مایه ی سرشکستگی و تحقیر. کم کم که قد انداختیم و صدامون خروسک گرفت و به اصطلاح بالا لبمون شوید سبز شد این کینه و دشمنی هم علنی شد و من دیگه زیر بار خواسته های وحید نرفتم. از اون روز به گفته ی آقام شدم سگ هاری که پاچه ی صاحبشو گاز می گیره. دیگه نیاز به پنهون کاری نبود. من تموم نفرتمو با تن دادن به کارهایی که به مذاق آقام و وحید خوش نمی اومد نشون می دادم. وحید شده بود دست راست پدرم و من تیکه گوشتی که گندیده و کرم افتاده. اون به خواست آقام تو

دبیرستان رشته ی ریاضی رو انتخاب کرد. خب درسشم خیلی خوب بود واستعدادشم داشت ودیگه از اون روز به بعد آقا مهندس گفتن از زبون آقام نمی افتاد. منم رفتم رشته ی انسانی وبرخلاف روحیه ی سرکش ونا سازگارم ادبیات روانتخاب کردم. رشته ای که بهم کمک کرد تا نگاهم به زندگی کمی نرم تر ولطیف تر شه.

دیگه از اون به بعد برام مهم نبود آقام توروم نگاه نمی کنه یا وحید تا تونسته پنبه مو پیش اون مرد دیکتاتور که برخلاف اسمش حتی ذره ای رحم ومروت تو وجودش نبود، حسابی زده. همین که مایه ی افتخار عزیز بودم واون با همه ی کارهای بدم هنوزم دوستم داشت یا خواهرم مینو نفسش به نفس من بند بود واگه به روز منو نمی دید روزش شب نمی شد، برام یه دنیا بود. از دید اطرافیانم من یه جوون شاد والکی خوش بودم که همیشه جییم از پول هایی که آقام جرینگی توش می ریخت پر بود. غافل از اینکه من فقط با کمی حس شوخ طبعی تموم اون غصه ها ودرد ها رو زیر نقاب خنده هام پنهون می کردم و واسه اینکه به قول دوستام مثل ریگ پول خرج کنم پادویی بنگاه معاملات ملکی پدرمو می کردم. کاری که آقا وحید عارش می اومد حتی بخواد بهش فکر کنه. درست از موقعی که هردومون همزمان دانشگاه قبول شدیم و منتها اون با افتخار ویه رتبه ی خوب دانشگاه دولتی ومن آزاد وبا اون رشته ی به قول آقام دخترونه، اولین زمزمه های ساز مخالفی که وحید کوک کرده بود، به گوش رسید. اون نمی خواست این شغل موروثی رو دنبال کنه ودلش می خواست تو

رشته ی خودش که مهندسی برق بود دنبال کار بگرده. آقام سر همین قضیه کلی داد و بیداد کرد ولی تو گوش عزیز دردونه اش نرفت. این شد که اون رسماً از هر دو تامون برید و ناامید شد. من که با وجود زرنگ بودن و حضور فعالم تو حیطه ی کاریش هنوزم از نظرش یه جوون لاابالی بودم و وحید که یه روزی همه ی افتخار اون بود حالا لقب فرزند ناسپاس وبی وجدان رو یدک می کشید. خلاصه اونقدر از مون گلایه کرد و حرص خورد که یه روز خسته از این اوضاع خیلی ناغافل سخته کرد و خونه نشین شد. با زمین گیر شدن اون حرمت ها هم تو خونه ی ما لگدمال شد. یادمه یه بار وحید دور از چشم من وجلو آقام و در برابر التماس های عزیز دست رو مینو بلند کرد. درست از همون روز من برخلاف همیشه که سکوت می کردم و سعی داشتم با اون دهن به دهن نشم جلوش در اومدم و برا اولین بار وحید به خاطر قدرت بدنی بیشتر و خشم مهار نشدنی ازم حسابی کتک خورد.

بعد اون اتفاق آقامو مجبور کردم واسه اموال و دارایی هاش فکر چاره باشه. چون کاملاً حس می کردم با مرگش وحید سعی می کنه به ما ضربه بزنه. به اصرار من و مینو این خونه رو به نام عزیز کرد و باقی اموالش هم با کمک یه وکیل مجرب تقسیم کرد. وحید که سهم الارش رو گرفت تا یه مدتی رفت پی کارش و کمتر بهمون سر میزد. اداره ی مشاور املاک آقام حالا دیگه رسماً با من بود. سعی داشتم به یه شیوه ی مدرن اونجارو اداره کنم. اما خب کار آسونی نبود. تو اون اوضاع نامناسب شانس بزرگی که آوردم آشناییم با روزبه بود که یه جوون زرنگ و با پشتکار به نظر می رسید. خداییش پیشرفت کاری امروزمو مدیون

اونم. چون وقتی آقام فوت کرد و وحید با زرنگی حق کفالت گرفت و از سربازی رفتن معاف شد و من مجبور شدم که برم، روزه صادقانه و با جون و دل واسه ام کار کرد. بعد رفتن آقام و تموم شدن سربازیم دوباره همه مون دور هم جمع شدیم. منتها این بار وحید هم تصمیم داشت با ما زندگی کنه. اوایل بی سر و صدا می اومد و می رفت اما بعد کم کم دخالت هاش شروع شد. بارها اشک عزیز رو به خاطر کارهاش درآورد و هر بار که اون بنده خدا اعتراضی می کرد مدام با بت سالهای کودکی مون و اون محبتی که عزیز در حق من داشت، سرکوفت زد و متهمش کرد که حق مادری رو در مورد اون به جا نیاورده. برا همین عزیز تصمیم گرفت واسه کوتاه کردن زبون اونم شده این موضوع رو جبران کنه. من کاری به کارشون نداشتم. همین که اون دیگه سعی نمی کرد دست رو مینو بلند کنه یا واسه من و عزیز شاخ و شونه بکشه کافی بود. اون روزا عزیز واسه بدست آوردن دل اونم که شده دست گذاشت رو دختر صمیمی ترین دوست آقام، حاج رحمتی. که همین شیدا مادر کارن و همسر سابق من باشه. با این حرف کمی تو جام جابه جا شدم و نا مطمئن پرسیدم.

- یعنی قبل از اینکه شما با شیدا ازدواج کنین برادر تون وحید خواستگارش بود؟

با تاسف سر تکان داد.

— آره منتها چه خواستگاری که هنوز چیزی جدی نشده زد زیرش. راستش من دورادور شیدا رو می شناختم. می دونستم به دختر تحصیل کرده ست. فوق لیسانس جغرافیا داره و معلم دبیرستانه. خب اون از همه لحاظ کیس مناسبی واسه وحید بود که داشت مدرک ارشدش رو توی رشته ی مورد علاقه اش می گرفت و یکی از مهندسین موفق شرکتی بود که می گفتن پیمانکار وزارت نیروست.

اتفاقا شیدا رو هم از اول خودش پسند کرده بود. خلاصه قرار خواستگاری گذاشته شد و به نوعی اسم شیدا به عنوان عروس این خانواده سر زبونا افتاد. تو همین حین عزیز به عادت همیشه که نمی خواست فرقی بین من و وحید بذاره قول داد به محض اینکه دست اون دوتارو تو حنا گذاشت واسه منم به خواست و سلیقه ی خودم آستین بالا بزنه. آخه منو خوب می شناخت و می دونست دنبال یه دختر بله چشم گو با یه ازدواج سنتی نیستم. در واقع چیزی که مادرم بهش تن داده بود و من هرگز نتونسته بودم با هاش کنار بیام. عنوان شدن این موضوع تو جمع و بعدش رسیدن اون به گوش وحید باعث شد حسابی جوش بیاره و همه چیز رو با هم قاطی کنه.

اینبار عزیز رو متهم کرد که بینمون فرق گذاشته و حاضر شده فقط به خواسته ی من تن بده و در مورد ازدواج اون خودش تصمیم بگیره. بالا گرفتن این بحث دیگه خارج از تحمل من بود. می دیدم که عزیز واقعا بابت این موضوع داره

عذاب می کشه. واسه همین تورو وحید وایسادم وازش خواستم این الم شنگه رو تموم کنه. از وقتی کتکش زده بودم وفهمیده بود دیگه زورش بهم نمی چربه. سعی می کرد تو بحثها کوتاه بیاد اما به شیوه ی خودش. یعنی بدترین چیزی که آدم انتظار رو بروشدن باهاش رو داره... آقا شب خواستگاریش زد زیر همه چیز و گفت که حاضر نیست باعزیز بره و دیگه شیدا رو نمی خواد. از خونه بیرون زد وگورشو تا چند روز گم کرد.

مطمئن بودم اگه اون شب عزیز پاشو تو اون مراسم نمیداشت وجوابی برای این کار احمقانه ی وحید نداشت از غصه دق می کرد. واسه همین چشم رو خواسته هام بستم وتصمیم گرفتم واسه جبران زحمات این زن یه بارم شده به شیوه ی اون زندگی کنم وبه جای وحید به خواستگاری شیدا برم.

خب کارم برخلاف چیزی که به نظر می رسید اصلا احمقانه نبود. شیدا در ظاهر می تونسست یه زن ایده ال واسه هر مردی باشه. از یه خانواده ی خوب با تحصیلات عالی وظاهری زیبا. این موقعیت هرکسی رو وسوسه می کرد که دنبال داشتن چنین زنی باشه. حتی منی که هرگز دنبال یه ازدواج سنتی نبودم ومی خواستم با یه دید باز وآشنایی کامل همسر آینده مو انتخاب کنم.

تو مراسم خواستگاری همه چیز رو طوری نشون دادیم که انگار از همون اولم من قصد داشتم با شیدا ازدواج کنم و نه وحید. اگه این وسط اشتباهی هم پیش

اومده و اونا تصورشون بر این بوده که وحید خواستگار شیدا است فقط یه سوتفاهم اسمی بوده همین. راستش دروغ چرا از همون اول با دیدن شیدا دست و دلم لرزید. واز اینکه تن به این ازدواج دادم، خوشحال بودم. اون با اینکه تو یه بافت سنتی بزرگ شده بود اما دیدگاه و انتظاراتش از زندگی تقریباً با من هماهنگ به نظر می رسید. دوست داشت سرکار بره و حق و حقوقش به عنوان یه زن رو حاضر نبود با احساسات و به اجبار راضی شدن زیر پا بذاره. خب این چیزی بود که من تو همسر آینده ام دنبالش بودم. زنی که توسری خور نباشه و پاسوز احساساتش نشه. وقتی اون شرایطشو گفت و با نظرات من آشنا شد به خیال اینکه تونسته بالآخره مردی رو پیدا کنه که واسه خواسته هاش ارزش قائله بهم جواب مثبت داد و ازدواج ما در برابر نگاه ناباور وحید و ناراضی مینو سر گرفت. راستش از همون اول خواهرم با این ازدواج مخالف بود. اون چیزی رو می دید که من بعدها بهش رسیدم. منتها خیلی دیر. درست زمانی که وجود عزیزی مثل کارن تو زندگیم حضور داشت و دست و پامو برای هر اقدامی می بست. شیدا برخلاف تموم ادعاهاش دنبال زندگی با مردی مثل پدرش بود نه منی که بواسطه ی گذشته ی مادرم سعی داشتم لاقلاً برای همسر مردی مثل آقام یا پدر شیدا نباشم.

همینم زمینه ساز اختلاف ما شد. اختلافی که شیدا سعی داشت هرطور شده کسی ازش باخبر نشه. این کارش درست مثل نادیده گرفتن آتیش زیر خاکستری بود که با یه نسیم هم دوباره گر می گرفت و همه چیز رو می سوزوند چه برسه به طوفانی مثل همسر اول وحید که ناگافل از راه رسید و همه

چیزو با خودش ویران کرد و رفت. نگار به عنوان عروس زمانی پا به خونواده ی ما گذاشت که هرکدوممون به نوعی از وحید بریده بودیم. دیگه بود و نبودش زیاد به چشم نمی اومد و کسی واسه حرفاش تره هم خورد نمی کرد. زندگی من و شیدا با همه ی بد و خوبش می گذشت. این اواخر گهگداری اعتراض یا قهر می کرد اما اونقدر اجدی نبود. تصمیم داشتیم واسه این وضع پیش اومده یه چند جلسه پیش مشاور بریم. اما اون و مادرش که مدتی می شد نگران رابطه ی بین ما بود این مسئله رو به شیوه ی خودشون و بدون مشورت با من حل کردن. وقتی شیدا برگه ی آزمایش رو گذاشت جلوروم و گفت که دارم پدر می شم احساس کردم دنیا رو سرم خراب شد. ما هنوز تو رابطه مون به یه توافق ضمنی و درک در ست از همدیگه نر سیده بودیم که حضور بچه رو هم به عنوان عضو جدید بپذیریم. این اولین باری بود که به نظرم رسید شیدا برخلاف اون دید آرمانگرایانه و اهداف عالی و تحصیلات بالایی که داشت مثل یه زن عامه رفتار کرده و واسه زندگیش تصمیم گرفته. برا همین حضور کارن روتونستم به همین آسونی قبول کنم و اوضاع برام ناامید کننده به نظر می رسید. تو این گیر و دار پسر همسایه مون مهران که فروشگاه تجهیزات ساختمانی داشت از مینو خواستگاری کرد. ظاهرا عزیز و خود مینو هم به این درخواست بی میل نبودن. قرار شد من یه تحقیق مختصر بکنم و اگه دیدم پسر خوبیه قبول کنیم که پا پیش بذارن. مینو تازه از دانشگاه فارغ التحصیل شده بود و کاملاً برای این موضوع آمادگی داشت. خوشبختانه نتیجه ی تحقیقات من مثبت بود و قرار خواستگاری رو گذاشتیم. وحید وقتی این موضوع رو فهمید قیامت به پا

کرد. اخلاقش درست شده بود عین آقام. همش می خواست با زور گویی حرف خودشو به کرسی بنشونه. چندین بار علنا بهم گفت که این قضیه به من مربوط نیست و باید پامو کنار بکشم تا اون در حق خواهرش برادری کنه. چه برادری که تو اولین اقدامش بدون در نظر گرفتن خواسته ی مینو گفت که اجازه نمی ده مهران به خواستگاریش بیاد. دلیل مسخره اشم این بود که اونا از لحاظ سطح تحصیلات بهم نمی خورن و بعد ها تو زندگی شون سر این قضیه مشکل واسه شون پیش می یاد. آخه مهران دیلمه بود.

خلاصه دیدم با کنار کشیدن و سکوت کردنم همه چیز به ضرر مینو تموم میشه. براهمین جلوش وایسادم و یه بار دیگه درگیری فیزیکی بینمون بوجود اومد. می دونستم که عزیز از این موضوع خیلی رنج می کشه اما نمی تونستم با سرنوشت یکی یه دونه خواهرم بازی کنم. اینبار حتی خود عزیزم از من حمایت کرد و وحید با قهر خونه رو ترک کرد و حتی به مراسم عقد و عروسی مینو هم نیومد. شیدا ماههای آخرش بود و من به نوعی با این قضیه کنار اومده و حتی بی صبرانه منتظر به دنیا اومدن پسریم بودم. احساس می کردم باید براش بهترین پدر دنیا باشم و ندارم حتی ذره ای از کمبودهایی که تو زندگیم تجربه کردم اونم لمس کنه. یه روز وحید بعد از مدتها بی خبر دست دختر جوونی رو گرفت و به خونه ی عزیز اومد و گفت که این خانوم همسرشه. از شنیدن این موضوع همه مون شوکه شدیم. راستش اون دختر به زحمت هفده سال داشت و کاملاً از برخوردش پیدا بود که مال خونواده ای با سطح فرهنگی پایینه. شاید تنها چیزی که در ظاهرش می تونست تحسین برانگیز باشه اون صورت

معصوم و زیبایی ناب دخترونه اش بود که اصلا به وحیدی که حداقل هشت، نه سالی ازش بزرگتر بود نمی خورد. عزیز بنده خدا نزدیک بود سگته کنه. باورش نمی شد وحید تا این حد بی پروا و خودرای شده باشه.

راستش دیگه از اینهمه دشمنی و کینه خسته شده بودم. دلم می خواست واسه یه بارم شده تو زندگیم احساس آرامش کنم. حالا که مینو هم رفته بود سر زندگیش و هرکدوم از ما مستقل شده بودیم باید دیگه دست از این اختلاف ها بر می داشتیم تا عزیزم بتونه یه نفس راحت بکشه. واسه همین خیلی با عزیز حرف زدم تا بالاخره این ازدواج رو پذیرفت و نگار رو به عنوان عروسش قبول کرد. واسه شون یه جشن عروسی مفصل گرفتیم و در ظاهر همه چیز به خیر و خوشی ختم شد. کارن که به دنیا اومد همه ی دنیای من عوض شد. اونقدر از حضورش دلخوش بودم که خدا میدونست. منی که هیچ وقت حس داشتن یه پدر مهربون و با محبت و حامی رو نداشتم دلم میخواست همه ی هستیمو به پای این بچه که از وجود خودم بود بریزم. شنیدم که فکر میکرد با اون راهکار مسخره اش تو نسته زندگیشو حفظ کنه سرخوش از این وضعیت سعی کرد نهایت استفاده رو از شرایط پیش اومده ببره. در واقع دست گذاشت رو بزرگترین نقطه ضعف من یعنی کارن و از همونجمله منو تحت فشار قرار داد تا ازم شوهری بسازه که تو رویاهاش دنبالش بود. اوایل به خاطر کارن سکوت میکردم و هرطور بود به ساز خانوم می ر*ق* صیدم. رابطه ی من و وحید و مینو خیلی بهتر شده بود و برو بیا مون به خونه ی عزیز بدون تنش و بحث و دعوا

بود. حالا دیگه نگار رو هم توجمع مون پذیرفته بودیم واون تونسته بود با سادگی و معصومیتش تو دل عزیز حسابی جا باز کنه. همه چیز ظاهرا خوب و بی نقص بود. شیدا از زندگیش را ضی به نظر می رسید و کارن داشت تویه محیط آروم بزرگ می شد، به راه می افتاد و حرف می زد. اما یک آن به خودم اومدم و دیدم دیگه اینی که هستم رو نمی شناسم. من شده بودم مردی که شیدا با قهر و لجبازی و بهانه قرار دادن کارن ازم ساخته بود. یکی لنگه ی آقام.

پوزخند تلخی زد و نگاهشو دقیق به چشمای منتظرم دوخت.

- می دونی دردش کجا بود؟... اونجایی که با کمی دو، دوتا کردن به این رسیدم که اینی که الان هستم آقام نیست و نسخه ی به روز شده اش یعنی وحیده. درواقع شیدا منو مدام با وحید مقایسه می کرده و ازم می خواسته یکی مثل اون بسازه. برادری که تو تموم عمرم بیزار بودم از اینکه یکی عین اون باشم. انگار دوباره برگشته بودم به دوران کودکیم و اینبار شیدا به جای عزیز قربون صدقه ام می رفت که شبیه وحید لباس بپوشم و مثل اون رفتار کنم. این موضوع کم کم تو روابطم با وحید تنش ایجاد کرد و ناخواسته و گاهی بی دلیل ازش دلخور می شدم. رابطه ی من و شیدا هم که تعریفی نداشت. حالا دیگه علنا تو روی هم وایمیستادیم و دیگری رو متهم به درک نکردنمون می کردیم. وقتی هم که خیلی رک وبدون تعارف موضوع مقایسه من و وحید رو پیش کشیدم و گفتم که اون داره از من یکی مثل برادرم می سازه اون زیرش نزد

و اعتراف کرد که از همون اول دنبال مردی با چنین خصوصیتی بوده. سر شو با تاسف تکان داد و نگاهشو دزدید.

— به نظرت شنیدن این حرف کمتر از تصور خی*انت همسرت ه؟ اینکه بفهمی زنی که دوستش داری و شریک زندگیت ه از بودن کنار کسی مثل تو احساس حقارت می کنه و شخصیت مردی رو دوست داره که تو سالها ازش بیزار بودی. کنار او مدن با این موضوع اصلا آسون نبود. مخصوصا از وقتی که اعتراف کرده بود، تموم اعتمادمو بهش از دست داده بودم. کافی بود دو تا بگو بخند با وحید راه بندازه تا زندگی رو به کام هردومون زهر کنم. شده بودم عینهو آقام. زورگو و بد دل و بی محبت. کارن زیاد طرفم نمی اومد و شیدا با اینکه همه ی تلاشش ساختن چنین چیزی از من بود اصلا از شرایط پیش اومده راضی به نظر نمی رسید. کاملا حس می کردم که دارم با دستای خودم گور این زندگی مشترک رومی کنم. اما انگار همه ی این کارها از اراده ی من خارج بود. تو این اوضاع نا به سامان بروز اختلاف بین وحید و نگار هم مزید بر علت شد و همه چیز پیچیده تر از اونچه فکر می کردیم پیش رفت.

اولین باری که متوجه این اختلاف شدم موقع تحویل سال بود. همه مون خونه ی عزیز جمع شده بودیم و اون بنده خدا به خیال اینکه دیگه هیچ سوتفاهم و مشکلی نمی تونه این جمع صمیمی رو از هم بپاشه شاد و خوشحال به استقبال سال نورفته بود. مینو ازم خواست برم و بچه هارو صدا بزنم که موقع

سال تحویل دور سفره جمع شیم. وحید و نگار تو آشپزخونه بودن. خواستم برم بهشون اطلاع بدم که خیلی اتفاقی دیدم وحید با پشت دست تودهن نگار کوبید وزیر لب با نفرت گفت: خفه شو.

دیدن این برخورد منو به دوران کودکیم و خاطره ی بدی که از پدرم داشتم کشوند. بی اختیار نگار تو ذهنم شد زنی به مظلومیت و بی پناهی مادرم و وحید مردی با خشونت و سنگدلی آقام.

دلم می خواست اونو زیر دست و پام له کنم و به خاطر سالهایی که مادرم از زندگی با پدرم عذاب کشید با نسخه ی برابر اصلش یعنی وحید مقابله کنم اما نه با انتقام. به هیچ عنوان دوست نداشتم زندگی شون از هم بپاشه. می خواستم کاری کنم نگار بتونه از کمترین حقوقش یعنی داشتن محبت و توجه همسرش برخوردار شه و دیگه به خاطر موقعیت و سطح فرهنگی پایین تر تحقیر نشه. آخه از مینو شنیده بودم ظاهرا اختلاف وحید و نگار سر همین قضیه ست. وحیدی که یه روز مخالف ازدواج مینو با مردی بود که تحصیلات پایین تری از خواهرش داشت حالا خودش تن به ازدواج با دختری داده بود که حتی تحصیلات دبیرستانش رو هم نتونسته بود با موفقیت به پایان برسونه و بواسطه ی موقعیت خوب خواستگاری مثل وحید دست از ادامه تحصیل برداشته و ازدواج کرده بود. و حالا همین وحیدی که نمی دونم به چه علت چنین زنی رو به عنوان شریک زندگیش انتخاب کرده بود شخصیت و ارزش اونو با تحقیر کردن زیر سوال می برد و حاضر نبود باهاش کنار بیاد.

دیدن اون رفتار زشت از وحید این بهونه رو به دستم داد تا راحت تر در موردش با نگار صحبت کنم. و اون دختر بیچاره که از این وضع به ستوه اومده بود با دوسه بار اصرار من بالأخره سفره ی دلشو وا کرد و همه چیز رو باهام در میون گذاشت. بعد از شنیدن تموم حرفای نگار به نوعی خودمومسئول تغییر این وضع می دیدم. من باید کاری می کردم که وحید دست از تحقیر نگار برداره و برای همسرش بیشتر از اینا ارزش قائل شه.

توان دوره با برنامه های اصلاحی که روزه تو محیط کارمون اعمال کرده بود پیشرفت فوق العاده ای داشتیم. حالا دیگه بنگاه معاملات ملکی بابام تبدیل شده بود به یه آژانس بزرگ مشاوره و خرید و فروش شهرک های تجاری و مسکونی. با این ارتقا شغلی طبعاً از لحاظ موقعیتی و نیروی مشغول به کار هم باید یه تغییراتی رو بوجود می آوردیم. به پیشنهاد روزه تصمیم گرفتم از چند تا نیروی کار خانوم هم تو آژانس استفاده کنیم. به هر حال نمی شد توانایی خانوم ها رو تو متقاعد کردن و بستن قراردادهای مهم نادیده بگیریم. با در نظر گرفتن این موضوع من تصمیم گرفتم از نگار هم دعوت به همکاری کنم. با تصور اینکه اون تواین کار می تونست زمینه ی پیشرفت داشته باشه و جایگاه اجتماعیش رو به نوعی با این شغل تثبیت کنه، کار تو آژانس رو بهش پیشنهاد دادم. که خیلی زود وبا استقبال وحید این پیشنهاد رو قبول کرد. ظاهراً شیدا هم

با این تصمیم مشکلی نداشت. لااقل تا موقعی که اون سوتفاهم پیش نیومده بود به این تصمیم اعتراضی نداشت.

دست از حرف زدن کشید و واسه چند ثانیه به انگشت هاش که توهم قلاب شده بودن خیره موند. احساس کردم با یادآوری خاطراتی که چندان هم خاک خورده و قدیمی به نظر نمی رسیدن، داره عذاب می کشه. واسه همین با احتیاط گفتم: اگه گفتن اون ماجرا باعث ناراحتی تون می شه من اصراری به دوندستش ندارم.

با لحن دلگیر و خسته ای جواب داد.

— نه دست دارم شما همه چیز رو بدونین. این برام خیلی مهمه که لااقل تو نگاه شما دیگه محکوم نشم.

خیلی سعی کردم در برابر اعترافش واکنش سوال برانگیزی نشون ندم اما دست خودم نبود. بی اختیار سرخ شدم و سرمو پایین انداختم و یه سوال بزرگ تموم ذهنمو مشغول کرد. چرا باید این موضوع اینقدر مهم باشه؟ مگه من تو زندگی این مرد چه نقشی داشتم؟!

— با مشغول شدن نگار تو آژانس روحیه اش خیلی زود تغییر کرد. از اون نگار خجالتی و سربه زیر با اعتماد به نفس پایین دیگه خبری نبود. قدرت بیان خیلی

بالاش وزیبایی ذاتی ای که داشت و موفقیت های پی در پی اون تو بستن قراردادهای پر سود از نگار زنی رو ساخت که قابل تحسین و تاثیرگذار بود. من با تصور اینکه دیگه با این شرایط وحید سعی نمی کنه اونو تحقیر کنه و به وجودش احترام می ذاره از این اقدام خوشحال بودم. غافل از اینکه اونو مثل یه خمیر خام خوب ورز داده بودم تا ازش زنی با معیارهای خودم برای وحید بسازم. زنی که برادرم با اون روحیه ی خاص و سلطه طلبش هرگز حاضر به پذیرشش نمی شد. همزمان با سرد شدن هر چه بیشتر رابطه ی من و شیدا، اختلاف بین نگار و وحید هم بالا گرفت.

با بزرگ شدن کارن و حضور پررنگش تو زندگیمون تصمیم برای جدایی و پایان دادن به این وضع ناامید کننده هرروز سخت تر از روز قبل می شد. تو این اوضاع نگار که حالا دارای استقلال مالی و موقعیتی شده بود خیلی محکم تر از همیشه جلوی وحید می ایستاد و حتی چندباری خودم شاهد بودم که چطور تو درگیری لفظی شرایط رو به نفع خودش پیش می برد و اینبار اون بود که وحید رو تحقیر می کرد. دروغ چرا راستش به جورایی خودمو مقصر پیش اومدن این وضعیت می دیدم. من بدون سنجیدن ظرفیت نگار بهش بال و پر داده بودم و حالا که دیگه اوج گرفته بود پابند کردنش به زندگی با مردی مثل وحید غیر ممکن به نظر می رسید. خیلی باهاش حرف زدم. مدام نصیحتش می کردم که چیکار بکنه و چیکار نکنه. اما می دونی نتیجه ی این حرفا چی بود؟

بدون اینکه حتی ذره ای شک و تردید داشته باشم. اعتراف کردم.

– اون به خود شما علاقه مند شد. درسته؟

چشماس از تعجب گرد شد و با ناباوری زمزمه کرد.

– چطور تونستین اینقدر درست حدس بزنین؟!!

تونگاهش غرق شدم و به خودم اعتراف کردم حدس زدنش اصلا کارسختی نبوده. اون مردی بود که خیلی راحت می تونست هرزنی رو تحت تاثیر قرار بده. به خصوص زنی مثل نگار رو که به نوعی موقعیت فعلیش و موفقیتش رومدیون فرید بود.

با بی قیدی شونه بالا انداختم.

– شما اونقدر خوب توضیح می دین که حدس زدن این اتفاقات چندان دور از ذهن نیست.

لبخند دردآوری زد و سرتکان داد.

— ای کاش خودمم اون موقع این حضور ذهن رو داشتم و می‌تونستم چنین پیشامدی رو حدس بزنم و جلو شو بگیرم. تا اینجوری از اعتراف نگار جا نخورم. باور نمی‌شه وقتی بهم اعتراف کرد از وقتی پا شو تو آژانس گذاشته واز نزدیک با روحیه و اخلاقم آشنا شده دوستم داشته، دلم می‌خواست سرمو محکم به دیوار بکوبم. تصور اینکه من با رفتارم کاری کردم که زنِ برادرم بهم علاقه مند شه به اندازه‌ی کافی دیوونه کننده بود چه برسه به اینکه اون بهم پیشنهاد بده برای درست کردن این وضع هر دو مون از همسرمون جدا شیم و با هم ازدواج کنیم.

تلخ و عصبی خندید و نگاهشو به سقف دوخت.

— مشکلاتی که خودم داشتم کم بود که این مسئله هم بهشون اضافه شد. نگار با عنوان کردن این موضوع حسابی واسه خودش رویا پردازی کرده بود. با اینکه بارها جلوش وایسادم و به تندی باهاش برخورد کردم اما زیر بار نرفت.

روز به پیشنهاد داد اخراجش کنیم تا بیشتر از این واسه مون شر نشه. آخه رفتارش خیلی سرکار بد شده بود. با مراجعین مرد بی پروا صحبت و شوخی می‌کرد و مثلاً با این کار می‌خواست حس حسادت منو تحریک کنه. منم بیشتر از همه به خاطر آبروی خونوادگی و زندگی وحید عکس العمل نشون می‌

دادم. اونم این عکس العمل رو به خودش می گرفت و به علاقه ی من نسبت می داد.

با اخراجش همه چیز بهم ریخت. اون با هوچی گری و داد و بیداد قضیه ی علاقه اش به منو علنی کرد و حتی به دروغ ادعا کرد این علاقه دوطرفه است. تو این اوضاع تب آلود شیدا هم از فرصت نهایت استفاده رو برد و منو محکوم به خیانت کرد. باورم نمی شد زنی که با وجود تموم اختلاف هامون هنوزم بهش علاقه داشتم، اینجوری در مورد من قضاوت کنه.

این وسط وحید شده بود آتیش بیار معرکه و قبل از اینکه رفتار زشت همسرش رو زیر سوال ببره منو متهم می کرد که تصمیم گرفتم زن جوون و خامش رو از راه به در کنم. سرتون رو به درد نیارم. شده بودم چوب دوسر طلا. اون سه تا واسه خودشون می بریدن و می دوختن. منم مجبور بودم تنم کنم. وحید دادخواست طلاق داد. شیدا مهریه شو به اجرا گذاشت و نگار خوشحال از این اوضاع با اون عقل ناقصش فکر می کرد بالآخره منو می تونه رام خودش کنه.

به حدی دل شکسته و داغون بودم که واسه اولین بار خودمو کنار کشیدم و گذاشتم هرطور که می خوان تیشه به ریشه ی زندگی من بزنن. عزیز با گریه و التماس ازم می خواست کاری بکنم اما من که از شیدا و علاقه ای که بینمون وجود داشت بریده بودم، خودمو زدم به نشنیدن و کاری کردم اون با وجدانی راحت و آسوده من و کارن رو بذاره و بره.

مینوو مهران به خاطر این سکوت منو سرزنش می کردن اما هیچ کدومشون نمی تونستن درک کنن تو این اوضاع جدا شدن من و شیدا وقتی حتی قد سر سوزن بینمون اعتماد و حرمتی نمونه بود بهترین کار ممکنه ست. در واقع ادعای دروغ نگار کاری کرد که این جدایی بدون عذاب وجدان وتردید، بعد از چهارسال زندگی به ظاهر مشترک من و شیدا صورت بگیره.

تنها مسئله ای که من و اون ندیدیم و یا سعی کردیم نادیده بگیریمش کارن و بلایی بود که به سر احساسات اون بچه می اومد. وقتی شیدا من و پسر مون رو ترک کرد و برای لجبازی و تنبیه من اون بچه رو از دیدن خودش محروم کرد تازه به صرافت اقدام اشتباهی که داشتیم مرتکب می شدیم، افتادم. حالا دیگه به خاطر کارن حاضر بودم حتی به زندگی نکبت بار مون با هر شرطی که شیدا می خواست تن بدم اما اون که راه رهایی رو پیدا کرده بود دیگه حاضر نشد برگرده و توان شش ماهی که روند طلاق مون طول کشید حتی یه بار هم به تماس های تلفنیم جواب نداد و نخواست حرفای منم بشنوه.

تو این اوضاع متأسفانه نگار که با اقدام بچه گانه اش به همه ی زندگی مون گند زده بود فهمید که بارداره و وحید برای آزار دادن بیشتر اون درخواست طلاقشو پس گرفت. من که خودم درگیر مشکلات ریز و درشتی که اون روزا

جلو راهم سبز می شد، بودم. باید جوابگوی تهمت های وحید و دروغ های نگار هم می شدم.

این قضیه توکل فامیل پیچیده بود. همه یکطرفه به قاضی رفته بودن و اونی رو که خودشون دلشون می خواست باور کردن. یعنی براشون قبول خیی*انت فریدی که از وقتی شناخته بودنش به جوون لاابالی و خوش گذرون بود خیلی راحت تر از پذیرفتن برداشت اشتباه وحید و شیدا و دروغ بودن حرفای نگار بود. گذاشتم هرطور که می خوان پشت سرم حرف بزنن. من که پیش وجدان خودم و عزیزو مینو شرمنده نبودم همین برام کافی بود. تنها سرزنشی رو که واقعا شایسته اش بودم محبت افراطی و احمقانه ای بود که در حق نگار کردم و باعث پیش او مدن چنین سوء تفاهمی شد. من چوب احساسات تند و بی منطقی رو که نسبت به گذشته ی مادرم داشتم، خوردم. از نگار به رعنا ی دیگه واسه خودم ساختم غافل از اینکه اون زن بی تجربه و ناآگاه از این همه لطف و محبت برداشت اشتباه می کنه... آخرین و بزرگترین ضربه ای که نگار به من زد و رابطه ی نیم بند برادری من و وحید رو برای همیشه از بین برد گفتن این دروغ بود که از من بارداره.

با این حرف از شدت خشم و شرمندگی سرخ شد و سریع عذرخواهی کرد.

— واقعا منو ببخشین. راستش اصلا دوست ندارم این مسائل رو عنوان کنم اما می بینم دوستتشن لازمه تا بتونین درک کنین به آدم تا چه حد می تونه وقیح

وبی انصاف باشه. هرچند حالا که خوب فکر می کنم می بینم وحید حق داشت بگه این زن تعادل روحی و روانی نداره. من اون موقع این ادعا رو باور نمی کردم و چون هیچ وقت دید خوبی به برادرم نداشتم تصور می کردم همه ی حرفاش دروغه اما اشتباه می کردم.

با روشن شدن این مسئله وحید زد به سیم آخر و اومد تو آژانس و کلی داد و بیداد راه انداخت و منو زیر سوال برد و شیدا هم تهدیدم کرد قبل اینکه از این موضوع به عنوان یه برگ برنده تودادگاه استفاده کنه، طلاقش بدم. خب هرکسی به جای من بود شاید جلوی تموم این ادعاها می ایستاد و زیرش می زد اما من که همه چیز مو علنا باخته بودم، گذاشتم اونام به همین باور اشتباهشون بمونن و از این موضوع عذاب بکشن. به گوش نگار هم رسوندم که مگه به خواب بیینه اوضاع اونجوری که اون می خواد پیش بره.

وحید که یه جورایی هنوز رو باور حرفای اون زن تردید داشت تهدیدش کرد از این بچه آزمایش دی ان ای می گیره واگه حرفاش درست باشه فاتحه ی هردومون خونده ست واگه دروغ باشه دیگه طلاقش نمی ده و باهاش کاری می کنه روزی هزار بار آرزوی مرگ داشته باشه.

حرفای من و تهدید وحید با اون زن کاری کرد که بدترین واکنش رو در برابرشون نشون بده. هنوز یه ماهی از طلاق من و شیدا نگذشته بود که یه روز صبح

بهمون اطلاع دادن نگار خودکشی کرده. همه مون از شنیدنش بهت زده بودیم. خب پذیرش این موضوع به همین آسونی هام نبود. اون زن داشت مادر می شد و وجود یه بچه ی بی گ*ن*ا*ه و معصوم به وجودش وابسته بود اما حالا...

بابغضی که صداشو زمخت و نخراشیده کرده بود به سختی زمزمه کرد.

— همه مون مقصر بودیم. من با محبت های افراطیم و بعدش سکوت، شیدا با بی اعتمادی و قضاوت نا به جاش و وحید با رفتار خشن و به دور از منطقش اون زن رو به ستوه آوردیم و راضی به کاری کردیم که هرکسی در شرایط اون دست به این اقدام نمی زد....

نگار فوت کرد بدون اینکه هیچ وقت حقیقت این ماجرا روشن بشه. درست دو ماه بعد مرگش و به محض به پایان رسیدن عده ی شیدا اون با وحید ازدواج کرد تا در ظاهر از من انتقام بگیره اما در نهایت با مردی که ایده آالش بود زندگی مشترکشو شروع کنه. منم موندم با یه مشت حرف ناحساب که پیش این واوون خرابم کرد و ازم یه مرد عیاش و خائن و بی چشم ورو ساخت.

نیش اشک به چشمام نشست و نگاه سرخورده و غمگین فرید رو محو و تار کرد. دلیل این گریه هرچی که بود ربطی به دلسوزی و احساس همدردی

ندا شت. انگار با حرفاش قلب منم به خاطر بی اعتمادی وقضاوت اطرافیانش شکسته بود.

- دارین گریه می کنین؟!

سریع دست کشیدم رو گونه امو و سر تکان دادم.

- نه.

چشمای اونم قرمز بود وداشت به دروغ شیرین من لبخند می زد.

- همین رفتارهای غیرقابل پیش بینی تونه که آدمو به خودش جلب می کنه.

به طورغیر ارادی در برابر لحن صریح حرفاش گارد گرفتم.

- من دنبال جلب توجه نیستم.

با لبخند جواب داد.

- می دونم. اما این دست خودتون نیست.

درمانده و مستاصل نگاهمو ازش گرفتم و حرفی نزد. اون که داشت از این سکوت اجباری حسابی تفریح می کرد با محبت پرسید.

- بالآخره تصمیم تون چی شد؟ کنار کارن می مونین؟

از این سوال باید چه بردا شتی می کردم؟ چرا حرف شورک و پو ست کنده نمی زد؟

- فکر می کنم در حال حاضر باید بمونم.

- نگین که به خاطر حرفای من چنین تصمیمی گرفتین.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو به نقطه ی نامعلومی دوختم.

- نه. راستش در مورد پیشنهاد ابراهیم یه فکرای تو سرمه. تصمیم دارم تا عملی نشدنش کنار کارن بمونم.

با بهت نگام کرد.

- این یعنی اینکه جوابتون مثبته؟

- من اینو گفتم؟!

خودمو نمی تونستم گول بزنم. واقعا دلم می خواست بدونم این مرد چه حسی به من داره. اصلا می تونم به حضورش تو زندگیم دلخوش باشم یا نه.

خودشو عقب کشید وبا بی تفاوتی شونه بالا انداخت.

- نه. همینجوری حدس زدم.

از جام بلند شدم وفنجون های خالی از چای رو برداشتم وبا بدجنسی گفتم:
خب باید بگم حدستون کاملا درسته.

با ناراحتی زمزمه کرد.

- می دونستم.

عزیز وارد آشپزخونه شد وبا محبت به رومون لبخند زد. احساس کردم یه لحظه از اینکه تموم این مدت کنار فرید نشسته وبه حرفاش گوش داده بودم، معذبم. با خجالت نگاهمو ازش دزدیدم وبه زمین دوختم.

- بالآخره همه چیز رو بهش گفتم؟!!

اینو عزیز پرسید واون با شیطننت جواب داد.

- خودشون اصرار کردن.

خوشم می اومد که زود خود شو جمع و جور می کرد و حتما اون لبخند خاص رو لباس می نشست. اما منم اهل کوتاه اومدن نبودم. واسه همین با لجبازی گفتم: شما که بیشتر تمایل داشتین یه چیزایی رو واسه من روشن کنین.

ابرویی بالا انداخت و با زیرکی پرسید.

- اونوقت چرا؟!!

جوابی برای سوالش نداشتم. نفسمو با حرص فوت کردم و فنجنون هارو تو سینک گذاشتم.

عزیز با مهربونی گفت: دختر مو اذیت نکن فرید.

خودشو زد به اون راه.

- من و اذیت کردن عزیز جون؟!!

- جای این حرفا پاشویه سر به حاج خانوم بزن. زشته تنه اشون گذاشتیم.

از جاش بلند شد و با خنده دستشو رو چشماش گذاشت.

- به روی جفت چشمم. با اجازه ی شما خاله ندا.

از آشپزخونه که بیرون رفت عزیز رو به من گفت: مطمئن باش براش گفتن این حرفا آسون نبوده. ببین چقدر برات ارزش قائل بوده که نخواسته با حرف یکی مثل شیدا در موردش بدقضاوت کنین و نخواین که این رابطه ادامه پیدا کنه.

از خجالت سر مو بلند نکردم و حرفی نزد. هر طورم که حرفاشو برداشت می کردم باز نمی توانستم منکر این شم که اون می خواد بهم بفهمونه تو این قضیه

پای احساسات پسرش درمیونه. احساساتی که اون مرد نمی خواست و حاضر نبود به زبون بیاردش.

— به خدا فرید دلش قد یه گنجشک کوچیکه. بهش این وصله ها نمی چسبه. فکر می کنی برام راحت بوده تو این اوضاع بین پسران یکی شون رو انتخاب کنم واز اون یکی دست بکشم؟... من فرید رو همه جوره باور دارم. یعنی اگه عالم و آدمم بگه اون مقصره تا تو چشمش نگاه نکنم و مطمئن نشم هیچ حرفی رو قبول نمی کنم. واسه همین وقتی وحید با اون بی آبرویی رفت و با شیدا ازدواج کرد، ازش بریدم. ولی از فرید دل نکندم.

دستشو گرفتم و آروم فشردم.

— شما زن فداکاری هستین. کمتر کسی پیدا می شه با این علاقه پسر هوشو بزرگ کنه و تو این سن نوه شو هم زیر بال و پر خودش بگیره.

- ای مادر چی بگم. من تو جوونیم یه اشتباهی کردم که باید حالا حالاها واسه ش تاوان پس بدم. راضیم به رضای خدا اما دلم آتیش می گیره وقتی حال و روز این بچه رو می بینم. کارن که گ*ن*ا*هی نداره چرا باید پاسوز اشتباهات ما بشه؟

- خدا بزرگه عزیز خانوم. انشالله زیر سایه ی شما اونم سرانجام می گیره.

باحسرت سر تکان داد.

— دیگه از من عمری نمونده که سایه ی سر باشم. این بچه مادر می خواد
نداجان نه یه مادر بزرگ پیر و بی حوصله. فرید باید سرو و سامون بگیره تا کارن
هم رنگ خوشی و آرامش رو ببینه.

مردد پرسیدم.

— هنوزم با طلاق پدر و مادرش کنار نیومده؟!

— چرا. البته اگه بذارن. از وقتی فرید مجبورم کرد با شیدا و وحید به خاطر کارن
رابطه برقرار کنم تا این بچه دلش آروم و قرار بگیره و حضور عموش رو توزندگی
مادرش قبول کنه یه آب خوش از گلوم پایین نرفته. تو این مدت تا شنیدم حرف
درشت و سرکوفت بوده. وحید می گه درحقیقت مادری نکردم و بینشون فرق
گذاشتم اما خدا شاهده که من همیشه هردوتا شون رو یه جور دوست داشتم.

با بغض لب ورچید و شونه هاش از شدت غصه خم شد. بهش کمک کردم
روصندلی بشینه و دلداریش دادم.

— غصه نخور عزیز جون. اون اگه حرفی زده از ته دل نبوده. حتما دلش از آقا فرید پر بوده خواسته اینجوری خودشو سبک کنه.

اشکاش تند تند پایین اومد.

- فرید بی تقصیره.

چشمامو رو هم گذاشتم و سر تکان دادم.

- می دونم عزیز.

آروم و نا مطمئن زیر لب گفت: پس تنه‌اش نذار.

با این حرف چشمام ناخودآگاه باز شد و با بهت به چشمای خیس و لبخند غمگینی که رو لباش بود، مات موند.

- باشه؟

چیزی نگفتم و فقط نگاش کردم. با صدایی لرزون گفت: این فقط تو نیستی که وابسته شدی. یکم دیگه با این وضع مدارا کن. می دونم برات سخته اما اگه الآن بری فقط کارن ضربه نمی خوره. فرید هم...

باقی حرفشو خورد و سرشو پایین انداخت. اما همون حرفای ناتمام به احساساتم تلنگر زد و وادارم کرد به این فکر کنم که این جدایی چه تبعاتی می تونه برای من، فرید و کارن به دنبال داشته باشه.

فصل ششم

آوا داشت وسایل سفرشو می بست و من باغصه نگاهش می کردم. تو این مدت کوتاهی که اینجا بود عجیب بهش عادت کرده بودم. با با حرفی نمی زد اما کاملاً از نگاه غمگین و افسرده اش پیدا بود که دوست نداره اون به این زودی مارو ترک کنه.

- اگه بخوای می تونم نبرمش.

گنگ و گیج نگاهش کردم. با خنده به گلدون سفالی ای که کار دست خودم بود و من اونو به عنوان یادگاری بهش داده بودم اشاره می کرد.

— همچنین با حسرت نگاش می کنی که آدم خیال می کنه نمی تونی ازش دل بکنی.

با خنده براش پشت چشمی نازک کردم.

- چرند نگو. خودت می دونی واسه چی ناراحتم.

مانتوی خوش طرحی رو که توسفرش به شیراز خریده بود تا کرد وداخل چمدونش جا داد.

- آخه چرا باید ناراحت باشی؟ ما که داریم واسه همیشه از هم جدا نمی شیم. به هر حال یا شما می یابین پیش من یا من خودمو هرطور شده می رسونم. تازه ازدواجتم که نزدیکه. مطمئن باش واسه مراسم عروست اینجام.

پوزخندی زدم و نگاهمو ازش گرفتم.

- کدوم عروسی؟ دلت خوشه.

کنارم نشست و با تعجب پرسید.

- مگه نمی خوای به ابراهیم جواب مثبت بدی؟!

— چی بگم؟ بابا خیلی رو این مسئله حساب باز کرده و گفته اگه جوابم مثبت باشه واسه ابراهیم شرط میذاره که هر طور شده منو تو ایران نگه داره. ظاهرا که شرطشم خیلی خوشبینانه ست. چون مطمئنم ابراهیم قصد موندن تو ایران رونداره. با این حال هنوزم نمی دونم باید چه تصمیمی بگیرم. من ابراهیم رو دوست دارم اما...

چشماشو ریز کرد و نامطمئن پرسید.

- این تردید به کارن و پدرشم مربوط می شه؟!

— تو رو خدا تو دیگه شروع نکن. این روزا بابت این موضوع به اندازه ی کافی از حاج خانوم حرف خوردم. انگار تا اعتراف نکنم حدسش درست بوده بی خیال ما نمی شه.

اخماشو تو هم کرد و ادای حاج خانوم رو درآورد.

- پس حدسش درسته.

ریز خندیدم و گفتم: از دست تو دختر.

- دوستش داری جاما. من اینوا از تونگاهت می خونم.

بی اراده خنده هامو خوردم و بهش زل زدم.

- نمی دونم. آخه اون هیچوقت بهم ابراز علاقه نکرده.

- شاید به خاطر شرایطش فکرکرده جوابت منفیه.

نفسمو با حرص فوت کردم.

- اما اون باید جسارت نه شنیدن داشته باشه.

— این نه شنیدن واسه هرکسی آسون نیست. مخصوصا مردی مثل اون که تو زندگیش یه بار هم شکست خورده.

شهاب سرشو از لای در نیمه باز اتاق جلوکشید و گفت: اما من با ندا موافقم. اون باید حرف دلشو بزنه. حتی اگه همه چیز به ضررش تموم شه.

- گوش وایساده بودی؟!

اینو آوا طلبکارنه پرسید وشهاب بالودگی جواب داد.

- نه به جون سه تا زن وهفت تا بچه ام.

اومد داخل اتاق.

- ولی خودمونیم ، نامردیه اگه به ابراهیم جواب منفی بدی. اون واقعا پسرخوبیه.

خیلی جدی گفتم: رفاقتی با این مسئله برخورد نکن شهاب. حرف سریه عمر
زندگیه.

دستاشو بالا برد.

— باشه من تسلیمم اما ازت می خوام در مورد ابراهیم احساسی تصمیم
نگیری. اون هموطنته، همزبونه وگذشته ای رو پشت سر گذاشته که تو بهش
ناآشنا نیستی. مطمئنم شما خیلی خوب می تونین همدیگه رودرک کنین وبا هم
تفاهم داشته باشین.

با ناراحتی نالیدم.

— مسئله سر همین گذشته ی مشترکه شهاب. ازدواج با ابراهیم یعنی درجا زدن تو گذشته ها و جدا شدن از بابا مسعود و زندگی تو جاییه که با همه ی وابستگی ها و دامن گیر بودن خاکش، بدون داشتن خانواده مٹ غربت می مونه. من عاشق ب*و* سنی و شهرم سر برنیتسام. ولی وقتی می بینم که دیگه اونجا هیچکس رو ندارم، نمی تونم با زندگی تو اون محیط کنار بیام.

- چرا به این فکر نمی کنی که ابراهیم می تونه جای همه رو برات پرکنه؟

با ناامیدی سر تکان دادم.

- قرار نیست خودمو گول بزنم. حقیقت اینه که اون نمی تونه.

تونگاهم دقیق شد و خیلی رک گفت: حتما فرید و کارن می تونن نه؟

- چرا همه چیزو باهم قاطی می کنی؟ حرف من سر ابراهیمه نه اونا.

- باشه حرفمو پس می گیرم. اما میخوام بدونم اون پدر و پسر چقدر می تونن تو جواب منفی دادنت به ابراهیم موثر باشن.

از جام بلند شدم و به قهر رومو برگردوندم.

— ظاهراً جواب منو قبل اینکه خودم به چنین نتیجه ای برسم می دونی. دیگه چرا ازم دلیل می خوای؟

- من نگفتم جوابت منفیه. می گم اون دو تا تا چه حد می تونن تودادن این جواب تاثیر بذارن. به هر حال تو نمی تونی منکر این بشی که به اونا علاقه ای نداری.

به یمن گوش و ایستادنش دیگه حالا نمی تونستم زیرش بزنم و راستشو نگم.

— کارن کودکی منه. فریدم نیم رخ شاد و سرزنده و احساسی شخصیتمه. حالا خودت حساب کن این دو تا چقدر می تون تاثیرگذار باشن.

او مدمم از اتاق برم بیرون که آوا بازو مو گرفت.

- هی وایسا ببینم. تو فرید رو دوست داری... اعتراف کردی مگه نه؟

پوزخند ناامیدکننده ای رو لبم نشست.

— بعضی اعتراف ها رو بهتره نشنیده گرفت، وقتی مطمئنی طرف مقابلت هرگز جسارت بیانش رو پیدا نمی کنه.

نگاهم واسه چند لحظه رو شهاب مکث کرد و بعد به سمت در رفتم. اون خیلی خوب می دونست که مخاطب حرفام خودش و تا موقعی که بخواد سکوت کنه و احساساتشو با آوا در میون نذاره حق نداره نصیحتم کنه و راه چاره نشونم بده.

صدای محکم و مطمئنش منو میون راه متوقف کرد.

— باهات موافقم. فرید باید حرف دلشو بزنه تا تو بتونی با خیال راحت تصمیم بگیری. همونطور که من اودمم تا دیر نشده حرف دلمو بزنم.

با این حرف نگاه آوا به سمت اون چرخید و من با لبخندی که رو لبم سبز شده بوداز اتاق بیرون رفتم.

صدای کوبیده شدن محکم در حیاط منو که داشتم شام مختصری رو آماده می کردم، از جا پروند. دستپاچه از آشپزخونه بیرون اودمم و به آوا که آشفته و عصبی جلوی در اتاق مشترکمون ایستاده بود، زل زدم.

- چی شد؟!

- این پسر عقلش رو از دست داده.

خودمو زدم به اون راه.

- اتفاقی افتاده؟!

دستی به پیشونیش کشید و دوسه قدمی رفت و برگشت.

- می گه... می گه دوستم داره... باورت می شه؟!

تلاش کردم جلو لبخندمو بگیرم.

- خب این خیلی بده؟!

صداش بی اختیار بالا رفت.

- بد؟!! افتضاحه. اون دیوونه ازم خواستگاری کرد.

- خب؟

- من... من...

به سمتم برگشت.

- هی مثل اینکه متوجه نشدی اون چی کار کرده؟

با آرامش جواب دادم.

- چرا خیلی خوب هم متوجه شدم. ظاهرا بالأخره تونست حرف دلش رو بزنه.

رو اولین صندلی تو تیررس نگاهش نشست و سرشو مابین دستاش گرفت.

- باورم نمی شه!

- اون دوستت داره آوا.

- اما من قصد ازدواج ندارم. نه لاقلا به این زودی. اونم با پسر عمه ام. خنده دار

نیست؟

شونه بالا انداختم و به نشانه ی نفی سر تکان دادم.

— به هیچ وجه. شهاب پسر خیلی خوبیه. سی سالشه و کاملاً برای شروع یه زندگی مشترک آمادگی داره. توهم بیست وهفت سالته. خب این مسئله اونجوریام که تو میگی خیلی زود نیست.

عصبی گفت: احمقانه ست. تموم زندگی من اونجاست. شغلم، خونه ام و آینده ام. ازدواج با شهاب یعنی برگشتن به نقطه ی شروع. من حتی نمی تونم یه جمله به خط فارسی بخونم اونوقت...

سرشو با تاسف تکان داد.

- نه حتی فکرکردن بهش دیوونگیه. در مورد اونم همینطور. همه ی زندگیش اینجاست. بیا فکرکنیم جواب من مثبت بود. اون حاضره از تموم برنامه هاش بگذره و با من به آلمان بیاد؟

چندقدمی به سمتش رفتم.

— چرا این مسئله ی او مدن یا رفتنتون رو اینقدر بزرگ می کنی؟ به نظرم تو این اوضاع از همه چیز مهم تر اینه که بشینی خوب فکر کنی ببینی چه احساسی می تونی به این پسرعمه ی دیوونه که جرات کرده ازت خواستگاری کنه، داشته باشی.

حرفی نزد وسکوت کرد. با احتیاط پرسیدم.

- حالا چرا اینجوری جوش آورد واز خونه بیرون زد؟

لبشو گازگرفت و با ناراحتی گفت: خیلی باهاش بد صحبت کردم... وای نمی خواستم اینطوری از دستم ناراحت شه.

تو لحن نگران صدایش چیزی بیشتر از یه محبت خویشاوندی می دیدم و اسه همین صبورانه لبخند زدم و صحبتی نکردم. گذاشتم گذر زمان و جا افتادن این مسئله برای آوا کاری کنه که اون خودش با یه فکر باز و در نظر گرفتن احساسی که می تونه به این موضوع داشته باشه در موردش تصمیم گیری کنه.

اون شب آوا میون اشک ها و لبخند های ما به سمت فرانکفورت پرواز و با رفتنش به همین زودی دلتنگمون کرد. طفلی خیلی منتظر شد شهاب برای خدا حافظی بیاد اما اون دیوونه ی کله شق، مغرور تر از این حرفا بود و ظاهرا از عکس العمل آوا خیلی بهش برخورد کرده بود.

تو راه برگشت بابا بی مقدمه پرسید.

- بالآخره تصمیمت چی شد دخترم؟ ابراهیم همین روزاست که برگرده.

— باید باهاش حرف بزنم. ازدواج با اون شرایطی رو به من تحمیل می کنه که پذیرش سخته. یکیش همین رفتنم واسه همیشه به ب*و*سنیه. شما می تونین باهاش کنار بیاین؟

سریع واکنش نشون داد.

— معلومه که نه.

حاج خانوم خیلی جدی گفت: ولی باید کنار بیای. البته اگه می خوای دختری با ابراهیم ازدواج کنه.

— خب ما باهاش حرف می زنیم. به هر حال یه راه حلی واسه این موضوع هست.

با ناامیدی سر تکان دادم.

— فکر نمی کنم. ابراهیم تصمیم گرفته واسه همیشه تو ب*و*سنی زندگی کنه.

حاج خانوم میون حرفم اومد.

- خب کار وزندگیش اونجاست نمیشه بابت این تصمیم سرزنشش کرد.

بابا نگاه نامطمئنی به من انداخت وگفت: اما من نمی تونم از جاما اینهمه دور شم. اینو خودشم می دونه.

حاج خانوم تند و تیز بهش توپید.

- این یعنی اینکه باید به ابراهیم جواب منفی بده... آره؟

بابا آروم زیر لب زمزمه کرد.

— انصاف داشته باشین. همین الان از یکی شون جدا شدم. نمی خوام به این زودی اون یکی رو هم از دست بدم.

حاج خانوم تلخ و عصبی خندید.

— پس سر راحت یه ظرف بزرگ بخر که این یکی رو ترشی بندازیم. ظاهرا اینطور که بوش می یاد قصد شوهر دادنش رو نداری.

— من کی گفتم شوهر نکنه؟ خب برای ابراهیم شرط بذاره بگه می خواد اینجا بمونه.

— فکرت عالیه. ابراهیم هم منتظره که فقط همین پیش شرط بهش داده شه که بمونه.

واسه پایان دادن به این بحث با اطمینان گفتم: با ابراهیم حرف می زنم. منم نمیخوام از اینجا برم. زندگی تو ب*و* سنی اونم وقتی که به خاطر کار ابراهیم همیشه ی خدا باید تو گذشته ات سرکنی اصلا آسون نیست.

ظاهرا تو ضیح من تا حدودی هردوشون رو قانع کرد و قرار شد من تو این مدت مدام با ابراهیم در تماس و رفت و آمد باشم تا ببینم می تونیم به نتیجه ای برسیم یا نه.

چند روزی بود که با ابراهیم به مهد رفت و آمد می کردم. اتفاقا چند باری هم کارن و فرید مارو با هم دیده بودن. می دونستم این صمیمیت برای اون پسرک و چولوی احساساتی جای سوال داره و هر آن منتظر بودم که در موردش ازم چیزی پرسه.

از وقتی حضور ابراهیم تو زندگیم پررنگ شده بود و همکارام کم و بیش از ماجرا با خبر بودن دیگه اون جو منفی و حرفایی که پشت سرم زده می شد تقریبا به صفر رسیده بود.

کارن این روزا تو خودش بود. سرکلاس کم حرف می زد و خیلی به ندرت جواب سوال هام رو می داد. عصر پنج شنبه وقتی ابراهیم برای بردنمون اومد به وضوح دیدم کارن برای اومدن مرده. با فشردن دستش تشویقش کردم، قدم تند کنه.

- خاله چرا نمی یای؟

نگاه ناراحت و معذبی به ابراهیم انداخت و گفت: نمی شه خودمون بریم؟

با لبخند اطمینان بخشی جواب دادم.

- چرا عزیزم؟! اعمو ابراهیم که خیلی مهربونه. تازه تورو خیلی دوست داره.

زیر لب با خجالت گفت: باهاش نریم. اصلا من می خوام برم خونه مون.

این اولین باری بود که می دیدم واسه اومدن به خونه ی ما تمایلی نداره. جلو پاش زانو زدم و دستای کوچولوشو گرفتم.

- دوست نداری حاج خانوم و بابا مسعود رو ببینی؟

سرتکان داد. موهاشو از جلوی پیشونیش کنار زدم. دیگه خیلی بلند شده بودن
و باید همین روزا کوتاه می شدن.

- عمو فقط می خواد مارو به خونه برسونه. باهامون کاری نداره

- یعنی بعدش می ره خونه شون؟

اینبار من سرتکان دادم و با محبت نگاش کردم. پولیوری که حاج خانوم براش
بافته بود به تن داشت و باهاش حسابی تودل برو و جذاب شده بود.

- دیگه هم نمی یاد؟

با این سوال شستم خبردار شد کارن از رفت و آمد ابراهیم به بوهای بی برده که
اینطوری نسبت به حضورش حساسیت نشون می ده.

- تودوست نداری دیگه بیاد؟

چشماشو به حالت بامزه ای رو هم گذاشت.

- اوهوم.

- آخه چرا؟ عمو ابراهیم کار بدی کرده؟!

- بابا فرید میگه عمو می خواد با شما ازدواج بشه.

از شیوه ی بانمک صحبت کردنش خنده رو لبم نشست و تو دلم واسه فرید کلی
خط و نشون کشیدم. حالا دیگه حدسیات مسخره شو به خورد این بچه هم می
داد.

- تو دوست نداری من با عمو عروسی کنم؟

فوری سر تکان داد.

- نه آخه نمیخوام تنهام بذاری.

بی صبرانه نگام کرد و منتظر عکس العملم شد. به سمتش خیز برداشتم و گونه
شو ب*وسیدم.

- نترس پسرگلم. من حتی اگه با عموهم ازدواج کنم هیچ وقت تنهات نمیدارم.

از حرفام قانع نشد اما سکوت کرد و ناامیدانه به ابراهیم که منتظر مون بود چشم دوخت.

- سلام ببخش خیلی منتظر شدی؟

نگاه مشتاقانه و متعجبی به من و کارن که دستای هم و محکم گرفته بودیم انداخت و لبخند زد.

- نه زیاد... بریم؟

سرتکان دادم و با هم به سمت ماشین رفتیم. هرکاری کردم کارن ازم جدا نشد. واسه همین بغلش کردم و دونفری رو صندلی جلو نشستیم. اخماش حسابی تو هم گره خورده بود و با بدبینی به ابراهیم نگاه میکرد.

- مالو می سه نه سَویدا؟ (این کوچولو از من خوشش نمی یاد؟)

سرمو بلند کردم و با درماندگی سرتکان دادم.

- مالو زابرينوتا (يکم نگرانه)

- ژليم گاسه بوجاتي (حتما مي ترسه تورو ازش بگيرم)

به شوخي گفتم: خب من اين فرضيه رو رد نمي کنم.

بافراغ بالي خنديد .

- مثل اينکه رقيب پيدا کردم.

جوابشو ندادم. فقط کارن رو بيشتر به خودم فشردم و سرشوب* وسيدم.

به محض رسيدنمون بابا از ابراهيم دعوت کرد ناهار رو با ما باشه. اونم با خوشحالي قبول کرد. اون روز کارن خيلي کم غذا خورد و جواب هاي مبهم و بي سر و تهی به سوال هاي حاج خانوم و بابا که ميخواستن اونو به حرف بکشن داد. باز طبق توصيه ي دکتر من سعي کردم ازش فاصله بگيرم و اينبار بابا تموم بعد از ظهر رو باهاش مشغول بود.

تواين فاصله هم، من و ابراهيم در مورد موضوعات مختلف صحبت کرديم. اون از تموم شدن تعميرات خونه و موافقت والدينش براي برگشتن به ب* و* سنی

گفت. از مستندی که ساخته و حالا تو مرحله ی تدوین نهایی بود. واز برنامه هایی که تو سارا یوو داشت و همه چیز رو برای حضور من آماده کرده بود.

او نقدر از کارهای عمرانی و فرهنگی حرف زدیم که فرصت نشد از خودمون بگیریم. علایقمون، خواسته هامون و شرایطی که برای هم داشتیم. واسه همین قرار شد فردا عصر رو با هم بگذرونیم و شام رو هم با این نیت که در مورد آینده ی مشترکمون حرف بزنیم تو یه رستوران صرف کنیم.

ابراهیم رو در برابر نگاه دلخور و ناراضی کارن تا دم در بدرقه کردم. بابا هم باهام همراه شد.

- از پذیرایی تون ممنونم. خدا حافظ.

- به سلامت پسر.

- مواظب خودت باش.

با محبت نگام کرد.

- تو هم همینطور.

به محض بسته شدن در پشت سرش بابا با نگرانی گفت: فکر می کنم کارن تب داره. گونه هاش گل انداخته و بی حوصله ست.

نگاهم دستپاچه دور حیاط چرخید و رو تاب ثابت موند. اون اونجا نشسته و سرشو پایین انداخته بود.

- تو این هوای سرد اونجا چرا نشسته؟

- مثل اینکه حالش بدجوری گرفته ست.

بی هوا گفتم: به خاطر ابراهیمه.

- مگه چیزی هم می دونه؟!

نفسمو با درماندگی تو سی*نه حبس کردم.

- چی بگم والله؟

با چندتا قدم بلند خودمو به کارن رسوندم و کنارش رو تاب نشستم.

- چرا اینجا نشستی خاله جون؟

نگام نکرد. دستمو رو پیشونیش گذاشتم. یکم تب داشت.

- باهام قهری؟!

به نشانه ی نفی سر تکان داد. بغلش کردم.

- پس چرا باهام حرف نمی زنی؟

سر شو بلند کرد و نگاه دلگیر و غمزده اشو به نی نی چشمام دوخت. بی اختیار بغض کردم.

- نمی خوای بگی چی شده؟

- ماما باهاش عروسی نکن.

احساس کردم قلبم واسه یه لحظه از کار افتاد. توصورتش مات شدم و با ناباوری نگاهش کردم. اون کوچولو منو ماما صدا زده بود. حرفش درست مثل سیلی محکمی بود که به صورتم خورد و هوش از سرم پروند.

عصری فرید اومد و کارن رو با خودش برد. اما من هنوز تو شوک حرفی بودم که اون بچه بهم زده بود. حرفی که در ست به بزرگی به انقلاب روحی و روانی همه ی وجودم و درگیر خودش کرده بود. باورم نمی شد یه بچه ی پنج ساله چنین استادانه و با مهارت دست رو نقطه ضعف های احساسیم بذاره. کاری که از هیچ کس حتی بابا هم بر نمی اومد.

همه چیز برام در عین قابل فهم بودن پیچیده و مبهم به نظر می رسید. کارن منو مادر خودش خطاب کرده و بهم علاقه و وابستگی یه فرزند رو نشون داده بود. علاقه ای که فقط تو چند ماه شکل گرفته و به این نقطه رسیده بود. این موضوع در عین اینکه شیرین و دلچسب بود، منو می ترسوند.

مطمئن بودم هیچ کدوم از ما جسارت اون پسر بچه رو نداشتیم که با نادیده گرفتن موانع و سدهایی که جلوی شکل گیری یک رابطه یا حس مشترک رو می گیرن، صادقانه حرف دلمون رو بزنیم.

اون شب تقریباً تا صبح بیدار موندم و از دردی که نمی دونستم منشاش چیه و به جونم افتاده پیچ خوردم. صورت معصوم کارن و ماما گفتنش مدام به یادم می اومد و قلبمو بی اختیار می فشرد. تا قبل از این اعتراف اون بچه فقط کودکی من بود. دوره ای از زندگیم که تو گردباد حوادث از هم پاشیده بود و تکه هایی از اون واسه همیشه گم شده بود اما حالا... نه دیگه نمی تونستم با این دید به

کارن نگاه کنم. اون خواسته یا ناخواسته حرف دلمو زده بود. حرفی که من از قبول و باورش می ترسیدم.

واسه اولین بار از اینکه نمی تونستم به خودم دروغ بگم و این وابستگی رو به اون کمبود عاطفی دوران کودکیم نسبت بدم، احساس ناتوانی می کردم. یه چیزی تو من تغییر کرده بود و این فقط به احساسی که تو قلبم به فرید داشتم، مربوط نمی شد.

تو اون لحظه بیشتر از همیشه به وجود و حضور ماما نیاز داشتم. اون باید می بود تا باهاش از این حس حرف بزنم. تا اون بهم بگه چه مرگمه. چرا باهمه ی وجود می خوام که مامای کارن باشم؟

درد دوباره تو تنم پیچید و نفسم مثل زن بارداری که موعد زایمانش رسیده به شماره افتاد. نام خدا رو بی اراده به زبون آوردم و با همه ی وجود ازش کمک خواستم. زمان انگار متوقف شده بود و اتاق با همه ی محتویاتش دور سرم می چرخید. یه درد دیگه و بعد من فارغ شدم از همه ی دل مشغولی های دنیا و تموم هوش و حواسم معطوف عاطفه ی مادرانه ای شد که اون شب برای پسرم کارن به دنیا آورده بودمش.

صبح که با صدای خوش آهنگ حاج خانوم ودوبیتی های لطیف بابا طاهر چشمامو باز کردم. درست به سبکی یه پر بودم. واسه اولین بار بعد اینهمه سال آرامش با حجم وسیعی به قلبم سرازیر شده بود. انگار بعد مدتها می دونستم از زندگیم چی می خوام.

با یه خیز از جام بلند شدم وجلوی آینه ی میز آرایشم ایستادم. نگاهی به چهره ی مات ورنگ پریده ام انداختم ورو تک تک اجزای صورتم چند ثانیه ای مکث کردم ولبخند زدم. من این دختر توآینه رو می شناختم. دختری که می دونستم کیه واز زندگی چی می خواذ. حالا دیگه با غم تو نگاه ودلتنگیش از ندیدن یحیی کنار اومده بودم. عشقی که به بابا م سعودش داشت و درک می کردم وبرام بودنش اینجا وتو خانواده ای که اونو به فرزند ی قبول کرده بودن دیگه غریبانه وسخت نبود.

دختری که مطمئن بود هر جا که باشه وبه هر اسمی که صدا بزنش باز هم دختر مونیرا وصالح هوتیچ ویه ب*و*سنیاییه. با گذشته ای که دردآورده اما فراموش شدنی نیست. با وطنی که ازش دوره اما همیشه وهمیشه وطنش بوده.

چه فرقی می کرد اگه ندا فرهانی باشم یا جاما هوتیچ وقتی با چشم احساساتم می دیدم واز روی عشق ودوست داشتنی که تو قلبم موج می زد به زندگیم امید داشتم. واین بهم کمک می کرد بین پذیرفتن مردی که هموطن وهمزبون والگوی رسیدن به باورهام بود به عنوان شریک زندگی ودلبستن به مردی که

این روزها نه فقط ذهنم که قلبم هم درگیر خودش واون فرشته ی کوچولوش کرده بود، یکی رو انتخاب کنم.

واسه همین وقتی با ابراهیم توستوران متظر آماده شدن سفارشمون بودیم واون امیدوارانه از فرداهای روشنی که پیش رومون بود حرف می زد من به این فکر می کردم که چرا باید تصمیم گیری در مورد این انتخاب برام اینقدر آسون باشه.

- می شه بگی چرا اینقدر ساکتی؟

با این سوال تکان مختصری خوردم واسه خالی نبودن عریضه لبخند زدم.

- همینطوری.

— احساس می کنم اصلا حواست اینجا وبه حرفای من نیست. ببینم اتفاقی افتاده؟

حُسن چشمای فیروزه ای ومهربونش به این بود که به هیچ عنوان با خیره شدن ومنتظر جواب بودن مضطربم نمی کرد.

- این روزا خیلی فکرم درگیره پیشنهاد تو و تصمیمی که باید برایش بگیرم، بود.

لبخند رو لباس کمرنگ شد و حالت جدی تری به صورتش داد.

- خب؟

- واسه ام کنار اومدن با این موضوع راحت نیست.

- ازدواج با من؟!

سریع سر تکان دادم.

— نه اصلا منظورم این نبود... در واقع ازدواج با تو منو مجبور به پذیرفتن شرایطی می کنه که خب یه جورایی سخته. مثلاً یکیش همین دور شدنم از بابا مسعود...

حرفمو قطع کرد.

— این دور شدن به معنای هیچ وقت ندیدنش نیست. ما به هر حال باید چند باری در سال به ایران سفر کنیم.

نگاهموازش دزدیدم.

- فقط این نیست. راستش زندگی توب*و*سنی هم یه مشکل دیگه ست.

ابراهیم چشمشوریز کرد وبا دقت تو چهره ام خیره موند.

- یعنی تو دوست نداری به وطنت برگردی؟

با بغض گفتم: این برام آسون نیست باور کن. من با اینکه تو ایران بزرگ شدم اما یه سری خصوصیات اخلاقیمو با مردم کشورم شریکم. یکیش همین فرار کردن از اتفاقات گذشته ست. بودن توب*و*سنی یعنی زندگی تو گذشته ومن اینو نمی خوام.

ابراهیم با ناباوری زمزمه کرد.

— اما من همیشه فکر می کردم تو با برنامه هایی که من دارم موافقی و دوست داری که برگردی.

- معلومه که با برنامه هات همیشه موافق بودم اما اینکه برگردم... خب هرکسی تو نمی شه ابراهیم.

واسه چند لحظه تو نگام مکت کرد وبا ناامیدی سر تکان داد.

— فکر می کنم با این حرفا جوابمو گرفته باشم اما ازم نخواه که در مورد پیشنهادی که دادم هم اینطوری عقب نشینی کنم. مگه اینکه جوابت قانع کننده باشه... این یعنی هنوز دوست دارم با هات ازدواج کنم. چون علاقه ام به تو محدود به هدف ها و برنامه هایی که واسه آینده مون دارم نمی شه. حالا اگه این شرایطی که تورو مجبور میکنه کاری که دوست نداری رو انجام بدی، کنار بذاریم اونوقت جوابت چیه؟

- یعنی تو حاضری به خاطر من ایران بمونی؟!

— من کارم و برنامه هام همه شون به بودن تو ب*و* سنی خلاصه می شه اما حاضرم به زندگی مشترک رو با تو، تو ایران شروع کنم. چون فکر می کنم ارزشش رو داری. من دوست دارم جاما. حاضرم به خاطرت مرتب این فاصله ی طولانی رو طی کنم و بین ب*و* سنی و ایران تو رفت و آمد باشم.

سرمو با ناراحتی پایین انداختم و اون مصرانه پرسید.

- جوابت چی شد؟

سفارشمون رو آوردن و روی میز چیدن. تو این فاصله من کلی با خودم کلنجار رفتم که چی بگم. اون با این پیشنهاد یه جورایی شوکه ام کرده بود. اما مطمئن بودم که تونگاهش ناامید کننده تر از همیشه به نظر رسیده ام. و من اینو نمی تونستم تو نگاه شریک زندگیم تحمل کنم. اینکه بخوام مجبورش کنم تن به خواسته ای بده که چندان تمایلی بهش نداره. یعنی همین تشکیل زندگی تو ایران.

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. با این حال هنوزم دستام می لرزید و قلبم تند تند می زد.

- من... من یه مشکل دیگه هم دارم... متاسفم اما نمی تونم باهات ازدواج کنم.

یه سکوت سنگین چند دقیقه ای بینمون بوجود اومد و در آخر ابراهیم بود که شجاعت شکستنش رو به خرج داد.

- پای شخص سومی در میونه؟!

حرفی نزدم و اون خیلی عادی قاشق و چنگالش رو برداشت و مشغول شد.

- شهاب در موردش یه چیزایی گفته بود.

سریع سرمو بلند کردم و نگاه خیره و منتظرش غافلگیرم کرد.

— راستش هرگز فکر نمی کردم یه مرد ایرانی شانسیش از من بیشتر باشه. اما... وقتی اولین بار نگاه غیردوستانه و مبارزه طلبانه شو به خودم دیدم حس کردم قضیه تا چه حد می تونه جدی باشه.

اشک توچشمام حلقه زد.

- تو مرد فوق العاده ای هستی اما من...

رومیز خم شد و قاشق و چنگال مو برداشت و به طرفم گرفت.

— هی تو حق نداری این شام دونفره رو با گریه هات خراب کنی. زود باش شروع کن. من خیلی گرسنمه.

با دستایی لرزون قاشق و چنگال مو گرفتم و مشغول شدم. احساس می کردم هنوز جای خالی یه توضیح واسه پیش اومدن این اتفاق، بین صحبتامون وجود داره. واسه همین زمزمه وار گفتم: من نمی تونم از اون بچه دل بکنم. دست خودم نیست. باور کن.

یه لبخند غمگین زد و با علاقه گفت: تو مادر خوبی هستی جاما. مطمئنم اینو اون کوچولو هم فهمیده که حاضر نیست به هیچ قیمت تورو از دست بده.

دیگه حرفی نزدم و وقتی منو به خونه رسوند و باز بابت پیش اومدن این وضع ابراز تاسف کردم با شوخی و خنده منو از ماشینش بیرون انداخت و برام آرزوی خوشبختی کرد. ازم خواست بدون توجه به درخواست اون و جواب رد من واسه همیشه دو ستای خوبی برا هم باشیم. با این پیشنهاد به چشمم عزیز تر و قابل احترام تر از همیشه اومد. دوستی که برام الگو بود و مطمئنا برام یه الگو می موند.

شنبه با یه دنیا انرژی مضاعف و به عشق دیدن کارن پا به مهد گذاشتم اما با جای خالیش روبرو شدم. دلم ناخودآگاه به شور افتاد. یعنی امکان داشت فریده به خاطر کنار اومدن کارن با تصمیمی که مثلاً قرار بود من بگیرم مارو از دیدن هم محروم کرده باشه؟

تاظهر اونقدر با خودم فکر و خیال کردم که حتی نفهمیدم کی موقع ترخیص بچه هایی که فقط شیفت صبح رو می موندن رسید. بعد راهی گردنشون، بچه هایی رو که شیفت بعد از ظهر هم می موندن به سالن غذاخوری بردیم و ناهارشون طبق برنامه ی روزانه سر ساعت معین صرف شد.

اون روز نوبت منیژه بود که بچه ها رو به اتاق خواب ببره. تو این فاصله با نگرانی عجیبی که مثل خوره به جونم افتاده بود شماره ی فرید رو گرفتم. صدای خسته و غمگین اون که توگوشی پیچید، دلم زیر و رو شد.

- سلام خاله ندا خوبین؟

- ممنون. شما چطورین؟!

احساس کردم زیر لب زمزمه کرد.

- چی بگم.

- راستش در مورد کارن تماس گرفتم اون...

بی حوصله حرفمو قطع کرد.

- کمی کسالت داشت نمی تونست بیاد. فکر نمی کنم دیگه بخوامم بیاد.

یه لحظه از این تصمیمم دلم گرفت و با دلخوری گفتم: اما این اصلا عادلانه نیست. شما حق ندارین به خاطر شرایط پیش اومده اونو اینجوری از من دور کنین.

صدای برافروخته و عصبیتش باعث جا خوردنم شد.

- شرایط پیش اومده؟ شما می دونین این وابستگی تون چه بلایی سر کارن آورده؟

— من هرگز نخواستم و نمی خوام که بهش آسیب برسونم. اما این دور شدن یهویی رو هم قبول ندارم. ما به زمان نیاز...

بازم حرفمو قطع کرد.

- بس کنین خانوم. شما می خواین این بچه رو قربونی احساسات دلسوزانه و بی منطقتون کنین.

دلم از حرفای بی رحمانه اش فشرده شد و بغضم بی صدا شکست.

- دارین اشتباه می کنین. من کارن رو دوست دارم. شما حق ندارین اونو از من دور کنین.

- آگه می دونستین با این کارتون چه بلایی سر اون آوردین هرگز این حرفو نمی زدین. اون از دیروز صبح تا حالا تو بیمارستان بستریه. دوبار تشنج کرده و حالش اصلا تعریفی نداره.

احساس کردم زمین زیر پام خالی شد و چشمام سیاهی رفت. با وحشت دستمو به دیوار گرفتم و نالیدم.

- وای نه.

تو لحن صداش یه نگرانی نامحسوس بوجود اومد.

- حالتون خوبه؟

به سختی گفتم: خیلی بی رحمین. چطور تونستین بهم خبر ندین؟

یه چند لحظه سکوت کرد.

- نمی خواستم بذارم بیشتر از این با بودنتون به ما و خودتون ضربه بزنین.

حرفام با حق حق گریه همراه شد.

- حالا حالش چطوره؟ اون خوبه مگه نه؟

با ناراحتی آشکاری جواب داد.

- نه خوب نیست.

زانو هام تا خورد و با ناتوانی روزمین نشستم. اشک چشمامو تار کرد و دلم برای دیدن کارن پرکشید.

- من باید پیام اونجا... باید ببینمش.

با دستپاچگی گفت: زنگ می زنم به شهاب بیاد دنبالتون. فکر نکنم حالتون اونقدری مناسب باشه که تنها بیاین.

تا شهاب بیاد به سختی از جام بلند شدم و رفتم تا مرخصی بگیرم. شهلا برخلاف همیشه سر سخرانه مخالفت کرد و من بی توجه به مخالفتش لباسمو عوض کردم و از مهد بیرون زدم. دیگه برام مهم نبود اگه اخراج بشم. کارن حالش خوب نبود و این تو اون لحظه مهم ترین چیزی بود که می تونستم براش نگران باشم.

به محض رسیدن شهاب، سوار ماشین شدم و اون به راه افتاد.

- چته دختر؟ دست و پا تو حسابی گم کردی. به خودت مسلط باش.

قلبم تند و چکش وار به قفسه ی سی* نه ام می کوبید.

- چطور می تونم به خودم مسلط باشم؟ اون بچه بیشتر از بیست و چهار ساعته که تو بیمارستان بستریه، می فهمی؟

صورتمو مابین د ستام پنهون کردم وبا ناباوری زدم زیر گریه. پا شو گذاشت رو ترمز و گوشه ی خیابون توقف کرد.

- ببین اگه بخوای اینطوری بکنی اصلا نمی برمت.

به طرفش برگشتم وبا تندی گفتم: داری تهدیدم میکنی؟ تو هیچ می دونی من دارم چی می کشم؟

واسه چند لحظه تو چشمام مکث کرد.

— پریشونیت داره نگرانم می کنه ندا. به خودت بیا... فرید که باهام تماس گرفت، گفت اوضاع از چه قراره. مطمئن باش اونجا کسی از این حال پریشونت استقبال نمی کنه. اینو بفهم.

چیزی نگفتم. برام واکنش دیگرون اصلا مهم نبود. من تو اون لحظه فقط می خواستم هرچه سریع تر خودمو به کارن برسونم.

تا رسیدنمون به بیمارستان دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. شهاب با فرید تماس گرفت و اون گفت که تو کدوم بخش هستن. پاهام اصلا قدرت قدم برداشتن نداشت. نفهمیدم با چه حالی خودمو به اون بخش رسوندم.

فرید روی صندلی نشسته بود و سرشو با دوتا دست گرفته بود. از دستش عصبانی بودم. اون حق نداشت این موضوع رو ازم پنهون کنه.

با درک حضورمون سربلند کرد و با دیدنم توانون حال لبخند غمگینی زد. از چشمای ناراضیش می خوندم که اصلا از حضورم تو اون بخش خوشحال نیست.

این شهاب بود که تو صحبت باهاش پیش قدم شد.

- سلام داداش چه خبر؟

با اشاره ای کوتاه به اتفاقی که کارن توش تحت مراقبت بود، جواب داد.

— به پیشنهاد روانپزشکی که معاینه اش کرد با دکتر فهیم تماس گرفتیم تا بیاد. ظاهراً قضیه بغرنج تر از این حرفاست. الانم دکتر تو اتاقشه.

نگاهمو به سختی ازش گرفتم و به در بسته ی اتاق دوختم. فرید آروم زیر لب گفت: کاش نمی اومدین. دارین همه چی رو با بودنتون خراب می کنین.

عصبی بهش توپیدم.

— کاش شما هم اینقدر زود قضاوت نمی کردین... چی تو گوش اون بچه خوندین که به این روز افتاده.

نفسشو با حرص فوت کرد و نگاه تندى بهم انداخت.

- حالا دیگه من مقصر شدم؟ مثل اینکه یادتون رفته چطور جلو چشمای کارن به قرارهای عاشقونه تون می رسیدین. شما حتی فرصت پنج شنبه ها رو هم با حضور اون مرد ازش دریغ کردین.

قبل از اینکه جوابی بدم، مغرورانه شونه بالا انداخت و سر تکان داد.

— البته قرار هاتون اصلاً به من مربوط نمی شه. به هر حال این زندگی شخصی شماست. اما نمی خواستم احساسات اون بچه بیشتر از این بازیچه ی تردید و تصمیم شما بشه... دارم به این فکر می کنم ای کاش اون موقع که خودتون پیشنهاد دادین از زندگی ما بیرون برین، نه نمی آوردم و قبول می کردم.

باخشم رومو ازش گرفتم.

— دارین دستِ پیش رو می گیرین که پس نیفتین. شما از همون اولشم می دونستین این کار غیر ممکنه... یه چیزی این وسط تغییر کرده. اینو ما نمی تونیم انکار کنیم.

حتی اگه این وسط تنها من مقصر بودم، باز این شجاعت رو داشتم که به حقیقت اعتراف کنم اما اون... واسه چند لحظه تونگام عمیق شد و بعد با مکثی چند ثانیه ای چشماشو رو هم فشرد.

— آره بهم خوردن این ارتباط قوی یه جورایی غیر ممکن بود اما این شما بودین که تو کات کردنش پیش قدم شدین. مگه نگفتین این وابستگی به ضرر هردوتونه؟ خب منم با این دید تو این قضیه پیش رفتم.

- اما حرفایی رو تو گوشش در مورد من و ابراهیم خوندین که حقیقت نداشت.

صداش بی اختیار بالا رفت.

— کدوم حرفا؟ من فقط از کارن خواستم اتفاقات پیش اومده رو بپذیره. اینکه هرآن ممکنه شما ازدواج کنین و دیگه مثل همیشه تونین به این رابطه ادامه بدین.

اشک تو چشمام حلقه زد و با بغضی مهارنشدمی نالیدم.

- باورم نمی شه این نهایت بی رحمیه. به چه حقی این مزخرفات رو تو گوشش خوندین.

صورتش از خشم سرخ و رگ گردنش متورم شده بود.

- مگه غیر از اینه؟

شهاب مداخله کرد.

- هی رفیق آروم باش.

با نوک انگشت قطره‌ی اشک مزاحمی رو که گوشه‌ی چشمم لنگر انداخته بود، پس زدم.

— برام مهم نیست چی تو سرتون میگذره. اینو برای دفاع از خودمم نمیگم. فقط می‌خوام اینو بدونین که کارن از من وشما تواین مورد خیلی بهتر عمل کرد. لااقل نداشت کسی به جاش تصمیم بگیره و حرف دلشوزد. منم میخوام همین کارو بکنم و اگه گفتن این موضوع می‌تونه کاری کنه که شما دیگه مانع دیدار من و اون نشین باید بگم که همین دیروز به ابراهیم جواب رد دادم. حالا می‌تونم بینمش؟

شهاب با ناباوری زمزمه کرد.

— تو چی کار کردی؟!

لبخند عجول و دستپاچه‌ای رو لبم سبز شد.

— بهش گفتم نمی‌تونم باهش ازدواج کنم. چون دلایل خیلی مهم و بزرگی برای موندن تو ایران دارم.

فرید خودشو میون بحث ما انداخت وخیلی جدی و خشک جواب داد.

— کارا اشتباهی کردین خانوم. اینم از همون دل سوزی افراطی تون ریشه می گیره. چطور حاضر شدین به خاطر احساسی که نتیجه و ثمری نداره چنین فرصت بزرگی رو از دست بدین؟

پوزخند تلخی زدم وبا ناامیدی سرتکان دادم.

— من از آدمای متظاهر و دورو بدم می یاد. اما بیشتر متنفرم از اینکه ببینم آدمای متظاهر به چیزی میکنند که نیستن. می خوانین با این حرفا چی و ثابت کنین؟ اینکه خیلی بد و قسی القلبین؟... متاسفانه یا خوشبختانه من شمارو اینجوری نشناختم و باور نمی کنم. پس با این حرفا نمی تونین مقاومتمو بشکنین. من از کارن دست نمی کشم.

کلافه بود. اینو ازمشت شدن بی اختیار جفت دستاش و دوختن نگاه بی هدفش به پشت سرم می شد درک کرد. حس ششمم بهم میگفت داره با خودش کلنجار می ره که یه جواب دندون شکن بهم بده. و اون اینکارو در نهایت بی رحمی کرد.

— شما میگین این احساس بی نتیجه نیست. خب پس لااقل واسه منم روشن کنین تا کجا میخوانین پیش برین. من تنها شخص تاثیر گذار زندگی پسرم

نیستم. اون مادر داره می فهمین؟ شما که احیانا نمیخوانین جای اونو براش پرکنین.

اگه اون برق تو چشماشو باور نداشتم یا علاقه ای این وسط نبود، مطمئنا حرفاشو باور می کردم اما درد اینجا بود که از نگاه گریز و نش می خوردم داره تلاش میکنه با این حرفا منو از خودشون دور کنه تا به خیال خامش هیچ کدوممون تو این رابطه آسیب نبینیم. اقدامی که دیگه بی فایده و دیر به نظر می رسید.

با این حال حرفش اونقدری برام سنگین بود که دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر گریه.

- خیلی بی انصافین. چطوری دلتون می آد با این حرفا دلمو بشکنین؟

با حرص انگشتاشو لای موهاش فرو برد و معذب نگاهشو ازم گرفت.

- من به خاطر خودتون...

بی توجه به توضیحش با حق هق گریه و قدم هایی لرزون به سمت اتاق کارن رفتم. در اتاق شوکمی باز کردم. فرید و شهاب به طرفم اومدن که مانعم بشن اما

نتونستن. با باز شدن در دکتر فهمیم سرشو بلند کرد و به محض دیدنم ابروهاش متفکرانه بهم گره خورد. نگاه بی تابموازش گرفتم ورود ست کارن که به خاطر تزریق مدام سرم کبود شده بود، میخکوب شدم. نفس توسی* نه ام حبس شد. بی اختیار به چارچوب تکیه دادم و صورتمو پشت دستام پنهون کردم و در حالیکه به سختی می گریستم زیر لب گفتم: همش تقصیر من بود... همش تقصیر من بود.

کسی گوشه ی آستین مانتو کشید. سرمو بلند کردم. فرید بود که نگران و ناراحت بهم چشم دوخته بود.

— تورو خدا بس کنین. با این کار اون بچه رو هم زجر می دین. یه نگاه بهش بندازین. ببینین با چه حالی بهتون خیره شده.

بطرف کارن چرخیدم و به چ شمای نیمه بازی که با دلواپسی منو می پایید، زل زدم.

از صورت گل انداخته و بی حالش کاملاً مشخص بود تبش بالا ست. دلم می خواست این دوسه قدم فاصله رو به یه بهونه طی کنم و خودمو بهش برسونم.

با التماس نگاهمو به دکتر فهمیم دوختم. اونم یه نگاه گذرا به کارن انداخت و زیر لب گفت: فقط پنج دقیقه. بیشتر نشه.

اشکامو پس زدم و به سمت پسر کوچولویی که رو تخت بیمارستان چشم به راهم بود، پرکشیدم.

دکتر از اتاق بیرون رفت و دروهم پشت سرش بست. تو خلوت کوتاهی که به دست آورده بودم فارغ از زمان و مکان سرکارن رو تو بغلم گرفتم و چشما و گونه ی تب آلودش رو چندین و چند بار ب*وسیدم.

- تو اینجا چی کار میکنی عزیز دلم؟ نگفتی خاله ندا اگه بفهمه غصه میخوره؟

فقط نگام کرد و حرفی نزد. با بغض گفتم: امروز کلی منتظر او مدنت بودم. می خواستم بیای تا بهت بگم دیگه لازم نیست بترسی. ماما واسه همیشه پشت می مونه.

دو تا قطره اشک داغ رو دوطرف گونه ام سر خورد.

- دیگه هیچکی نمی تونه مارو از هم جدا کنه. باور کن.

اشک توچشمای خوش رنگ قهوه ایش حلقه زد. با گریه خم شدم و رو دستای مهربونشم ب*وسه زدم.

- عزیز دلم... پسر قشنگم.

با باز شدن در خودمو عقب کشیدم و ناشیانه سعی کردم اشکامو پس بزنم.

فرید با دیدن این صحنه سرشو پایین انداخت.

- دکتر میگه بهتره بیاین بیرون. هیجان بیشتر از این براش خوب نیست.

با ناامیدی سرتکان دادم و واسه آخرین بار نگاهمو به صورت معصوم کارن دوختم. سرمو خم کردم و زیرگو شش آه سته گفتم: زود خوب شو با شه؟ ماما طاقت نداره تو رو روی این تخت ببینه.

از جام بلند شدم و به سمت فرید رفتم. نگاهمو با اطمینان به چشماش که سر سخرانه سعی داشت اون غرور و خشم لعنتی رو حفظ کنه دوختم. مطمئن بودم دیگه نمیذارم منو با حرفاش خورد کنه. اگه لازم بود دوست داشتن و علاقه مو با شکستن غرورم بهش می فهموندم اما نمیذاشتم این شادی و موهبت کنار هم بودنمون رو به اسم فداکاری و ایثار و در اصل با ملاحظه گری از مون دریغ کنه. اون حق نداشت به جای من و کارن تصمیم بگیره.

با خروجم از اتاق، نگاهم به انتهای بخش یعنی جایی که دکتر وشیدا و وحید ایستاده بودن دوخته شد. اخمای فرید تو هم گره خورده بود و کاملاً از نگاه عصبیش می شد حدس زد که از بودن وحید زیاد راضی نیست. شهاب دوسه قدمی جلو اومد.

- بهتره که دیگه بریم.

فرید با تکان دادن سر و نگاه گذرایی که به شیدا انداخت، حرفشوتايد کرد.

- منم اینطور فکر می کنم. نمی خوام خدایی نکرده برخورد بدی بین شما ومادر کارن بوجود بیاد.

مکشی که رو کلمه ی مادر داشت قلبموبی اختیار تکان داد. خودمو که نمی شد فریب بدم. هرچقدرهم که تلاش می کردم باز اون زن که طلبکارانه وعصبی به مسیر اومدنم خیره بود اسماً وظاهراً مادر کارن می شد. ومن اینو با همه ی تلخ بودن حقیقتش، متأسفانه از همون روز اول که پا به زندگی این بچه گذاشتم، باور داشتم. ولی این دلیل نمی شد عقب نشینی کنم وجا بزnm. اومده بودم که برای همیشه تو این رابطه بمونم. اونم درست وقتی که می دونستم از زندگی دقیقاً چی میخوام.

- برام مهم نیست. چیزی که این میون برام بیشتر از همه اهمیت داره خوب شدن حال کارنه.

فرصت نشد عکس العملی نشون بده چون دیگه به دوقدمی شون رسیده بودیم. شهاب که نمی خواست تو این جمع خصوصی و خونوادگی حضور داشته باشه خدا حافظی کوتاهی کرد و از بخش بیرون رفت. بهم گفت که تو ماشین منتظرم می مونه.

دکتر با دیدن ما خیلی جدی و بدون تعارف گفت: با همه تون از همون اول اتمام حجت کرده بودم که زیاده روی تو کارتون نباشه اما ظاهرا تک تک تون اینوزیر پا گذاشتین.

تا اومدم جوابی بدم شیدا صداشو بالا برد و انگشت اتهام رو به سمت من نشونه رفت.

— اگه کارن الان روان تخت خوابیده همش تقصیر تونه. مثلاً می خواستی به پسر کمک کنی؟ منو ازش دور کردی که این بلا روش بیاری؟

دکتر فہیم خواست میونہ داری کنه.

— خانوم آذریان لطفا آرامشتون رو حفظ کنین. نه اینجا جای اینجور بحث هاست نه الان زمان بازخواست واین واون رو متهم کردن.

شیدا به گریه افتاد وبا حال خراب وداغونی که هیچ کنترلی به روش نداشت جواب داد.

— یعنی می گین من دارم اشتباه می کنم؟ شما که خودتون شاهد بودین چطور این دوتا حق دیدن بچه مو به بهونه ی خوب شدنش ازم گرفتن... این بود اون روند در مانی که ازش حرف می زدین؟ قرار بود آخرش کارن رو تخت بیمارستان بیفته؟

به سمتم برگشت وبا حال منقلبیه تقریبا فریاد زد.

- چی از جون پسر می خواستی لعنتی؟ کارن چرا باید اینطوری مریض شه؟

دکتر با تاسف سرتکان داد واز کنارمون گذشت. نمود که بیشتر از این تو جریان دعوا وبحثمون قرار بگیری. ظاهرا همه مون ناامیدش کرده بودیم.

فرید به حمایت از من خودشو جلوم سپرکرد.

- با این حرفا می خوامی به چی برسی؟ اینکه مورد ظلم قرار گرفتی و ما تو رو از بچه ات جدا کردیم؟... روزی که گذاشتی و رفتی کارن دقیقا به همین حال افتاد، منتها تو برگشتی تا بهش این امید رو بدی که کنارش می مونی اما ندا برگشت.

شیدا و وحید که جای خود داشتن، منم حسابی از جواب قاطعانه و محکمی که در برابر توهین های شیدا داد جا خوردم. برگشتم و با چشمای گرد شده تو صورتش مات شدم. نه به اون اولتیماتوم ها و خط و نشون هایی که قبل دیدن کارن و دور از چشم این دونفر برام می کشید نه به این حمایت و پشتیبانی صمیمانه که منو از خاله ندا و خانوم محترم به ندای بدون پسوند ارتقا داده بود.

شیدا نفسشو با حرص فوت کرد.

- مثل اینکه قضیه خیلی جدیه.

فرید با بدجنسی جواب داد.

- این تو رو ناراحت می کنه؟

وحید دخالت کرد.

— بهتره حد و حدود خودت رو بشناسی. تو حق نداری با همسر من اینجوری حرف بزنی.

روکلمه ی همسر یه تاکید ناجو و نمردانه داشت و همینم خون فرید رو به جوش آورد.

— اونم حق نداره به ندا توهین کنه.

شیدا با بیزاری گفت:

— حقا که بی لیاقتی. یعنی این دختر برات از جون کارن هم بیشتر اهمیت داره؟ اینجوری می خوای واسه پسرت یه پدر نمونه باشی؟ نمی بینی کارن رو به چه حال و روزی انداخته؟

پوزخند فرید پررنگ تر از همیشه رو لبش نقش بست.

— ناامیدم کردی شیدا. انتظار نداشتم اینقدر ناشیانه برخورد کنی. مسئله اینجا ست که تو واسه من مَثِ یه کتاب خونده شده ای. نگفته می دونم دردت چیه. می خوای با این حرفا بار عذاب وجدان رواز روشونه هات برداری. اما غافلی از اینکه چشمت همه چیزو لومی ده. نه فقط تو، هر دو تون همین حس و

حال رو دارین. میخواین تقدیرهارو بندازین گردن یکی دیگه و واسه تصمیم های ناجوونمردانه تون دلیل تراشی کنین.

وحید با نفرت گفت: یعنی می خوای بگی دلیل بودن کارن روتخت بیمارستان ماییم؟

خنده ی بی صدای فرید و سر تکان دادنش گویا تر از هرپا سخنی بود اما بابا این حال جواب داد.

— خودتو زن به اون راه عزیز دردونه ی حاج رحمان. تو می دونی من دارم از چی حرف می زنم. یعنی اعتراف به اشتباه اینقدر واسه ات سخته؟! شیدا دوباره خودشو جلو انداخت.

— عادتته واسه به حق نشون دادن خودت همه چیو با هم قاطی کنی. ما اگه الان اینجا باییم واسه خاطر دسته گلیم که ندا جونتون به آب داده.

اخمام ناخودآگاه تو هم گره خورد اما قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، فرید جوابشو داد.

— آره واسه خاطر اشتباهیه که ندا کرده... اون داشت با ترک کردن ما ودور شدن ازکارن حق داشتن یه مادر خوب وفداکار رو ازش می گرفت. این چیزیه که اون بچه نتونست تحمل کنه.

اشک تو چشمای شیدا حلقه زد و گوشه ی پلک چپش به حالت عصبی پرید.

— تو میخوای اونو جایگزین من تو زندگی کارن کنی. آره؟ من فقط مادرشم. می فهمی؟ تو حق نداری...

— شیدا خودتو کنترل کن.

اینو وحید گفت ودستای لرزونش روگرفت واونو عقب کشید. لبخند پیروز مندانه ای رو لبای فرید نشست. لبخندی که دیدنش منو خوشحال نکرد. احساس میکردم تواین بحث ها حضور من فقط یه بازیچه و دست آویز بوده تا فرید بتونه این مجادله رو ببره.

شیدا بی قرار وعصبی سرش داد زد.

— تو میخوای باهش ازدواج کنی تا منو از زندگی کارن بیرون بندازی. میخوای با این کار پسرمو ازم بگیری.

فرید نگاهشوازم دزدید و در عوض سرسختانه و غیر قابل نفوذ تو چشمای شیدا
زل زد.

— می خوام باهاش ازدواج کنم چون دوستش دارم و اون همسر ایده آلمه.
چیزی که هرگز تو زندگیم تجربه اش نکردم و البته یه مادر فوق العاده واسه
کارن. چیزی که اون هیچ وقت ندا شته. واما تو... بهتره دست از این کولی بازی
برداری و سرت تو زندگی خودت باشه. می خوام مادر بودن رو ثابت کنی؟ از
این بحث های بی نتیجه دست بردار تا کارن بتونه با آرامش زندگی کنه.

ا شکهایی که تند تند از چشمای شیدا پایین می اومدن، پای اراده مو سست
کرد. حرفای تندی که فرید امروز بهم زد حتی یک دهم چیزایی نبود که با به
زبون آوردنشون انگار تو دهان شیدا کوید. نگاه ناامید موازش گرفتم و به طرف
درخروجی پاتند کردم. شنیدن اعتراض حتی ذره ای دلمو گرم نکرد. اون دوست
داشتنش رو با تحقیر شیدا و سوءاستفاده از حضور من، انگار تو صورتتم تف کرده
بود.

صدای قدم های بلندش و اسممو که حالا پسوند خانوم رو با خودش یدک می
کشید از پشت سرمی شنیدم.

- ندا خانوم تورو خدا وایسین. باید واسه تون توضیح بدم.

جلوی ورودی بیمارستان بهم رسید و باز گوشه‌ی آستینمو گرفت. انگار با اون تیکه از لباسم قرار داد بسته بود که هر وقت خواست حضور شو بهم تحمیل کنه اونو بکشه و توجهمو به خودش جلب کنه.

با خشم دستمو پس کشیدم.

— چیه می‌خوان توضیح بدین؟ شما که همه‌ی حرفاتون رو زدین... می‌خواستین با اون حرفا شیدارو سرجاش بنشونین و از شون با این حرفا انتقام بگیرین اما منو کوچیک کردین.

شرمنده سرشو پایین انداخت.

— ندا خانوم خواهش میکنم اینو نگین.

نیش اشک تو چشمام نشست. سعی کردم این بغض لعنتی رو هرطور شده فرو بدم. الان اصلاً جای گریه نبود.

— ندا خانوم؟! چطور شد؟ تا چند دقیقه پیش که ندای خالی بودم. ندایی که ظاهراً دوستش داشتین و هم سر ایده آلتون بود. همونی که واسه تحقیر شدن شیدا حاضر شدین لفظاً قصد ازدواج باهاش داشته باشین.

احساس کردم حرفام خیلی براش سنگین بود چون یه غم بزرگ تونگاهش نشست و صورتش از شدت عذاب جمع شد.

- نمی دونم با چه زبونی ازتون معذرت خواهی کنم. به جون کارن که می دونین چقدر برام عزیزه قصد جسارت نداشتم.

با پوزخندی که نشد پنهونش کنم روموازش گرفتم.

- لازم نیست واسه اثبات حرفاتون جون اون بیچه رو قسم بخورین. در ضمن من به معذرت خواهی شما نیازی ندارم.

قدم تند کردم واز پله ها پایین رفتم. به محض رسیدنم به ماشین شهاب و باز کردن در جلو، فرید خودشو دوباره بهم رسوند و مانع سوار شدنم شد.

- باید با هم حرف بزنیم.

- اما من با شما حرفی ندارم.

- به خاطر کارن.. خواهش می کنم.

با یادآوری تن بیمار ورنجور اون بچه نا خودآگاه عقب نشینی کردم و حرفی نزد. خم شد و رو به شهاب گفت: اگه اجازه بدی من خودم ندا خانوم رو می رسونم. باید باهاشون حرف بزنم.

شهاب نگاه مرددی بهم انداخت و من برای راهی کردنش لبخند نامطمئنی زدم. اون که رفت، فرید با دستپاچگی منو به سمت ماشین خودش راهنمایی کرد.

- پس کارن چی میشه؟

در ماشین رو برام باز کرد.

- شما رو که رسوندم زود بر میگردم.

سوار شدم و منتظر شنیدن حرفاش به بیرون خیره موندم. از بیمارستان که خارج شدیم گفت:

-باورکنین نمی خواستم با اون حرفا به شما توهین کنم. برخورد امروز واقعا افتضاح بود. راستش به حدی بابت کارن ناراحت بودم که به بدترین وجه ممکن در برابر شما و بعدشم شیدا واکنش نشون دادم.

با ناراحتی گفتم:

-رفتارتون خیلی اشتباه بود. حرفایی که به من زدین به کنار، اما چیزایی که به شیدا گفتین قابل بخشش نیست.

— همه ی هدف من این بود زبون اعتراضشون رو کوتاه کنم، تا دست از متهم کردن شما بردارن. البته قبول دارم یکم زیاده روی کردم و شاید یه جورایی به قول شما خواستم ازشون انتقام بگیرم.

- اینکارو با سواستفاده از وجود من کردین. با بازیچه قرار دادم.

خیلی سریع وجدی عکس العمل نشون داد.

- اما من شمارو بازیچه قرار ندادم. باورکنین.

- پس اون حرفا چی بود؟ واقعا عصبی می شم از اینکه بخوام دوباره تکرارشون کنم. اما همین چیزایی که در مورد علاقه تون و مادر کارن بودن گفتین... نمی خواین که زیرش بزنین؟

نگاهشو ازم گرفت و با کمی مکث جواب داد.

- نه زیرش نمی زنم. اما با گفتنشونم قصد سوءاستفاده از شمارو نداشتم. هرچی که اونجا، تو بیمارستان و جلوی اون دوتا به زبون آوردم حقیقت محض بود.

اینبار ناغافل از جوابی که داد جاخوردم و با ناباوری زمزمه کردم.

- این یعنی...

به طرفم برگشت و صاف توچشمام خیره موند.

— دوستتون دارم... این اون چیزیه که تو رابطه ی سه نفره مون تغییر کرده و مانع جداشدنمون می شه.

سرمو با خجالت پایین انداختم و به نفس عمیق کشیدم. اون بالآخره اعتراف کرد. حرف دلشوزد و این سکوت احمقانه روشکست. چیزی که مدتها بود منتظرش بودم.

- راستش از همون اولین باری که دیدمتون درگیر این حس شدم... نمی خواستم بهش بها بدم. امانشد.

اون ناامیدی وحسرتی که توکلامش بود باعث شد بی اختیار بیرسم.

- این موضوع شمارو ناراحت می کنه!؟

— وقتی می دونم تهش چیزی نیست که بتونم بهش دلخوش باشم، معلومه که ناراحتم می کنه. من هیچ وقت واسه این احساس رابطه ای تصور نکردم. چون در نظر گرفتن رابطه واسه اش نهایت خودخواهی و ظلم به شماست.

تو نی نی چشمای جذابش خیره شدم و با خودم فکرکردم فدا کاری به شخصیت خاصی که داره که خیلی می یاداما اون حق نداشت در مورد من این کاروبکنه. مطمئن بودم که بهش این اجازه رونمی دم.

— مث اینکه تصمیم گرفتن در مورد دیگران، عادتون شده. فکر نمی کنین همین عادت به نوعی خودخواهی باشه؟! یادم نمی یاد بهتون این اجازه روداده باشم که در مورد ظلمی که قراره بهم بشه کاری بکنین.

سعی کردم شیطنت تو حرفامو پنهون کنم اما از چشمای تیزبینش دور نمودن.

— دارین سر به سرم میدارین مگه نه؟

وای خدای من، هنوزم فکر میکرد حرفاش درست و من فقط قصد شوخی دارم... یا شایدم میخواست ازم اعتراف بگیره. واسه اینکه اذیتش کنم جوابشوندادم و خودمو با موبایلم مشغول کردم. اونم مثل پسر بچه های تخس لج کرد.

— باشه جوابمو ندین. اما بازم می گم دوستن این موضوع هیچ تاثیری تو تصمیم من نداره. باید این رابطه کم و محدود شه تا کارن هم با این موضوع کنار بیاد. به هر حال اون هم وطنتون نشد یکی دیگه. شما که تا آخر عمر نمی تونین به خاطر کارن مجرد بمونین.

چشمامو ریز کردم و طلبکارانه بهش تشر زدم.

- خیلی بدجنسین. حالا که اینجوریه باید بگم من و کارن هم نمیذاریم همچین
اتفاقی بیفته. درضمن شاید من بخوام تا آخر عمر مجرد بمونم اونوقت
چی؟ شما به جای تهدید کردن من به فکراون دروغ هایی باشین که تحویل
شیدا و برادرتون دادین.

با خنده جواب داد.

- کدوم دروغا؟

براش پشت چشم نازک کردم.

— همین قضیه ی ازدواج و همسر ایده آل و چه می دونم فرصت استثنایی که
نصیبتون شده.

از حاضر جوابیم حسابی سر شوق اومده بود و بعد مدتها فارغ و بی خیال می
خندید.

- پس خودتونم قبول دارین که بیشتر شبیه یه دروغ می مونه.

— والله چی بگم؟ حالا دم خروس رو باورکنم یا قسم حضرت عباس رو؟ آخه یکی تا همین چند دقیقه پیش داشت یه اعترافاتی می کرد که چه می دونم هر چی گفته حقیقت محض بوده واز این حرفا.

- خوب بلدین از آدم آتو بگیرین ها.

شونه بالا انداختم.

- چاره چیه. آدم باید تواین دوروزمونه زرنگ باشه.

جلوی در خونه نگهداشت وباقی خنده شو خورد.

— از شوخی گذشته واقعا هر حرفی که زدم از ته دل بوده. شما دختر خیلی خوبی هستین اما من شایستگی داستنتون روندارم. پس خواهشا همه ی این اعترافات رو در حد همون شوخی بدونین. دلم میخواد دونستن احساس فقط باعث محکم تر شدن پایه های این دوستی و رابطه ی سه نفره باشه نه چیز دیگه.

قلبم از حرفی که زد تکان سختی خورد. باورم نمی شد اینقدر راحت خود شو عقب بکشه. اون حتی نخواست بدونه احساس من بهش چیه. اونقدری ازش دلخور بودم که دیگه چیزی نگفتم و بایه خدا حافظی زیر لبی ازش جدا شدم.

با ورودم به خونه، حاج خانوم و شهاب رومنتظر اومدند دیدم. از نگاه کنجکاو و مشکوک جفتشون کاملاً پیدا بود دنبال فهمیدن دلیل این صحبت های دونفره و خصوصی اند.

- چقدر زود رسیدی؟ فکر می کردم با هم برسیم.

با این حرف خودمو زدم به اون راه. اما شهاب با طعنه گفت:

- مثل اینکه حرفای فرید حسابی طول و تفصیل داشته، چون من مسیر همیشگی رو اومدم... حالا چی شد؟

می دونستم حتی طعنه هاشم از سر شوخ طبعیشه. واسه همین به دل نگرفتم.

حاج خانوم بی طاقت پرسید.

- باهات چیکار داشت؟!

یه نگاه چپ به شهاب انداختم.

- همه چیزو به اطلاع حاج خانوم رسوندی دیگه؟

- من چیزی رو از زهرا خانوم پنهون نمی کنم.

— آفرین به این اطلاع رسونی سریع و بی نقص. به نظرم آگه به جای موسیقی تهیه کننده ی سرویس های خبری صدا و سیما بشی حسابی توکارت پیشرفت کنی.

با پرویی جواب داد.

- بدم نمی گی ها. به جون تو حس میکنم یه نیمچه استعدادی هم توش دارم.

- شکسته نفسی نکن کار از استعداد واین حرفا گذشته.

حاج خانوم بی حوصله میون کل کل مون اومد.

- بابا بس کنین دیگه سرم رفت. بالاخره نمی خوای بگی چی شده؟

خسته و داغون رو پله ها نشستم و نفسی تازه کردم.

- میخواستین چی بشه. یه سری حرفای تند تو بیمارستان بهم زده شد. اونم واسه رفع و رجوع و عذرخواهی خواست باهام حرف بزنه و منو برسونه.

حاج خانوم با بدبینی نگام کرد. مطمئن بودم حتی یه درصدم حرفامو باور نکرده. اما چون می دونست تا خودم نخوام چیزی نمی گم اصراری به دونستش نکرد.

- حالا حال کارن چطوره؟

با یادآوری حرفای فرید و دکتر و چهره ی بیمارش اخمام ناخواگاه توهم رفت.

-چندان تعریفی نداره. طفلی بیچه از غصه آب شده.

با تردید گفت:

-شهاب میگه سر قضیه ی خواستگاری ابراهیم به این حال و روز افتاده. آره؟!

دلم میخواست با کیف سنگینم محکم تو سر شهاب بکوبم بس که دهانش چفت و بست درست و حسابی نداشت. حالا من باید جواب حاج خانوم رو چی می دادم؟ به ناچار سکوت کردم و اون با نگرانی ملامتم کرد.

— چقدر بهت گفتم این موضوع روجدی بگیر و احساسی باهات برخورد نکن. می خواستی به همین حال و روز بیفتی؟ صدبار بهت گوش زد کردم اینقدر خودت رودرگیریه موضوع نکن اما چه فایده. توهم یکی لنگه ی باباتی. واسه یه کار خیر خواهانه که قدم بر میداری می خوام همه ی وجودتو توان کار بذاری.

از جام بلند شدم و با اینکه حرفاشو قبول داشتم اعتراض کردم.

— زهرا خانوم تورو جون همین یه نوه ی پسر یکی یه دونه ی خل و دیوونه ات ول کن. به خدا واسه امروز دیگه خسته ام ونمی کشم.

حاج خانوم زیر لب شروع کرد به غر غر کردن و ظاهرا دست از سرم برداشت. نگاهمو ازش گرفتم و به نقطه ی نامشخص روبروم دوختم و با یاد حرفای فرید بی اختیار لبخند رو لبم نشستم.

فصل هفتم

با جعبه ی کوچیکی که محتوای وسائلم بود از پله های مهد پایین اومدم و برگه ی استعفام رو روی میز شهلا گذاشتم. همین چنددقیقه قبل بود که باهاش مشاجره ی تندی داشتم. ظاهرا به واسطه ی صمیمیتی که با مادر کارن داشت کم و بیش از قضایای بیمارستان با خبر شده بود و حالا طلبکارانه منتظر شنیدن پاسخی از من بود که اصلا بهش مربوط نمی شد.

کم از منیژه و بعدش مهدیس حرف نخورده بودم که حالا بخوام به یه مشت نصیحت های ظاهرا دوستانه ی شهلا هم گوش بدم. واسه همین وقتی از درمصالحه در اومد و شروع به حرف زدن کرد طاقت نیاوردم و خیلی رک گفتم دوست ندارم کسی نصیحتم کنه. همینم زمینه ساز بحثمون شد و من با حالت قهر از پله ها بالا رفتم و وسایلم رو جمع کردم. هرچقدرم که منیژه التماس کرد دست از لجبازی بردارم و بی خیال اون حرفا شم، نشد.

- این چیه؟

- برگه ی استعفامه. فکر می کنم اینجوری برای همه بهتر باشه.

با ناراحتی زمزمه کرد.

- بچه نشو ندا... من اگه چیزی گفتم به خاطر خودت بود.

- به خاطر من؟... اونوقت اینو با نتیجه گیری از حرفای شیدا بهش رسیدی؟

سروشو با شرمندگی پایین انداخت.

- اینکارو نکن. مطمئنم خانوم همایی هم با این موضوع موافق نیست.

— این روزا واقعا از لحاظ فکری خسته ام. باید برم. می دونم وسط ساله اما خواهش می کنم یه کاری کن با رفتنم موافقت شه. راستشو بخواهی نمی تونم دیگه اینجا کار کنم.

نگاه مایوسانه ای به دور و برم انداختم و با خدا حافظی کوتاهی ازش جدا شدم. منیژه اونقدری ازد ستم عصبانی بود که واسه بدرقه ام نیومد. با این کارم حسابی ناامیدش کرده بودم.

بابا وسایلم رو از دستم گرفت و نگاه دقیقی بهم انداخت.

- از کارت مطمئنی؟

نگاهی به سردر مهد انداختم و رومو برگردوندم.

- باور کنین لازم بود.

- پشیمون که نمی شی؟

- امیدوارم نشم.

لبخند مهربونی زد و دستشو دور شونه ام انداخت.

— به نظرت قبل از اینکه حاج خانوم از این موضوع باخبر شه و حسابی بابیتش
جفتمون رو سرزنش کنه بریم واسه خودمون کمی خوش گذرونی کنیم ودلی
از عزا دریباریم؟

با تردید جواب دادم.

- می شه به جاش بریم بیمارستان دیدن کارن؟!

- مگه قرار نیست امروز مرخصش کنن؟!

- چرا اما دلم میخواد پیشش باشم.

- تو که تموم دیشب رو کنارش بودی. اینطوری که پیش بره از پا می افتی.

واسه چند لحظه تو نگاه با محبتش خیره موندم.

— این روزا خیلی ناامیدتون می کنم مگه نه؟ جواب منفیم به ابراهیم، استعقام و حالام این درخواست های غیر معمول.

منو بیشتر به خودش فشرد و بانگرانی پدرانه ای گفت: تو هیچوقت ناامیدم نکردی جاما. همیشه باعث افتخارم بودی اما این حساسیت زیاد...

- شما فکر می کنین دارم اشتباه می کنم؟

— حاج خانوم میگه همش زیر سر منه. این اون نونیه که من توسفره ی خونواده مون گذاشتم. چون تورو هم مٹ خودم بار آوردم.

سرمو رو سی* نه ی پر از امنیتش گذاشتم و چشمامو بستم.

- شما بهترین بابای دنیایین. خوشحال میشم اگه دیگرون متهم کن شدم یکی مٹ بابا مسعودم.

به بیمارستان که رسیدیم فرید داشت مراحل پایانی ترخیص کارن رو انجام می داد. خوشبختانه از شیدا و وحید خبری نبود. مینو خواهر فرید داشت لباس های کارن رو عوض می کرد که اونم به محض دیدنم باعلاقه کنار رفت تا من این کار رو انجام بدم. مطمئناً می دونست اینکه من شخصاً به کارن رسیدگی کنم باعث خوشحالی بیشتر اون پسرکوچولوی حساس و عاطفی می شه. مینو با بابا سلام و احوالپرسی کرد و به شوهرش مهران که تازه از راه رسیده بود، ملحق شد. نگاهم به صورت لاغرورنگ پریده ی کارن بود و داشتم کاپشنش رو تنش می کردم که فرید وارد اتاق شد. با دیدن من و بابا خیلی صمیمی و مشتاق جلو اومد و احوالپرسی کرد.

- سلام ندا خانوم خوبین؟

برقی که توچشمش بود دلمو لرزوند. بی اختیار سرمو پایین انداختم.

- ممنون. شما چطورین؟

سنگینی نگاهش رو صورتم حس می کردم.

- خوبم. کارن آماده ست؟

کنار رفتم تا بتونه بغلش کنه.

- لطفا کلاهشم بذارین هوا سرده.

با هم از بیمارستان خارج شدیم و قبل از خدا حافظی اون قرار عصر رو که با دکتر فهیم داشتیم، یادآوری کرد.

دکتر خودش شخصاً ترتیب این جلسه رو داده و صراحتاً از مون خواسته بود همگی توش شرکت کنیم و این یعنی باید با وحید و شیدا هم روبرو می شدیم.

از آخرین باری که شیدا رو دیدم و اون با اون روحیه ی داغون و حال نامساعد حرفای تند و بی منطقی رو تحویل داده بود سه، چهار روی بیشتر نمی گذشت. اما همچنان با خصومت و طلبکارانه بهم نگاه می کرد و هر آن منتظر بود تا بتونه حرفی بزنه. راستش دیگه نمی تونستم دلیل این همه دشمنی رو فقط به فرید و انتقام از اون ربط بدم. اون با خود من و حضورم تو زندگی کارن مشکل داشت.

نگاهمو ازش گرفتم و به دکتر که خیلی جدی بحث رو شروع کرده بود دوختم.

— اینکه کارن تحت فشار عصبی، دچار اون تشنج ها و بالا رفتن مرتب دمای بدنش شده چیزی نیست که شما ندونین یا من بخوام در موردش توضیح بیشتری بدم. اما اینکه دلیل این فشارهای عصبی چی بوده رومایلم از تک تک تون بشنوم. چرا باید زمانی که این بچه روند بهبودیش رو اونم با این سرعت فوق العاده و قابل تحسین طی می کنه یهو دچار چنین واکنش غیر معمولی بشه و برون ریزی احساسیش به شکل بازتاب جسمی و بدنی باشه. یعنی مدام دمای بدنش بالا بره و دچار تشنج شه؟

شاید چون خودمو از همه بیشتر تو این قضیه مقصر می دیدم زودتر هم شروع به حرف زدن کردم.

- ترس از اون وابستگی افراطی و تاکیدی که شما برای کم شدن این وابستگی داشتین و توصیه هایی که کردین و ادارم کرد کمی از کارن فاصله بگیرم. البته اوایل این موضوع چندان به دید نمی اومد و ظاهراً کارن هم باهاش مشکلی نداشت اما این فاصله گرفتن همراه شد با اتفاقاتی که تو زندگی شخصیم افتاد و حوضراً شنایی که تموم باورهای کودکانه ی اون بچه رو با بودنش زیر سوال برد. فکر می کنم این تقصیر من بود که نتونستم خوب این اتفاق رو مدیریت کنم و نذارم اون بچه دچار سو تفاهم شه.

فرید مداخله کرد.

- تو این مورد راستش حرفای منم بی تاثیر نبود. خب باید اعتراف کنم به خاطر علاقه ای که به ندا خانوم داشتم، حضور اون مرد رو تو زندگیش خطر بزرگی واسه خودم و کارن حس کردم. کمی عجولانه و بی منطق عمل کردم اما همه ی هدفم این بود اون بچه از ازدواج احتمالی خاله ندایی که حالا سهم بزرگی از دوست داشتن های کارن رو به خودش اختصاص داده بود، آسیب کمتری ببینه. قبول دارم ناشیانه عمل کردم و به اون با این فکر که اگه دید روشن و واضح تری نسبت به تصمیم ندا خانوم داشته باشه راحت تر با ازدواجش کنار می یاد، چیزهایی گفتم که خارج از ظرفیت و تحملش بود. همینم اونو به این حال انداخت.

سرمو باشرومندگی پایین انداختم.

— خب اگه منم نسبت به موضع ازدواجم کمی روشن تر و بدون تردید حرف می زدم و با حرفام شمارو دو به شک نمی انداختم شاید این اتفاق نمی افتاد.

شیدا دستاشو تو هم قلاب کرد و طلبکارانه گفت: ظاهرا اینجور که پیداست کسی این میون مقصر نیست.

دکتر فیهیم قاطعانه جواب داد.

— ما دنبال مقصر نمی گردیم. دنبال دلیل واکنش کارن هستیم. اینکه چرا باید این بیجه وقتی در حال گذر از یه اختلاله با یه واپس روی عجیب به عکس العمل های اضطرابی دوسال قبلش و نگرانی فزون رشد یافته اش یعنی نگرانی ای که فراتر از سطح تحولشه، برگرده؟

فرید متفکرانه گفت: شاید چون تو شرایط مشابه قرار گرفته.

چشمای دکتر فهیم برق زد و با لبخندی که نتوانست پنهانش کنه جواب داد.

— دقیقا. دو سال قبل هم کارن با جدا شدن از مادرش دچار همین واکنش ها و بازتاب های رفتاری بود.

وحید به حرف او مد.

— این یعنی اینکه کارن مریض رو به جای مادرش می بینه و حالا که از نبود اون احساس خطر کرده دست به چنین واکنشی زده؟!

دکتر سرتکان داد.

- تقریباً. چون همونطور که حدس می زدم اون برای پر کردن خلا عاطفی ناشی از نبود مادرش، خانوم فراهانی رو جایگزینش کرده و متاسفانه خانوم فراهانی هم بدون توجه به اخطارهای من این جایگزین شدن رو با آغوش باز پذیرفتن.

با خجالت گفتم: باورکنین اینکارم عمدی نبوده. من واقعا کارن رواز ته دلم دوست دارم. اصلاً کی می تونه از این پسر بچه ی دوست داشتنی بی تفاوت بگذره؟

- خب برای این احساسی عمل کردنتون و واکنش کارن باید پاسخگو باشین.

- من که از همون اولش گفتم مقصرم.

— و منم گفتم ما دنبال مقصر نیستیم. شما باید اول با خودتون و نقشی که تو این رابطه دارین یا می تونین داشته باشین کنار بیاین. اگه قرار بر اینه این وابستگی محدود شه یا نه به عکس با پررنگ تر شدن حضورتون صرفاً به دوست داشت و دوست داشته شدن گسترش پیدا کنه، ماباید اینو بدونیم تا به موازات انتخاب شما در مورد بهبود کارن تصمیم بگیریم.

نگاه مرددمو به فرید دوختم وازش کسب تکلیف کردم. اون با محبت به روم لبخند زد اما قبل از اینکه بتونم جوابی به دکتر بدم شیدا با دلخوری اعتراض کرد.

— یعنی چی که همه چیز بستگی به تصمیم مربیش داره. باید این وابستگی محدود شه.

وحید برخلاف تصورم در جوابش گفت: به این، زمانی میتونستی اعتراض کنی که حضور این خانوم فقط به علاقه ی کارن بستگی داشت اما...

نگاه گذرایی به فرید انداخت وازش رو برگردوند.

— فکرمی کنم تو این یه مورد حق با دکتره. درضمن ما تو این موقعیت و باوجود وضعیت تو بهتره کمتر درگیر این موضوع شیم.

شیدا باخشم بهش توپید.

- هیچ معلومه چی داری می گی؟ کارن پسرمنه.

— کسی هم نمی خواد این موضوع رومنکر شه. اما شرایط تو... مگه یادت رفته دکترت چی گفت؟

نمی دونم واسه رفع حس کنجکاوی ما بود یا اینکه خواست با این حرف فرید رو حسابی بچزونه که رو به دکتر فهیم گفت: خانومم حدود دوماهی می شه که بارداره ودکترش مصرانه ازمون خواسته اونو از هر موضوع تنش زا وهیجان آوری دور نگهداریم.

بوضوح احساس کردم صورت فرید از شدت فشار عصبی منقبض شد ودکتر فهیم که کاملا اونوزیر نظر داشت برای عوض شدن بحث سریع گفت: خب تصمیمتون چی شد؟

فرید به سختی گفت: من وکارن می خوایم ندا کنارمون بمونه.

با علاقه نگاهش کردم ولبخند غمگینی رولبم نشست.

- منم همین رومی خوام.

خب با این اوضاع وحید با رضایت وشیدا به اجبار پاشون رو از این ماجرا بیرون کشیدن وطبق توافقات وتوصیه هایی که دکتر کرد خیلی زود ازجمع جدا شدن.دکتر ازم خواست تا یه صحبت دونفره باهم داشته باشیم.واسه همین فرید از اتاق خارج شد وگفت که جلوی کلینیک منتظرم می مونه.

- اینطور که پیداست مشکل کارن ظاهرا باعث نزدیک تر شدن شما به هم شده.

سرمو با خجالت پایین انداختم. دکتر فارغ از ارتباطی که بابت درمان کارن این مدت با هم داشتیم، دستمو گرفت و مثل یه دوست صمیمی پرسید.

- بهت ابراز علاقه هم کرده؟

— گفته دو ستم داره اما واسه این دوست داشتن هیچ رابطه ای رونمی خواد تصور کنه.

با شگفتی سر تکان داد.

- اما اون که همین یه ربع قبل چیز دیگه ای می گفت.

مایوسانه جواب دادم.

— اینارو فقط واسه این گفت که جلو اونا کم نیاره. خودتونم که دیدین حرف از یه رابطه ی جدی متعهدانه نبود.

- اما من اینطور فکر نمی کنم. شاید به در گفته که دیوار بشنوه.

سر بلند کردم و گریخ و در مانده به لبخند پهنی که روصورتش بود زل زدم.

— بین عزیزم من فکرمی کنم اون حتی خیلی بیشتر از تو مایل به داشتن یه رابطه ی جدی با هاته. البته می شه گفتن اون حرفارو به اینم ربط داد که نخواسته جلوی اون دونفر کم بیاره، اونم بعد فهمیدن قضیه ی بارداری همسر سابقش. امان مطمئنم حرف دلشوزده... بین دختر خوب واسه داشتن یه رابطه ی دونفره مهم ترین و تاثیرگذار ترین قدم، قدم اوله. حالا اون به خاطر تصوراتش، ترس هاش یا هر چیزی که ما شاید ندونیم، تو برداشتن قدم اول مرده... من فکر میکنم بهتر باشه خودت دست به کار شی.

- یعنی می گین من قدم اول رو بردارم؟!

— مطمئنم اگه این کارو بکنی اون، یک قدم که سهله هزار قدم به سمتت بر می داره.

با دلخوری گفتم: فرید زیادی مغروره.

- اینطور نیست یا لاقول سکوت آتش ربطی به غرورش نداره... خب مگه دوستش نداره؟ مگه بودن کنار اون و کارن برات اهمیت نداره؟

صادقانه جواب دادم.

- هردوشون رو ازته دلم دوست دارم. ونمی خوام ازشون جدا شم.

— پس قدم اول رو امتحان کن. مطمئنم پشیمون نمی شی. راستش من فکر می کنم جدی تر شدن این رابطه کمک خیلی زیادی به بهبود کارن کنه. اونم حالا که این بیچه محبت مادرانه ی تورو باهمه ی وجود پذیرفته.

حرفاش کاملاً متین و درست بود. واسه همین سکوت کردم و چیزی نگفتم.

سوار ماشین که شدم هنوز تو فکر حرفای دکتر بودم. فرید با دیدنم عصبی گفت: تورو خدا دیدین اون وحید احمق چطور می خواست با حرفاش ازم زهر چشم بگیره؟

نگاهی زیر چشمی بهش انداختم و زیر لب زمزمه کردم.

- ظاهراً که موفقم بوده.

بر آشفته و متعجب به سمتم چرخید.

- منظور تون چیه؟! -

- اون می دونه که شما چقدر نسبت به شیدا حساسیت دارین خواسته از همین طریق بهتون ضربه بزنه.

— مسخره ست. من به اون زن هیچ حسی ندارم. شاید باورتون نشه حتی ازش متنفرم نیستم.

- پس چرا باید از شنیدن خبر بارداریش اینطور بهم بریزین؟

دستش رو سوئیچ ماشین خشک شد. با ناباوری گفت: اما من...

قبل از اینکه بتونه چیزی بگه با زرنگی میون حرفش اومدم.

- نگین که از شنیدنش ناراحت نشدین. چون باور نمی کنم.

— خب... خب اون... اون یه زمانی زنم بوده. منم مَث هر مرد ایرانی خیلی راحت با این موضوع کنار نمی آم. شما که تو این جامعه بزرگ شدین باید اینو خوب درک کنین.

ابرویی بالا انداختم.

- پس پای دوست داشتن واین حرفا درمییون نیست؟

واسه چند لحظه تونگام مکث کرد وبا بهت پرسید.

- شما به من شک کردین؟! حرفامو باور نمیکنین؟!

- درمورد علاقه ای که می تونین به همسر سابقتون داشته باشین نه.

راستش شیدا رو بهونه قرار داه بودم. هدفم رسیدن به چیز دیگه ای بود. اخماش با این حرفم توهم رفت و به تندی جوابمو داد.

— خوبه همین چند روز قبل اعتراف کردم قضیه دقیقا از چه قراره. اینکه چه کسی رو دوست دارم و چرا با وجود اینکه برام سخته ازش دور بمونم بازم به اون رابطه ی دوستانه ای که بینمون وجود داره راضی ام.

حرفاش حسابی عصبانیم کرد. خب منم دقیقا دنبال همین بودم. چیزی که بهم جسارت برداشتن اون قدم اول رو بده.

— اما من به این را ضی نمی شم. می خوی پای زیاده خواهیم بذاری یا چیز دیگه. من این رابطه ی صرفاً دوستانه رو نمی خوام.

نمی دونم از لحن صمیمیم شوکه بود یا از پیامی که تو جزء به جزء حرفام بود. مات نگاهم می کرد. راستش خودمم باورم نمی شد چنین جسارتی به خرج داده باشم. نیش اشک به چشمام نشست.

- دوستت دارم... نمی خوام به این رابطه ی دوستانه دلخوش باشم.

احساس کردم به لحظه محبت خالصانه ای تو چشماش نشست اما بلافاصله نگاهشو ازم دزدید.

- داشتن یه رابطه ی جدی که فقط به دوست داشتن نیست.

این یعنی نباید به پیشنهاد ازدواجش دلخوش می بودم.

همه ی شجاعتمو یکجا جمع کردم و گفتم: که اینطور. باشه... پس لطف کن تو چشمام نگاه کن و بهم بگو منو فقط در حد یه دوست می دونی و همینقدرم دوستم داری.

احساس کردم نفسش با این سوالم توسی* نه اش حبس شد. نگاه ملامت
گوش رو به چشمم دوخت وانگار با زبان بی زبانی گفت (اینقدر بی انصاف
نباش... لااقل از همه ی توانت واسه خورد کردنم استفاده نکن.)

— دنبال چه جوابی هستی؟ اینکه بگم نه خیلی بیشتر از این حرفا دوستت
دارم؟ مطمئن باش اگه اینجوری هم باشه که هست، من باز تورو درگیر یه رابطه
ی جدی و مشکلات خودم نمی کنم.

می دونستم چطور باید خونشو به جوش بیارم وکاری کنم حرفشو پس بگیره.

- این دیکتاتور مآبانه رفتار کردن رو از آفات به ارث بردی؟ اینکه به جای دیگران
وبراشون تصمیم بگیری و حرف ، حرف خودت باشه؟

حسابی از دستم آتیشی شد.

- آره فکر کن مث آقام دیکتاتورم. که چی؟

من کسی نبودم که با روترش کردن و تخمش کوتاه بیام.

— باشه هرچقدر که دوست داری عین دخترا ناز کن. اما من این رابطه ی صرفا
دوستانه رونمی خوام. رابطه ای میخوام که توش تعهد باشه یه چیزی

مثل...مثل...اصلا چرا باید این مسئله رو اینهمه پیچیده اش کرد. من می خوام
ما با هم ازدواج کنیم. همین.

آخیش بالأخره حرف دلمو زدم...وای باورم نمی شه یعنی من الآن ازش
خواستگاری کردم؟...نکنه زیاده روی کرده باشم؟!...یعنی این همون قدم اول
بود؟!

— تو عقلمت رواز دست دادی. هیچ می فهمی داری چی میگی؟ ازدواج
با من؟!...می دونی اگه پدرت بفهمه به چه حال و روزی می افته؟

واسه ش پشت چشم نازک کردم.

- می شه اینقدر دل نگرون این و اون نباشی.

ماشین رو روشن کرد و در حالیکه نگاهش به جلو بود زمزمه وار گفت: بهتره
فراموشش کنی.

این اون هزار قدمی بود که دکتر فهیم ازش حرف می زد؟! اینکه از جاش حتی یه
تکونم نخورد.

ازاینکه همه غرور و موزیر پام لگد مال کرده بودم که این آقای خودخواه مثلاً فداکار دست از لجبازی برداره خون، خونمو می خورد. اما دیگه محال بود که عقب نشینی کنم.

بی هوا از ماشین پیاده شدم و با حرص گفتم:

- تو هم بهتره اینو تو گوشت فرو کنی. من مادرت نیستم... رعنا نیستم... اگه حتم زندگی با تو و کارنه. این حق رو هر طور شده ازت می گیرم. حالا می بینی.

در ماشین رو محکم بهم کوبیدم و تو عرض خیابون شروع به دویدن کردم. نفس نفس زنان اون طرف ایستادم و در حالیکه به نگاه مات و پشیمون فرید خیره بودم واسه اولین تا کسی که تو تیررس نگاهم قرار گرفت دست تکان دادم.

اگه همه چیزو به گذر زمان محول می کردم اونوقت شاید بزرگترین بازنده ی این تصمیم خودم بودم. واسه همین دست دست نکردم و فردای اون روز با گرفتن آدرس محل کارش از عزیز، سری به اونجا زدم. که یه آژانس بزرگ مشاور املاک بود و از جنب و جوش کارندهای خانوم و آقاش اینطور به نظرمی رسید که یه روز شلوغ کاری داشتن.

یکی از خانوم ها لبخند خوش آمد گو یا نه ای زد و ازم دعوت کرد تا برای صحبت باهاش پیش قدم شم.

— سلام خانوم خسته نباشین. میخوامم اگه امکانش هست آقای آذریان رو ببینم.

خیلی صمیمانه جواب داد.

— البته. منتها فکرمی کنم باید حدود سی دقیقه ای منتظرشون بمونین. خوشحال میشم تو این مدت در خدمتون باشم. شاید من بتونم قبل از رسیدن ایشون کاری براتون انجام بدم.

تعارفشو قبول کردم و رو صندلی ای که کنار میز کارش قرار داشت، نشستم.

— راستش یه کار شخصی با ایشون دارم.

فقط لبخند محوی زد و خوشبختانه در این مورد سوالی نپرسید. به نظرم رسید اینم جزء قوانین و مقررات آژانس باشه که کنجکاوی زیادی تو امور مراجعین به خرج ندن. تو این فاصله کمی در مورد اوضاع کار و شرایط و تعهداتی که داشتن از اون خانوم که اسمش سعادتیه بود، سوالاتی پرسیدم.

با اومدن فرید که حدود بیست دقیقه ای طول کشید، خانوم سعادتی سریع بلند شد و به سمتش رفت. از اشاره اش به من پیدا بود داره حضورمو بهش اطلاع میده. نگاه فرید فوری به سمتم چرخید و با دیدنم لبخند نامطمئنی زد. حدس می زدم بدونه از بودنم اینجا چی در انتظارشه.

همراه خانوم سعادتی به طرفم اومد.

- سلام خوش اومدی. خیلی وقته اینجا منتظر می؟

از لحن صمیمی حرفاش کمی دلگرمی پیدا کردم و با شجاعت قدم جلو گذاشتم.

- سلام. حدود بیست دقیقه ای می شه. فرصت داری کمی با هم حرف بزنیم؟

عمیقا به چشمام خیره موند و خیلی جدی جواب داد.

- البته. بهتره بریم تودفتر من.

وارد دفترش که شدیم بلافاصله پرسید.

- خب از این طرفا؟

بادست تعارفم کرد بشینم. نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم و در حال نشستن گفتم: فکر می کنم حرفای دیروز مون ناتمام موند.

برخلاف تصورم نرفت پشت میزش، اومد و درست روبروم نشست.

- مگه حرفی هم در موردش مونده که بزنیم؟

با دلخوری جواب دادم.

- معلومه که مونده. لااقل باید بهم بگی چرا قبولم نداری. یا اینکه...

حرفمو کلافه و ناراحت قطع کرد.

— من از یه اشتباه دوباره می ترسم. از تاوان پس دادن. از این می ترسم که مهم ترین تصمیم زندگیت بزرگترین اشتباهت باشه... دوست دارم می فهمی؟ نمی خوام ضربه بخوری. نمی خوام این من باشم که بهت ضربه می زنم.

حرفاش شاید از دید دیگران قابل تحسین به نظر می رسید اما برای قلب بی قرار و عاشق من این حرفا زیادی ناعادلانه بود. چون هرچقدرم که می گفت، باز قبولشون نداشتم.

— همه ی ادعات این بود که حاضر نیستی یکی مث پدرت باشی، خودخواه و زورگو و بی انصاف. اما هستی... تو منو و خواسته هامو و احساساتمو نادیده می گیری.

— چون به خاطر علایقم چشم رو واقعیت ها نمی بندم شدم زورگو و خودخواه و بی انصاف؟! من نمی خوام تو تا ابد با امثال شیدا و وحید که شدن گوشت اضافه ی به تن چسبیده درگیر باشی می فهمی؟ نمی خوام به خاطر من بهت توهین شه. چون چیزی به اسم گذشته دارم که عینهو داغ رو پیشونی می مونه. نمی تونم ازش خلاص شم. مطمئنم هرکی هم که پاشو تو زندگیم بذاره درگیر همین گذشته می شه.

نگاهم بی اختیار رنگ سرزنش گرفت.

- می شه اینقدر سنگ گذشته رو به سی* نه زنی و بابتش خودتو ملامت نکنی؟ تو معادله ی زندگی، گذشته هیچوقت با آینده برابر نیست.

— اما واسه من هست. چون به محض اینکه کوچکترین سوتفاهمی پیش می‌یاد همه اونو به گذشته ربط می‌دن و باز این منم که خراب می‌شم. آگه می‌بینی تونستم زیر بار بی‌اعتمادی شیدا دووم بیارم و کمر راست کنم واسه خاطر این بود که هنوز خودمو یه شکست خورده نمی‌دونستم. یعنی باورش نداشتم. اما حالا... مطمئنم آگه یه روزی تو اعتمادت رو بهم ازدست بدی، زیر آوارش زنده زنده دفن می‌شم ندا.

دلم از ندا گفتنش لرزید اما تو تصمیم راسخی که گرفته بودم خللی ایجاد نکرد.

— من از همون اول باورت کردم. چون واسه ام اونی نبود که دیگران می‌گفتن. اونی بودی که نمی‌گفتن.

تو خط به خط نگاهش محبت و مهربونی رویه بار دیگه می‌تونستم بخونم اما اون نمیخواست به همین آسونی کوتاه بیاد.

— تو دختر خیلی خوبی هستی. به قول عزیز همه چیز تمومی. می‌تونی بهترین موقعیت هارو تو زندگی شخصی ات داشته باشی. اما ازدواج با من... نمی‌خوام شانس داشتن یه انتخاب بهتر رو ازت بگیرم.

یه نرمش کوچیک ته حرفاش... من به همینم دلخوش بودم.

— از کجا معلوم اون انتخاب بهتر تونباشی؟ چرا به هردومون اجازه ی تجربه ی این حس خوب رو نمی دی؟

— واسه اینکه تو این رابطه فقط من وتو نیستیم که درگیریم. هیچ فکرکردی که بابت انتخابت باید چه جوابی به حاج خانوم و پدرت بدی؟ اونا می تونن با این موضوع کنار بیان؟

زیاد مطمئن نبودم. اما به خودم قول داده بودم همه ی تلاشمو بکنم.

- باهاشون حرف می زنم. اگه راضی شدن اونوقت چی؟

نگاهشو ازم دزدید.

- من هنوزم مرددم.

— اگه دوست داشتن وعلاقه مو باورداشته باشی والبته همونطوری که خودت گفتی هنوزم دوستم داشته باشی، دیگه جایی واسه این تردید ها نمی مونه.

— کمی با خودت و واقعیتی که جلوت هست رو راست باش. به باید و نباید هایی که مجبور می شی بهشون تن بدی فکر کن. تواز زندگی با من چی میخوای؟

تونگاهش غرق شدم و با اطمینان جواب دادم.

- چی میتونم بخوام جز عشق و آرامش و خوشبختی.

- می تونی این خوشبختی رو در کنار من بدست بیاری؟

— تا خوشبختی رو بخوای تو چی معنا کنی. از نگاه من، آدمای خوشبخت تو انعکاس قلب هاشون زندگی می کنن نه تو باید و نباید هاشون.

- بازم داری احساسی برخورد می کنی. گفتم کمی با خودت روراست باش.

- من کورکورانه تو رو انتخاب نکردم و عاشقت نشدم. مث کسی که تموم خوبی هارو تو طرف مقابلش تصور کنه و بعدش این تصورات رو باور کنه و در نهایت عاشق تصوراتش شه. نه... من باوجود همه ی حرفایی که پشت سرت بود اول باورت کردم، بعد عاشقت شدم.

با ناراحتی زمزمه کرد.

— نمی خوام پیشمونی رو تو نگاهت ببینم. نمی خوام ببینم تو این رابطه آسیب می بینی.

— این تو ذاتی که دوست داری از همه حمایت کنی. حتی اگه این حمایت به ضررت باشه. اما من اینو نمی خوام فرید. دست از این تکیه گاه محض بودن بردار. حالا که فکر می کنی من همون همسری ام که می تونه ایده آل ها و خواسته هاتو برآورده کنه بذار کنارت باشم. شریک و همراهت نه وبال گردنت.

نگاه مهربونش رو به چشمام دوخت و کلافه سرتکان داد.

- باشه قبول. حالا که دوست داری اینو تجربه کنی، دیگه مخالفتی نمی کنم. من از خدایه این دختر جسور و با محبت که جلوم نشسته همسرم باشه. اما از همین الان باهات اتمام حجت می کنم. اگه پا تو این راه گذاشتی حق جا زدن نداری. چون من از موهبت داشتنت به آسونی نمیگذرم.

هرکاری کردم نشد خوشحالی مو تو واکنش های احساسی صورتم پنهون کنم. و اصلا چه نیازی به پنهون کاری بود. من به خواسته ی قلبیم رسیده بودم.

مرد مسنی با دو فنجان چای و یه ظرف شیرینی وارد شد. فرید سینی رو از دستش گرفت و تشکر کرد. با خروجش ظرف شیرینی رو برداشت و به طرفم گرفت.

- دهننتو شیرین نمی کنی؟

تو چشمای شیطان و منتظرش با علاقه خیره شدم و از ته دل خندیدم. از اینجا به بعد رو دیگه باید دست فرید می سپردم. برا اونم مطرح کردن این پیشنهاد آسون نبود. نمی خواست با درخواستش بابا و حاج خانوم رو ناراحت کنه اما واسه خاطر من و خودشم که شده باید دل به دریا می زد. قرار شد با عزیز حرف بزنه تا اون قرار خواستگاری رو بذاره.

دم در خونه که از ما شینش پیاده شدم، به شوخی گفتم: بالاخره بله رو گرفتم یا گرفتی؟

با اشتیاق خندید..

— بله ی منو که تو پیش پیش گرفتی. مال تو هم می مونه وقتی که من به سرم زد
پیام خواستگاریت.

- یعنی چی به سرت زد؟ مگه نمی خوای بیای؟

با بدجنسی سر تکان داد.

- حالا.

ابرویی بالا انداختم و طلبکارانه جواب دادم.

— باشه خودت خواستی. وقتی واسه بله گرفتن پا شنه در خونه مون رو از جا
کندی اونوقت حالتو می پرسم.

- نه دیگه نشد. اومدی نسازی.

ریز خندیدم و مثل خودش گفتم: حالا.

به ظاهر جدی شد و یه اخم باجذبه کرد.

- بسه دیگه شیطونی. برو خونه تون تا همین یه خواستگارتم نپریده.

باز افتاده بود رو دور شوخی و سر به سر گذاشتن. می دونستم تا حرصمو در نیاره ول کن نیست. واسه همین بی خیال خداحافظی کردم و وارد خونه شدم.

زمانه خانوم دم در حال داشت با حاج خانوم حرف می زد. از همین فاصله پیدا بود که قصد رفتن داره. اما می دونستم تا بخوان برسن به این در و رسما از هم خداحافظی کنن یه پروسه ی حدودا یک ساعته می شه. عادت داشتن عصرها همدیگه رو ببینن. کمی قلاب بافی کنن واز این وروا نور حرف بززن.

- سلام خانوم های محترم. خوبین؟

هردوشون با دیدنم لبخند زدند و حاج خانوم با تیزبینی ذاتیش جواب داد.

- سلام. همیشه به خنده. چی شده گل از گلت شکفته؟ خبریه؟

شونه بالا انداختم.

- نه چه خبری؟ بده آدم بی دلیل بخنده و شاد باشه؟

- به هیچ وجه. منتها گفتم شاید خبریه که اینطور خوشحالی.

زمانه خانوم مداخله کرد.

— چی کارش داری زهرا خانوم؟ بذار بخنده وشاد باشه. الان وقت خوش خوشون شون هست. دوفردای دیگه که بار مسئولیت یه زندگی افتاد رو شونه هاشون و وقت سرخاروندن نداشتن با یاد همین لحظه ها خوشن ومی گن لاقبل به وقتش جوونی کردن.

می دونستم اگه اونجا بایستم رفتن زمانه خانوم دیگه با کرام الکاتبینه. واسه همین ازشون جدا شدم وبه اتاقم رفتم. دروغ چرا کمی استرس داشتم. می ترسیدم بابا باشنیدن این موضوع برخوردی کنه که دور از انتظارمه. حاج خانوم هم که جای خود داشت. وای اگه می افتاد رو مود مخالفت من باید چیکار می کردم؟

با شنیدن صدای اذان لباسمو عوض کردم و رفتم که وضو بگیرم. نماز مغربمو که سلام دادم حاج خانوم وارد اتاقم شد.

— قبول باشه.

— قبول حق باشه. زمانه خانوم رفت؟

تسبیحمو برداشتم و مشغول ذکر گفتن شدم. اومد و روتختم نشست.

- آره. صدای اذان روکه شنید، رفت.

بی خیال پرسیدم.

- چه خبر؟

از یه مکث بی دلیل و خیره شدنش به سجاده ام شستم خبردار شد چیزی شده.

- ابراهیم تماس گرفته بود.

- خب؟

- می دونستی سه چهار روزی می شه که برگشته ب*و* سنی؟

نمی دونم چرا یهو ته دلم خالی شد. انگار که منتظر شنیدن خبر بدی بودم.

- آره. تورو خدا بگین چیزی شده؟

- حرفی نزد. فقط ازم خواست بهت بگم باهاش تماس بگیری.

سریع از جام بلند شدم و تلفن رو برداشتم. یه نگاه به ساعت انداختم تا مطمئن شم بد موقع بهش زنگ نمی زنم. برقراری تماس چند ثانیه ای بیشتر طول نکشید اما همین فاصله ی زمانی جونمو به لبم رسوند.

- الو ابراهیم.

- سلام جاما خوبی؟

- ممنون تو چطوری؟ خبری شده که تماس گرفتی؟!

یکم این پا و اون پا کرد.

- خبر خاصی که نیست منتها همکارام می گن این مدت که ایران بودم شخصی به هدف پرسیدن سوالاتی در مورد تو، از من سراغ گرفته. حالا نمی دونم چطور شماره و آدرس منو به دست آورده.

تموم تنم از شنیدن این موضوع شروع به لرزیدن کرد.

- توبربرنیتسا که بودم آدرس تورو به همسایه ها دادم. شاید اونا بهش رسوندن.

- شاید.

آب دهانمو به سختی فرودادم و پرسیدم.

- حالا این شخص کیه؟

— خب چطور بگم؟ تو کسی به اسم ولادو پتروویچ می شناسی؟ اون یه مرد حدوداً شصت ساله ی صریه.

تو ذهنم دنبال این اسم ناآشنا گشتم اما...

- نه چیزی درموردش نمی دونم.

— که اینطور. فکر می کنم قضیه یه جورایی مشکوکه. چون این شخصی که دنبال می کرده آدم مهمیه.

- از چه لحاظ؟ این مرد کیه؟

— ولادو پتروویچ یکی از اعضای پارلمان واز سران حزب دموکراتیک ب*و*سنیه .تودوره ی جمهوری سوسیالیستی یوگسلاوی سابق،یه فعال سیاسی بوده که سالهای زیادی رو تو زندان های بلگراد گذرونده.با از هم پاشیدن یوگسلاوی اون با خوش شانسی آزاد شده و همراه خونواده اش به ب*و*سنی برگشته.تو جریان درگیری های سال ۹۵ به اجبار عضو ارتش صربی بوده اما مثل اینکه فعالیت نظامی نداشته.با تموم شدن جنگ داخلی،دوباره فعالیت های سیاسیش رو از سر گرفته وظاهرا تو پرونده اش هیچ نقطه ی سیاهی وجود نداره.همسرش تا مارا و تنها پسرش میلوش پتروویچ هم سالها ست که ساکن ایتالیا هستند.البته مرتب به ب*و*سنی رفت و آمد می کنند.میلوش تو کار صادرات چوب و واردات تجهیزات و ماشین آلات صنعتیه.اینجور که پیداست کارهاشون تماما قانونیه.اما اینکه چرا دنبال یه دختر مسلمون میگردد برام جای سوال داره.با منشی دفتر ولادو پتروویچ تماس گرفتم.ظاهرا برای کاری رفته ایتالیا.به محض اومدنش با هاش قرار میدارم.تا دلیل این جستجو رو ببرسم.

شنیدن این موضوع بیشتر از اینکه دلگرم کنه،گیجم کرد.این مرد به چه دلیلی دنبال منی گشت؟یعنی ممکن بود از یحیی برام خبری داشته باشه؟

فردای اون روز منیژه خیلی ناغافل بهم سر زد.هنوز از دستم شاکی بود و میگفت رفتنم از مهد کار اشتباهی بوده.راستش خودمم اصلا از این جا زدن راضی نبودم.اما کار تو اون محیط دیگه برام آسون نبود.

— هیچ می دونی خانوم همایی هنوز با استعفای موافقت نکرده؟ اونوقت تو نزدیک یه هفته ست که پیدات نیست.

پرتقالی روکه پوست کنده بودم، بهش تعارف کردم.

- خودت که دیدی باهام چطور برخورد می کردن. اصلا چرا راه دور بریم. یکیش خودت. کم زخم زبون زدی؟

واسه ام پشت چشم نازک کرد و تعارفمو پس زد.

— من که حق داشتم. خداییش عقلت رواز دست دادی. واقعا ابراهیم چش بود که بهش نه گفتی؟ پسر به اون خوبی.

به شوخی گفتم: معلومه ازش خوشتر اومده. اگه می خواهی برات آستین بالا می زنم.

- لازم نکرده. کل اگر طبیب بودی... سرخود دوا نمودی.

- خواسه خودمم یه کارایی کردم.

چشمایش از تعجب گرد و بی اراده به سمت نیم خیز شد.

- چه کارایی؟!

ادای دخترای خجالتی رو درآوردم و با ناز و کرشمه سرمو پایین انداختم.

- با اجازه تون قراره همین روزا برام خواستگار بیاد. جواب منم که مثبت. انشالله

به همین زودی شیرینی عروسیمو می خوری.

دست دراز کرد یه تیکه پرتقال برداشت و تو دهانش گذاشت.

- واقعا؟! بگو جون منیژه.

رومو برگردوندم.

- آه ببند اون دهننتو. حالمو بهم زدی... آره بابا مریض نیستم که دروغ بگم.

- حالا طرف کیه؟

- می شناسیش.

یه لحظه مات نگام کرد. فکر کنم فهمید دارم درمورد کی حرف می زنم.

- نه!!... بابات اینا هم قبول کردن؟!

دستمو گذاشتم رو بینیم و اونو دعوت به آرامش کردم.

— هیس. یواش تر الان می شنون. نه هنوز خبر ندارن که قراره بیاد. ولی همین امروز وفرداست که مادرش زنگ بزنه.

- خیلی خری دیوونه. واسه چی راضی شدی پا جلو بذاره؟

— چرا نباید بیاد؟ اون مرد خوبیه. اصلا هم اونی نیست که شما درموردش فکر می کنین. تازه منم بهش علاقه مند شدم.

با تاسف سر تکان داد.

- حدس می زدم همچین حماقتی رو بکنی.

— اینقدر سخت نگیر و پیچیده تصورش نکن. مهم اینه که من اون مرد رو دوست دارم و حس می کنم زندگی درکنارش اون چیزیه که با همه ی وجود میخوام. در ضمن تصمیمم احمقانه نبوده. فرید اون معیار هایی که من دنبالشم داره.

- پس اون حرفایی که پشت سرش می زنی چی؟

— تو که فقط برا ساس شنیده هات قضاوت می کنی لااقل حرفای منم بشنو اونوقت ببین باز می تونی همین دید رو بهش داشته باشی یا نه.

مختصری از اونچه می دونستم رو البته با حذف جزئیات و مواردی که نیاز نبود منیژه بدونه، براش تعریف کردم. درنهایت متقاعد شد که نباید صرفا بر اساس اونچه که شنیده در مورد کسی با قاطعیت نظر بده.

بعد رفتنش، عصری عزیز تماس گرفت و درخواست فرید رو مطرح کرد. حدس اینکه حاج خانوم با شنیدن این موضوع چه برخوردی میکنه چندان سخت نبود. مطمئن بودم به عزیز چیزی نمی گه. اما سر فرصت حساب منو می رسید. چون می دونست اونا بدون رضایت من پا جلو نمیذارن.

تو اواقم نشسته و مثلاً مشغول مطالعه بودم اما حواسم پی صحبت اون دوتا بود. به محض قطع شدن تماس سرمو تو کتابی که جلوم بود انداختم. یه کتاب

در زمینه ی حافظ شناسی که محمد ب*و*سنوی از شاعران ونویسندگان
ب*و*سنیایی اونو نوشته بود.

دراتاقم با ضربه ی کوتاهی که خورد باز شد و حاج خانوم با نگاه تیز
وجستجوگرش صاف چشمای گریزون منو نشونه رفت.

- که خبری نبوده وبی دلیل دیروز می خندیدی وشاد بودی؟

خودموزدم به اون راه.

- چیزی شده حاج خانوم؟!

ابروهاش توهم گره خورد.

- یعنی توخبر نداری؟

- باید داشته باشم؟

— جلو قاضی ومعلق بازی؟ من اگه تورو نشناسم که باید سر بذارم زمین
واشهدمو بخونم.

- خدا نكنه اين چه حرفيه زهرا خانوم جون.

— زبون نريز. فكر كردى نمى فهمم چى تو اون سرت ميگذره؟ واسه چى عزيز ز نك زده وهمچين درخواستى كرده؟ اونم با كلى اظهار شرم نديكى وخجالت. من كه مى دونم همه چى زير سرتو و فريده. بنده خدا هزار بار مرد وزنده شد تا حرفشو بزنه.

با ترديد پرسيدم.

- شما بهش چى گفتين؟!

چپ چپ نكام كرد.

- والله خجالتم خوب چيزيه... ميخواي چى بشنوي؟ جواب مثبت دادم. راضى شدى؟

چشمام از تعجب گرد شد.

- چى؟ بدون اينكه نظر منو و بابارو بپرسين واونا بيان خواستگارى؟

نفسشو با حرص فوت کرد و سرشو بالا گرفت.

– خدایا خودت یه عقلی به این و یه صبری به من عطا کن... آخه دختره ی خیره سر چی باید بهش می گفتم جز اینکه باید با بابات حرف بزنی و رضایت اونو واسه اومدنشون بگیرم.

یه سکوت چند دقیقه ای بینمون بوجود اومد. با ترس پرسیدم.

– حالا به نظرتون بابا قبول می کنه؟

اخماش بیشتر تو هم گره خورد.

– از قرار معلومه تصمیمتم گرفتی. بینم این تو نبودی که میگفتی خبری نیست و به خاطرش فکر منو مشغول نکنم؟

سر منو با خجالت پایین انداختم و سکوت کردم. خب حق داشت. اون از همون اولش منو دونهست یه خبرایی هست و این فقط من بودم که نمیخواستم باورش کنم. با این وجود از نگاه ملامت گر و سخت گیرش می خوندم که چندان از این موضوع راضی نیست.

موضوع رو با بابا که در میون گذاشت، اون سکوت کرد و چیزی نگفت. واسه اولین بار بود که می دیدم بابا در مورد مسئله ای اینقدر مبهم و سوال برانگیز واکنش نشون می ده. نه سرزنشم کرد نه حرفی مینی بر او مدنشون زد.

این سکوتش داشت دیوونه ام می کرد. نمی دونستم اگه جوابش منفی باشه چه عکس العملی می تونم نشون بدم. اصلا این جسارت رو دارم که از خواسته ام دفاع کنم؟ به هر حال اون بابا مسعود بود و یه جورایی همه ی زندگیم. مگه می شد رو حرفش نه بیارم؟

دیدم اینجوری نمی شه و باید یه کاری کنم. زنگ زدم به شهاب و کوتاه همه چیز و توضیح دادم. قرار بر این شد یه جلسه ی خوادگی برگزار کنیم و این موضوع تو جمع عنوان شه. بلکه با این ترفند بابا هم نظر شو بگه. از همین الان می دونستم عمه به هیچ عنوان موافق نیست و کافیه ببینه حاج خانوم هم ساز مخالف می زنه تا بره تو جبهه ی اون و تا منو منصرف نکرده بی خیال نشه.

این شهاب بود که اون شب سر حرف رو باز کرد.

- خب حاج خانوم شنیدم به سلامتی خبراییه.

حاج خانوم خیلی جدی گفت: نه چه خبرایی؟

شهاب از رو نرفت.

- قضیه ی خواستگاری رو میگم.

نگام به بابا بود که مثلاً داشت تلویزیون نگاه می کرد. عمه با دلخوری گفت: به حق چیزای نشنیده. مردم چه توقعاتی دارن. یعنی پیش خود شون فکر نکردن ما دخترمون رو از سر راه نیاوردیم که دودستی تقدیمشون کنیم. اونم به کی... مردی که یه بار ازدواج کرده و یه پسر کوچیک داره.

شیمای که اون شب صلاح دیده بود بدون مرتضی تو این جمع حاضر شه و برای کمک به من همه ی تلاشش رو بکنه در جواب عمه گفت: خب مادر من مگه چه ایرادی داره. یعنی هرکی یه بار ازدواج کرده و بچه داره حق زندگی نداره؟

— چرا داره اما با یکی تو موقعیت خودش. ایا او مده دست گذاشته رو یه دختر مجرد ترگل ورگل. خداییش اگه دور از جونش ندا موقعیت اونو داشت این فرید خان شما باز پا جلو میذاشت؟

شهاب جواب داد.

- کی می دونه؟ شاید واقعا اینکارو می کرد. اصلا چرا فقط نیمه ی خالی لیوان رو می بینن؟ مهم انسانیت به باقی مسائل تو حاشیه ست.

حاج خانوم فنجون خالی چاییش رو، روی میز گذاشت و نگاه گذرابی به من انداخت.

— راستش من به این چیزا کاری ندارم. فرید رو هم به قدر لزوم می شناسم. مرد خویبه، اهل خونواده ست و پسرشم خیلی دوست داره. اما مسئله اینه که من قبل از اینکه اونو بخوام ارزیابی کنم و بگم آره یا نه، دختر خودمو می بینم. جاما داره رو این مسئله احساسی می ره جلو و فقط دو روز پیش روش رو می بینم اما من نگام به عمریه که اون تو زندگی مشترکش بافرید میداره. نمی خوام ببینم به خاطر تصمیم احساسیش بهترین سالهای جوونیش رو حروم می کنه.

باناراحتی زمزمه کردم.

- من که بچه نیستم حاج خانوم. می دونم از زندگی چی میخوام.

- اتفاقا منم می دونم تو چی می خوای... می خوای یکی لنگه ی بابات باشی و واسه دلخوشی دیگران خودت رو فدا کنی.

اشک تو چشمام حلقه زد و با بغض سنگینی که داشت خفه ام می کرد جواب دادم.

— پس بابا هم وقتی با ماما ازدواج کرد و منو به فرزندگی گرفت خودشو فدا کرد نه؟

با این حرف حاج خانوم ناباورانه سکوت کرد. شاید اصلا فکر نمی کرد از این حرفش چنین برداشتی کنم. بابا از جاش بلند شد و باخشم تو صورتم زل زد. واسه اولین باری بود که می دیدم اینقدر از دستم عصبانیه.

- من خودمو واسه کسی فدا نکردم.

او مد از جمع جدا شه و بره تو اتاقش که نداشتم.

- پس چرا سکوت کردین و چیزی نمی گین؟ شمام فکر می کنین من با این کار دارم از خود گذشتگی نشون می دم مگه نه؟

— بهتره تمومش کنی جاما. این بحث ها بی فایده ست. مادر حق داره تو داری احساسی بر خورد میکنی.

اشکام تند تند رو صورتم چکید.

— شما چی؟ اون روزی که مارو از اون کمپ جهنمی بیرون کشیدین و با یه ازدواج مصلحتی به من و ماما یه خونواده وکلی آرامش بخشیدین احساسی برخورد نکردین؟

بابا بی توجه به سوالم گفت:

-من الگوی خوبی برات نبودم.

— پس شما فکر می کنین زده به سرم که همه ی آینده وزندگیمو فدای کارن و پدرش کنم....اگه اینطوریه. آره دارم خودمو فدا می کنم چون پدرمم همین کارو کرده.

شیمما زد زیر گریه. اون طفلی مثل عمه بود. عادت نداشت جلوی سر ریز شدن دیگ احساساتشو بگیره.

حاج خانوم که اصلا انتظار شنیدن این حرفا رو نداشت و شاید بیشتر می خواست اینو ازم بشنوه که به خاطر علاقه ام به فرید و کارن چنین تصمیمی گرفتم، به بابا توپید.

- تحویل بگیر آقا مسعود. می خواستی همین روزش بشنوی؟

بابا کلافه دستی به موهاش کشید.

— مگه این همون چیزی نیست که به خاطرش سرزنشم می کردین. خب شما بگین چیکار می تونم بکنم؟

حاج خانوم باتاسف سر تکان داد.

- مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو

یادم از کشته ی خویش آمد و هنگام درو.

شهاب خودشو میون بحث انداخت.

— بابا چرا همه چیز و باهم قاطی می کنین. این چش سفیدم به ریش نداشته ی من خندیده اگه می گه می خواد خودشو فدا کنه. نه دایی جان از این خبرا نیست. اصلا از من بپرس تا بگم قضیه از چه قراره.

عمه طلبکارنه گفت: زیرلفظی می خوای؟ خب بگو ما هم بدونیم.

با شیطنت ابرویی بالا انداخت.

- قضیه ی خاطرخواهی واین حرفاست. حالا خیالتون راحت شد؟

طرف صحبتش، بابا وحاج خانوم بودن که با بدبینی نگاش می کردن.

- خب ندا جان اینو چرا از اول نمی گیی؟

بهت زده و ناباور به عمه زل زدم که با یه تغییر صد وهشتاد درجه ای از موضع قبلیش باهام حرف می زد. به قول شیما عمه حال وهواش مثل بارون بهاری بود. ناغافل می بارید و آنی هم قطع می شد.

نگاهمو از عمه گرفتم وبه بابا دوختم.

— حاج خانوم حق داره. بابا همیشه واسه ام الگو بوده. اون بهم یاد داد چطور می تونم محبتم رو با دیگرون تقسیم کنم. خودخواه نباشم وهمیشه حقیقت رو بگم. بهم یاد داد واسه رسیدن به آرزوهام جسارت به خرج بدم وتلاش کنم... اگه می بینم امروزم اینجا وایسادم وبای بی شرمی میگم دلم می خواد با اون مرد ازدواج کنم به خاطر فدا شدن نیست. واسه اینه که بهم یاد ندادن از چیزی که باعث شادی حقیقی زندگیم می شه چشم پوشی کنم. بهم نگفتن

حرف دلمو بنا به مصلحت زنم و واسه خشنودی و رضایت قلبیم قدمی برندارم... بابا شما اینارو به من یاد ندادین اما وقتی بهم می گین دارم احساسی برخورد می کنم. دارم خودمو فدا می کنم. اونوقت به خودم، به شما که عمریه باورتون داشتم و به حقیقت حرفاتون که سالهاست دارین تو گوشم می خونین شک می کنم. پس شما خودتون رویه عمر فدای سرنوشت من کردین آره؟

بابا حرفی نزد و حاج خانوم نگاه سرزنش آمیزی بهم انداخت.

- جاما!

اشکامو با پشت دست پاک کردم. ابروهای بابا هنوزم بهم گره خورده و دستاشو به شدت مشت کرده بود.

دوباره پرسیدم.

- نمی خواین جوابمو بدین؟

سرشو به سختی بلند کرد و با صدایی که از شدت بغض دورگه شده بود رویه حاج خانوم گفت: به خونواده ی آذریان زنگ بزنین و واسه آخر هفته باها شون قرار بذارین.

بازم سکوت...بازم سوالای بی جواب...بازم یه حجم سنگین رو قلبم...نه من دیگه نمی خواستم تو این کاب*و*س دست و پا بزنی. بابا باید جواب سوال منو می داد. باید درمورد مونیرا و دلیل ازدواجش حرف می زد. دیگه خسته بودم از اینهمه ندونستن. ظرفیتم واسه این سکوت تموم نشدنی تکمیل بود.

صدامو بی اختیار بالا بردم.

- حاج خانوم شما اینکارو نمی کنین...نه تا وقتی که بابا حرفی نزنه.

- جاما تمومش کن.

اینو حاج خانوم گفت و دستشو به طرف گوشی دراز کرد.

پرخاش کنان گفتم:

- نه اینبار دیگه تمومش نمی کنم...بابا منم آدمم. تا کی می خواین همه چیزو ازم پنهون کنین؟ دارم دیوونه می شم. چرا چیزی نمی گین؟ هیچ فکر نمی کردم بعد اینهمه سال هنوزم تو این جمع نامحرم باشم.

عمه خواست بغلم کنه.

— این حرفونزن فدات شم. چرا خودتو بی دلیل ناراحت می کنی؟ کسی چیزی رو ازت پنهون نمی کنه.

خودمو عقب کشیدم و نگاه تو بیخ گرمو به تک تک شون دوختم.

- چرا اتفاقا همه تون دارین ازم پنهونش می کنین. خود شما عمه... چرا تا حرف از مونیرا می شه بنای گریه رو میدارین و مٹ کسی که تازه داغ دیده بی قراری می کنین؟ مگه مونیرا چند سال عروستون بوده که اینقدر محبتشو به دل گرفتین؟

اشک توچشمای عمه حلقه زد و به بابا خیره شد. همینم بهم جسارت داد تا چشم توچشم بابا بدوزم.

— یا شما... چرا تا حرف از مونیرا می شه نگاهتون غمگین می زنه؟ چرا بعد اینهمه سال وقتی به سنگ قبرش زل می زنین تو چشماتون عذاب وجدان می بینم؟ چرا آوا اعتراض می کنه مادرم زن فداکاری بوده؟ چرا اصلا اون دلیل این فداکاری رو می دونه و من نمی دونم؟ چرا باید شهاب بدونه، شیما بدونه، همه ی عالم و آدم بدونن جز من؟... چرا بابا؟... چرا؟

با درماندگی رو زمین نشستم وازته دل زار زدم. شیما وعمه با گریه بغلم کردن وخواستن دلداریم بدن اما من به دلداری شون نیازی نداشتم. همه ی خواسته ی من شنیدن حقیقت از بابا بود.

دستی زیر بازمو گرفت و منو به زور بلند کرد و تو بغلش گرفت.

- باشه حالا که می خوای بهت می گم...برام سخته اما می گم.

سرمواز رو سی*نه اش بلند کردم و به چشمای خیس و بارونیش دوختم. دستموگرفت و منو با خودش به سمت اتاقش برد اما قبل ورودمون رو به حاج خانوم کرد و با اطمینان گفت:بی زحمت کاری رو که ازتون خواستم انجام بدین وقرار آخر هفته رو بذارین.

با خجالت سرمو پایین انداختم و همراهش وارد اتاق شدم.

بههم تعارف کرد رو تختش بشینم و خودشم کنارم نشست و دست دراز کرد واز رو پاتختی قاب عکس ماما رو برداشت. باحسرت دستی به چهره ی متبسم وابریشم خوش رنگ موهای ماما کشید و زیر لب زمزمه کرد.

— تو سرمای زیر صفر و برف و بوران زمستون، وقتی واسه اولین بار نگاهم به دوتا خورشید درخشنده ی چشمای مونیرا گره خورد دلم لرزید واز درون داغ

شدم. داغ تر از آفتاب ظهر تابستون... اومده بودم که آگه کاری ازم بر می یاد
دریغ نکنم و واسه رسالتی که سالها بود رو شونه هام سنگینی می کرد قدمی
بردارم. اومده بودم که به مردم سرزمین تو با همه ی وجود کمک کنم. نه تو
زندگی شخصیم نه تو قلبم خبری از یه درگیری احساسی نبود. تو ازدواج اولم
شکست خورده بودم و تنها دخترم که همه ی سرمایه ی زندگیم بود رو مفت از
دست داده بودم.

وقتی تورو دیدم که با اون نگاه بیمار و غمگین بهم خیره شدی، دلم بی هوا
گرفت. حسی بهم می گفت این فرشته کوچولو باید مال من باشه. باید اونو از
اون جهنم بیرون ببرم. نمی تونستم همینجوری بذارم و ببرم. فکرت حسابی
ذهنمو مشغول کرده بود.

همکارم که معاینه ات کرد و ما از چادرتون بیرون اومدیم نگاهم تو نگاه زن
جوونی افتاد که سرتا پاش خیس از برفی بود که رو لباسش آب شده بود و به ما
نگاه می کرد. چند تا تار موی خوش رنگ از زیر روسریش بیرون زده و دونه
های برف رو شون نشسته بود. تونگاه افسرده اش چیزی جز یه نگرانی مادرانه
واسه تنها دخترش که بیمار تو چادر به انتظار او مدنش بود، نمی دیدم. مرتب
دستای خالیشو که از شدت سرما سرخ شده بود با شرمندگی تو هم قلاب می
کرد و از صورتش می شد خوند که تموم تلاشش بی نتیجه بوده.

دلم لرزیده بود. با همون یه نگاه... نه می تونستم نگاهمو ازش بگیرم نه چیزی بگم. می دونم اعتراف شرم آوریه اما من از همون روز اول عاشق تو و مادرت شدم. و خدا می دونه هرگز و هرگز به خاطر مصلحت باهاش ازدواج نکردم. اما واسه راضی شدنش اینطور وانمود کردم.

نگاهشو از من وقاب عکسی که تو دستاش گرفته بود، دزدید.

— اون روز وقتی مواد غذایی و کمک ها رو بین چادرها تقسیم کردیم و من مجبور شدم همراه گروه به مقر استقرارمون برگردم حتی یه لحظه فکر تو و مادرت از ذهنم بیرون نرفت. همش فکر می کردم این حس زود گذره و خیلی راحت می تونم فراموشتون کنم اما وقتی تموم شب خوابم نبرد و صبح اول وقت یکی از دوستانمو که زبون صربی کرواتیه رو خوب بلد بود به اجبار دنبال خودم راه انداختم تا برای صحبت با مادرت به اردوگاه بیایم تازه به این رسیدم که نه انگار قضیه خیلی جدی تر از این حرفاست. و من نمیتونم به آسونی از شما دل بکنم.

حدس اینکه مادرت با پیشنهادی که من براش داشتم و اونم خیلی تصادفی به ذهنم رسیده بود، مخالفت کنه چندان بعید به نظر نمی رسید. منتها از وقتی فهمیدم شما جز همدیگه کسی رو ندارین و پدرت دوسالی می شه فوت کرده، صبر رو جایز ندونستم و پیشنهادمو با بی پروایی دادم. خدا می دونه چطور دلم از شرمی که تو نگاه مادرت نشست و صورتش از خجالت سرخ

شد، لرزید. دیدم نمی تونم به این راحتی ازش بگذرم. گفتم بنا به مصلحت می رم جلو. شاید به خاطر توهم شده خواسته مو نادیده بگیره و بهم جواب مثبت بده.

می دونم کارم اشتباه بود اما من اون روزا با پای دل قدم بر می داشتم نه عقل و منطق. مونیرای بیچاره رو تو منگنه ی قبول پیشنهادم قرار دادم و اون بالاخره رضایت داد به این ازدواج مصلحتی تن بده.

دیگه از خوشی رو پام بند نبودم. خدا تو و مادرت رو مثل دوتا هدیه ی بی نظیر یک جا به من داده بود. واقعا دیگه چی می تونستم ازش بخوام.

این رازی بود که تا مدت ها تو قلبم نگه داشتم اما وقتی اومدیم ایران ... خب اون یه زن آگاه و سرد و گرم چشیده بود. واسه اش خوندن نگام و حرف دلم کاری نداشت. خودم وزده بودم به اون راه تا شرایط رو عادی تر از اونچه بود نشون بدم. انگار که ما سالهاست با هم زندگی می کنیم و تو هم ثمره ی عشقمونی.

عشقی که فقط تو قلب من بود و مادرت جز یه دوست داشتن که اونم شاید از سر عادت بود، حس دیگه ای بهم نداشت. البته من اونو به خاطر این موضوع هرگز سرزنش نمی کنم. مونیرا همسر بی نظیری بود. اصلا خودش بود که یه روز ناگافل حرف دلمو زد و گفت که از احساسم به خودش خبر داره. گفت لازم

نیست به خاطرش خودمو معذب کنم و اون منو بابت این حس مقصر نمی دونه.

همه حرفایی که تو اون چند ماه رو دلم سنگینی می کرد به زبون آوردم. ازش خواستم منو ببخشه... و اون بخشید، بزرگوارانه و با نهایت فداکاری. از اون روز به بعد برام یه زندگی ساخت که حسرتش رو هنوزم که هنوزه بعد این همه سال به دلم حس می کنم. حالا وقتی تو چشمای تو نگاه میکنم یاد اون می افتم... ازم پرسیدی چرا وقتی حرف از مونیرو می شه غم تو نگام می شینه؟ چرا با عذاب وجدان به سنگ قبرش زل میزنم آره؟

اشک دوباره چشماشو پر و منو شرمند از پرسیدن سوالام کرد.

— قلبش بیمار بود. باید مرتب دارو مصرف می کرد. هرچی می گفتم (خانوم به فکر خودت نیستی لااقل به فکر ما باش. تو که درد می شینه تو نگات این منم که زجر می کشم...) اما کو گوش شنوا. فقط به روم لبخند می زد و می گفت (مسعود سخت نگیر)

خوشبخت بودم. خوشبختی ای که مثل یه رویا بود. باورش داشتم اما مونیرو نداشت که این رویا همیشگی شه. خدای دونه که من به همین جمع کوچیک سه نفره مون راضی بودم اما اون فکر می کرد بهم بدهکاره و باید یه جوری

محبتمو جبران کنه. دوستش داشتم نمی خواستم پریشونیشو بینم اما اون گولم زد. وقتی با کلی ذوق وشوق گفت که بارداره دنیا رو سرم خراب شد.

با ناباوری زیر لب زمزمه کردم.

- اون باردار بود؟!

به سختی سر تکان داد.

— این کارش درست مَث خودکشی می موند. دکترش وقتی موضوع رو فهمید خیلی عصبانی شد. باید هرچه زودتر اون بچه رو سقط می کرد. براش خطرناک بود. هرچی التماس کردم به پاش افتاد از این بچه دل بکنه نشد. گفت (دست خودم نیست. نمی تونم بذارم این یکی پسرمم ازم بگیرن.) فکر می کرد بچه اش پسره. کم کم منم نرم شدم و کوتاه اومدم... این کوتاه اومدن دلیل عذاب وجدانمه جا ما. چون حالا که فکر می کنم می بینم منم دلم اون بچه رومی خواست که اگه اینطور نبود مجبورش می کردم اونو سقط کنه.

و اون بچه مونیرا رو ازم گرفت. سه ماهه باردار بود که یه شب حالش بد شد. فکر می کرد طوری نیست... ترسیده بودم. دکتر بهم گفته بود دقیقا چه چیزی میتونه در انتظارمون باشه اما اون همیشه خوشبینانه با این موضوع برخورد می کرد. اون

شبم شاید به اندازه ی هیچ کدوممون از مرگ خودش نترسید...رفت.اونقدر آروم و پاورچین که نفهمیدم چطور همه ی زندگیمو جلو چشمم از دست دادم.رفیق نیمه راه من، منو گذاشت ورفت...اون منو با عذاب وجدان، باغم نبودنش، با خاطره هایی که فقط رنج و دوریش رو برام هر روز بیشتر و بیشتر می کنن، گذاشت ورفت.

صداش از شدت بغض و گریه خش دار شده بود.

— از خودم بدم می یاد.به خاطر دل خودم زندگی اون زن رو به بازی گرفتم .کشوندمش اینجا و تو غربت واسه همیشه موندگارش کردم.اون که رفت ترسیدم تو رو هم از دست بدم واسه همین نتونستم بهت چیزی بگم.نمی خواستم دلت رو با حقیقت حرفام بشکنم.نمی خواستم از این بابای خودخواه بدت بیاد.

سرسو پایین انداخت و به دستاش زل زد.شونه هاش از شدت غم خم شده بود. حرفاش تو ذهنم مدام تکرار می شد و خاطره یا نه رویای کوتاهی از ما ما رو به یاد می آورد.رو یای قرآن خوندنش... ما تو خونه ی خودمون بودیم...تو سر بر نیتسا... ما ما یه بچه رو تو بغلش گرفته بود...داشت بهش شیر می داد...چشمای آشنای اون پسر بچه...

بی هوا به سمت بابا چرخیدم و اون سر شو بلند کرد. نگاهم تو چشماش عمیقاً خیره موند و بغض کردم.

— این حرفو زنین بابا مگه می شه از شما دلم بشکنه؟ شما همه کس منین. من مطمئنم ماما هم عاشق این زندگی بوده واین دوسال از بهترین سالهای عمرشه. فکر نکنین با شنیدن این حرفا دلم ازتون می گیره نه... بیشتر از همیشه دوستتون دارم. شما به من و ماما یه زندگی دوباره بخشیدین. عشق دادین، آرامش دادین، ماما تو زندگیش با شما خوشبخت بوده. من اینو با همه وجودم باور دارم.

به طرفش خم شدم و سرمو روی *نه اش گذاشتم و به صدای قوی و مطمئن قلبش گوش دادم. حس خوبی بود. اونقدر خوب که دلم می خواست تا ابد ادامه پیدا کنه. سالها با این تصور زندگی کردم که اون از روی فداکاری و مصلحت پا تو زندگی مون گذاشته و واسه انسان دوستی من و مامارو از اون جهنم نجات داده اما حالا شنیدن اینکه از همون اول عاشق ماما بوده ناراحت نمیکرد که هیچ باعث می شد حس کنم قلبم سبک شده و دیگه بهش بابات اینهمه سال محبتی که خالصانه بهم بخشیده بود، بدهکار نیستم.

فصل هشتم

مراسم خواستگاری بیشتر شبیه یه دور همی دوستانه بود. فرید و شهاب و مرتضی و مهران مدام سر به سر هم میذاشتن. عزیز و حاج خانوم و عمه با یاد قدیما با هم درد و دل می کردن. بابا سرش با کارن گرم بود و من و مینو و شیما هم مشغول تدارک شام بودیم. فرید رو که اونطور بی خیال می دیدم دلم می خواست سرشوازش جدا کنم. مهمونی داشت تموم می شد اما آقا انگار قصد نداشت بره سر اصل مطلب. اونقدر براش پشت چشم نازک کردم و خط و نشون کشیدم که همه فهمیدن قضیه از چه قراره جز خودش.

آخرشم این مهران بود که با کلی شرمندگی اعتراف کرد.

- بهتره هرچه زودتر بریم سر اصل مطلب.

اینو که گفت فرید خان شستش خبردار شد اینهمه توپ و تشر من و واسه چیه. خلاصه ی کلام که تموم اون اصل مطلب سر جمع توده دقیقه زده شد و حتی نداشتن ما دونفر بریم و حرفامون رو بزنیم. خوب خداییش هم حرفی واسه گفتن نمونه بود.

عزیز قبل رفتن از بابا خواست یه محرمیت ساده بین ما خونده شه تا راحت تر دنبال کارای مربوط به عقد و مراسم بریم. بابا زیاد با این موضوع موافق نبود اما

عزیز خیلی جدی گفت: آقای فراهانی من پسر مو خوب می شناسم. خیلی شیطونه. به هر حال تو این رفت و آمدها... خودتون که بهتر می دونین. بذارین با دل شاد و خیال راحت برن و بیان.

اولین باری بود که می دیدم فرید تا این حد از خجالت سرخ شده و سرشو انداخته پایین و عین پسرای مثبت و زیادی چشم و گوش بسته به فرش زیر پاش خیره ست.

بابا به ناچار یه صیغه ی محرمیت واسه مون خوند و ما به هم محرم شدیم. کارن اونقدر خوشحال و هیجان زده بود که فکر می کرد همه چیز تموم شده و اونا می تونن منو با خود شون ببرن. طفلی وقتی فهمید قضیه دقیقا از چه قراره حسابی دماغ شد و بابا واسه اینکه از دلش در بیاره اونو برا شب پیش خودمون نگهداشت.

بعد گذاشته شدن نشون که یه انگشتر خیلی قشنگ بود، حوالی ساعت دوازده مهمون ها رفتن. کارن رو کانا په خوابش برده بود. بغلش کردم و بردم تاروی تختم بذارمش. شیما و عمه و حاج خانوم مشغول تمیز کردن بودن. می خواستم برم کمکشون که صدای زنگ تلفن سکوت سنگین خونه رو شکست.

شهاب که داشت چرت می زد ناگافل از خواب پرید و با دیدن من که همینطور بی حرکت ایستادم و به تلفن زل زدم، عصبی بهم توپید.

- خو چرا جواب نمی دی؟ حتما باید صداش زجرکشمون کنه؟

- جاما دخترم اون تلفن رو بردار تا کارن بیدار نشده.

حاج خانوم بود که از تو آشپزخونه صدام می زد.

- الو ندا عزیزم.

صدای شاد وانرژی بخش آوا توگوشی پیچید و لبخند بی اختیار رو لبم نشست.

- سلام آوا جان.

- چه خبر خانوم؟ بله رو دادی؟ به خدا از صبح تا حالا که بهم گفتی دل تو دلم نیست. بابا و حاج خانوم راضی شدن؟

حواس شهاب کاملا جمع حرفای ما شد. با آرامش زاید الوصفی در جواب همه ی سوالاش گفتم: انشالله به همین زودی قسمت تو بشه.

تند و ناشیانه پشت گوشی کل کشید و منو به خنده انداخت و با ناز گفت: ای شالله... راست شو بخوای از وقتی برگشتم همش دلم اونجا ست. نمی دونم این پسره ی دیوونه چه وردی تو گوشم خونده که اینطوری واسه برگشتن بی قرارم. دلم می خواد پیام و به خاطر اون حرفای مزخرفی که به زبون آورده لهش کنم. پسره ی خودخواه و مغرور. دیدی حتی واسه خدا حافظی هم نیومد.

یه نگاه به شهاب انداختم و با بدجنسی گفتم: مَث اینکه خیلی دلت ازش پره. اتفاقا اینجاست. می خوای گوشی رو بدم دستش همه ی این حرفای قشنگی که تحویل من دادی به خودش بگی؟

شهاب سیخ سر جاش نشست و آوا با وحشت جیغ کشید.

— وای دختر چرا چیزی نگفتی؟ نه خیر لازم نکرده. اصلا خودم وقتی برگشتم حسابشو میذارم کف دستش.

با شوخی و خنده تماس رو قطع کردم و شهاب رو تو حسرت شنیدن صداش گذاشتم.

از فردا من وفريد افتاديم دنبال كارهاى مربوط به عقد. البته من هنوزم درگير مهد بودم. آخه خود خانوم همايى شخصا باهام تماس گرفت وخواست كه لااقل تا آخر اين نه ماهه ي تحصيلى سر كارم بمونم. فريد زياد موافق نبود اما گذاشت به عهده ي خودم. اين قولم داد كه خوشحال ميشه اگه دعوت به همكارى تو محيط كارش رو قبول كنم. راستش خودمم بدم نمى اومد همه ي روزم رو با فريد بگذرونم اما به خاطر تعهدى كه به مهد داشتم قبول كردم تا آخر خرداد بمونم. بازگشتم به مهد هرچند با استقبال گرمى همراه نبود اما كسى هم با حرفاش بهم نيش وكنايه نزد. حالا ديگه همه مى دونستن من وفريد با هم نامزد كرديم وقراره به همين زودى ازدواج كنيم.

بهمن واسفند به چشم بر هم زدنى گذشت. همزمان با اومدن نوروز، آوا هم به خونه برگشت. اولين عيدى بود كه مى ديدم بعد از فوت ماما همه از ته دل شاد و هيچان زده هستن. قرار بود عقد روز اول عيد انجام شه. اونم با يه مراسم كوچيك وساده. خودم اينجورى خواسته بودم. شيما و آوا مجبورم كردن برم آرايشگاه. مينوهم باهامون اومد. بعد حاضر شدن از ديدن خودم تو آينه خوشم اومد و كلّى بابتش از بچه ها تشكر كردم.

فريد كه اومد دنبال من خانوم آرايشگر حسايى اذيتش كرد و سر به سرش گذاشت تا اجازه داد منو ببينه. دلم از ديدن چشماش كه هيچان زده بود و از اشتياق برق مى زد، لرزيد. حسايى خوش تيپ كرده بود و او دكلن خوشبويى كه زده بود، هوش از سر آدم مى پروند.

کمکم کرد سوار ما شین شم وراه افتاد. به خونه که رسیدیم با استقبال دلگرم کننده ی خونواده هامون روبرو شدیم. کارن با ذوق وشوق زیاد به طرفمون دوید ومن نتونستم جلو سر ریز شدن احساساتمو بگیرم. اشک توچشمام حلقه زد ومادرانه کارن رو تو بغلم گرفتم.

سر سفره ی عقد که نشستیم نگام به تصویر خودم تو آینه افتاد وبغضم گلوگیر تر شد. چادرمو کمی جلو کشیدم وسعی کردم اشکامو از دید بقیه پنهون کنم. کم نیست اینکه آدم روز عقدش هیچکدوم از اعضای خونواده اش رو کنار خودش نداشته باشه. بابا بود، حاج خانوم وعمه بودن، شهاب وآوا و شیما هم مثل پروانه دورم می چرخیدن اما من ماما رو می خواستم، یحیی وجاسمینا رو می خواستم، پدرمو می خواستم.

فرید که همه ی حواسش به من بود سر خم کرد وکنار گوشم آهسته گفت: جاما عزیزم تو به من قول دادی. قرار شد گریه نکنی.

نمی تونستم. دست خودم نبود. این بغض لعنتی ولم نمی کرد. یکی اومدود ستشورو شونه ام گذاشت. بی اختیار سر بلند کردم ونگام تو چشمای مهربون ونگران بابا مکث کرد.

— مطمئن باش اونام الآن اینجاهستن واز شادی تو شادن. پس بخند که خیالشون از بابت نگران نمونه. باشه دختر بابا؟

لبخند تلخی رو لبم نشست وبه سختی سر تکان دادم.

عاقده که خطبه رو خوند، نگاهمو از قرآن توی دستم گرفتم وبه آینه وچشمای منتظر ومشتاق فرید دوختم. یعنی این همون مردی بود که من می خواستم برای باقی عمرم در کنارش به معنای واقعی کلمه زندگی کنم؟ لبخند که رو لباس نشسته وبا شیطنت برام ادا درآورد، بی اختیار خندیدم وزیر لب طوری که جمع بشنون گفتم: با اجازه ی پدرم وحاج خانوم مادرم وبقیه ی بزرگترا بله.

با صدای دست زدن وشادی جمع اون یه ذره تردید هم که تو وجودم بود از بین رفت ودست فرید رو که رو دستم قرار گرفت با اطمینان گرفتم.

مرا سم کوچیک وجمع وجوری بود وبه چشم بر هم زدنی هم گذشت. شب موقع خدا حافظی فرید هم آماده شد که همراه خونواده اش بره. خب خونواده ی ما تو اینجور مسائل سخت گیر نبودن. آقا مرتضی هم شب اول عقدش خونه ی عمه موند اما خود فرید نخواست که بمونه.

حاج خانوم که اوضاع رو اینجوری دید رو به من گفت: خب پس جاما جان تا ما با عزیز خانوم یه گپی بزنینم تو آقا فرید رو ببر اتاقت رو بهش نشون بده.

شهاب خبیثانه خندید و شیما بهش چشم غره رفت. با کلی خجالت و به اصرار جمع از جامون بلند شدیم. کارن هم دنبالمون راه افتاد. حالا هرچی عزیز و حاج خانوم و مینو اصرار می کردن پیششون بمونه گوشش بدهکار نبود.

نمی شد بهش سخت گرفت. این نزدیکی و صمیمیت من و پدرش براش تازگی داشت و کنجکاوش می کرد. خودمم یه زمانی این حس رو تجربه کرده بودم و اسه همین دستشو محکم گرفتم و رو به جمع گفتم: من و پسرم می خوایم هر دو مون اتاق رو به بابا فرید نشون بدیم.

با این حرف بقیه هم دست از اصرار بیشتر برداشتن. کارن جلو افتاد و ما پشت سرش وارد اتاق شدیم. با بسته شدن در، دست فرید روی کمرم قرار گرفت و بی اختیار منو به سمت خودش کشید. راستش یکم جلوی کارن خجالت می کشیدم اما فرید آهسته گفت: راحت باشه. بذار اونم به این شرایط عادت کنه.

حرفش منطقی بود و اسه همین مخالفتی نکردم اما چون هنوزم بابت این نزدیکی معذب بودم کمی ازش فاصله گرفتم. کارن با شگفتی نگاهمون می کرد. من و فرید رفتیم و روی تخت نشستیم و اون روی صندلی نشست و پاهاشو تو هوا تاب داد.

- اتاق ماما قشنگه مگه نه؟

فرید نگاه کنجکاوی به دور و برش انداخت و گفت: آره. معلومه ماما خوش سلیقه ای داری.

بدجنس منظورش به انتخاب خودش بود. نگاهش رو گیره موهایی که از طرف کارن بهم هدیه داده و حالا تو جعبه اش بدون استفاده رو میز آرایشش بود، خیره موند.

- از اونا خوشت نیومد که استفاده شون نمی کنی؟

صادقانه جواب دادم.

- نه اتفاقا خیلی هم خوشگله. منتها دلم نیومد.

- این چه حرفیه ازشون استفاده کن.

کارن دست دراز کرد و اونا رو برداشت.

- ماما بیا بزن به موهاش.

چون مراسم عقدمون مختلط بود از آرایشگر خواسته بودم موهامو خیلی ساده درست کنه. که همونم با یه شال سفید کاملاً پوشونده بودم. فرید هم از خدا خواسته با پیشنهاد کارن موافق بود و ازش استقبال کرد.

- آره بیا بزن ببینیم چه شکلی می شه.

به ناچار شالمو از سرم برداشتم. نگاه کارن با هیجان بین من و پدرش می چرخید. می خواست عکس العمل جفتمون رو ببینه. فرید دست پیش برد و گیره هایی که خانوم آرایشگر از شون استفاده کرده بود از رو موهام برداشت.

کارن با ناراحتی لب ورچید.

- موهای ماما خیلی کوتاهه.

فرید با بی پروایی پیچ و تاب موهامو باز و تکه ای از اون رو تو هوا بلند کرد. بی اختیار گر گرفتم و نگاهمو به زمین دوختم.

- این کجاش کوتاهه پسر؟ نیگا به این قشنگی.

کارن به سختی از صندلیش اومد پایین و گیره موهارو به طرفم گرفت.

- قشنگ هست ولی کوتاهه. باید موهاش تا اینجا باشه.

فاصله ی زیادی رو نشون داد که بی اختیار باعث خنده ی جفتمون شد.

- ماما بیا اینارو بزن.

دستشو گرفتم واونو جلو کشیدم.

- تو برام بزن.

نگاه کوتاهی به باباش انداخت ویه گیره مو رو تو دست اون گذاشت.

- یکی رو من می زنم. یکی رو بابا. اینجوری بهتره.

بی اختیار لبخند زدم واونو با همه ی وجود تو بغلم گرفتم. گاهی درس های خیلی بزرگی می شد از این پسرکوچولو گرفت. اون محبتشو صادقانه با اطرافیانش تقسیم می کرد.

گیره رو ناشیانه به موهام آویزون کرد و سرشو عقب کشید.

- قشنگ شد؟

نگاهی به خودم تو آینه انداختم.

- آره خیلی.

خم شدم و با عشق صورتشوب*وسیدم.

- بابا حالا تو بزن.

فرید کمی موهامو عقب کشید. دستشو مردد جلو آورد. نفس های داغش به لاله ی گوشم می خورد و قلبم بی اراده تند تر می تپید.

شهاب به بهانه ی بازی، کارن رو صدا زد. اونم سریع از آغوشم پایین پرید و از اتاق بیرون رفت. فرید گیره رو با دقت روی موهام زد.

- نگاه کن چطور شد. بین کار منو می پسندی یا پسرتو.

این نزدیکی بی قرارم می کرد. از جام بلند شدم و جلوی آینه موندم. اونم بلافاصله بلند شد و کنارم ایستاد. سرمو به چپ و راست چرخوندم و با لبخند گفتم: کار هردوتون عالیه. خیلی قشنگ شده.

او مدم ازش فاصله بگیرم که بی هوا منو تو آغو*شش گرفت و عطر موهامو با علاقه به مشام کشید.

- که قشنگ شده آره؟

با خنده سر تکان دادم و مسخ چشمای شیطونش شدم.

- چرا نمی خوای امشب بمونی؟

یه لحظه نگاهش با حسرت روتک تک اجزای صورتم چرخید و با کمی مکث جواب داد.

— آخه تو چشمای یه پدر دیدم دوست داره امشب رو حداقل دخترش مال خودش با شه. نخوا ستم اینوازش دریغ کنم. که آینده اگه منم یه دختر خو شگل و خوش سر و زبون مث مادرش داشتم، دامادم این لطف رو ازم دریغ نکنه.

دستم رو بازوش گذاشتم و آروم نوازشش کردم.

- تو خیلی خوبی فرید.

بادی به غبغب انداخت و سرشو مثل آدمای مغرور بالا گرفت.

- می دونم.

با خنده ازش فاصله گرفتم.

- برو بابا. حالا من یه چیزی گفتم تو چرا خودتو تحویل می گیری؟

خم شدم شالمو بردارم که مانع شد.

- کجا خانوم؟

- بریم پیش بقیه دیگه.

با دلخوری لب ورچید.

- همینطور خشک و خالی؟ پس سهم بابای پسرت چی می شه؟

با تعجب زمزمه کردم.

- کدوم سهم؟!

خودشو آروم بهم نزدیک کرد.

- این سهم.

توونستم در برابر جاذبه ی نگاهش مقاومت کنم. ناغافل بغلم کرد و تا پیام به خودم بجنبم ل*ب*شورول*بم گذاشت و با آرامش غیر منتظره ای منو ب*وسید. تموم تنم شروع به لرزیدن کرد و برای اینکه بتونم تاب سرپا ایستادن داشته باشم به پیراهنش چنگ انداختم. منو بیشتر به خودش فشرد و با اون ب*وسه های نرم و دلپذیر به حضورم تو زندگیش خوش آمد گفت.

اون شب کارن رو باز پیش خودم نگه داشتم. دلم میخواست باور کنه ازدواج با پدرش فقط باعث نزدیکی بیشتر ما بهم شده. با این وجود اون اینبار کنار آوا خوابید و من تا نیمه های شب با بابا حرف زدم. ظاهرا حدس فرید درست بود و بابا میخواست لااقل همین یه امشب رومن باز دخترش باشم.

کلی با هم از گذشته و ماما، یحیی و خبرهایی که از ب* و * سنی رسیده، زندگی جدید من و شرایطی که ممکنه با هاش روبروشم حتی از کار با بابا حرف زدیم. انگار بیشتر از هر چیز به اون هم صحبتی نیاز داشتیم. ساعت حدود سه ی بامداد بود که بالآخره تصمیم گرفتیم بخوابیم. آوا و کارن تواتاق بابا خوابیده بودن. هرچی اصرار کردم بره تواتاق من، قبول نکرد. به ناچار براش تونشمن جا انداختم و رفتم که بعد یه روز بزرگ و تاثیرگذار تو زندگیم، چندساعتی بخوابم. حاج خانوم واسه نماز صبح بیدارم کرد. به سختی از جام بلند شدم و نمازمو خوندم و دوباره خوابیدم.

با احساس نوازش های دستی که موهامو از روی شقیقه ام کنار می زد، هشیار شدم و چشمامو به سختی باز کردم.

- خانوم خانوما بیدار نمی شی؟

سلول های خاکستری مغزم شروع به فعالیت و صدای فرید و دلیل حضورش رو اونم این وقت صبح یادآوری کرد. اونقدر خسته بودم که نمی تونستم چشمامو به طور کامل باز کنم.

- وای فرید بذار بخوابم.

- پاشودیکه تبیل خانوم. مثلا امروز اولین روز زندگی مشترکمنه.

رومو ازش برگردوندم وبه سمت دیگه برگشتم.

- برو بابا دلت خوشه.

— بی ذوق... منوبگو که با چه هیجانی صبح زود رفتم کله پاچه گرفتم تا با هم بخوریم.

زیر لب غرغر کردم و جوابشوندادم. روم خم شد و سایه ی نگاهش رو صورتم افتاد. سعی کردم توجهی نشون ندنم. تموم شب رویه جورایی بی خوابی کشیده بودم و حالا به این خواب نیاز داشتم.

سرشو به صورتم نزدیک وبه حالت تعجب نچ نچی کرد.

- دختر اینقدر بی سلیقه والله نوبره. بلند شو یه نگاه بنداز بین از آب دهنت چه رودخونه ای رو بالشت راه افتاده. از نیل هم پر آب تر.

یه لحظه حس کردم گوشه ی لبم خیسه اما نه دیگه تا این حد باعث بی آبرویی. سریع چشماموباز کردم و یه نگاه به بالشتم انداختم. خبری نبود.

برگشتم به حال درست و حسابی ازش بگیرم که دیدم با بدجنسی داره می خنده.

- پاشو دیگه ناز نکن. همه منتظرن.

به سختی از جام بلند شدم و اون با حرکت غافلگیر کننده ای خم شد و سرمو ب*وسید. کمی هلش دادم.

- بسه شیطونی. برو منم الان می آم.

سریع لباس عوض کردم و صورتمو شستم. پا تو آشپزخونه که گذاشتم جز فرید و طفلی کارن که داشت چرت می زد از هیچ کس خبری نبود.

- پس بقیه؟!

— حاج خانوم گفت نمی تونه بخوره و بابا رو هم از خوردن منع کرد. می گه براش ضرر داره. بنده خدا رو با صبحونه ی نیم بند فرستاد تو حیاط. منم جات خالی تا چشمش دور دیدم به لقمه ی درست و درمون واسه پدرزن عزیز آماده کردم و به رسم پاچه خواری خدمتشون شرفیاب شدم.

با خند گفتم: خیلی بد جنسی.

دست روسی* نه گذاشت و کمی خم شد.

- خواهش می کنم نظر لطف‌تونه.

- خب پس آوا کجاست؟

— واما خواهر زن عزیز وگرامی که گویا تو خواب و بیداری اعلام کرد دور از
جونش بمیره هم لب به این صبحونه ی لذیذ و خوشمزه نمی زنه.

نشستم پشت میز ودستی به موهای کارن کشیدم.

- خب حالا چی برات بکشم؟

سوالش باعث شد نگاهی به ظرف بندازم.

- من جز زبون چیزدیگه ای نمی خورم.

با خنده گفت:خودت که یکی خوشگلش رو داری دیگه زبون می خوای
چیکار. ماشالله با همونم کارت راه می افته.

کلافه جواب دادم.

- به جون خودت اصلاً حوصله ی شوخی ندارم. یا اون یا می رم بخوابم.

کارن چشماش باز شد و با ناله گفت: منم می یام.

فرید به شوخی اخم کرد.

- لازم نکرده هردوتون می شنینن وهرچی من براتون گذاشتم می خورین.

مقداری مغز و بنا گوش و پاچه ریخت تو دوتا ظرف و جلومون گذاشت. من و کارن هردو صورتامون با بی میلی جمع شد. بی توجه به واکنش ما زبون رو گذاشت تو ظرف خودش. به ناچار یه تیکه مغز گذاشتم تو دهانم که حس کردم سرم داره گیج می ره و همین الانه که بالا بیارم. با هزار زحمت قورتش دادم و خودمو با بنا گوش مشغول کردم. فرید شروع به تیکه تیکه کردن زبون کرد و بعد دوتا لقمه به طرف من و کارن گرفت.

- بیاین بگیرین. دلم براتون سوخت.

لقمه رو از دستش گرفتیم و مشغول شدیم. اون که دید اشتها مون برگشته تند تند لقمه درست کرد و به دستمون داد. در حال خوردن پرسیدم.

- پس خودت چی؟ چرا چیزی نمی خوری؟

یه لبخند محو زد و با مهربونی جواب داد.

— پدر خونواده نیستی که حس کنی چه مزه ای داره وقتی با دست خودت لقمه واسه زن و بچه ات بگیری و سیرشون کنی اما خودت گرسنه بمونی.

نمیدونم چرا یهو اشک تو چشمام حلقه زد و لقمه تو گلو گیر کرد. سریع یه لیوان آب برام ریخت.

- چی شد جاما؟ حرف بدی زدم؟

به سختی سر تکان دادم و دستمو رو دستش گذاشتم تا آروم بگیره. سعی کردم لبخند بزنم.

— تو هم مادر خونواده نیستی که حس کنی وقتی مردت گرسنه ست، لقمه از گلو ت پایین نمی ره.

شروع کرد به مالیدن شونه هام.

— حالا منو بیهو جو گرفت یه چیزی گفتم. تو چرا جدی می گیری؟ نیگا کن اینهمه غذا، مگه مرض دارم گرسنه بمونم؟

بعد واسه اینکه خیالمو راحت کنه یه لقمه ی بزرگ واسه خودش گرفت و مشغول شد. باعلاقه به خوردنش خیره شدم و ته دلم کلی قربون صدقه اش رفتم. میدونستم اون حرف رو از سر شوخی نزده و واقعا اگه پاش برسه حاضره از خودش به خاطر ما بگذره. یعنی حق نداشتم همچین مردی رو با تمام وجودم دوست داشته باشم و روزی هزار بار خدا رو شکر کنم که اونو سر راهم قرار داده؟

قرار بود عصری برای دیدن عزیز به خونه شون بریم. ناهار رو که خوردیم با آوا مشغول شستن ظرفا شدم.

— با شهاب حرف زدی؟

— نه هنوز فرصت نشد. این روزام که به مناسبت سال جدید سرش حسابی شلوغه. مدامم گوشیش دستشه و داره با اون خانومه الهه کامران که صداسش خیلی قشنگه حرف می زنه.

حسادت خیلی بامزه اش کرده بود. پتی زدم زیر خنده.

- تو می دونی این خانوم کامران چند سالشه؟

چشماش از تعجب گرد شد.

- جوون نیست؟

- فکرکنم یه دوسالی هم از عمه بزرگتر باشه.

- نه بابا اصلا بهش نمیخوره.

چشمامو ریز کردم و بازرنگی گفتم: بهش حسودی کردی مگه نه؟

جوابمو نداد. با آرنجم به دستش زدم.

- آره دیگه معلومه. خودتو به اون راه زن.

شروع کرد به خندیدن.

- خدا بگم چی کارت کنه شهاب که حسابی منو بهم ریختی.

- نگوتورو خدا دلت می یاد نفرینش کنی؟

نفسشو با استیصال فوت کرد.

— به خدا داشتم زندگی مو می کردم. بگو آخه پسر نونت کم بود آبت کم بود
این عاشق شدنت دیگه چه صیغه ای بود. مارو هم تو دردرسر انداختی.

- حالا تصمیمتون چیه؟ بالأخره تو اینوری شدی یا شهاب اونوری؟

چپ چپ نگام کرد.

- ما فعلا تو اصلش موندیم تو رسیدی به جزئیات؟

— پس موندن یا رفتن شد جزئیات. خوبه. معلومه شهاب حسابی روت تاثیر
گذاشته.

خوشحال از فهمیدن این موضوع دیگه سعی نکردم سر به سرش بذارم. باید
بهشون این فرصت رو میدادیم که بالأخره با هم کنار بیان. من که نگاهم به این

موضوع مثبت ودلم روشن بود اما خب باز همه چیز بستگی به خودشون داشت که تن به یه رابطه ی جدی بدن و به خاطر همدیگه از بعضی خواسته هاشون بگذرن یا اینکه هرکدوم درنهایت توافق جدا از هم راه خودشون رو برن.

عصری موقع رفتن دم در با زمانه خانوم روبرو شدیم. اون که کم و بیش از ماجرا خبر داشت خیلی صمیمی و بی تکلف جلو اومد. باهامون احوالپرسی کرد و رو به فرید پرسید.

— شما شوهر ندا خانوم مایی؟

فرید خودشو زد به اون راه

— شوهر ندا خانوم؟ آخ گفتین. نمیدونین چه آدم خویبه. انشالله دست به خاک می زنه طلا شه. یه پارچه آقاست. خدا عمر با عزت بهش بده عجب مرد نازنینیه. مگه نه ندا جان؟

دستامو تو هم قلاب کردم و با خنده گفتم: والله چی بگم.

زمانه خانوم ریز خندید و فهمید فرید داره سر به سرش میذاره.

— برین جوونا. انشاالله همیشه دلتون شاد ولبتون به خنده و اشه. دیگرون هم از شادی شما بی نصیب نمونن.

فرید خالصانه دستاشو بالا برد و گفت: الهی آمین.

سوار ما شین که شدید شروع کرد به سوت زدن. کارن رو صندلی عقب بالا و پایین می پرید و تو شادی پدرش شریک بود. به محض رسیدنمون با استقبال گرم عزیز و مینو و آقا مهران رو برو شدیم. یه چندتا از اقوام نزدیک هم بودن که هنوز آشنایی آنچنانی باهاشون نداشتیم. همه با کنجکاوی نگام می کردن و برآشون جای سوال بود چطور حاضر شدم با وجود حرفایی که پشت سر فرید بوده باهاش ازدواج کنم.

بعد از شام مهمونا رفتن و جمع نزدیک خونواده دور هم جمع شدیم. فرید و آقا مهران مشغول صحبت با هم بودن و کارن حسابی خسته بود. سر شور و پام گذاشت و خوابش برد. اونقدر تو خواب معصوم و دوست داشتنی شده بود که اگه دلم راضی به بیدارشدنش می شد تموم صورتشو غرق ب*وسه می کردم.

سوال عزیز نگاهمو به سمتش برگردوند.

— برات کنار او مدن با شرایط جدید سخت نیست؟ منظورم کارن و...

حرفشو قطع کردم.

— کنار او مدن عزیز؟! من عاشق کارنم. بین خودمون بمونه اونو حتی از فریدم بیشتر دوست دارم.

مینو چشماش از شادی برق زد.

— خدا خیرت بده ندا جان. باور نمی کنی اگه بگم من وعزیز چقدر بابت این بچه غصه می خوردیم. طفلی خیلی عذاب کشید. نمی گم این میون فقط شنیدم مقصر بود نه. خب فرید هم اشتباهاتی داشت اما اون زن خیلی بد با کارن معامله کرد. نباید تقاص هراشتباهی رو از بچه اش می گرفت. حالام که...

بی دلیل سکوت کرد وعزیز با نگرانی گفت: به فرید سپردم به تو هم میگم. بهتره هرچه سریع تر برین سر خونه وزندگی تون. نه اینکه بخوام از اون زن بترسم یا اون خدایی نکرده قصد ونیت بدی داشته باشه. نه. دوست دارم آرامش داشته باشین. اینجا جای مناسبی واسه شما نیست. بین این دو برادر هم دیگه تا قیامت صلح وآشتی برقرار نمی شه. نمی خوام حالا که پا شون اینجا وا شده ومرتب می رن ومی یان حرفی بززن که باعث ناراحتی شما بشه. فرید و دوستش روزه شریکی به آپارتمان شش واحده ساختن که دیگه تقریبا آماده شده. خوشبختانه زیاد از ما و حاج خانوم اینا دور نیست. برو به نگاه بهش

بنداز. هر واحدش رو که پسندیدی انتخاب کن. انشالله یه مراسم آبرومندم براتون می گیریم وبا دعای خیر راهی تون می کنیم.

با ناراحتی گفتم: اما عزیز اینجوری که نمی شه. همش باید از همدیگه فرار کنیم. به هر حال خوب یا بد شیدا مادر کارنه. من دلم می خواد اونا رابطه ی نزدیک و صمیمی با هم برقرار کنن. نمی خوام بودنم تو زندگی این بچه باعث دور شدن این مادر و پسر شه.

مینو دستمو گرفت و فشرد.

- حرف عزیز سر این نیست که بین شیدا و کارن فاصله بندازی. مسئله تو و فرید هستین. خب اول زندگی تونه بذار ازش فقط خاطره ی خوب داشته باشین. به هر حال شیدا فکر میکنه زخم خورده ست و فرید بهش بدی کرده. مطمئن هم باش دیر یا زود سعی می کنه بابت این ازدواج بهتون نیش و کنایه بزنه. منطقی هم که بخوایم فکر کنیم شما هیچ وقت نمی تونین رابطه ی خوبی با هم برقرار کنین.

نگاه گذرایی به فرید انداختم و سر تکان دادم.

- باشه درمورد حرفاتون خوب فکر میکنم و یه تصمیم درست می گیرم.

ظاهرا چاره ای جز اینم نداشتیم. از فردای اون روز من و فریدافتادیم دنبال کارهای مربوط به عروسی و آماده کردن خونه. راستش قرار بود همین روزا به اون آپارتمانی که عزیز حرفش زده بود سری بزنیم. حال کارن خیلی بهتر شده بود و دکتر از روند بهبودش راضی بود. باینکه هنوزم نسبت به ملاقات با مادرش تمایل نشون نمی داد اما کم و بیش شیدا رو می دید و ظاهرا اونم سعی نمی کرد با حرفاش اون بچه رو عصبی کنه. چون می دونست کارن نسبت به من و پدرش حساسه و دلش نمی خواد حرفای تند و توهین آمیزی در مورد ما بشنوه.

این روزا مدام با ابراهیم در تماس بودم. اون از قضیه ی ازدواج کم و بیش اطلاع داشت و حتی بابتش صمیمانه بهم تبریک گفت. منم براش از ته دلم آرزوی خوشبختی کردم. در مورد یحیی و اون مردهم تا اونجایی که خبر داشتم ظاهرا با هاش قرار ملاقاتی داشته و آقای پتروویچ به ابراهیم اعتماد نکرده و حاضر نشده بهش در مورد این پرس و جویی که داشته اطلاعاتی بده.

بدجوری اضطراب داشتم. حتی به این فکر می کردم که اگه ابراهیم نتونه کاری کنه خودم شخصا برم ب* و* سنی و با اون مرد از نزدیک حرف بزنم.

تواین او ضاع که از لحاظ روحی کمی بهم ریخته بودم، حضور شیدا تو خونه ی عزیز اونم بی خبر و برخوردمون بعد از مدت‌ها اتفاقی نبود که اصلا دلم بخواد باهاش روبرو شم.

خب انتظار نداشتم بابت ازدواجمون بهم تبریک بگه. اون با سلام و احوالپرسی سرد و مغرورانه ای که داشت از همون اول موضعش رو در برابر من روشن کرد. با تعارف عزیز و البته با کلی ناز و ادا نشست.

- این روزا خیلی حالم بده نمی دونم چرا اینجوری شدم مدام بالا می یارم.

عزیز سرشو پایین انداخت و با ناراحتی گفت: این چیزا طبیعیه دخترم. تو که تجربه اش رویه بار داشتی.

— وای عزیز سر کارن من اینجوری بودم؟ کافیه چشمم به یه چیزی یا یه کسی بخوره که باب میلم نباشه. یهو حالت تهوع بهم دست می ده.

موقع گفتن این حرفا با بی پروایی نگاهشو صاف به من دوخته بود. از شدت ناراحتی و خشم دستانم مشت شد و چیزی نگفتم. مینو با یه سینی چای به جمع مون ملحق شد. به محض نشستش، شیدا گفت:

-تو چیکار می کنی مینو جون؟ هنوز خبری نشده؟

طفلی مینو سرخ شد.

- نه هنوز.

یکی از اون خنده های کریهش رو تحویل مون داد.

— دست بجنبون دختر. دیر می شه هااا. به هر حال اطرافیان خودت و شوهرت
آرزو دارن بچه ی شما رو ببینن.

مینو قبلا سربسته بهم گفته بود تو این مورد تلاش کردن منتها با اینکه مشکلی
ندارن قسمت نبوده.

یه اخم گذرا تو نگاهش نشست. سربلند کرد و تو چشمای شیدا خیره موند.

— چرا اتفاقا به فکر شیم. منتها به حدی ازدواج داداش فرید و ندا جان ذوق زده
مون کرده که فعلا سرمون به این موضوع گرمه.

با محبت نگاش کردم و ته دلم بابت این حاضر جوابی قریون صدقه اش رفتم
.شیدا براش پشت چشمی نازک کرد و مشغول صحبت با عزیز شد.

— تموم بدنم ورم داره. شبا از درد خوابم نمی بره. طفلی وحید مدام بالا سرم
نشسته و دست و پامو مالش میده. چند روزیه دیگه نمی رم جلو آینه. آدم این
هیكل رومی بینه وحشت می کنه.

عزیز فنجون چاییش رو برداشت و گفت:

-همینم به وقتش خوبه و نشونه ی به انتظار شیرینه. به هر حال همیشگی که
نیست.

-آی گفתי عزیز. یعنی اگه قرار بود اینطور بمونم که خودمو می کشتم. زن باید
ظرافت داشته باشه. هزار مرتبه شکر که اینو خدا از مون دریغ نکرد.

باید آی کیوم به قول شیما در حد جلبک دریایی می بود که نفهم منظورش از
این حرف منم. بی اختیار به نگاه به خودم انداختم. یعنی من اینقدر درشت
بودم؟ از نشستن نیشخند رو لباس پیدا بود به هدف زده.

- چایی نمی خوری؟

اینو مینو واسه عوض کردن بحث ازش پرسید. شیدا نگاه بی میلی به فنجونش انداخت و گفت:

- نه دکترم ازم خواسته کمتر بخورم. اونم خیلی کمرنگ.

- پس بده ببرم برات عوضش کنم.

دستشو جلو آورد و مانع شد.

- نه لازم نیست. خسته شدی بابا. از وقتی اومدم تو آشپزخونه ای.

این طعنه هم به من بود. خودمو زدم به اون راه ولی خب یه جورایی راست می گفت. مینو تا الان داشت واسه شام تدارک می دید. پس خسته بود. یه نگاه به فنجونش انداختم. غرورمو کنار گذاشتم و از جام بلند شدم.

- بدین من براتون عوضش می کنم.

نکرد یه تشکر خشک و خالی کنه. با خودم گفتم (عیبی نداره ندا. بذار اون هرچقدر که دلش می خواد نیش و کنایه بزنه. بهش بی توجه باش. مهم اینه که تو مثل اون نیستی. پس باید مثل اونم رفتار نکنی.)

هرچی مینو تعارف کرد خودش اینکارو انجام بده نداشتم. رفتم تو آشپزخونه و بادقت یه چایی کم رنگ براش ریختم آوردم. با یه لبخند کینه توزانه او مد دست دراز کنه فنجون رو از تو سینی برداره که یهو میون راه پشیمون شد.

- وای ببخشید شرمنده نمی تونم بردارم.

برگشت و به عزیز با خنده گفت:

- مامان رو که می شناسین چقدر حساسه. گفته حق ندارم از دست هرکسی چیزی قبول کنم. عقیده داره زن حامله اگه از کسی چیزی بگیره و بخوره بچه اش شبیه اون می شه.

احساس کردم تموم ماهیچه های بدنم با این حرفش منقبض شد. نیش اشک تو چشمم نشست و با دلی شکسته به صورت خندون و پیروزش میخکوب شدم. مینو خم شد و فنجون رو از تو سینی برداشت.

- عیب نداره. شنیدم جون من بر میدارم. چون این چایی خوردن داره. به هر حال زن داداش خوشگلم ریخته. نمی تونم ازش بگذرم.

دیگه حتی نمی تونستم یه لحظه بیشتر تحملش کنم. اومدم از کنار شون بگذرم و برم تو اتاق فرید که کارن با چشمای خواب آلود از اتاقش بیرون اومد. شیدا با دیدنش هیجان زده لبخند زد.

- سلام آقای خوش تیپ. ساعت خواب... بیا بغل مامان ببینم.

با بی میلی اومد طرفشو و شیدا گونه شوب* و سید. از نگاه کسل و چشماش که مدام روی هم می افتاد کاملاً پیدا بود هنوزم خوابش می یاد. خودشو از بغل شیدا بیرون کشید. به طرفم اومد و دستاشو بلند کرد.

- ماما من هنوزم خوابم می یاد.

خم شدم و بغلش کردم. سرشو گذاشت رو شونه ام و نگاهشو از شیدا دزدید.

بی اعتنا به حرفایی که اون زن زیر لب می زد به طرف اتاق کارن رفتم.

— ماما؟!... اون به بچه ی من یاد داده که ماما صدش بزنه؟! باورم نمی شه. چطور بهش اجازه می دین عزیز؟! اون مار خوش خط و خال... وای قلبم...
حالم داره بد می شه.

عزیز از مینو خواست بره براش آب قند بیاره. درحالیکه کارن رو بغل گرفته بودم
سرمو بلند کردم و تو دلم به خدا گفتم (قربونت برم که همیشه هوای بنده های
دل شکسته ات رو داری)

با بغضی که رو گلوم سنگینی می کرد یکی از غمگین ترین سودالینکاهای ماما
رو برای کارن خوندم و وقتی چشمماش روی هم افتاد اشکای منم سرازیر
شد. دلم از حرفای شیدا حسابی پر بود. مگه من چه بدی درحقش کرده
بودم؟ جای اونو که نگرفتم. رو خرابه های زندگیش که خونه نساختم. یعنی فرید
حق نداشت ازدواج کنه؟ کارن نباید روی خوش زندگی رو می دید؟

هوا تقریبا تاریک شده بود که از جام بلند شدم. خوشبختانه سرویس بهداشتی
تورا هرو و نزدیک در اتاق کارن بود. واسه همین نمی تونستن منو ببینن. از اتاق
بیرون اومدم. وارد دستشویی شدم و مشتی آب به صورتم زدم. نگاهم به هاله
ی صورتی دورچشممام خیره موند. این تنها نشونه ای بود که به دیگران می
فهموند گریه کردم. وگرنه با اون پوست مهتابی وماتم که شاخص ژنتیکی اکثر
دخترهای اروپایی بود و همیشه رنگ پریده به نظر می رسید محال بود کسی
بفهمه گریه کردم. نگاهی به چهره ام تو آینه انداختم و باز چشممام خیس از
اشک شد. یعنی من اینقدر غیر قابل تحمل بودم؟

صدای خنده های شاد کارن و بلند بلند صحبت کردن مهران و فرید نشون از اومدنشون داشت. از دستشویی بیرون اومدم.

- جاما عزیزم کجایی؟

فرید بود که داشت صدام می زد. عطر تند و زننده ی شیدا تو فضا جریان داشت و این یعنی هنوزم اینجا بود و ظاهرا خیال رفتنم نداشت.

- سلام اومدین؟ الان می یام.

سعی کردم صدام شاد و سر حال باشه. رفتم تو اتاقش تا روسری بذارم. با صدای باز شدن در به عقب برگشتم. فرید بود که با کنجکاوی و شوخ طبعی نگام می کرد.

- نیومدی واسه استقبال از شوهر جونت.

با دیدنش دوباره بغض کردم.

- داشتم می اومدم.

دوسه قدمی بهم نزدیک شد. بازو مو گرفت و منو به طرف خودش برگردوند. دقیق تو صورتم خیره موند.

- گریه کردی؟

اشک چشمامو پر کرد. دستاشو گذاشت دو طرف صورتمو و با ملایمت گفت: با حرفاش اذیتت کرده؟

سرمو سعی کردم پایین بندازم.

- نه چیزی نشده؟

- بهم دروغ نگو جاما.

سعی کردم دستاشو پس بزنم.

- گفتم که چیزی نیست.

خشم مهار ناپذیری تو نگاهش نشست.

— داری از کی و واسه چی دفاع می کنی؟ تو می دونی من چقدر سر این قضیه حساسم. دلیل مخالفتم با ازدواجمون همین بود. دلم نمی خواست این روزا رو به چشم خودم ببینم. اما عیبی نداره. وقتی سر جاش نشوندش خودش می فهمه دنیا دقیقا دست کیه.

او مد بره از اتاق بیرون که به طرفش خیز برداشتم و مچ دستشو گرفتم.

— تورو به روح مادرت قسم می دم حرفی نزن. می بینی که حامله ست. خدایی نکرده بلایی سرش بیاد فقط عذاب وجدانه که برامون می مونه.

تند و عصبی نفس می کشید و معلوم بود هنوز آروم نشده. شونه هاشو گرفتم و به سمت خودم چرخوندش.

— فرید جون من بهش چیزی نگو.

با کمی مکث نگاهشو هاله ای از غم پوشوند. ظاهرا از تصمیمش منصرف شد. آروم دستشو بالا آورد و صورتمو نوازش کرد.

— دیگه حق نداری واسه یه مشت حرف نامربوط گریه کنی. می بینی که نمی تونم جلوی خودمو بگیرم. چون هر چیزی رو طاقت می یارم جز اینکه ببینم عسل تیره ی چشمت رنگ خون گرفته.

فارغ از آدم هایی که اون بیرون شاید چشم به راه او مدنمون بودن، تونگاه
بامحبتش غرق شدم و نرد عشق باختم.

از اتاق که بیرون اومدیم با وحید که تازه از راه رسیده بود، روبرو شدیم. راستش
اصلاً دلم نمی خواست این جور و تحمل کنم اما به خاطر مینو و عزیز چیزی
نگفتم. موقع خوردن شام فرید با محبت برام برنج کشید و پرسید.

- کدوم خورشت رومی خوری جاما جان؟

نگاهی به خوراک مرغ و فسنجون انداختم و اومدم بگم کدوم که شیدا با
لبخندی پر از تزویر و دورویی گفت:

- جاما؟!... اسمتون جاماست؟!

یعنی این فقط من بودم که تحقیر رو تو لحن حرفاش تشخیص می دادم؟

عزیز با محبت نگاهی بهم انداخت و گفت:

- آره اسم واقعی نداجون، جاماست و اصالتاً ب*و* سنیاویه.

شیدا سری تکان داد و از من پرسید.

- حالا معنیش چیه؟

او مدم جواب بدم که فرید پیش دستی کرد.

- ناشناخته و عمیق، دارای ویژگی های آرمانی... این یه اسم خاصه و روی انسان های خاص هم گذاشته می شه.

سرمو جلو بردم و آهسته زیر گوشش گفتم:

- تو اینارو از کجا می دونی؟

طرح عمیق لبخندی رو لبش سبز شد و نگاهش رنگ شیطننت گرفت.

- منو دست کم گرفتی؟

زیر لب زمزمه کردم.

- با ما هم آره؟

پقی زد زیر خنده و نا خود آگاه توجه جمع رو به خودش جلب کرد. آروم جواب داد.

- از حاج خانوم تقلب گرفتم.

سعی کردم جلو خنده مو بگیرم. اما شادی تو نگاهم از چشمای شیدا دور نمودند و واسه اینکه یه جواری حالمو بگیره گفت:

- یه چیزایی در مورد جنگ های ب* و* سنی شنیدم. اینکه صرب ها جنایات زیادی اونجا کردن از کشتن آدم ما گرفته تا ت* جا* وز به زن ها و بیچه ها... پذیرفتنش اصلا آسون نیست. شما چطور تونستین با این موضوع کنار بیاین؟

این دیگه نهایت بی رحمی و ظلم بود که کسی رو که خودش شاهد و به نوعی قربانی اون اتفاقات بوده با این حرفا تحقیر کرد. بی اختیار روسری مو جلوتر کشیدم و به اون که با یه پوشش نامناسب و بی حجاب جلوی مهران و فرید نشسته بود پوزخند زدم.

— هیچ وقت نتونستم با اون گذشته کنار بیام. ما به پای اعتقادات و باورهای مذهبی مون قربانی شدیم شیدا خانوم. بهایی که دادیم کم نبود اما چیزی که

ارز شمنده اینه که دست از اون باورها نکشیدیم. لااقل من یکی به سهم خودم سعی می کنم این روسری رو سرم بمونه تا یادم بندازه چه خون هایی بابتش روی زمین ریخته. تا حالا چیزی به اسم تصفیه ی قومی به گوشتون خورده؟ کسی خواسته یا جرات کرده نسل تون رو از روی زمین برداره؟ تا حالا هشت هزار نفر از مردم شهرتون رو تو یه روز قتل عام کردن که بفهمین دردش چقدر می تونه براتون بزرگ باشه؟ چیزی به اسم گور دسته جمعی به چشمتون دیدین؟ نه شما تاوانی بابت باورهایتون ندادین که براش ارزشی قائل شین. وگرنه درک می کردین که چقدر می تونن این باور ها عزیز باشن. عزیز تر از خونواده، فرزند و خونه و زندگی آدم. این تاوانیه که ملت ما داده. پس پذیرفتش آسون نیست.

حرفام سکوت سنگینی رو بین جمع بوجود آورد و فرید با افتخار نگاهم کرد. راستش خودمم باورم نمی شد اینقدر محکم و بدون تردید و صریح حرف بزنم و چیزایی که می گم تا این حد تاثیرگذار باشه.

به این فکر کردم که اگه این حرف رو جلوی یه عده هموطنم می زدم چه تاثیری رو شون میذاشت. گاهی لابلای حرفای ابراهیم می شنیدم که ضعیف شدن باور ها و ترویج فرهنگ های غلط تو جامعه مون باعث شده مردم از دین دور شن. از تغییرنگاه جوون هامون به اسلام و دید ضعیف و سنتی بزرگان دینمون می گفتم. می دونستم باید برای پیامد منفی این تغییرات کاری کرد. هرکدوم از

ما بنا به سهم کوچیکی که داشتیم باید تو این راه قدمی بر می داشتیم. شاید این رسالتی بود که رو شونه های من و هزاران ب*و*سنیاییه دیگه سنگینی می کرد.

فصل نهم

سردرد شدیدی داشتم. نمی توانستم چشمم باز کنم. از صبح که عزیز زنگ زده بود وازم خواسته بود آخر هفته رو برم خونه شون که کارن و فرید تنها نباشن، حس بدی داشتم.

بعد تموم شدن کارم که مثل همه ی پنج شنبه ها راس ساعت یازده بود، سریع رفتم خونه ویه چند دست لباس برداشتم و به حاج خانوم اطلاع دادم که کجا می رم. کارن دوسه روزی بود که به خاطر آلرژی فصلی مهد نمی اومد. از یه طرف نگران اون بودم واز طرف دیگه تو بهت حرفای ابراهیم. می گفت آقای پتروویچ به خاطر منافع شخصی و شغلیش که امکان داشت سابقه اش روتو پارلمان زیر سوال ببره به کل زیر همه چیز زده وادعا کرده که منو نمی شناسه. ابراهیم هم که حسابی مصمم شده بود ته توی قضیه رو دربار، تصمیمی گرفت برای دیدن خانواده ی اون مرد به ایتالیا بره. شاید اینطوری از زبون زن وپسرش حرفای تازه تری می شنید

به خونه ی عزیز که رسیدم، دیدم داره میز ناهار رو می چینه.

- سلام عزیز جون. خدا بد نده اتفاقی افتاده؟

آه پر حسرتی کشید و سرشو با تاسف تکان داد.

— شیدا صبح اینجا بود. یه حرفایی زد که حسابی ته دلمو خالی کرده. باید برم خونه شون. وحید بازم زده به سرش.

وحشت زده پرسیدم.

- یعنی چی؟

- برو لباسشو عوض کن بیا. بهت مفصل توضیح میدم.

لباسمو که عوض کردم یه سر به کارن زدم. داشت فارغ از اتفاقات دنیای اطرافش نقاشی می کشید. منتها این بار با چندین رنگ متفاوت و شاد و کلی آدمک خندون. بادیدنم هیجان زده بغلم کرد. ب*و* سیدمش واز اتاق بیرون اومدم.

بشقاب هارو از عزیز گرفتم ورومیز چیدم.

- خب می گفتین.

عزیز روی یکی از صندلی ها نشست و نفسی تازه کرد.

— صبح شیدا پریشون اومد پیشم. می گفت دوروزه با وحید قهر کرده و آقا خونه نمی یاد. دلیل دعواشونم اونقدر بیچه گانه و بی اهمیت بوده که نیاز به همچین قهر طولانی نداشته. یکم دلداریش دادم و خواستم بفروستمش سر خونه وزندگیش. گفتم (با وحید حرف می زنم) امدیدم به گریه افتاد و گفت (وحید مدتی دیگه اون آدم سابق نیست. افسرده شده. خود شو بابت مرگ نگار مقصر می دونه. هرچی هم بهش می گم بریم پیش یه مشاور قبول نمی کنه) از این طرفم مث اینکه بیچه شون مشکل پیدا کرده و دکترش حتی احتمال سقط داده. دیگه او ضاع ح سابی بهم ریخته. برم ببینم چیکار می تونم بکنم. شرمنده ندا جان مزاحمت شدم.

- این چه حرفیه عزیز جون وظیفمه. برو خیالت راحت باشه.

ناهارو که سه نفری خوردیم، عزیز چادر شو سرش انداخت ورفت. منم میز رو جمع کردم و ظرفارو شستم. تا عصر کمی با کارن بازی کردم اما سردردم به هیچ عنوان خوب نشد. تصمیم گرفتم کارن رو ببرم حموم.

یه نگاهی به حموم خونه ی عزیز انداختم واز دیدن معماری سنتیش لبخند رو لبم نشست. کاشی های رنگی، سنگ پا، صابون های قالبی بزرگ و شونه ی چوبی.

از سلیقه ی عزیز خیلی خوشم اومد. شلوارمو تا روی زانو تا زدم. لباس های کارن رو تو رختکن درآوردم و بردمش تو حموم. حسایی باهاش آب بازی کردم و کلی با کف صابون رو بدنش طرح انداختم. کاری که همیشه کادا برامون می کرد.

داشتم سرشو شامپومی زدم که صدای فرید به گوشم رسید.

- اهل خونه کنجایی؟

خبر داشت عزیز رفته خونه ی وحید وقراره من این دوروزه اینجا بمونم.

- تو حمومیم. دارم کارن رو می شورم.

ضربه ای به در زد و وارد شد.

- سلام خسته نباشی.

تکه ای از موهامو که بر اثر بخار آب مجعد و فر شده بود و جلو دیدمو می گرفت. کنار زدم.

- سلام ممنون. تو هم همینطور.

سرخم کرد و از زیر دستام که به چارچوب در تکیه داده بودم، به کارن خیره شد.

- پسر بابا چگونه؟

- خوبم. داریم با ماما حموم میکنیم.

- خوش به حالتون.

کارن با ذوق و شوق گفت: خب شما هم بیاین.

سریع واکنش نشون دادم.

- اكارن اين چه حرفيه؟ بابا خسته است. ماهم الان ميخوايم بيايم بيرون.

فريد بي توجه به تذكر من با شوخي گفت: آخ گفتي پسر. باور كن الان يه ساله اين پشتم درست و حسابي كيسه نخورده.

سرم بدجوري درد مي كرد و بي حوصله بودم.

- فريد بيا برو بيرون هزارتا كار دارم.

با خنده جلو اومد و مثلا خودشو مشغول باز كردن دكمه هاي بلوزش نشون داد.

- نچ نمي شه. به جون تو اصلا راه نداره.

برگشتم داخل حموم و سنگ پاى عزيز رو برداشتم. نمي تونستم جلو خنده مو بگيرم.

- داري كم كم اون روى منو بالا مي ياري ها!! بيا برو بيرون تا نزدم با اين لهت كنم.

خنده کنان دستاشو به حالت تسلیم بالا برد.

- اُه چه خشن. بابا نخواستیم. دارم می رم. مَث اینکه امروز رو فرم نیستی.

دستمو گذاشتم رو سرم و نالیدم.

- به خدا سرم خیلی درد میکنه. نمی تونم چشمامو باز نگهدارم.

- چیزی شده؟ کسی حرفی زده؟

دو طرف گیج گاهمو فشار دادم.

- نه بابا. نمیدونم واسه چی به این حال وروز افتادم.

چشماشو ریز کرد وگفت: به گمونم عقوبت الهیه. خوب فکر کن ببین درحق من چه بدی کردی.

اودمم سنگ پا رو به طرفش پرت کنم که دوید از رختکن بیرون و شروع به خندیدن کرد. بی خیالش شدم و رفتم که کارمو تموم کنم.

حوله رو که دور تن کارن پیچیدم، فرید رو صدا زدم. راستش دیگه نمی تونستم
از سر درد یه قدم بردارم.

- لباساشو رو تختش چیدم. بیوشونش تا پیام.

بی حرف کارن رو بغل کرد واز حموم بیرون رفت. منم سریع لباسمو در آوردم
ویه دوش گرفتم واز حموم بیرون اومدم. از تو اتاق کارن صدای جیغ و داد می
اومد.

- ماما کمک.

حالم کمی بهتر شده بود. خیلی جدی صدامو بالا بردم.

- فرید اون بچه رو اذیت نکن. وگرنه با من طرفی.

رفتم تو اتاقش و موهامو با سشوار خشک کردم. فرید ضربه ای به در زد و وارد
شد.

- حالت چطوره؟ سردردت خوب شد؟

سرتکان دادم.

- بهترم. لباس تن کارن پوشوندی؟

- آره نگران نباش.

- این جیغ و دادش واسه چی بود؟

او مدد سشوار رو ازم گرفت و رو سرم نگهداشت تا من راحت تر بتونم موهامو
شونه کنم.

- هیچی داشتم قلقلکش می دادم.

چپ چپ نگاهش کردم.

- امان از دست تو فرید.

موهامو کشیدم عقب و بایه گیره ی مو بستم. سشوار رو خاموش کرد.

- خیلی اذیتت می کنم؟

مشت آرومی به بازوش کوبیدم وبا خنده گفت: خیلی.

- از ازدواج با من که پشیمون نشدی؟

تو چشمات زل زدم وبا محبت سر تکان دادم.

— نه به هیچ وجه. تازه دارم به این فکر می کنم اگه تو سه تا بچه هم داشتی باز باهات ازدواج می کردم.

لبخند شاد ودلگرم کننده ای زد واین بار بدون اینکه بخواد غافلگیرم کنه بغلم کرد ول*بامو با اشتیاق ب*وسید.

اون شب واسه اولین بار فرید وکارن د ستیخت منو که یه لازانیای بدقیافه اما خوش طعم بود، خوردن. کارن بعد از شام رفت سراغ بازیش ومن وفرید میز رو جمع کردیم. درحین شستن ظرفا گفتم: هفته ی دیگه تولد کارنه. تصمیم دارم براش یه جشن خوب بگیرم.

- دوستاش هم دعوتن؟

- باید باشن. اما از این طرف شیدا رو هم میخوام دعوت کنم. می ترسم...

حرفمو با ناراحتی قطع کرد.

- اونو دیگه چرا؟

ابروهام تو هم گره خورد.

- حرفا می زنی فرید. خب مادرشه. نمی شه که نادیده اش گرفت.

- می خوای بازم بیاد وبا حرفاش ناراحتت کنه؟

شیرآب رو بستم وبه سینک تکیه دادم.

— لازم نیست نگران من باشی. اون دفعه هم اشتباه کردم موضوع رو باهات
درمیان گذاشتم. این بار خودم مشکل رو حل می کنم.

فرید سرشو با ناامیدی بالا گرفت.

- امیدوارم.

دیگه حرفی بینمون در این مورد زده نشد و دوباره مشغول شدیم. با فرار سیدن زمان خواب و یادآوری اینکه جز ما سه نفر کس دیگه ای تو خونه نیست، ترس و خجالت توأمأ ذهنمو درگیر خودش کرد. خب بعد از عقدمون من و فرید بارها شب کنار هم خوابیده بودیم اما امشب...

مخصوصا با اون نگاههای شیفته و بی قرار فرید دلم می خواست یه راه فراری می تونستم پیدا کنم. قبلا در این مورد صحبت کرده بودیم و من سر بسته گفته بودم فعلا آمادگیش رو ندارم و شاید بهتر باشه همه چیز رو به بعد از مراسم عروسی مون موکول کنیم. ولی خب اون یه مرد بود و طبعاً نیازها و انتظاراتی داشت.

کارن رو خودم برای خوابیدن به اتاقش بردم. براش دوسه تایی قصه گفتم تا بالاخره خسته شه و خوابش برد. استرس حتی یه لحظه هم راحت نمیداشت. چند دقیقه ای می شد که همینطور بی دلیل به کارن خیره بودم و داشتم فکر می کردم.

در اتاقش باز شد و فرید آروم پرسید.

- خوابش برد؟

فقط سر تکان دادم. زیر لب گفت: نمی خوای بیای بخوابی؟

نگاه کوتاهی به کارن انداختم و نجوا کنان جواب دادم.

- چرا. تو برو منم الان می یام.

در که پشت سرم بسته شد به نفس عمیق کشیدم و چراغ خواب رو روشن کردم. ب*وسه ی کوتاهی رو صورت کارن گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم. تلویزیون و چراغ های نشیمن و آشپزخونه خاموش بودن. به بهانه ی وقت تلف کردن هم که شده رفتم دستشویی و مسواک زدم. کمی تو آینه به خودم خیره موندم و درنهایت با پذیرفتن اینکه این مسئله به هر حال دیر یا زود پیش می یاد خودمو راضی کردم که ترس رو کنار بذارم و با واقعیت روبرو شم.

وارد اتاق که شدم فرید رو تخت دراز کشیده بود. خوشبختانه از قبل لباس خوابم رو که یه بلوز و شلوار ساتن صورتی بود، پوشیده بودم. موهام باز کردم و به سمت تخت رفتم. فرید کمی تو جاش جا به جا شد. ضربان تند و بی امان قلبمو تو حلقم حس می کردم. با احتیاط پتو رو کنار زدم و رو تخت دراز کشیدم.

- امروز خودتو خیلی خسته کردی. مخصوصا با اون سردرد بدی که داشتی.

صدام کمی می لرزید.

- نه زیاد. سردردم با اون دوش آب گرمی که گرفتم برطرف شد.

کمی خودشو بهم نزدیک کرد و موهامو از روی پیشونیم کنار زد.

- خوبه.

چیزی نگفتم. نگاه شو دقیق به صورتم دوخت. یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم آرامشمو حفظ کنم.

- تو از چیزی ترسیدی جاما؟!

لرزش صدام بیشتر شد اما خودمو متعجب نشون دادم.

- نه از چی باید بترسم؟!

دستشویی خبر گذاشت رو قلبم و واسه چند لحظه تو چشمام مکث کرد.

- پس این چیه؟... نکنه... نکنه از من می ترسی؟!

داشتم قافیه رو بدجوری می باختم و این درست نبود. نمی خواستم از این اتفاق
خاطره ی بدی تو ذهنش بمونه. خب این درست که آمادگی نداشتم ولی دلیل
نمی شد بخوام ازش دوری کنم. تموم ج سارتمو تو نگام ریختم و دستمو جلو
بردم و موهاشو آروم نوازش کردم.

- وقتی اینهمه دوستت دارم چرا باید ازت بترسم؟

نمی دونم می خواست امتحانم کنه و قصد شوخی داشت یا اینکه واقعا تصمیم
گرفته بود بهم نزدیک شه. دستاشو تو دو طرف سرم ستون کرد و روم خم شد.

- خوشحالم که نمی ترسی.

او مدم مثلاً با جسارت جوابی بهش بدم که ضربه ی کوتاهی به در اتاق و متعاقباً
صدای آشفته ی کارن به گوشمون خورد.

- ماما، بابا می تونم پیام تو؟

فرید چشماشو بست و سعی کرد آرامش خودشو حفظ کنه.

- اتفاقی افتاده؟

- من می ترسم.

با علاقه و هیجانی که نمی توانستم پنهانش کنم، جواب دادم.

- بیا تو عزیزم.

فرید خودشو کنار کشید و در اتاق باز شد. تو جام نیم خیز شدم و با دیدن کارن که خواب آلود و با موهای پریشون جلوی در ایستاده و خرس عروسکیش دید و رو به دست گرفته، لبخند رو لبم نشست.

- خواب بد دیدی؟

به نشونه ی موافقت سر تکان داد و با تردید پرسید.

- می شه پیام اینجا بخوابم؟!

قبل از اینکه جوابی بدیم با التماس گفت: همین یه بار.

پتو رو بلند کردم و ازش خواستم که بیاد و پیشمون بخوابه. نگاه کوتاهی به فرید انداخت و وقتی دید مخالفتی نداره قدم تند کرد و به سمتمون اومد. کمکش کردم رو تخت و بین منو باباش دراز بکشه.

فرید با حرص گفت: که نمی ترسی نه؟

طرف صحبتش من بودم، اما طفلی کارن به خودش گرفت.

- چرا خیلی می ترسم بابایی.

سرشو تو بغلم فرو برد و نگاهشو از فرید دزدید. همین حرکتش هم باعث خنده ی جفتمون شد. دست دور کمرش انداختم و اونو بیشتر به خودم فشردم. فرید هم کمی نزدیک شد و هر دو مون رو تو بغلش گرفت تا اون شب حس امنیت و آرامش رو هر سه مون خیلی بهتر و عمیق تر درک کنیم.

صبح شنبه همراه کارن به مهد رفتیم. قرار بود خود عزیز بیاد دنبالش. به منیژه سپرده بودم به محض اومدنش خبرم کنه. باید باهاش حرف می زدم. عزیز که

او مد همراه کارن پایین رفتم. بادیدنم لبخند دستپاچه ای زد و گفت: شرمنده دخترم. حسابی بهت زحمت دادم.

- این چه حرفیه عزیز؟ مگه شما کم به گردن فرید و کارن حق دارین؟ به هر حال تا همینجاشم که همت کردین حواستون به جفتشون باشه تا تو زندگی به مشکلی بر نخورن، خلیه.

عزیز با افسوس جواب داد.

- ای کاش ازم برمی او مد بیشتر از این ها قدمی بردارم که لااقل اینقدر شرمنده شون نباشم. ولی خب خدا رو شکر همین که تو هستی خودش یه نعمته. فرید خوشحال و راضیه. این بچه رو هم که الحمدلله خودت می بینی روز به روز داره بهتر و بهتر می شه.

دیدم احتمال داره حرف من و عزیز به درازا بکشه از کارن خواستم کمی تو محوطه ی بازی بچه ها خودشو سرگرم کنه. به محض دورشدنش عزیز به حرف او مد.

___ خبط و خطا کم تو زندگیم نکردم ولی واقعا تاوانش باید به بزرگی تحمل کارهای وحید باشه؟ آخه من نمی دونم این بچه چرا اینجوری بار او مد؟ چرا

نمی خواد بذاره یه آب خوش از گلوی من پایین بره؟ همش باید نگران زندگیش باشم ومدام خودمو بابت تربیت غلطش سرزنش کنم.

دستمو گذاشتم رو بازوش وآروم نوازشش کردم.

— عزیز خودتو با این حرفا عذاب نده ومقصر ندون. با اینجور حرص وجوش خوردن مگه چیزی عوض می شه؟

با ناامیدی سر تکان داد.

— نه چی باید عوض شه. آقا به طور کامل زده به سرش. می گه اگه بچه طوریش بشه شیدا رو طلاق می ده. دیگه هیچ انگیزه ای واسه زندگی با اون نداره. می دونم این حرفا همه بهونه ست می خواد یه جوری خودشو از زیر بار عذاب وجدانی که گریبانشو گرفته خلاص کنه. از وقتی تو وفرید ازدواج کردین به این حال وروز افتاده. حالا که می بینم تموم اون بهونه هایی که برای زجر دادن فرید داشته بی معنی، زده به سیم آخر. داره با خودش، با زندگیش وبا زن وبچه اش بد معامله می کنه. دور از چشم شیدا پیشم به عنوان درد ودل گفت هرشب خواب نگار رو می بینم، چه می دونم عذاب وجدان داره. فکر می کنه درحق اون وبچه ای که هرگز به دنیا نیومد ظلم کرده... من به همچین آدمی چی می تونم بگم ندا جان؟ شیدا اگه بفهمه دق می کنه. اونم با یه امیدی پا تو زندگی

وحید گذاشته. نیومد که فقط انتقام بگیره. ولی خب با این تصمیمش آتیشی به پا کرد که اول از همه دودش به چشم خودش رفت. من میگم وحید از مرگ زنش شوکه و ناراحت بود. می خواست یه جوری این درد رو التیام بده تو چرا تن به بازی اون دادی؟ تو که خودت مثلا تحصیلکرده و عاقل بودی... ای مادر چی بگم که این درد واسه خودش مثنوی هفتاد منه.

با تردید پرسیدم.

- فرید و مینو هم چیزی از موضوع می دونن؟

نگاه گذرایی به کارن انداخت و جواب داد.

— نه هنوز ندیدمشون که چیزی بگم. ولی می دونم فرید بشنوه جوش می یاره. اون اصلا طاقت دیوونه بازی های وحید رو نداره.

با ناراحتی سر تکان دادم و به این فکر کردم که اصلا دلم نمی خواد اون خودشو قاطی این ماجرا کنه. بهش اعتماد داشتم اما از احساسی عمل کردنش می ترسیدم. از اینکه موضوع نگار بخواد دوباره تکرار شه و این بار شیدا سعی کنه به همون شیوه زندگی من و فرید رو بهم بریزه.

تا آخر هفته درگیر کارهای مربوط به تولد کارن بودم. اول تصمیم داشتم چند تا از دوستای مهدش رو دعوت کنم. اما بعد دیدم بهتره این دعوت از بچه های اقوام دور و نزدیک خانواده ی فرید باشه. اینطوری شرایط زندگی کارن برای کسانی که تو مراسمش بودن عجیب به نظر نمی رسید و از قبل به پیش زمینه ی ذهنی ازش داشتن.

از طرف خانواده ی منم بابا و حاج خانوم و آوا و شهاب قرار بود بیان. که حاج خانوم صلاح دید اون و بابا شرکت نکنن. می گفت شاید واسه خانواده ی شیدا کنار اومدن با این موضوع راحت نباشه. به این ملاحظه ی عاقلانه اش احترام گذاشتم و اصراری نکردم. اما از شهاب و آوا قول گرفتم حتما با هم بیان. خب اینم یه بھونه واسه نزدیکی بیشتر اون دوتا به هم. تصمیم داشتم حالا که خودم به خواسته ی قلبیم رسیدم خواهی روی رو در حق جفتشون تموم کنم و هر کمکی ازم بر می یاد دریغ نکنم. مخصوصا حالا که آوا تصمیم جدی گرفته بود کمی از حجم کارهاش کم کنه و مث بابا تو فعالیت های حقوق بشری حضور تاثیر گذار و پر رنگی داشته باشه و این یعنی می تونست بیشتر تو ایران بمونه.

طفلی مینو این روزا پا به پای من برای تولد کارن کلی زحمت کشید. فرید که سرش حساسی شلوغ بود. از وقتی هم عزیز قضیه ی وحید رو گفت بهم ریخته و عصبی به نظر می رسید. همین موضوع هم باعث دل نگرانی بود. نمی تونستم باحواس جمع به کارهام برسم.

یه روز قبل تولد به خونه ی عزیز رفتم تا اونجا رو تزئین کنم. مینو قرار بود شام مختصری برای فردا تدارک ببینه واسه همین نتونست بیاد. از عزیز و خود کارن هم که نمی تونستم انتظار زیادی داشته باشم به اجبار تنهایی دست به کار شدم و اون شب تا نیمه های شب مشغول تزئین بودم. فرید به عادت این چند وقت اخیر دیر اومد. طبق معمول با روزه دنبال خرید قطعه زمین و شروع ساخت و ساز بودن.

براش شام گرم کردم و با اینکه خیلی خسته بودم کنارش نشستم تا غذاشو بخوره. این روزا خیلی کم حرف شده بود. شوخی که هیچ خنده هم از رولباش پرکشیده بود. می دونستم مشغله ی فکری زیاد اما نه اونقدر که منوبه کل تو جریان این مشغله ها فراموش کنه.

- اتفاقی افتاده؟!

با سوالش نگاهمو از بشقاب نیم خورده ی غذاش گرفتم و به چشمای منتظرش دوختم.

- نه داشتم فکر می کردم.

- به چی؟

- تولد کارن.

- حواسم بهت هست. خیلی خودت رو داری خسته می کنی.

از این توجه نصف ونیمه ، لبخند امید بخشی رو لبم نشست.

— این اولین تولدیه که می خوام واسه کارن بگیرم. یکم ذوق وشوق دارم همین. باور کن خسته نیستم.

واسه چند لحظه عمیقاً تو نگام خیره موند و چیزی نگفت. نمی دونم چرا این نگاه برام سنگین بود ومعذبم می کرد. بی اختیار از پشت میز بلند شدم.

- می رم کارمو تموم کنم.

عکس العملی نشون نداد اما خوب حس می کردم تو چشمماش هنوز یه حرف ناگفته وجود داره. حرفی که مردد تو به زبون آوردنش.

بی توجه به این مسئله خودمو حسابی مشغول کردم و یک آن به خودم اومدم و دیدم دیگه کاری نمونده. بادکنکی که تو دستم بود وصل کردم و خواستم از صندلی پیام پایین که تعادلمو از دست دادم و تا به خودم بجنبم دستای فرید دور کمرم حلقه شد و منور و صندلی نگه داشت.

از این حضور بهنگامش جا خوردم. حدس اینکه شاید بیشتر از چند دقیقه ای باشه که اون در ست پشت سرم قرار گرفته و من حضور شو احساس نکردم باعث شد بی اختیار سرخ شم و تپش قلب پیدا کنم. دست فرید از کمرم جدا نشد، حتی وقتی که از رو صندلی پایین اومدم و منتظر به سمتش چرخیدم.

این هیجان آنی فقط مال من نبود از حرکت تند قفسه ی سی*نه اش و ضربه های پر قدرتی که نبض رو شقیقه اش می زد و از زیر پوست گندمگون صورتش پیدا بود، می شد حسش کرد. حتی تو نگاه بی قرارش که رو صورتم می چرخید و هر از چندگاهی رو چشمم مکث می کرد اینو می تونستم درک کنم.

دلم براش تنگ بود. به اندازه ی تموم این چند روزی که دیگه خندیدن از یادش رفته و شیطنت هاشو پشت نقاب نگاه جدی و غیر قابل نفوذش پنهون کرده بود. بی اختیار به سمتش کشیده شدم و سرمو رو سی*نه ی پر شتابش گذاشتم و با همه وجود عطر دلپذیر و آشنای تنش رو به مشام کشیدم.

بغلم کرد. محکم تر و مصمم تر از همیشه. تونی نی چه شمای بی قرارش خیره
موند. با تردید زمزمه کرد.

— این روزا خیلی داغونم جاما... خیلی داغون. همش دنبال اینم که با یه چیزی
خودمو آرام کنم. اما هیچ کس و هیچ چیزی تو این دنیا به اندازه ی حضور تو
نمی تونه منو آرام کنه. می دونم خواسته ی زیادیه اما می شه یکم بهم آرامش
بدی؟

سرمو با خجالت پایین انداختم و به چیزی که اون ازم می خواست فکر
کردم... آرامش.

می تونستم خیلی راحت غم، آشفته گی و نیاز روحیش از این خواسته رو تو لحن
صداش، تو نگاه بی تاب و تو تپش بی امان قلبش حس کنم. سرمو بلند کردم و
تنها کاری که ازم بر اومد یه لبخند شتابزده و نگاه گریزونی بود که با خجالت به
فرش زیر پام دوختم.

همین واکنش مثبت، باعث شد لبخند شو ازم دریغ نکنه. دستشو گذاشت ریز
چونه ام و سرمو بلند کرد. از روی قدر دانی ب*وسه ای از لبم گرفت و آرام زیر
گوشم زمزمه کرد.

- ازت ممنونم.

منو بیشتر به خودش فشرد و اونقدر باحرارت شروع به ب*وسیدنم کرد که فرصت هر گونه پاسخی رو ازم گرفت.

صبح با صدای صحبت کارن و عزیز از خواب بیدار شدم. انگار وزنه های پنج کیلویی به پلکام آویزون بود که نمی تونستم باز شون کنم. ناغافل به طرف فرید چرخیدم و احساس کردم زیر شکمم تیر کشید. ابرو هام تو هم گره خورد و صورتم از شدت درد جمع شد. با احتیاط نفس عمیقی کشیدم و چشمامو به سختی باز کردم. فرید خواب بود. واسه چند لحظه به صورت معصوم و بانمکش تو خواب خیره موندم. چقدر عزیز و دوست داشتنی به نظر می رسید. بی اراده دست دراز کردم و موهای کوتاهش رو نوازش کردم.

باحس تکان خوردن پلک هاش و بیدار شدنش دستمو عقب کشیدم. از جام بلند شدم و اولین چیزی که به ذهنم رسید خوردن یه مسکن و بعد دوش آب گرم بود.

از حموم که بیرون اومدم، فرید هم از خواب بیدار شده بود. ذهنم مدام پی اتفاقات شب قبل می رفت و منو در برابر نگاه نگران و خیره اش معذب می کرد. برخلاف من که همش دلم می خواست ازش فرار کنم اون مدام سعی می کرد نزدیکم باشه و با شوخی و خنده این جو رو عوض کنه.

حوالی ظهر مینو و آقا مهران هم او مدن. ناهار رو خود عزیز درست کرده بود.
بعد از خوردن غذا همگی دوباره مشغول شدیم و فرید و مهران از خونه بیرون
رفتن. مهمونی ساعت پنج عصر شروع می شد. باید تا اونموقع همه چیز رو
آماده می کردیم.

داشتم میوه ها رو تو ظرف پایه داری می چیدم که دوباره درد تو تنم پیچید و بی
اراده زیر لب زمزمه کردم.

- آخ.

مینو کنجکاو و متعجب به طرفم برگشت.

- چیزی شده؟!

سرتکان دادم.

- نه فقط یکم...

با درنظر گرفتن چیزی که نزدیک بود به زبون بیارم بی اختیار سرخ شدم.

- هیچی، چیزیم نیست.

اون که از واکنشتم قضیه رو تا ته خونده بود با لبخند مهربونی گفت: خیلی درد داری؟

نمی تونستم سرمو بالا بگیرم.

- گفتم که نه زیاد.

— مسکن چی؟ خوردی؟ اگه احساس می کنی حالت بده زنگ بزنم به داداش بگم برت درمونگاہی، کلینیکی، جایی...

حرفشو قطع کردم.

- نه نیاز نیست. مسکن هم خوردم.

دستم گرفت و وادارم کرد بشینم.

- خسته نشدی از اینهمه فعالیت؟ یکم بشین.

- به خاطر کارن.

نگاهش رنگ سرزنش گرفت.

- هرچیزی حدی داره. کمی هم به فکر خودت باش.

سری تکان دادم و لبخند زدم. با شیطنت زیر گوشم گفتم: پس بالاخره داداش
مارو از راه به در کردی.

بیشتر سرخ شدم.

- نه به خدا. خودش...

سریع جلو دهانمو گرفتم. مینو به خنده افتاد و دستی به شونه ام زد.

— می دونم عزیزم، خودتو بابتش ناراحت نکن. همین که داداش شیطنون ما تا
الآن صبر کرده خودش جای تعجب داره. بهتره زودتر بساط عروسی رو راه
بندازین تا کم طاقتیش کار دست جفتتون نداده.

از خجالت گوشام داغ شد و به گل‌های قالی خیره موندم. اونم که دید بدجوری معذبم دیگه سر به سرم نداشت. ساعت حدود سه بود که شیدا هم سر و کله اش پیدا شد. یه سارافون سورمه ای بلند به تن داشت که زیر سی*نه اش چین خورده بود و شکم برآمده اش رویه جورایی پنهون می کرد. مثل همیشه خوش سلیقه بود البته اگه از اون عطر تندى که زده بود فاکتور می گرفتیم.

- می بینم حسابی افتادین به زحمت.

طرف صحبتش مینو و عزیز بود و با من کاری نداشت.

- نه بابا این چه حرفیه. زحمتی هم اگه بوده نداجون کشیده.

اینو مینو گفت و از جاش بلند شد.

شیدا بدون اینکه نگام کنه موضوع بحث رو عوض کرد.

- حالا چه کسایى رو دعوت کردین؟

عزیز یه نگاه دستپاچه به من انداخت و جواب داد.

— بیشتر فامیل هستن. نداجون زحمت کشید و دعوتشون کرد... به مامانت اینا
خبر دادی؟

یه نگاه عصبی بهم انداخت و گفت: آره زنگ زدم، دعوتشون کردم. اما خودتون
که می دونین از فرید سر قضیه ی نگار هنوزم دل چرکینن مخصوصا حالا که
...

با تا سف سر تکان داد و پوزخند شو ازم پنهون نکرد. مثلا می خواست با پیش
کشیدن اتفاقات گذاشته منو ناراحت کنه. سعی کردم به حرفاش بهایی ندم.

مینو با یه سینی که توش چهارتا ظرف کوچیک بود پیش مون برگشت. عزیز با
دیدنش لبخند زد و شیدا با تعجب به سینی که جلو چشماش رو میز قرار گرفت
زل زد.

- این چیه؟

مینو با شوق نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت: کاجی. بخورین تا از دهن نیفتاده.

سرمو با خجالت پایین انداختم. نمی دونستم با چه رویی باید تو چشمای عزیز نگاه کنم. صدای تیز و طلبکار شیدا تو جهمو به خودش جلب کرد.

- به چه مناسبت اونوقت؟

مینو با خنده جواب داد.

- به دستور عزیز واسه ندا جون پختم. براش خوبه.

حس کردم یه لحظه سکوت سنگینی تو جمع حکمفرما شد. واسه اولین بار آرزو کردم ای کاش شیدا هیچ وقت با وحید ازدواج نمی کرد تا این نزدیکی وادارمون کنه مرتب چشم تو چشم بشیم.

عزیز یه ظرف برداشت و به طرفم گرفت.

- بخور قربونت برم. واسه ات مفیده.

با خجالت دست دراز کردم و ظرف رو گرفتم. شیدا با طعنه گفت: مبارکه.

کسی چیزی نگفت و مشغول شدیم. زیر چشمی حواسم بهش بود که دست به ظرفش نزد. از صورت برافروخته و ابروهای توهم گره خورده اش پیدا بود حال چندان خوشی نداشت. خب هر قدرم که از فرید متنفر بود باز اون یه زمانی شوهرش بود و پذیرفتن این مسئله براش آسون به نظر نمی رسید.

از مینو به خاطر زحمتی که کشیده بود تشکر کردم. اونم با محبت جوابمو داد. به اصرارش مجبور شدم کمی بیشتر استراحت کنم و اون وعیز بلند شن تا به کارها برسن.

حالا من و شیدا تنها بودیم. بانفرت زمزمه کرد.

- داری با دمت گردو می شکونی مگه نه؟ به مراد دلت رسیدی، خوشحالی؟

نمی خواستم جلوش خودمو بیازم. به فرید قول داده بودم این دفعه مشکل رو هر طور شده حل کنم. محکم وبدون تردید جواب دادم.

— معلومه که خوشحالم. من فرید رو دوست دارم و عاشق کارنم. این تورو ناراحت می کنه؟

عصبی و بی قرار خندید.

- شوخی بامزه ای بود... مطمئن باش فرید آخرین کسی هست که اتفاقات دور و برش منو تحت تاثیر قرار می ده. چه برسه به اینکه ناراحتم کنه. برامم مهم نیست اون چه تصمیم احمقانه ای واسه زندگیش می گیره.

خیلی رک گفتم:

- پس اینهمه نفرت از من واسه چیه؟ جز اینکه همسر فریدم و کارن رو از ته دلم دوست دارم مگه چیکار کردم؟

چشمشوریز کرد وزیر لب گفت:

- تو پسر مو با محبت های الکی و ظاهرا نه ات ازم گرفتی. این اون چیزیه که نمی تونم باهاش کنار بیام.

- یکم با خودت صادق باش. من پسرت رو ازت نگرفتم. اون حس انتقام و رفتارهای تلافی جو یانه ات کارن رو ازت گرفت.

صداش بی اختیار بالا رفت.

— به چه حقی از راه نرسیده داری منو متهم می کنی؟ مگه تو کی هستی؟ خیلی خودت رو به این در واون در بزنی در نهایت زن بابای کارنی نه مادرش. شاید الآن بتونی سرش شیر بهمالی ومثلا ادای مادرهای فداکار رو دربباری اما مطمئنم وقتی اون بچه بزرگ شد می فهمه باید چه کسی رو مادر صدا بزنه.

با تاسف سر تکان دادم.

— هیچ وقت ادعای اینو نداشتم که بخوام تو زندگی اون بچه جای مادرش رو بگیرم. نیاز نیست صبر کنی بزرگ شه. همین الانم اگه کمی ملاحظه و صبوری به خرج بدی اون تورو مادر صدا می زنه.

پوزخندی زد وگفت:

-البته اگه تو بذاری.

— بس کن شیدا. بااین حرفا نمی تونی خودت رو توجیه کنی. تو یه روز تصمیم گرفتی به همه چیز پشت کنی وبری. خب باید الانم تبعات اون پشت کردن و رفتن رو بپذیری.

- فکر می کنی برام راحت بود اینکه بذارم وبرم؟

- دوست داری از من چی بشنوی؟ خب من نمی خوام بگم فرید بی تقصیره اما تو هم دنبال بهونه می گشتی. اینکه خیلی راحت همه چیز رو قبول کنی و به همسری که چهار سال باهاش زندگی مشترک داشتی یهو بی اعتماد شی احمقانه به نظر می رسه. مطمئناً بین شما از خیلی وقت پیش همه چیز تموم شده بود. پس اگه الان حس می کنی در حقت ظلم شده یا چه می دونم بابت کارن ناراحتی، نباید منو مقصر بدونی. این خودت بودی که همچین تصمیمی گرفتی. الانم که به زندگی و همسر دلخواهت رسیدی دیگه چی می خوای؟

تو جاش نیم خیز شد.

- ازت متنفرم می فهمی؟

این اون واکنشی بود که باید انتظارشو می داشتم. از کسی که ناباورانه تو زندگیش و تصمیماتش شکست خورده بود بیشتر از این هم نمی شد انتظار داشت. اون دنبال مقصر می گشت. دنبال کسی که دلیلی واسه بدبیاری هاش باشه. یکی که با حضورش اشتباهات اونو توجیه کنه، تا دیگه وقتی به چشمای کارن نگاه می کنه عذاب وجدان نداشته باشه.

سکوتم اونو بیشتر عصبی کرد. نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و فریاد زد.

— می خوام همه ی تقصیر هارو بندازی گردن من که باورم شه مادر بدی بودم؟ خیلی بی چشم و رویی. نرسیده داری کاری می کنی که اون بچه همه چیز رو از چشم من ببینه.

— برات نگرانم شیدا. کارت به جایی رسیده که داری با توهمات سر و کله می زنی.

یه قدم به سمت برداشت و دستشو برای زدنم بلند کرد. نمی خواستم عصبیش کنم. اون باردار بود و هیجان بیش از حد براش مثل سم می موند.

— خفه شو.

با صدای کارن هردومون سر جامون میخکوب شدیم.

— ماما دارین دعوا می کنین؟!

جلومون ایستاده بود و داشت با بهت نگاهمون می کرد. سریع منکر شدم.

— نه عزیزم داشتیم با هم حرف می زدیم.

- پس چرا اخم کردین؟

شیدا نفس نفس زنان به جای من جواب داد.

- آخه داشتیم با خاله ندا جدی صحبت می کردیم.

اشک تو چشمای کارن پر شد و اخم کرد.

- خاله ندا نه و ماما... داشتین با هم دعوا می کردین مگه نه؟

سرمو با ناراحتی پایین انداختم و شیدا بهش نزدیک شد.

- ببین عزیزم...

دستشو با گریه پس زد.

— تو از ماما بدت می یاد. واسه همین همش باهاش دعوا میکنی... خیلی

بدی. دیگه دوست ندارم.

با گریه به طرف اتاقش دوید. تودلم هزار بار به خودم لعنت فرستادم که چرا

نتونستم جلو زبونم رو بگیرم تا کار به اینجا نکشه.

مینو به دنبالش رفت و شیدا طبق معمول خودشو به غش وضعف انداخت و شروع به بدوبیراه گفتن کرد. این چیزی بود که نمی تونستم به هیچ عنوان تحمل کنم. به طرفش رفتم و بازو شو با خشونت کشیدم و وادارش کردم رو کانپه بشینه.

- تمومش کن. همه چیزو به اندازه ی کافی خراب کردی... همین رو می خواستی؟ اینکه اون بچه رو بیشتر از این از خودت ناامید کنی؟

دستشو گرفتم و رو برآمدگی شکمش گذاشتم.

- خوب ل*مسش کن. ضربان قلبش رو حس می کنی؟ داری دوباره مادر می شی اما... می خوای یه کارن دیگه به دنیا بیاری؟ بچه ای که فقط به خشونت و نفرتت خو گرفته و نمی تونه هرگز درک درستی از عشق به مادرش داشته باشه... می دونی چرا؟ چون تو بهش یاد ندادی.

اشک تو چشماش حلقه زد و نگاهشو ازم دزدید. تموم تنش از فشار عصبی می لرزید. براش نگران بودم اما نمیتونستم کوتاه بیام.

- من هرگز نخواستم ونمی خواهم که جای تورو بگیرم. تا دنیای دنیاست تو مادر کارنی. اما تورو خدا مادری باش که اون به داشتش افتخار کنه نه اینکه ازش متنفر باشه... تواز من بدت می یاد؟ باشه قبول. مجبورتم نمی کنم نظرت رو عوض کنی. اما حالا که کارن از بودنم راضی و خوشحاله چرا می خواهی این دلخوشی رو ازش بگیری؟ مادر بودن یعنی فداکاری. یعنی گذشتن از خواسته های خودت برای خشنودی بچه ات. اینو ازش دریغ نکن... عشق و دوست داشتن رو با کینه و دشمنی تباه نکن. دست از گذشته بکش. به رخ کشیدن و طعنه زدن درباره شون فقط به طرف مقابلت ضربه نمی زنه. خودتم هدف قرار می ده و زندگی جدیدی که تشکیل دادی رو تحت شعاع می گیره. بهت آسیب می رسونه و همه چیز رو بهم می ریزه. این کارو با خودت و بچه هات نکن.

عزیز با یه لیوان آب قند کنارمون نشست و من با ناراحتی سر تکان دادم و از جام بلند شدم. دیگه حرفی نمونده بود که بزنم. امیدوار بودم لااقل کمی به حرفام فکرکنه و یه تصمیم بهتر بگیره. تنها کاری هم که ازم بر می اومد این بود که به سراغ کارن برم تا با بدست آوردن دلش، خاطره ی این جشن تولد رو تو ذهنش خراب نکنم.

خوشبختانه با اومدن مهمون ها جوخونه عوض شد و شاید دیگه سعی نکرد رفتار تند از خودش نشون بده. انگار اونم بالاخره پذیرفته بود که بهونه گیری های بی دلیلش دستخوش شرایطیه که تو زندگی مشترکش با وحید باهاش روبرو شده.

وحیدی که خیلی منتظر شدیم بیاد اما تا آخر مراسم که مهمون ها رفتن پیداش نشد.

تصمیم داشتم شب روخونه ی عزیز بمونم. واسه همین پیشنهاد شهاب مبنی بر رفتن با ها شون رو رد کردم. داشتم و سایل پذیرایی رو جمع و جور می کردم که صدای زنگ در و به مجرد اون داد و بیداد شنیدم و وحید تو حیاط خونه پیچید. دلم گواهی بدی می داد.

خوشبختانه کارن از شدت خستگی خوابش برده بود. عزیز و فرید به دو پایین رفتن و من هم سری به اتاق کارن زدم تا مطمئن شم بیدار نشده. چراغ خوابش رو روشن کردم و پتوشو رو شونه اش بالا کشیدم.

مینو ناغافل درو باز کرد و با وحشت گفت: وای ندا بدو بیا. فرید و وحید دارن با هم دعوا میکنن.

با ترس از اتاق بیرون اومدم و به طرف حیاط دویدم. شنیدم رو پله ها نشستیم بود و عزیز داشت شونه هاشومی مالید.

وحید با صدای بلند اعتراض کرد.

- به تو چه دلم می خواد با زندگیم هر غلطی که دوست دارم بکنم .

فرید یقه شو گرفت.

- زده به سرت مگه نه؟

وحید پوزخند زد و روشو ازش گرفت.

- فکر کن آره. تورو سننه. باید به تو هم جواب پس بدم؟

عزیز بهش توپید.

- چه خبرته؟ به فکر خودت نیستی به فکر این زن بیچاره باش.

— ببین عزیز، بزرگی و احترامت واجب اما به شازده پسرِت بگو پاشو از گلیمش
دراز تر نکنه.

- مثلاً اگه دراز کنم چطور می شه؟

با ناراحتی گفتم: فرید تمومش کن. نه الآن جای این صحبتاست و نه وقتش.
بابا نصف شبه. همسایه ها خوابن.

مهران با این تذکر من سعی کرد اون دوتا رو از هم جداکنه. فرید عصبی دستشوپس زد.

- تودخالت نکن مهران. من باید تکلیفمو امشب با این روشن کنم.

چشمای وحید سرخ بود و به نظر تسلطی رو حرفا وافکارش نداشت. برای منی
که بارها سربازان صرب رو مست و ازخود بی خود دیده بودم تشخیص اینکه
اون چیزی خورده، کار چندان سختی نبود.

- کدوم تکلیف؟ نکنه نسبت به این یکی زن و بچه ام هم ادعای مالکیت داری؟

هنوز این جمله کامل تو دهانش نچرخیده بود که مشت محکم فرید رو
صورتش نشست. جیغ کوتاه من و مینو بافتادن وحید رو زمین همزمان شد. همه
با بهت بهشون خیره بودیم. وحید عصبی خندید و با پشت دست گوشه ی لبش
رو که خون اومده بود، پاک کرد.

- نه خوشم اومد. ضرب شصت هم از دفعات قبل بهتر شده.

- تویه احمقی اینو می دونستی؟

- آره به احمقم. اگه نبودم که نمیداشتم همچین بلایی سر زندگیم بیاری.

فرید با تمسخر گفت: بلا؟! مٹ اینکه فراموش کردی این تو بودی که با زن سابق من ریختی رو هم تا منو زجر بدی.

وحید صداشو بالا برد.

- من فقط ازت انتقام گرفتم همین. بهت خی*انت نکردم. نه تا اونموقع که شیدا زنت بود. اما تو چی؟

— بس کن وحید. خودتم می دونی درمورد نگار من بی تقصیرم. برو برای این عذاب وجدانت دنبال یه بهونه ی دیگه بگرد. با متهم کردن من راه به جایی نمی بری.

وحید به گریه افتاد.

— تو باعث شدی اون خود شو بکشه. ازت متنفرم لعنتی. تو همه چیز منو ازم گرفتی.

— همه چیز تورو؟ خوبه تا بوده تو عزیزدردونه ی آقا رحمان و باعث افتخارش بودی. من کی بودم؟ چی بودم؟ همیشه بهترین چیزها برای تو بود. من کی حق انتخاب داشتم؟ حتی همین شیدا که یه روزی قرار بود زن تو بشه و از سرلجبازی و حماقتت شد زن من، حالا با توئه. یعنی از همون اولشم دلش با تو بود.

اشکاشو پس زد و با نفرت گفت: آخرش که چی؟ سیب گاز زده ی تو شد سهم من.

فرید به طرفش حمله کرد.

— دهن گشادت رو ببند عوضی.

— چیه بهت برخورد؟ می بینم هنوزم برات مهمه. نکنه واسه اینم یه فکرایه تو سرته؟ نترس همین امروز وفرداست که بچه اش مرده به دنیا بیاد. دکتر آب پاکی رو ریخت رو دستمون. دیگه به موندنش امیدی نیست.

فرید دست دور گردنش انداخت و با خشم گلوشو فشارداد.

وحید به خنده افتاد. و به سختی گفت: دیدی... گفتم... برات مهمه.

می دونستم اگه نتونیم جلوشو بگیریم خفه اش میکنه. به سمتش دویدم
ودستشو گرفتم.

— بس کن فرید. مگه نمی بینی حال خوشی نداره وهرچی میگه دست خودش
نیست.

با خشونت پسم زد.

— برو کنار من باید بالأخره بفهمم این چه مرگشه. نمیدارم با حماقت هاش
زندگی دیگران رو به بازی بگیره.

- می خوای بازم بهت تهمت بزنه؟

نگاهشو ازم دزدید.

- برام مهم نیست.

باتاسف سرتکان دادم وزیر لب زمزمه کردم.

— که مهم نیست. باشه. پس دوست داری دیگران اینطوری درموردت قضاوت کنن. اینکه همیشه پشت سرت حرفای ناجور بزنی و توبه این دلخوش باشی که پیش و جدانت راحتی... بس کن تاکی میخوای از عالم و آدم حمایت کنی؟ از این خودت رو فدا کردن به چی می رسی؟ اینکه یکی مث آقات نباشی؟

اشک تو چشمام حلقه زد.

- اما هستی... هستی فرید.

وحید رو رها کرد و با ناباوری به طرف من چرخید.

- تو بهم اعتماد نداری؟

سرتکان دادم.

— نه ندارم. چون داری با دخالت های بی دلیلت به تهمت های اون که حتی نمی دونه داره چی می گه مهر تایید می زنی.

واينستادم توجيهش رو بشنوم. با گريه از پله ها بالا رفتم وچند دقيقه بعد لباس پوشيده پايين اومدم. اون هنوزم داشت با وحيد جرو و بحث مي كرد.

رو به عزيز كردم وگفتم: من دارم مي رم عزيز جون. فكر نمي كنم اينجا ديگه جاي من باشه.

اومد و سد راهم شد.

- بس كن جاما. خواهش مي كنم همه چيزو با هم قاطي نكن.

نگاه سرزنشگر موازش دريغ نكردم.

- فعلا اين تويي كه همه چيزو با هم قاطي كردي.

هروقت تونستي بين نقش خودت به عنوان پسر اين خانواده وآقات به عنوان سرپرستش تفاوتی قائل شی اونوقت با هم حرف ميزنيم. فعلا خدا حافظ.

مينو صدام زد.

- ندا جان وايستا. بهتره اينوقت شب تنها نری. من ومهران مي رسونيمت.

فقط سر تکان دادم و بی تفاوت از کنار فرید گذشتم.

به خونه که رسیدم جز چراغ اتاق بابا که روشن بود باقی خونه تو تاریکی محض فرو رفته بود. وارد هال که شدم، دراتاقش باز شد.

- برگشتی؟!

حالم اصلا خوب نبود. بغض سنگین رو گلویم راه نف سموبسته بود. به سختی جواب دادم.

- نخواستم که بمونم.

یه چرا به بزرگی غمی که تو نگام بود، به زبون آورد. فقط نگاش کردم و اون از حال خرابم فهمید فعلا نمی تونم چیزی بگم. تو اون لحظه بهش عجیب احتیاج داشتم. اون بزرگترین نقطه ی اتکای زندگیم بود. و اصلا کدوم دختری می تونه با وجود داشتن پدری مثل اون، این موضوع رو انکار کنه.

بی اختیار به طرفش رفتم و سرمو رو سی* نه ی گرم و پر از آرامشش گذاشتم. اشک های داغم رو صورتتم چکید و اون منو با محبت بغل کرد و پدرانه دلداری داد.

از ماجرای شب تولد جز توضیح مختصری که دادم چیز دیگه ای نپرسید. همه ی اعضای خانواده ام می دونستن اوضاع بین منو فرید چندان روبراه نیست. چند باری با هام تماس گرفت که من خیلی سرد جوابش رو دادم. و همینم باعث شد پاپس بکشه. ازش حسابی ناامید شده بودم ونمی خواستم به همین زودی از رفتار اشتباهش چشم پوشی کنم.

این روزا دلم براش بدجوری تنگ بود اما دندون رو جیگر گذاشتم تا بلکه این رفتار قاطعانه تاثیر خودشو بذاره.

با کارن مدام در ارتباط بودم. گهگداری اونو با خودم به خونه می بردم. از برخورد ما دونفر حالش حسابی گرفته بود وهرچقدرم که تلاش می کردم این کدورت رو ازش پنهون کنم باز بی فایده بود واون خیلی خوب درک میکرد که برخورد تندی بین من و پدرش بوجود اومده.

عصر یکی از روزهای بهاری اردیبهشت وقتی از مهد بیرون اومدم. باچهره ی تکیده ولاغر وحید که با ناراحتی به مسیر اومدندم خیره بود، روبرو شدم. خب من هیچ وقت از این مرد خوشم نیومد ودل خوشی هم ازش نداشتم. ولی این دلیل نمی شد نسبت به حضورش بی احترامی کنم وبی تفاوت از کنارش بگذرم.

- سلام ندا خانوم.

- سلام آقای آذریان. شما اینجا... با من کاری داشتین؟!

کلافه دستی به موهاش کشید و سرتکان داد.

- می خواستم باهاتون حرف بزنم.

- اما من..

- زیاد وقتتون رو نمی گیرم.

منتظر بهش چشم دوختم. کمی این پا و اون پا کرد وزیر لب گفت: من از فرید متنفرم. این چیزی نیست که هیچ وقت تغییر کنه. اون با بودنش حالا چه خواسته و ناخواسته بهترین داشته های زندگیم رو از من گرفت. محبت مادرمو، جایگاهمو تو خونه ی پدری، علاقه ی خواهرمو، افتخار تنها پسر حاج رحمان بودن و خیلی چیزای دیگه. اون برام هیچوقت رقیب نبود یه مزاحم بود که با حضورش آرامش زندگیم رو بهم ریخت. هرگز به خاطر این اتفاق نتونستم ببخشمش. من با این کینه بزرگ شدم که اون ناتنی ترین برادر دنیاست و با زرنگی همه ی زندگیمو ازم کش رفته. همیشه از اذیت و آزارش لذت بردم و هیچ وقت به خاطر

رفتار بی محبت و تحقیرآمیز پدرم نسبت بهش ککم نگزید. وقتی هم که آقام مرد، همه چیز بدتر شد. فرید خودشو با وقاحت کرد آقا بالا سرمون و بزرگتر خونه. هرگز نتونستم با این اخلاق مزخرفش کنار بیام... حرف از اتفاقات اون موقع زیاده اما می دونم شما همش رو بهتر از من می دونی. عزیز دیروز اومده بود خونه مون. از دستم خیلی گریه و گلایه کرد. می گفت رفتار اون شبم باعث شده شما با فرید قهر کنین و نخواین که ببینیش. اودم که بگم بابت این اتفاق متاسفم و اگه می شه اونو ببخشین.

سرشو پایین انداخت و سکوت کرد. خب حرفاش واقعا بهت زده ام کرد. این اون چیزی نبود که انتظار رو برو شدن باهاش روداشته باشم.

- چرا میخواین اینکارو بکنم؟! شما که از فرید متنفرین.

واسه یه لحظه مردد بهم خیره موند.

— یک عمر با کینه زندگی کردم و با نفرت بزرگ شدم. نفرت از کسی که فکر میکردم خوشبختی مو ازم دزدیده. و ا سه همین هیچوقت از زندگیم لذت نبردم... اما اگه اینجام و علی رغم میلم دارم ازتون خواهش میکنم از این موضوع چشم پوشی کنین، به خاطر عزیز یافرید نیست. به خاطر خودمم نیست. همه ی التماس و خواهشام و ا سه نگاه پر از کینه و نفرت کارن به منه. نمی خوام اونم

یک عمر با این کینه و نفرت زندگی کنه و منو به چشم کسی ببینه که خوشبختیش رو ازش دزدیدم.

این بار من بودم که تحت تاثیر حرفاش سرمو پایین انداختم و سکوت کردم.

— اینومی دونم که شما کارن رو خیلی دوست دارین. خواهش می کنم رو حرفام فکرکنین ندا خانوم. به فرید یه فرصت دیگه بدین. مطمئنم پشیمونتون نمی کنه.

زیر لب خدا حافظی کرد و به سمت ما شینش رفت. اما من هنوز جوابی و اسه یکی از سوالات پیدا نکرده بودم یا لاف با ندونستنش نمی تونستم به فرید یه فرصت دیگه بدم.

— یه لحظه صبر کنین آقا وحید. من هنوز یه سوال دیگه دارم. یعنی چیزیه که خودم از جوابش مطمئنم اما میخوام از زبون شما هم حقیقت رو بشنوم.

به طرفم برگشت و منتظر نگام کرد. تموم جسارتمو یک جا جمع کردم و پرسیدم.

— شما فکر می کنین فرید بهتون خی*انت کرده؟!

عضلات صورتش بی اراده منقبض شد و جفت دستا شو مشت کرد. از نگاه معذب و گریزونش کاملاً پیدا بود چقدر دادن این جواب براش سخته.

- اینو به هیچ کس نگفتم. یعنی هرگز جرات اعترافش رو پیدا نکردم... نگار یک روز قبل از فوتش همه ی حقیقت رو برام تعریف کرد. اینکه تموم اون ادعاها یه دروغ بوده و فرید تو بوجود اومدن این احساس علاقه بی تقصیره اما...

بغض تو صداسش مانع از ادامه ی صحبتش شد. تموم تنم از شنیدن این حقیقت یخ زده بود. ناباورانه زمزمه کردم.

- پس چرا با شیدا... نکنه حرفای نگار رو باور نکردین!

صاف تو چشمام زل زد و خیلی محکم وبدون تردید گفت:

- حتی یه لحظه هم بهش شک نکردم. اما شیدا حق من بود. از همون اولشمن باید با من ازدواج می کرد. من به فرید خی*انت نکردم. بعد جدا شدن اون دوتا بهش پیشنهاد ازدواج دادم. البته اینو قبول دارم که واسه بدست آوردنش انتقام رو بهونه قرار دادم ولی هیچ وقت بهش خی*انت نکردم.

- فرید هم نکرد. پس چرا گذاشتین بقیه باورشون شه اون گ*ن*ا*هکاره.

پوزخند تلخی زد وبا ناامیدی سر تکان داد.

— کینه... این اون چیزیه که بهم جرات اعتراف نمی ده وباهام کاری می کنه که بخوام بیشتر وبیشتر عذابش بدم. حتی با گند زدن به زندگی خودم... آخه فرید با همه ی ادعاش درمورد تنفری که از من داره همیشه هوامو داشته ونمی خواد که زندگیم از هم بپاشه. حال من از این حس مزخرف برادرانه اش بهم می خوره اما نمی خوامم یه بار دیگه به خاطر من زندگیش خراب شه. نمی خوام اشتباهات وحماقتهام از کارن یه وحید دیگه بسازه.

نمی تونستم اون لبخندی که داشت رو لبم جا خوش می کرد رو پنهون کنم. شاید این دو برادر تا ابد ادعا می کردن از هم متنفرن اما هرگز نمی تونستن ادعا کنن که علی رغم میلشون هوای همدیگه رو ندارن.

— باشه حرفاتون قانعم کرد. من به فرید یه فرصت دیگه می دم اما فقط یه چیز دیگه مونده. شیدا... خب می خوام بدونم شما هنوزم می خواین ازش جدا شین؟

نمی دونم از حرفم بود یا تحت تاثیر لبخندم با آرامش خندید وگفت:

-یه بار گفتم شیدا همیشه حق من بوده. من از حقم آسون نمی گذرم.

- پس حرفای اون شب...

— فراموششون کنین. قضیه مربوط به همون کینه وزجر دادن فرید بود. فعلا خداحافظ.

ازم جدا شد وبدون اینکه منتظر جوابی باشه به سمت ماشینش رفت. با شگفتی به مسیر رفتنش خیره موندم وبه این فکر کردم این یکی از شجاعانه ترین اعترافاتی بوده که به عمر خودم شنیدم.

فصل دهم

خیلی وقت بود که از ابراهیم بی خبر بودم. اضطراب و نگرانی حتی یه لحظه راحتیم نمیداشت. تصمیم داشتم حتما یه سر تا ب* و* سنی برم و با ولادو پتروویچ حرف بزنم. منتها باید تا پایان خرداد و تموم شدن کلاسام صبر می کردم و فرید روهم تو جریان قرار می دادم.

حدود یک هفته ای می شد باهاش حرف نزده بودم. قرار بود آخرین سه شنبه ی اردیبهشت برای دیدن خونه ای که تصمیم داشتیم توش زندگی مشترکمون رو

شروع کنیم سری به اون آپارتمان شش واحده بزنیم. اون روز خودش اومد دنبالم. این بار اونم مثل من سرسنگین برخورد می کرد و ظاهرا تصمیمی برای آشتی نداشت. تنها دلخوشیم حضور شهاب و آوا بود که امیدوار بودم با وجود شون تو رفتارش کمی نرمش به خرج بده و این بازی رو که من به واسطه ی رفتار اشتباهش درپیش گرفته بودم، تموم کنه.

شهاب جلو نشست و من و آوا هم عقب نشستیم. ظاهرا رفتارش اونقدر توچشم بود که آوا رو هم به شک انداخت. زیرگوشم آهسته گفت: هنوزم با هم قهرین؟

- چی بگم والله. انگار آقا از منم طلبکارتره.

شهاب که حواسش به ما بود سریع اعتراض کرد.

- درگوشی نداشتیم ها.

آوا با حاضر جوابی گفت: اتفاقا فضولی و سرک کشیدن هم نداشتیم آقا شهاب.

- ای امان از دست شما زن ها با اون زبون سه متری تون.

با دلخوری گفتم: شما هم تا کم می یارین بند می کنین به زبون ما. وگرنه به خودتون باشه عمراً اجازه ی فضولی و سرک کشیدن ما زن هارو توکارهاتون بدین. تازه یه حرفی هم که می زنیم فوری جنبه ی دخالت پیدا می کنه.

فرید از تو آینه ی جلو نگاهی به من انداخت و اخماش بیشتر تو هم گره خورد. شهاب برگشت و با استفهام بهم خیره شد. خب بنده خدا حق داشت از حرفام چیزی سر در نیاره. واسه همین خیلی بی مقدمه پرسید.

- ببینم بین شما دوتا شکر آبه؟!... با هم قهر کردین؟!

من و فرید هر دو همزمان گفتیم: حالا.

با این حرف لبخند بی اراده رو لب هامون نشست و شهاب و آوا رو به خنده انداخت.

— چه تفاهمی. شما از این هنرها هم داشتین و رو نمی کردین؟ بابا یکمم به ما یاد بدین بلکه افافه کرد و بعضی ها از خرشیطون پایین اومدن.

فرید با تعجب سوال کرد.

- خبریه داداش؟!

آوا قبل از اون جواب داد.

- جدی بگیر. این از این حرفا زیاد می زنه.

شهاب چپ چپ نگاش کرد.

- باز تو زدی توی ذوق من؟

به سمت فرید برگشت.

— چرا داداش اتفاقا یه خبرایی هست. شانس بهت رو کرده قرار به همین زودی

صاحب یه باجناب باحال شی.

به خودش اشاره کرد. فرید پقی زد زیر خنده.

- شوخی می کنی مگه نه؟

شهاب خیلی جدی اخم کرد.

- مگه من با تو شوخی دارم؟

- یعنی الان باید بهتون تبریک بگیم؟!

آوا اعتراض کرد.

- نه فرید از این خبرا نیست. من هنوز باید فکر کنم.

شهاب با حرص نفسشو فوت کرد.

- خسته نشدی از اینهمه فکرکردن. بابامنم کلی آرزو دارم آخه.

آوا چیزی نگفت و دیگه تا رسیدن به مقصد همه مون سکوت کردیم. جلوی آپارتمان که نگه داشت، نگاه گذرایی به نمای ظاهریش انداختم و لبخند زدم. جای قشنگی بود.

فرید درو باز کرد و در همون حین گفت: واحد ها تقریبا یک فرم و یک اندازه هستن. نگاه کن ببین از کدوم خوست می یاد.

واسه اینکه به حرف بکشمش، پرسیدم.

— فرقی نمی کنه کدومو انتخاب کنم؟! آخه عزیز می گفت سه تا از واحد ها
واسه روزبه ست.

سر تکان داد.

- هرکدومو که خواستی بردار. روزبه قصد فروش داره براش فرقی نمی کنه.

شهاب گفت: چه خوب. اگه اینجوریه شاید قسمت شد ما هم یه واحد ازتون
خریدیم. نظرت چیه آوا؟

همزمان با ورودمون به یکی از واحد های طبقه ی دوم که یه خونه ی سه اتاقه
با نشیمن بزرگ و آشپزخونه ی جادار و شیک بود، جواب داد.

- آره فکر خوبیه. تازه با ندا و فرید هم همسایه می شیم. تو چی می گی ندا؟

لبخند رو لبم نشست. مطمئن بودم اصلا حواسش به چیزی که گفته نیست.

- خب اگه شما تصمیمتون واسه ازدواج جدیه که مبارکه.

شهاب عین زن ها کل کشید و فرید به خنده افتاد. تازه اونموقع بود که آوا به صرافت حرفی که زده بود افتاد و می خواست هرطور شده زیرش بزنه. اما مگه می تونست شهاب رو قانع کنه.

فارغ از سرو صدای اون دوتا که داشتن با هم کل کل می کردن سری به اتاق خواب ها زدم. داشتم تصمیم می گرفتم کدومشو به عنوان اتاق خوابمون انتخاب کنم که حضور فرید رو پشت سرم احساس کردم. دستشو گذاشت رو کمرم و منو به داخل یکی از اتاق ها راهنمایی کرد.

— اینجا از اون دوتای دیگه بزرگتره. به نظرم بهتره این اتاق رو واسه خودمون برداریم چطوره؟

نگاهی به فضای نور گیر و روشنش انداختم و لبخند زدم.

- خوبه.

خودشو بهم نزدیک کرد و من تحت تاثیر اودکلن خوشبویی که زده بود، نفس عمیقی کشیدم.

— خیلی در مورد حرفایی که اون شب زدی فکر کردم. تو حق داری جاما. هرچقدرم که بخوام منکرش شم باز ناخواسته می خوام جای آقام باشم و

اسه زندگی اطرافیانم تصمیم بگیرم. وحید اینو می دونه و برا همین دلش می خواد اذیتم کنه. اما قسم میخورم از اون همه حرص و جوش های الکی حتی یه ذره اشم بابت شیدا نیست. دوست دارم اینو باور کنی. من به اون هیچ حسی ندارم.

با آرامش سر تکان دادم و از پنجره به فضای بیرون چشم دوختم.

- می دونم نیاز به گفتن نیست. دلخوری اون شب منم فقط به خاطر تو بود. نمی خواستم بازم بی خود متهمت کنن.

کنارم ایستاد و با صدایی که هر لحظه ضعیف تر می شد زمزمه کرد.

- اون شب با رفتنت ترس برم داشت. ترس از اینکه شاید بخوای برای همیشه بری. نمی خواستم باور کنم که بهم بی اعتمادی و ازم ناامید شدی. فکر می کردم جاذبی... همش با خودم می گفتم دیدی اونم کم آورد و نتونست با همه ادعای دوست داشتنش بمونه. اونم مثل دیگران در موردت قضاوت کرد. اونم پشیمون شد.

دستمو دور بازوش حلقه کردم و سرمو رو شونه اش گذاشتم.

- يادمه يکي بهم گفته بود حق جا زدن ندارم. واسه همين هيچ وقت سعي نکردم بذارم وبرم. فقط مي خواستم کمي ازت دور شم تا به خودت بيای و ببيني واقعا کي هستي. از همون اولشم مي دونستم ته همه ي اين حساسيت ها و نگراني ها فقط اون حس حمايت پدرانه ست که تو نمي توني از هيچ کس حتي برادري که فکر مي کنی ازش متنفري، دريغ کنی. حس پدرانه ای که بايد براي کارن باشه اما منم که همسرتم و شريک زندگيت و اتفاقا از اين احساس به خاطر وجود پدر خوبي مٲ بابا مسعود اشباع شدم، بي نصيب نمي مونم. خب اين منو عصبی مي کنه. نمي تونم بي تفاوت از کنارش بگذرم و اعتراضی نکنم. فريد من دلم مي خواد شريک زندگيت باشم نه بچه ات.

آروم از روی روسريم سرموب*وسيد.

- دست خودم نيست جاما باور کن. دلم مي خواد تموم اون کمبود های عاطفی دوران کودکيم رو با اين حس جبران کنم. راستش رو بخوای گاهی حتي کارن هم از اين موضوع کلافه مي شه ومٲ تو اعتراض مي کنه. ولی خب اين چيزيه که آروم مي کنه.

سرمو بلند کردم وبا درماندگي تو چشماش زل زدم.

___ ظاهرا اينجوري که بوش مي ياد چاره ي ديگه ای نيست من وکارن بايد بسوزيم وبسازيم.

ابرویی بالا انداخت و باشیطنت گفت: خب اگه یه چهار پنج تا بچه ی قد و نیم قد به همت خانوم خانوما دور و برمو بگیره شاید دست از سرتون برداشتم.

چپ چپ نگاهش کردم.

- چه کم اشتها. تورو خدا یه وقت تعارف نکنی.

دست دور گردنم انداخت و با خنده سرمورو سی*نه اش گذاشت.

- یادت که نرفته. من یکی لنگه ی آقامم. حرف باید حرف من باشه.

ضربه ای به در خورد و شهاب سرفه ای مصلحتی کرد.

- بچه ها نمی یان بریم خونه ی مارو هم ببینیم؟

با خجالت از فرید جدا شدم و اون با شگفتی گفت: خونه ی شما؟!!

— آره دیگه همین واحد روبرویی. آخه من و آوا تصمیم گرفتیم جدی جدی باهاتون همسایه شیم.

از تو اتاق با صدای بلند گفتم: آوا خانوم اینبار دیگه مبارکه؟

ادای من وفرید رو در آورد وبا بدجنسی گفت: حالا.

با شوقی که نمی توانستم پنهون کنم از اتاق بیرون اومدم وخیلی محکم بغلش کردم. بغض سنگینی رو گلوم نشست واشک تو چشمام حلقه زد.

- انشالله خوشبختی شی خواهر گلم.

تحت تاثیر احساسات من اونم به گریه افتاد. شهاب برای عوض شدن جو ضربه ای به آرنج فرید زد وگفت: این اشکای شوق همش واسه خاطر منه ها. می بینی چقدر محبوبم.

فرید با خنده جواب داد.

- یکم بیشتر خودت رو تحویل بگیر. نه خیر داداش اینا اشک ندامته. آخه ندا خوب می دونه آوای بیچاره باید تا آخر عمر چه عجبوبه ای رو تحمل کنه.

شهاب به شوخی براش چشم غره رفت.

- خیلی هم دلش بخواد... مگه کسی مجبورش کرده؟

آوا سر بلند کرد و میون گریه هاش خندید.

- خب واسه نجات عالم و آدم از دستت مجبورم. آخه ازدواج با تو هم جزء فعالیت های حقوق بشریمه.

با این حرف من و فرید به خنده افتادیم و کلی سر به سر شهاب گذاشتیم.

اون باز دید چهار نفره از واحد های آپارتمان و خاطره ی خوبی که ازش موند، دوتا مزیت بزرگ داشت. یکی اینکه من و فرید با هم آشتی کردیم و دیگه اینکه باعث شد شهاب جواب مثبت آوا رو جدی بگیره و خیلی رسمی پاپیش بذاره.

تو گیر و دار مراسم خواستگاری و برپایی جشن عروسی من و فرید، خبری از ابراهیم به دستم رسید که همه رو به نوعی شوکه کرد. خانواده ی پترویچ برای دیدن من تصمیم گرفته بودن که به ایران بیان.

فکر می کردم هماهنگی های این دیدار به پای سفارت باشه اما ظاهرا ابراهیم شخصا این کار رو انجام داد و قرار بر این شد ما با اون خانواده توهتل ملاقات

داشته باشیم. ملاقاتی که اضطراب رو به طرز جنون آوری بهم تحمیل می کرد و منو تو خلسه ی بی خبری و انتظار فرو می برد.

این روزا نگاهها همه از من گریزون بود. با با کم حرف می زد و حاج خانوم همون دوسه کلمه رو هم به زبون نمی آورد. انگاری روزه ی سکوت گرفته بود. آوا و شهاب دیگه از برنامه های ازدواجشون که به امان خدا رهاش کرده بودن چیزی نمی گفتن و چشمای عمه هربار که بهش زل می زدم خیس بود.

تو خونه ی عزیز و ضع از این بدتر به نظر می رسید. مدتها بود از وحید و شیدا خبری نبود. ظاهرا اونجوری که شنیده بودم خطر خوشبختانه رفع احتمال سقط جنین کم شده بود. فرید خیلی دور و برم می پلکید و هوا مو داشت. هربار هم که متهمش می کردم داره با هام مٹ یه دختر بچه ی لوس رفتار می کنه، فقط لبخند مسالمت آمیزی می زد و چیزی نمی گفت. این محبت های افراطی نگرانم می کرد. نگران چیزی که شاید اطرافیانم در مورد من می دونن و دارن به نوعی مراعات حال رو می کنن.

این میون فقط کارن بود که فارغ از دنیای اطرافش با شادی و محبت بی نظیرش تحمل روزهای کسل کننده ی خرداد و تیر رو برام آسون می کرد.

با فرارسیدن ماه جولای وانتظارم برای او مدن اون دعوت نامه ی کذایی ، غم دوباره مهمون بی خبر لحظه هام شد ومنو افسرده از این همه سال حسرت و بی خبری، از دنیای اطرافم وآدمای دور وبرم دورکرد.

دروغ چرا خسته بودم. دلم میخواست واسه یه بارم شده چشمامو ببندم و وقتی که باز میکنم تو خونه مون باشم. تو شهرم وکنار خونواده ای که دلم برای ل*مس حضورشون این روزها دلتنگ تر از همیشه بود.

خونواده ای که حالا دلخوش به دیدن آخرین بازمانده شون، یحیی بودم.

ای کاش می شد واسه یه بارم شده می دیدمش وبراش از غم این همه سال دوری گلایه می کردم. از روزهایی می گفتم که بی حضورش به چشمم چه سخت گذاشت.

(آخ یحیی... یحیی... غم نبود نت خون به دل هزار تیکه ام کرده. نمیدونم تا کجا، تا کی می توئم واسه این غم صبوری کنم ودم نزنم. نگم که چقدر بی تاب دیدنتم وبرای گرفتن دست هات بی قرارم. چه قدر برای به مشام کشیدن عطر نفس های مردانه ات کم طاقتم وتا کجا برای اینهمه سال جدایی حرف نگفته دارم... بذار همه به حالم دل بسوزونن وخیال کنن تورو از دست دادم اما من باور نمی کنم... نه باور نمی کنم چون دیگه نایی برای از دست دادنت

ندارم. نمی خوام بشنوم که تو هم مَث ما و جاسمینا و با با تنهام گذاشتی... اصلا مگه خودت می تونی همچین چیزی رو باور کنی؟ بهای یحیی (داداش یحیی) بمیره؟ خواهر کوچولو شو تنها بذاره؟ اشکا شونینه و پشتش رو خالی کنه؟... خنده دار نیست؟ جا ما بی برادر بمونه و بدون اون نفس بکشه؟ مگه می شه بدون تو هم زنده بود؟ بهم بگو یحیی خودت بودی باور می کردی؟)

چشمه ی اشکام جوشید و قطره های داغ اشک دوباره مسیر آشنای صورتم رو طی کرد. به یاد چشمای خیس یحیی دم رفتن و التماس های جگرسوزش گریه کردم و یاد این شعر افتادم که حاج خانوم همیشه زمزمه می کرد و حالا می دیدم چقدر در وصف حال منه.

یعقوب نکرد از غم نا دیدن یوسف

این گریه که دور از لب خندان تو کردم.

فرید ضربه ای به در اتاقم زد و وارد شد.

- هنوزم که آماده نیستی.

چشمای خیسمو بهش دوختم وبا بغض گفتم: دست وپام میلرزه فرید... نمی
تونم از جام تکون بخورم.

اومد کنارم رو تخت نشست ودستشو دور شونه هام حلقه کرد.

- نترس من کنارتم جاما. هر اتفاقی هم که بیفته تنهات نمیدارم.

هق هق غریبانه و پرسوزم سکوت اتاق رو شکست.

- آگه مث بقیه شون رفته باشه چی؟

منو بیشتر به خودش فشرد وخیلی جدی گفت: بد روحیه ات رو باختی. مگه
نشنیدی ابراهیم چی گفت؟ خونواده ی اون مرد برات خبرای خوبی دارن.

- پس چرا همه شون نیومدن؟ چرا فقط پسرشون اومده؟!

بهونه گیری هام غیرمنطقی بود اما به حدی آشفته وعصبی بودم که دلم می
خواست فقط به یه چیزی گیر بدم.

— ای بابا حالا بیا و در ستش کن. قراره همه شون بیان. منتها ویزا برای دو سه نفرشون دیر صادر شد اینه که اون مرد جوون چند روز زودتر اومده. حالام پاشو آماده شو. زشته بیشتر از این منتظرشون بذاریم.

اشکامو پاک کردم و به کمک فرید مانتو پوشیدم. از اتاق که بیرون اومدیم با دیدن بقیه که حاضر و آماده منتظرمون بودن جا خوردم.

— شما هم می خوانین بیاین؟!

بابا جواب داد.

— برای همه ی ما گرفتن خبری از یحیی اهمیت داره. نمی تونیم بی تفاوت ازش بگذریم جاما... ما یه خانواده ایم مگه نه؟

نگاهی به دور و برم انداختم. همه بودن. فرید، حاج خانوم و عمه، شهاب و آوا، شیمو و مرتضی، عزیز و کارن حتی مینو و مهران، و بابا. لبخند غمگینی رو لبام نشست و در برابر اینهمه محبت و بزرگواری احساس شرم کردم. اینها خانواده ی من بودن، خانواده ای که به داشتنشون افتخار می کردم.

تا رسیدن به هتل، نگام مدام به دستای لرزون حاج خانوم بود که دونه های تسبیح زیر انگشتاش می لغزید و ذکر می گفت و من با ذکر گفتن هاش دم می گرفتم و برای آروم شدن این قلب بی قرار آیه الكرسي می خوندم.

ابراهیم برای استقبال از ما لبخند به لب جلوی در هتل ایستاده بود. همیشه این روحیه ی بالا و درک فوق العاده اش رو تحسین می کردم. اون با دیدن من و فرید در کنار هم خم به ابرو نیاورد که هیچ حتی لبخند های خوش آمد گویانه اش عمیق تر شد.

- سلام به همگی. خیلی خوش اومدین. لطفا از این طرف تشریف بیارین.

با ورودمون به لابی هتل همه چیز به نظرم یه جورایی غیر عادی اومد. اکثر کارکنان اونجا منتظر ایستاده و با کنجکاوی به ما نگاه می کردن.

به طرف ابراهیم برگشتم و پرسیدم.

- پس این آقای پتروویچ کجاست؟

- بهش اطلاع دادم. داره می یاد.

نگاهم به سمت آسانسور چرخید و منتظر به مسیر اومدنش خیره موندم. زمان انگار متوقف شده بود و سکوت سنگینی بین جمع حکمفرما بود. طوری که من به وضوح کوبش پر طنین ضربان قلبم رو می شنیدم. بابا کنارم وایساد و دستای یخ زده مو بین دستای گرمش گرفت. نگاه نامطمئنی بهش انداختم و با دیدن چشمای مشتاق و لبخند قشنگش مسیر نگاهم به سمتی برگشت که اون بهش خیره بود.

در آسانسور باز شد و مرد قد بلند و دخوش استیلی ازش بیرون اومد. سرش پایین بود اما از پوست مهتابی و موهای بلوندش کاملاً پیدا بود که یه هموطنه. هموطنی که حتی از این فاصله نبض دو طرف گیجگاهم با ضرباهنگ گام‌هایی که بر می داشت یکی شده بود.

یعنی این مرد همون میلوش پتروویچ بود؟ کسی که می خواست برام از یحیی حرف بزنه؟ به زنده بودنش اعتراف کنه یا...

چشم‌اموریز کردم و دقیق بهش خیره شدم. چقدر راه رفتنش، دستاش و نگاه گریزونش برام آشنا بود. حسی بهم می گفت من اون مرد رو می شناسم. من میلوش پتروویچ رو می شناسم و مطمئنم که جایی دیدمش.

تو دلم بهش التماس کردم سرشو بالا بگیره. و اون شاید التماسو شنید که سر بلند کرد و چشم تو چشم شدیم. واسه یه لحظه احساس کردم قلبم از کار افتاد

و گوشام سوت کشید. همه چیز مَثِ یِه صحنه ی اسلوموشن جلوچشمام نقش بست. دیگه چیزی نمی شنیدم و مثل آدم های مسخ شده میخکوب تصویر متحرک جلوچشمام بودم. اگه باور نداشتم که شهید شده، که وقتی هفت سالم بوده خبر شهادتش رو بهمون دادن، که ماما از غصه ی رفتنش شونه هاش خم شد، که خودم هفده سال بعد کنار قبرش ایستادم وفاتحه خوندم. شاید با همه ی وجود فریاد می زدم که صالح هوتیچ، پدرم زنده ست. اما...

سبز تیره ی چشماش، برق نگاه خیسش و دستاش که به طرفم دراز شده بود منو به سربرنیتسا، به دوازدهم جولای و به سمت خاطره ای با بوی باروت و سرب و خون سوق داد. روی برق تیز سرنیزه ها، تو چلک چلک برخورد خشاب های پُر جفت شده کنار هم، اسلحه های آماده برای شلیک، فانوسقه های پر از نارنجک روی کمر و با توم هایی که بی وقفه برای فرود اومدن روی سر و صورت بلند می شد مکث کرد. و برای اشک هایی که بی گ*ن*ا*ه روی خاک آبا واجدادیمون ریخت وضجه هایی که تونطفه خفه شد به سوگ نشست.

صدای فریاد های پسریچه ی دوازده ساله تو گوشم زنگ خورد (ماما نذار منو ببرن... نذار منو ببرن)

خاطره به حدی روشن و واضح تو ذهنم جون گرفت که نفس هامو به شماره انداخت. دوباره شدم همون جامای نه ساله که نگاه پر از التماسم به مسیر

رفتیش بود و دستی منو با بی رحمی به سمت مقابل می کشید. نی نی چشم هامون به هم دخیل بسته بود و ناباورانه به سرنوشتی که هرکدوممون رو مثل سیل به سمتی می کشوند، تن داده بودیم.

داشتن اونو با خودشون می بردن. یحیی منو، برادر دوازده ساله مو، همبازی کودکی ها مو، تکیه گاه روزهایی که در راه بود و همه ی دلخوشیمو... دستی که محکم نگهم داشته بود رو پس زدم. نه دیگه نمیداشتم اونو ازم بگیرن. نمیداشتم درد نداشتنش به جونم نیشتر بزنه. محال بود اگه راضی به این می شدم که ببرنش.

به سمتش دویدم... همه تن چشم شدم و به سمتش دویدم. به سمت کسی که حتی از این فاصله شمیم حضورش بی قرارم می کرد.

نگاهم به قد بلند و سیمای مردانه اش گره خورده بود. اما اشک چشمام، دیدمو تار کرد و قامت رعناشو نا جوانمردانه از قاب نگاهم دزدید. بی هوا قدمی به طرفش برداشتم و بی اراده زیر لب صداس کردم.

- پهای (داداش)؟!

فقط واسه یه لحظه نفس کم آوردم و زیر پام خالی شد. حس کردم معلقم. میون زمین وهوا... مابین تموم لحظاتی که ندا شتمش... وسط یه جو بدون جاذبه، بی وزن ورها... شبیه یه خواب طولانی، یه رویای شیرین یا مرگ...

دست حمایت گری دور بدنم حلقه شد. قلبم با تپش های قوی و پر شور قلبش جون گرفت. نفسم با حس حضورش برگشت و چشمای تارم با بوی پیراهن و عطر تنش بینا شد. یوسفم به کنعان برگشته بود.

به نگاه مهربون و خیس از اشکش با ناباوری خیره موندم.

- جاما بیه (جاما عزیزم).

هق هق خفه شده تو گلوم با طنین خوش آهنگ صداسش شکست و اشکای داغم پیراهنش رو خیس کرد.

من یحیی مو از تموم خاطرات تلخ گذشته، از بدبیاری هام، بی کسی هام، غربت ریشه گرفته زیر پوست نازک احساسم و روزهای بدون او پس گرفته بودم.

- یحیی... موج دوبری برات... دراگی. (یحیی... داداش خوبم... عزیز دلم.)

صدای گریه های مردانه اش توهق هق بلند گریه های جمع، گم شد. با وحشت دست دور گردش انداختم و محکم بهش چسبیدم. نه دیگه این بار نمی خواستم گمش کنم.

- گیسته بیلی یحیی؟ (یحیی کجا بودی؟)

- نیگه... نیگه بز تبّه. (هیچ جا... بدون تو هیچ جا.)

- زاشتو نیسته دوبیلی بیلو ورمنا زاناس پی تاتی؟ (چرا هیچوقت سراغی از مون نگرفتی؟)

صداش با بغض دورگه شده بود.

- تراژیلا سَم پُسودا اسلیژدی (همه جارو دنبالتون گشتم.)

- ماما از پیش ما رفت. تورو ندید و رفت

داغ دلش با این حرفم تازه شد و تلخ تر از قبل گریست.

- می دونم... همه چیزو می دونم.

بهش خیره شدم. به تک تک اجزای صورتش. به چشمای کشیده و روشنش. به لب هایی که از شدت هیجان می لرزید و ناتوان از حرف زدن بود. به قوز روی بینیش که یادگار یه شکستگی دردناک و پر از خاطره بود. خاطره ای از هشت سالگیم.

نگام مات خونی شد که از بین انگشت های مشت شده ی زیر بینیش می چکید و شونه هاش از شدت ضعف می لرزید.

- یحیی چی شده؟

با یه صدای تودماغی و با نمک به سختی گفت:

- زانا کله مو محکم به دیوار کوبید.

با دیدن قطره های خون سرم گیج رفت.

- آخه واسه چی؟!

از شدت درد تو چشماش اشک جمع شده بود اما با اینحال خندید. ریزوبی
وقفه. اعصاب خورد کن و دیوانه کننده. طوری که زانا عصبی و غیر قابل کنترل
جیغ کشید.

- بذار من برات بگم. این احمق بازم بهم توهین کرد.

میتونستم تا آخر حرفاشو حدس بزنم. طبق معمول یحیی به چاقی مفرط
و چربی های آویزون زانا پیله کرده بود. اونا به خاطر هم سن و سال بودن از این
بحث ها زیاد داشتن. سه سال ازشون کوچیکتر بودم اما همیشه عاقلانه تر رفتار
میکردم.

- هر حرفی هم که زده باشه باز تو حق نداشتی اینجوری بزنی.

چشمای زانا گرد شد و از اینکه بدون هیچ تردیدی از یحیی حمایت کرده بودم
خونش به جوش اومد.

— هی تو اگه به جای من از اون لعنتی این حرفا رو می شنیدی کله شو می
کندی. باورت می شه؟ بهم گفت تو از سوزانا هم گنده تر وزشت تری.

یحیی اعتراض کرد.

- من زشت تر نگفتم.

- اما منظورت همین بود.

بی اختیار به خنده افتادم. سوزانا گربه ی چاق و بی ریخت خانوم کازازیک مدیر مدرسه مون بود.

- خب تو هم جوابش رو می دادی. نه اینکه اینقدر محکم بزنی.

زانا دستای سنگینی داشت. طوری که حتی قوی ترین پسرهای مدرسه هم ازش می ترسیدن. یحیی دوباره خندید. اشک توچ شمای آبی خوش رنگ زانا حلقه زد.

- همه بهم خندیدن. حتی عثمان.

عثمان خوش تیپ ترین و جذاب ترین پسر مدرسه مون بود. خنده رو لبهای یحیی ماسید و من نگاه سرزنش گرمو به برادر شیطونم دوختم. درسته سن کمی داشتیم و هنوز درک درستی از این احساسات نمی تونستیم پیدا کنیم اما وقتی زانا می گفت از عثمان خوشش می یاد و دوستش داره این دوست داشتن برام اونقدری ارزش داشت که نخوام شکسته شدن غرورش رو ببینم. یحیی سرشو

پایین انداخت و سکوت کرد. بینی متورم و خون آلودش مثل آژیر خطر تو صورت لاغر و کشیده اش جلب توجه میکرد و خنده دار به نظر می رسید اما دیگه کسی برای اون بینی شکسته و چربی های آویزون زانا نخندید...

دستم به سمت صورت مردونه اش دراز کردم و رو پوست اصلاح شده اش کشیدم و به این فکر کردم که ندیدم... بزرگ شدنش رو، بالغ شدنش رو، مرد شدنش رو و حتی پدر شدنش رو.

- ازدواج کردی؟

چشمش برق زد و به نشونه ی مثبت سر تکان داد. لبخند رو لبام عمیق تر شد.

- بچه هم داری؟

— آره یه دختر چهار ساله. اسمش مونیکا ست. خیلی شبیه جاسمین. اگه ببینی باور نمی کنی.

قطره های اشک میون خنده هام گوشه ی چشمم لنگر انداخت.

- از اون جمع کوچیک فقط من و تو موندیم یحیی.

دل‌تنگ و مشتاق پیشونیمو ب*وسید و منو با همه ی وجود به خودش فشرد.

- آره فقط ما موندید ولی خدا رو شکر که همدیگه رو داریم. مگه نه؟

درتایید حرفاش اشک ریختم. اونقدر اشک ریختم که کویر تشنه ی قلبم از گریه های پر از شوقم سیراب شد.

بابا جلو اومد و با چند کلمه ای که دست و پا شکسته به زبون صربی-کرواتی گفت، ابراز احساسات کرد. کمی که به خودم اومدم اون و بقیه رو با علاقه بهش معرفی کردم. یحیی با اشتیاق به تک تک شون نگاه می کرد و سر تکان می داد. با فرید به گرمی دست داد و کارن رو با اینکه فهمید پسرخونده امه با محبت تو بغلش گرفت و ب*وسید.

کارن کنجکاو و شگفت زده ازم سوال کرد.

- ماما این آقا کیه؟!

اشک تو چشمای یحیی حلقه زد.

- تورو ماما صدا می زنه؟

با لبخند سر تکان دادم و در جواب کارن گفتم:

این آقا برادر منه. دایی یحیی.

و چقدر اون لحظه مزه مزه کردن واژه ی دایی زیر زبونم دلنشین اومد. طوری که دلم میخواست مدام تکرارش کنم.

سر بلند کردم و با شوق به تک تک اعضای خانواده ام چشم دوختم. با وجود یحیی و حضور دلگرم کننده اش حالا همه شون رو یک جا داشتم.

شیما داشت از مون فیلم برداری میکرد اما قطرات درخشان اشک رو صورتش و شونه های لرزانش حتی از این فاصله بهم اطمینان می داد که فیلم خوبی از آب درنیاد و زرشک طلایی بدترین فیلم سال رو از نگاه شهاب بگیره. باتصور این موضوع بی اختیار لبخند زدم.

به سمت فرید چرخیدم. ازم چند قدمی فاصله داشت و دور بود اما این دوری با نگاه حمایت گرش و اشک شوقی که برای بزرگترین شادی زندگیم می ریخت، دیده نمی شد.

همگی از هتل یک راست به سمت بهشت زهرا حرکت کردیم. باید برای دیدن ماما می رفتیم تا بهش مژده ی پیدا شدن یحیی رو می دادیم و به جای اون و برای نبودنش تو این لحظه ی نفسگیر و احساسی میزبان پسرش، عزیزش و پاره ی تنش می شدیم.

حال یحیی بد بود. بدتر از حال من وقتی اولین بارتو موستار جلوی سنگ قبر بابا زانو زدم، ناباورانه با غم رفتنش روبرو شدم و واسه مرگ قهرمان کودکی هام گریه کردم. حالا یحیی کنار قبر ماما نشسته بود و مویه می کرد. به خاطر بی خبر رفتنش، مرگ غریبانه اش و چشم انتظاری بی سرانجامش... یحیی اومده بود اما ماما نبود.

درد ودل های اون با مادری که فقط حسرت نداشتنش رو باید ل*مس می کرد نه تنها من و ابراهیم که همه ی جمع رو تحت تاثیر قرار داده بود. بقیه با اینکه شاید حتی یک کلمه هم از حرفاشو متوجه نشده بودن پا به پای گریه های مردونه اش اشک می ریختن و داغ از دست دادن مونیرا رو برام تازه می کردن.

حاج خانوم اصرار کرد بریم خونه. یحیی نه آورد. خجالت می کشید. هنوز با خونواده ی من راحت نبود. ازش خواستم بیاد. دوست داشتم محیط زندگیمو خونواده ی مهربونمو بهش بهتر معرفی کنم.

به خونه که رسیدیم عمه کمر همت بست و از بقیه پذیرایی کرد و با اصرار زیاد خواست که برای شام بمونن. ابراهیم تصمیم گرفته بود بره. من نداشتم. بابا مخالفت کرد. حتی فرید هم ازش دوستانه خواست بمونه و اون موند.

کارن مدام بهم می چسبید. از این انقلاب روحی و نگاه بارونیم شگفت زده شده بود. بهم التماس میکرد گریه نکنم. مینو با محبت اونو ازم دور کرد و مهران و شهاب سرشو گرم کردن. همه انگار دست به دست هم داده بودن که خلوت دونفره ای برای من و یحیی درست کنن. آوا با کنجکاوی نگاهمون می کرد. این برادر تازه وارد رو نمی شناخت. گهگداری چند کلمه ای به ایتالیایی می پروند و اینجوری با یحیی خجالتی ارتباط برقرار می کرد.

هنوزم چیزی ازش نمی دونستم. از ارتباطش با خونواده ی پتروویچ سر در نمی آوردم. دلم می خواست بفهمم تو این سالها کجا بوده. پیش کی زندگی کرده. چه بلاهایی سرش اومده. و اون لب باز کرد و گفت. از اولین روز اسارتش تا...

- منو همراه یه عده مرد پیر و جوون سوار یه کامیون ارتشی کردن. هیچ تصویری از دودقیقه بعد زندگیم نداشتم چه برسه به فردا و فرداهای دیگه. از نگاههای مایوس و سرخورده ی دور و برم کاملاً پیدا بود امید یی به زنده موندنمون نیست. چند نفرشون می گفتن همین دیروز پریروز حدود پنج شش هزار نفر رو کشتن. البته اونموقع تعداد کشته هارو همینقدر تخمین می زدن. کسی باورش نمی شد نزدیک به هشت هزار نفر تو اون جریان قتل عام شده باشن.

تنها کاری که ازم بر می اومد گریه وزاری بود. با بغض به مسیر دور شدن اتوب*و*س ها خیره شدم و دلداری اطرافیانم برام بی معنی بود. من، تو و ماما و کادا رو واسه همیشه از دست داده بودم. اونم به چه جرمی. پسر بودن، مرد بودن. با اون دامن بلند و روسری دور گردنم. خنده دار بود. خنده دار تر از تموم جوک هایی که آدمی به عمرش شنیده. حالا که به اون موقع فکر می کنم به این نتیجه می رسم که صرب ها یه عده احمق به تمام معنا بودن. یه مشت آدم عقده ای بی رحم که نمی دونستن چطور با اون کینه ی تاریخی کنار بیان. باورت نمی شه. من فرمانده شون راتکو ملا دیچ رو از نزدیک دیدم. اونم توفافا صله ی چند قدمیم. حتی نمی تونی تصور کنی تو چشم منی که فقط دوازده سال داشتم، چقدر تحقیر آمیز اومد. با اون جثه ی کوچیک و قد کوتاهش بیشتر شبیه یه را سوی کثیف بود. شاید اگه اون افسران عالی رتبه و مثلاً وفادار دور و برش نبودن یا تو دژهای نظامی بزرگ مستقر نمی شد جناب ژنرال اونقدرام غیر قابل تصور و وحشتناک به نظر نمی رسید. سالها بعد وقتی به اون طرز حقارت آمیز با یه هویت مزخرف و زندگی مزخرف تر دستگیر شد کسی باور نمی کرد این حیوون همون جنایتکار متعفن و جلاد سربرنیتسا باشه.

اون روز هم خودش بود که دستور داد هرچه سریع تر کامیون های حامل اسرای مرد تازه دستگیر شده رو از شهر خارج کنن. می خواست اگه قتل عامی هم باشه دور از چشم دیده بان ها و مامورین سازمان ملل انجام شه.

ما رو به ویسگرا بردن. به هتل بیکاواک. واسه مون پرونده تشکیل دادن و زندانی شدیم. سه ماه اونجا بودم. با یه وضع فجیع و غیر قابل تحمل. اونجا همه جور زندانی داشتیم. از مسلمون و کروات گرفته تا صرب. باورت نمی شه اونا حتی به هم نژاد هاشونم رحم نمی کردن.

تو مدتی که اونجا بودم با یه خانواده ی صرب آشنا شدم. سه نفر بودن. یه زن و مرد میانسال و پسر پونزده ساله ی بیمار شون. اوایل کسی سعی نمی کرد کاری به کارشون داشته باشه. خب ما هرکدوم به دلایلی اونجا بودیم. اما طولانی شدن مدت اقامت اونا یکم عجیب بود. از دور وبری هام شنیده بودم مرد خونواده تو دوره ی یوگسلاوی سابق یه فعال سیاسی و سالها تو زندان های بلغراد اسیر بوده.

اصالتا صرب ب* و* سنی و اهل پریدور بود. پسرش میلوش سرطان داشت و تا قبل از دستگیری شون تحت درمان بود. اما از وقتی ولادو حاضر نشد به ارتش ملحق شه و تو جبهه ی صرب ها بجنگه اونا به خاطر سوابقش سر لج افتادن و اینجوری با تحقیر و لگدمال کردن شخصیتش اونو تو هتل بیکاواک نگهداشته بودن.

همسرش تامارا زن مهربونی بود. گهگاهی که از غصه ی دوری شما گریه می کردم منو تو بغلش می گرفت و مثل ما ما دلداری می داد. کم کم یه جورایی

عضوی از خانواده شون شدم. با میلوش رابطه‌ی دوستانه‌ای برقرار کردم و طوری شد که مثل دوتا برادر هوای همدیگه رو داشتیم. تا اینکه اونا رو یکماه زودتر از من آزاد کردن و بینمون فاصله افتاد.

خب این آزاد شدن دو دلیل بیشتر نداشت. یا ولادو در برابر خواسته‌ی اونا تسلیم شده بود یا دیگه براشون یه مهره‌ی سوخته بود که به درد نمی خورد.

بعد از آزادی مون مارو که شامل سی پسر بچه و پیرمرد پا به سن گذاشته و زخمی‌ها بودیم تحویل مامورین سازمان ملل دادن. قرار بود با یه عده زن و دختر جوون به مناطق امن منتقل شیم. جاده‌ها نا امن بود. درگیری تو ساریوو و چندین شهر بزرگ اطرافش بالا گرفته بود. مذاکرات صلح با کندی پیش می رفت و هیچ کدوم از سه طرف درگیر حاضر به کوتاه اومدن نبودن.

تو این اوضاع اتوب*و*س ما که حدود بیست و شش نفری می شدیم تویکی از جاده‌های کوهستانی به سمت شمال ب*و*س می رفت. قرار بود اونجا به نیروهای مجار تحویلمون بدن. تا به کشورهای مثل فرانسه، کرواسی، ایتالیا یا حتی خود مجارستان پناهنده شیم. اوراق هویتمون ضبط شده بود و طبق تعهد نامه‌ای که امضا کرده بودیم باید تو کمتر از یک ماه خاک ب*و*س می رو ترک می کردیم. نیمی از مسیر طی نشده اتوب*و*س بر اثر برخورد راکت نیروهای خودی تو جاده منحرف شد و چپ کرد. نماینده‌ی سازمان ملل که

یه آمریکایی تبار بود، راننده وعده ای از مسافرین در دم کشته شدن. اتفاق دردناکی بود و ما خسته و ناامید از این وضع ناچار شدیم دست رو دست نداشته و کاری کنیم. مسیر امنیت نداشت و حدود چهارده نفری که تو اون تصادف جان سالم به در برده بودیم با زخم های سطحی و عمیق تو جاده به راه افتادیم. موندن ما بی فایده بود و در صد کشته شدنمون رو بالا می برد. هرچه جلو می رفتیم ناامید تر می شدیم. نه از نیروهای خودی خبری بود نه از دیده بان های سازمان ملل.

از شانس بدمون نرسیده به یکی از شهرهای مسلمان نشین به دست چند سرباز صرب و افسر مافوق دائم الخمرشون اسیر شدیم. نتونستیم در برابرشون مقاومت کنیم. نه اسلحه داشتیم نه نیروی جوون و ورزیده. از یه مشت بچه و مرد و زن مسن که کاری بر نمی اومد.

اونا مارو به سمت جنگل کشوندن و تویه کلبه ی مخروبه ی کوچیک که حتی جا برای ایستادن نداشت بدون آب و غذا و کمترین امکانات رفاهی زندونی کردن. این درحالی بود که بین ما یه زن باردار پا به ماه هم وجود داشت. هرچی اعتراض کردیم به گوششون فرو نرفت. شبونه مارو از مسیر کنار رودخونه به سمت غرب حرکت دادن. حدس اینکه می خوان مارو به کجا منتقلمون کنن کار چندان سختی نبود. به احتمال زیاد باید به یکی از دوشهر بزرگ و صرب نشین بانیالوکا یا پریدور می رفتیم. مسیر به سمت پریدور و شمال غرب کشور بود.

اون منطقه کوهستانی وگذاشتن ازش برای گروه ما کار آسونی به نظر نمی رسید. بچه های کوچک با گریه وزاری به راهشون ادامه می دادن و بزرگ ترها برای دفاع از اونا هر اعتراضی که می کردن با کتک وشکنجه همراه می شد.

تو جمع مون به مرد کروات بود که صرب ها حسابی هواشو داشتن تا فرار نکنه. چون اون از همه بیشتر دنبال راهی واسه در رفتن می گشت. دست راستش از آرنج قطع شده بود ویه زخم تازه رو قسمت گیجگاهش داشت که موها شو بابتش ترا شیده بودن. از هر فرصتی که بدست می آورد برای ترغیب بقیه به نافرمانی از صرب ها استفاده می کرد. احساس می کردم به جورایی می خواد دیگرون رو پیش مرگ نقشه ای کنه که در سرداشت. مدام دم گوش این واوون پیچ پیچ می کرد. این کارش اعصاب صرب ها رو بهم می ریخت و بارها بابتش کتک خورده بود.

تا اینکه تو دومین روز از حرکتمون تو اون مسیر بی راهه، با یه دعوای ساختگی توجه سرباز ها رو به خودش جلب کرد. تو این فاصله با اشاره ای که داد دوتا مرد مسن از پشت یکی شون رو غافلگیر کردن واسلحه شو ازش گرفتن. ولی از اونجایی که تجربه ای نداشتن وسرعت عملشون افتضاح بود فقط تونستن همون سرباز بی دفاع رو بکشن وبلافاصله توسط بقیه شون محاصره شن. فرمانده به محض دستگیری دستور قتلشون رو صادر کرد وسربازا اون دو

مرد رو به رگبار بستن. اوضاع خیلی وحشتناک بود همه با ناباوری به افتادن اون دو مرد روی زمین و در خون غلتیدنشون خیره بودیم.

صرب ها عصبی و پریشون بودن و کنترلی رو شرایط نداشتن. درست زمانی که همه محو صحنه ی روبرو مون بودیم اون مرد کروات از غفلت بقیه استفاده کرده و پا به فرار گذاشته بود و صدای دویدن های نرمش تو پرواز وحشت زده ی چند کلاغ از روی شاخه های درخت ها گم شده بود.

فرمانده حسابی خشمگین و عصبانی بود. تو شرایط نامساعد جوی و زیر اون بارون تند مجبور مون کرد تو یه گودال تقریبا سرپوشیده که به احتمال زیاد لونه ی خرس ها بود پناه بگیریم. صرب ها برای خودشون تو چند جا چادر برپا کرده بودن. قرار بود شب رو اون تو بگذرونن.

فرمانده دستور داد دست و پامون رو ببندن. دوتا از سربازها رو هم فرستاد دنبال مرد کروات. ریزش بارون هر لحظه شدید تر و هوای پاییزی ماه اکتبر رو به سردی گذاشته بود. تو اون پناهگاه سرد و نمور تنگ هم نشسته بودیم و می لرزیدیم. بارون از زوایای باز سقف نا مناسب بالای سرمون به درون گودال نفوذ کرده بود و آب گل آلودی زیر پامون جریان داشت. زن باردار ناله می کرد و از درد به خودش می پیچید. تو اون هوای سرد، رو سر و صورتش عرق درشتی نشسته بود. یه زن مسن با نگرانی بهش نگاه می کرد و تصورش این بود که اون

به زودی وضع حمل می کنه. همه وحشت زده بهش خیره بودیم. کم کم ناله های ضعیفش تبدیل به جیغ های بلند و درد ناک شد.

فرمانده با الکل زیادی که نوشیده بود م*ست و لایعقل از چادرش بیرون زد و سرمون فریاد کشید که ساکت باشیم. هنوز از دو سربازی که به دنبال مرد کروات فرستاد، خبری نبود. واین اونو حسابی عصبی می کرد. نمی خواست نیروی بیشتری رو از دست بده.

زن م*سن بهش اعتراض کرد و وضعیت رو با ترس توضیح داد. انتظار داشتیم لاقفل کمی باهامون راه بیان و دست و پامون رو باز کنن تا به اون زن کمک کنیم. ولی از اونجا که اون مرد فراری بدجوری ازشون زهر چشم گرفته بود بهمون اعتماد نداشتن. فرمانده با توضیحات زن م*سن به خنده افتاد و تلو تلو خوران و با عقلی زایل دستور داد دست و پای زن باردار رو باز کنند. مثل اینکه اوضاع براش جالب و سرگرم کننده به نظر رسیده بود. چون زن رو از گودال بیرون کشیدن و رو زمین گل آلود و خیس انداختن. فرمانده روی تنه ی درختی نشست و چهارسرباز باقی مونده پشت سرش ایستادن. زن با شرم کمی خودش رو جمع و جور کرد و خواست تو نقطه ای دور از تیررس نگاهشون پناه بگیره. اما اسلحه ی یکی از اونا به طرفش نشونه رفت. همه با بهت به صحنه ی روبرومون زل زده بودیم. اونا با و*قاحت می خواستن زایمان اون زن بیچاره رو مثل یه مستند زنده تماشا کنن. صحنه ی تهوع آوری بود. چند نفری بی صدا

گریه می کردن و اون زن باردار جیغ می کشید. واز درد به خودش می پیچید. مرتب عضلات شکمش منقبض می شد و صورتش از شدت فشاری که تحمل می کرد خیس از عرق و لب هاش کبود بود.

نشد تحمل کنم. نتوانستم این رذالتو ببینم و چشمامو ببندم. به اون زن نگون بخت که نگاه می کردم یاد ماما و زایمان جاسمینا می افتادم. همون موقع که بابا تو فوچه می جنگید و من مثلا مرد خونه بودم. هنوزم خاطره ی اون زایمان سخت تو ذهنم مونده بود. واسه همین طاقت نیاوردم و شروع کردم بهشون بدو بیراه گفتن. اشک تو چشمام پر شده بود و دیگه از همه چیز و همه کس بریده بودم. اطرافیانم هرچی تلاش کردن جلوی این به ظاهر حماقت منو بگیرن فایده ای نداشت. فرمانده بی توجه به فحش هایی که می دادم قهقهه می زد و انگار داشت با عکس العملم خوش میگذروند. یکی از سربازها سرم داد کشید اما فرمانده جلو شو گرفت. به یکی شون اشاره کرد دست و پای منو باز کنه و حالا که اینقدر واسه این موضوع جوش می زنم. خودمم نجاش بدم. باورت می شه؟ از یه پسر بچه می خواست که تو زایمان سختی که اون زن داشت کمکش کنه.

تصمیم خیلی مشکلی بود. سنی نداشتم که بخوام جسارت این کارو داشته باشم. زن با التماس نگاه می کرد. می دونستم دیگه نایی براش نمونده و اگه تا وقت هست کاری نکنم، هردو شون تلف می شن. با پاهای لرزون به سمتش

رفتم و کنارش زانو زدم. حق حق مظلومانه ی زن باعث شد به خودم پیام وبا شرم نگاهی به وضعیت نامناسبی که داشت بندازم.

قسمتی از فرق سر جنین پیدا بود. مردد بودم. نمی دونستم باید دقیقا چیکار کنم. زن مسن که تردید مو دید با شجاعت صدا شو بالا برد و برای کمک به زن باردار بهم دلگرمی داد. گفت که باید چیکار کنم. چطور سر بچه رو بگیرم وبه سمت راست بچرخونم وطوریکه بهش آسیبی نرسونه بیرون بکشمش.

زن بیچاره با آخرین توانش فشار آورد اما تو لحظه ی پایانی سر بچه از تو دستم لیز خورد و نتونستم درست بگیرمش. با گریه بهش التماس کردم یه بار دیگه اینکارو بکنه اما اون خسته بود و توانی نداشت. دستاشو رو شکمش گذاشت و نا امیدانه فشار مخه صری آورد. داشت از هوش می رفت و هر لحظه شانس من کمتر و کمتر می شد. چشماش که روی هم افتاد. ته دلم با این حرکتش خالی شد. سرمو بالا گرفتم وبا همه ی وجود خدا رو صدا زدم.

صاعقه ی کور کننده ای فضا رو روشن کرد و رعد وحشتناکی زده شد. آسمون دوباره شروع به باریدن کرد. اینبار سیل آسا وبی وقفه. فرمانده وسربازا پناه گرفتن وما زیر بارون موندیم. دیگه همه چیزویه جورایی ازد ست رفته می دیدم وبا ناامیدی به نقطه ای کور زل زده بودم.

تا اینکه به فاصله ی زمانی کوتاهی ناله ی خفیف زن و حرکت سرش باعث شد به سمتش برگردم. از دیدن چشمای بازش عصبی و ناباور خندیدم و اشک ریختم. حال خودمو نمی فهمیدم. خوشحالم غیر قابل بیان بود. باشوقی وصف ناشدنی ازش خواستم دوباره تلاش کنه و اینبار که انقباضات رحمی به سراغش اومد شجاعانه دستمو جلو بردم و سر نوزاد رو با یه حرکت شتابزده گرفتم. با فشاری که زن آورد سرشو تا گردن بیرون کشیدم و به سمت راست چرخوندم و یه وریش کردم. اونجوری که زن مسن تو ضیح داده بود شونه چپ رو که جلو بود به سمت پایین فشار دادم و بیرون آوردم و شونه راست رو که زیر قرار داشت به سمت بالا فشردم و بی معطلی بیرون کشیدمش. بلافاصله بینی و دهانش رو از ترشحات خالی کردم و بند نافی رو که شل دور گردنش افتاده بود کنار زدم و با راهنمایی بقیه سر و تهش کردم. و ضربه ای به با... زدم. طنین خوش آهنگ صداش که پیچید کل جمع به گریه افتادن و صدای جیغ و دست زدن و موج بلند الله اکبر سکوت جنگل بارون زده رو شکست. مادر نوزاد به سختی سر بلند کرد و با دیدنش لبخند نصف و نیمه ای زد. بلافاصله جفت هم با یه انقباض خارج شد وزن مسن از فرمانده خواست چاقویی به من بده. اونم که حسابی از دیدن این اتفاق تفریح کرده بود مخالفتی نکرد و چاقویی جلو پام انداخت. بند ناف رو بردیم و بچه رو تو پولیوری که از تنم در آوردم پیچیدم. یه دختر کوچولو بود. یه دختر کوچولوی سرسخت و مقاوم.

زن چند دقیقه ای می شد که از خستگی بی هوش شده بود. روشو تا اونجا که ممکن بود پوشوندم و بچه رو بیشتر به خودم فشردم. از شدت سرما می لرزیدم

ود ستام خونی ولزج بود اما با وجود این شرایط نا مساعد خوشحال و راضی بودم. دوتا از سربازا به کمکم اومدن و زن رو به یکی از چادرها منتقل کردن. منم باهاش همراه شدم و بچه رو مٹیہ شئی مقدس تو بغلم نگهداشتم و سعی کردم با گرمای مختصر بدنم، گرم نگهش دارم.

با فرار سیدن صبح بارون هم قطع شد و سربازها مرد کروات رو دست بسته آوردن و جلوی پای فرمانده انداختن. با احتیاط گوشه ی چادر رو بالا زدم و بهش خیره شدم. نمی دونستم چه سرنوشتی در انتظار شه اما هرچی که بود مطمئن بودم مجازات سختی رو باید تحمل کنه.

فرمانده دوتا سیلی محکم بهش زد و با اشاره ای که کرد سربازها به جوشن افتادن. از ساعتی قبل آتیش مختصری روشن کرده بودن تا غذایی برای خوردن آماده کنن. تموم سرو صورت مرد خونی بود و نایی برای نفس کشیدن نداشت.

با صدای ضعیف زن به سمتش برگشتم. چند دقیقه قبل یکی از سربازها یه لیوان قهوه مخفیانه و دور از چشم فرمانده برام آورده بود تا بخورم و کمی گرم بشم اما من اونو واسه زن کنار گذاشته بودم. لیوان رو که محتوای درونش سرد شده بود به طرفش گرفتم. واسه چند لحظه با قدر دانی بهم خیره شد و جرعه ای از اون قهوه خورد. ازم خواست کمکش کنم تا بچه رو تو بغلش بگیره و بهش

شیر بده. اون نوزاد قرمز و کوچولو رو تو دستاش گذاشتم و به سمت دیگه چرخیدم.

صدای جیغ مرد کروات روی اعصابم بود. دوباره کمی چادر رو بالا زدم و با دیدن میخ فولادی بلندی که فرمانده تو گوش اون فرو می کرد تموم تنم یخ زد. خون از گوش دیگه اش هم بیرون زده و کاملاً پیدا بود داره درد زیادی رو تحمل می کنه. به ثانیه نکشید که بی هوش روی زمین افتاد. سرباز ها به همه مون صبحونه ی مختصری دادن و کم و کم وسایلشون رو جمع کردن تا آماده ی رفتن بشیم.

می دونستم راه رفتن برای اون زن که همش چهارده پونزده ساعتی نمی شد که وضع حمل کرده بود کار مشکلیه اما اون می دونست اگه نتونه بیاد یا میکشش یا همونجا وسط جنگل رهاس می کنن. به سختی بلند شد و راه افتاد. سرباز ها هم به جز اون دستای همه ی مارو بستن. مرد کروات هنوزم بیهوش بود. ظاهراً به حدی کتک خورده بود که نمی تونست باهامون بیاد. فرمانده زیر لب فحش رکیکی نثارش کرد و دستور داد سرشو تو آتیش بندازن. بوی تند و غیر قابل تحمل پوست و موی سوخته هوا رو متعفن و تهوع آور کرده بود. همه با ناراحتی ازش رو برگردوندیم و فرمانده تهدیدمون کرد اگه یکی دیگه از ما مثل این مرد تصمیم به فرار بگیره همین بلا سرش می یاد.

با دستورش گروه دوباره حرکت کرد و هرچه سریع تر از اون محل فاصله گرفتیم. خیلی خوب می دونستم به زودی بوی گوشت کباب شده، حیوانات وحشی یا حتی انسانها رو به اونجا می کشونه.

نمی دونم این از شانس مون بود یا بدبیاری که تو مسیر با یه گروه نظامی صرب دیگه برخوردیم و اونا مارو به یکی از پایگاهها شون فرستادن. از اونجا هم با اتوب* و*س و بعد هم قطار به سمت پریدور رفتیم و به مسئولین اردوگاه آمارسکا تحویل داده شدیم.

اقامتم تو اونجا چیزی حدود دوماه طول کشید. تو این مدت زمزمه هایی در مورد توافقات صلح و آتش بس می شنیدیم. همه به نوعی امیدوار بودیم که از این محمصه بتونیم نجات پیدا کنیم.

تویکی از روزهای تکراری و کلافه کننده چند تا فرمانده صرب از اونجا بازدید کردن. این موضوع چیزی نبود که باعث دلخوشی مون باشه. یا اشتیاق روبرو شدن با هاش رو داشته باشیم. اما وقتی تو صف اون مردهای نظامی چهره ی آشنای ولادو پتروویچ رو دیدم و اونم تو اولین نگاه منو شناخت حسابی شوکه شدم. باورم نمی شد اینقدر راحت تن به خواسته اون جانی ها داده باشه. به حدی دیدنش منقلبم کرد که با نفرت سر برگردوندم و دیگه نگاهش نکردم.

بعد از اون بارها و بارها به اردوگاه سرزد و حتی یک دفعه هم خواست با هام حرف بزنه اما من سرسختانه مقاومت کردم. و اون برای اینکه این موضوع واسه بالا دستی هاش حساسیتی ایجاد نکنه تو اون مورد اصراری نکرد. با تصویب صلح مارو هم مثل اکثر زندانی های دیگه آزاد کردن و این در حالی بود که هیچ مدرک شناسایی و هویتی نداشتیم. به محض خروجم از اردوگاه توسط یه سرباز صرب بی هیچ دلیلی دستگیر شدم و اون منو به دفتر مافوقش برد. با دیدن ولادو خشمگین سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم. اون جلو اومد و دست رو شونه ام گذاشت. خواستم خودمو کنار بکشم که احساساتی شد و منو پدرانۀ تو بغلش گرفت و گریه کرد.

خب این اولین باری بود که از گریه های یه مرد اینجوری تحت تاثیر قرار می گرفتم. اون برام گفت میلوش مرده و تا مارا با مرگ اون افسرده شده. گفت مجبورش کردن به ارتش ملحق بشه. می خواست میلوش هرچه سریعتر بستری شه تا نجات پیدا کنه اما این اتفاق هیچ وقت نیفتاد. چون به محض پیوستنش به ارتش عمر کوتاه پسرش هم به پایان رسید و این شد بزرگترین دلیلی که بخواد بمونه و برای مردم بی گ*ن*ا*هی که یه روزی مثل اونها اسیر بوده ، کاری کنه. می گفت مخفیانه پرونده ها و اطلاعات مربوط به اسرا رو در اختیار مامورین سازمان ملل میذاره. اینجوری صرب ها نمی تونستن به آسونی کسی رو بکشن یا سر به نیست کنن.

تصمیم داشت از ب*و* سنی خارج شه. چون اینجا دیگه براش امن نبود و هرآن امکان داشت توسط جاسوس های صرب ماموریتش لو بره. می گفت تا ما را مدام سراغ منو می گیره و ازش خواسته برای نجاتم کاری کنه. اون هیچ وقت انتظار دیدنم رو تو پریدور نداشت. همیشه فکر می کرد تحویل نیروهای حافظ صلح و به یکی از کشورهای همسایه پناهنده شدم.

می خواست نجاتم بده و منو با خانواده اش ببره. خب شنیدن این حرفا باعث خجالتم شد. من در موردش خیلی بد قضاوت کرده بودم. و این درست نبود. اون روز همراهش مخفیانه به خونه رفتیم و من تا ما را ی عزیز رو که از غصه ی میلو ش لاغر و تکیده شده بود از نزدیک دیدم.

فرصتی برای موندن نبود. تصمیم گرفتیم تو کمترین زمان ممکن از اونجا بریم. اینبار من با مدارک شناسایی میلو ش به عنوان یه پسر پونزده ساله و عضو خانواده همراهیشون کردم و با همکاری دیده بان های سازمان ملل از خاک ب*و* سنی بلافاصله خارج شدیم و به سمت ایتالیا رفتیم. اوایل مدام مهاجرت می کردیم تا کسی مارو نشنا سه. از شهر تریسته به بادووا و از اونجا به بولونیا و بعد هم پارما رفتیم. همونجا درس خوندم و بزرگ شدم و ازدواج کردم.

ولادو با مرتب شدن اوضاع برگشت اما مارو با خودش نبرد. می ترسید کسی از قضیه ی هویت من و کارهایی که اون انجام داده با خبر شه، اونوقت بلایی به

سرمون بیارن. تو تموم این سالها با این هویت زندگی کردم و با اینکه آرزو داشتم
یه روز با مدارک شناسایی خودم به کشورم برگردم اما دیدم اینجوری خطری
خونواده ای که منو با محبت به فرزندی قبول کرده و نجاتم داده بودن، تهدید
نمی کنه.

با همین اوراقی که نشون می داد یه صربم بارها به سربریتسا و شهرهای دیگه
بی*و*سنی برای پیدا کردنتون سر زدم اما هیچ رد و نشونی ازتون پیدا نکردم.

بی*و*سنیایی ها به خاطر این هویت صربی کمکم نمی کردن. گاهی ناامید
می شدم اما دست از تلاش بر نمی داشتم و از توهین هاشون کینه ای به دل
نمی گرفتم. خب چه اشکالی داشت همه فکر کنن من ظاهرا یه صربم نه
مسلمون. مهم این بود که می توانستم با این هویت و با وجود نفوذ پدرخونده
ام به همون مردم وب*و*سنی و مسلمون ها کمک کنم.

با تردید پرسیدم.

- همسرتون یه صربه؟! -

با لبخند سر تکان داد.

- نه مسلمونه.

- آخه چطور؟ این موضوع مشکلی برات ایجاد نمی کنه؟!

- خب ما با صرب ها در ارتباط نیستیم. اتفاقا بیشتر دوستانمون هم مسلمانن. از طرفی این درست که هویتمون رو از دست دادیم ولی دلیل نمی شه دینمون هم حفظ نکنیم. من یه مسلمانم چه میلووش پتروویچ باشم چه یحیی هوتیچ.

نفس عمیقی کشیدم و با خیالی آسوده تو چشمای برادرم خیره شدم. از اینکه اونم بعد پشت سر گذاشتن این اتفاقات بزرگ یه زندگی آروم و بی دغدغه داشته خوشحال بودم.

- از همسرت بگو. چطور با هم آشنا شدین؟

دست دور گردنم انداخت و منو به خودش نزدیک کرد.

- در موردش حتما سر فرصت حرف می زنم. باید منتظر بمونی تا بیاد. دوست دارم از نزدیک ببینیش و درمورد انتخاب برادرت نظر بدی.

نمی دونم چرا احساس می کردم ته همه ی حرفاش یه چیزیه که باعث کنجکاوی و چالش ذهنیم می شه. دلم می خواست هرچه سریع تر خونواده شو ببینم و از نزدیک با این انسان های خوب آشنا شم.

فصل یازدهم

دستم تو دستای یحیی و نگاهم به مسیر اومدن مسافرا بود. توفرو دگاه امام بودیم و چشم انتظار دیدن همسر یحیی و دخترش و تاما را. با ولادو چند روز قبل از طریق وب کم حرف زده بودم و اون ابراز تمایل کرده بود منو ببینه. منتها به خاطر ملاحظات سیاسی و مشکلاتی که ممکن بود برای خودش و خونواده اش پیش بیاد، همراهشون به ایران نیومد و در عوض این قول رو از من گرفت که تو اولین سفرم به ب*و* سنی باهش دیداری داشته باشم.

دست یحیی رو شونه ام قرار گرفت و به نقطه ی مقابلم اشاره کرد.

— ببین اوناهاش. اون دختر بچه رو می بینی که پیراهن صورتی پوشیده و داره به سمت ما می یاد؟ اون مونیکا ست.

با شوقی وصف ناشدنی به مسیری که نشون می داد خیره شدم واز دیدن مونیکا کوچولو با موهای مجعد و پریشون که دست مادرشو گرفته بود و تند تند راه می اومد اشک تو چشمام حلقه زد. یحیی حق داشت اون واقعا شبیه جاسمین بود. مسیر نگاهمو تغییر دادم واز اون دست های تو هم جفت شده به چهره ی زن جوونی دوختم که با لبخند به ما نگاه می کرد. قد بلند ولاغر بود. خوش تیپ وخوش لباس. یه روسری خوش رنگ آبی، طوسی هم طیف با رنگ چشماش رو سرش گذاشته بود.

نگاهم محو اون آبی آشنا شد و قلبم تیر کشید. خاطرات گذشته مثل اسلاید های کوچیکی از جلو چشم گذشت. با ناباوری به بازوی یحیی چنگ انداختم و درحالیکه با خودم کلنجار می رفتم سوالی که تو ذهنم پر رنگ شده بود رو پیر سم یا نه، اون سرخم کرد وزیر گوشم آه سته گفت: خود شه. گربه ی چاق خانوم کازازیک.

اشکام تند تند اومد پایین وبه جای اینکه به شوخیش بخندم با ناباوری سر تکان دادم و هق هق کردم.

- زانا؟؟

برام دست تکان داد و با اینکار روزهای خوش کودکی رو به طرز دردناکی یادآوری کرد. با انگشت اشاره اشکامو پس زدم و با علاقه بهشون خیره شدم. تو اون لحظه کی می تونست ادعا کنه که از من خوشبخت تره؟ من همه ی داشته های از دست رفته ام رو حالا یک جا بدست آورده بودم.

دستم که به دستاش رسید و نفس هام به عطر آشنای تنش خو گرفت، آروم شدم. زانای من، بهترین دوستم، یادگار عزیز روز های کودکیم حالا کنارم بود. با بغض زمزمه کردم.

- باورم نمی شه یه بار دیگه تونستم ببینمت اونم توایران.

سرشو کمی عقب کشید و با چشمای خیس و نگاهی دلتنگ بهم خیره شد.

- منم باورم نمی شه. اما حالا که اینجام احساس می کنم هیچ آرزوی دیگه ای ندارم.

دستم رو گونه ی برجسته و پوست لطیفش کشیدم. چقدر زیبا و برازنده شده بود. با نوک انگشت به پهلوش فشار آوردم و میون گریه هام با خنده گفتم: چیکارشون کردی؟

با فراغ بالی هم پام خندید.

- جا گذاشتمشون.

یحیی مونیکا رو به طرفم گرفت. باعشق بغلش کردم و تموم صورتش رو ب*و سیدم و بوییدم. حس شیرین عمه بودن و برادرزاده داشتن رو حالا با همه ی وجود لمس می کردم. میون خونواده ام که با چند قدم فاصله و مشتاق بهمون خیره بودن چشم چرخوندم و با دیدن کارن اونو به زانا نشون دادم.

- نگاه کن. اون پسر مه.

زانا اشکا شو با یه دستمال خانومانه پاک کرد و به مسیری که اشاره می کردم چشم دوخت و با علاقه سرتکان داد. یحیی دست دور شونه های تامارا انداخت و اونو برای معرفی به من جلو کشید. مونیکا رو به دست زانا دادم و به سمت اون زن فداکار و مهربون برگشتم. موهای نقره ایش که از زیر روسری کرم شکلاتیش به طرز نامرتبی بیرون زده بود، صورت گرد و سفیدش، چشمای مشتاق و لب های خندونش. به یحیی حق می دادم، این زن واقعا دوست داشتنی بود.

بدون خجالت و رودربایستی درست مثل اینکه سالهای ساله که می شناسمش بغلش کردم و به خودم فشردم. این مهم نبود که به هیچ عنوان شباهتی به ماما نداشت یا حتی عطر تنش شبیه اون نبود. مهم اون عشق و محبتی بود که مادرانه

از خودش ساطع می کرد و منوبه یاد ماما می انداخت و وادارم می کرد اعتراف کنم تموم مادرهای دنیا یک جور و شبیه هم هستن.

همگی دوباره به خونه برگشتیم و اینبار واسه اینکه خونواده ی یحیی راحت باشن بابا و آوا به خونه ی عمه رفتن و من اتاقمو در اختیار تامارا و مونیکا گذاشتم. اتاق بابا رو هم به زانا و یحیی دادیم و از اتاق حاج خانوم هم به طور شریکی من اون استفاده کردیم.

با اومدن یحیی کمی از فرید و کارن فاصله گرفته بودم و پیامد این فاصله گرفتن رو خیلی راحت از نگاه کلافه ی پدر و پسر می خوندم. واسه همین تعارف زدیم اونام شب رو با ما بمونن و از قضا هردوشون بلافاصله قبول کردن.

بعد از خوردن شام و رفتن مهمون ها کم کم همگی برای خوابیدن آماده شدیم. جای فرید رو تو نشیمن انداختم و کارن هم قرار شد با خودم تو اتاق حاج خانوم بخوابه. چیزی که به چشمم خیلی جالب اومد، دیدن هم صحبتی حاج خانوم و تامارا و هم بازی شدن کارن و مونیکا بود. حاضر بودم قسم بخورم بیشتر حرفایی که می زنن طرف مقابل اصلا متوجه نمی شه اما به حدی گرم و صمیمی با زبان ایما و اشاره و شاید از اون نزدیک تر، زبان دوستی و محبت صحبت می کردن که انگار سالهاست همدیگه رو می شناسن. همراه یحیی و زانا و فرید با خنده نگاه شون می کردم و گهگداری کار ترجمه ی حرفا شون رو به عهده می گرفتم.

هنوز برام پیدا شدن زانا و بعد ازدواجش با یحیی عجیب و غیر قابل باور بود. با کنجکاوای به ارتباط و برخوردشون باهم خیره بودم و این نزدیکی بین اون دوتا برام تازگی داشت. خب تا قبل از این من فقط خاطرات دوران مدرسه و صمیمیت هامون به عنوان یه دوست تو ذهنم بود اما الان کمی سخت بود با این ازدواج کنار بیام. واسه همین بی صبرانه پرسیدم.

- شما هنوزم نمی خواین بگین چطور با هم آشنا شدین؟

تو اناقشون نشسته بودیم. بچه ها و حاج خانوم و تامارا خواب بودن. فرید هم چند دقیقه قبل شب به خیر گفته و از مون جدا شده بود. یحیی و زانا رو تخت بابا نشسته بودن و من هم رو صندلی پشت میز مطالعه اش.

زانا با هیجان گفت: اول من می گم.

یحیی سر تکان داد.

- باشه قبول. اما اون قسمتی که همدیگه رو دیدیم من تعریف می کنم.

— می خوامی همش رو بگی؟! اینجوری که حسابی پیش جاما خجالت می کشم.

یحیی عاشقانه موهای خوش حالت زانا رو پشت گوشش فرستاد وزیر لب گفت: دلیل برای خجالت وجود نداره. تو مجبور بودی. درضمن اگه اون اتفاق نمی افتاد شاید ما هیچ وقت همدیگه رو نمی دیدیم و علاقه و بعدش ازدواجی هم نبود.

لبخند عمیقی رو لب زانا سبز شد. با محبت تو چشمای یحیی خیره موند و نوک انگشت اشاره اش رو، روی شکستگی بینی هم سرش کشید. انگار که بخواد یه یادگار عزیز از یه خاطره ی دور رو لمس کنه. یحیی بهم اشاره کرد برم و بین شون بشینم. با علاقه و تمایل زیاد قبول کردم. کمی کنار کشیدن و من نشستم وزانا درحالیکه سعی داشت فکر شو متمرکزکنه شروع به صحبت کرد.

— وقتی از سر برنیتسا بیرونمون کردن. مستقیما به بانیا لوکا وزندان لاتینکا منتقل شدیم. مادرم حالش اصلا خوب نبود. آسا برادر کوچیکم مسمومیت شدید غذایی داشت و من تموم تنم از این مسافرت طولانی کوفته بود. دقیقا هشتاد و سه روز تو اسارت بودیم و یک روز صبح بیست نفرمون رو برای تعویض با یه عده سرباز صرب بردن. اونجا مارو تحویل نیروهای خودی دادن و اونا مارو به گراژده منتقل کردن. موندنمون تو اون شهر با امنیت همراه نبود. منطقه زیر آتش صرب ها قرار داشت و یه جورایی زن ها و بچه ها دست و پاگیر بودن. خانواده

ی خاله ام که تو این مدت همراه ما بودن، تصمیم گرفتن که به طرف مرز کرواسی برن. ما هم به ناچار دنبالشون رفتیم. چون راه دیگه ای نداشتیم. رفتن به اون کشور واز اونجا به ایتالیا چیزی حدود دوسال طول کشید. تو این مدت به خاطر بیماری مادرم، خاله ام و خونواده اش کلی تو زحمت افتادن.

چهارده سالم بود و دلم می خواست هر طور شده خودم از خونواده ام حمایت کنم. واسه همین تصمیم گرفتم از شون جدا شیم. مقصد اونا تورینو بود. ما فقط تا بولونیا باهاشون همسفر بودیم. یک ماه بعد از جدا شدن از اونا درست زمانی که پولی برای خرج کردن نداشتیم و به نوعی بی خانمان شده بودیم، مادرم از دنیا رفت.

غم از دست دادنش یه طرف، حالا باید غصه ی مکان دفن و هزینه اش رو هم می خوردیم. اوضاع خیلی وحشتناکی بود. با راهنمایی چندتا از مسئولین محلی به یه کلیسا که فعالیت های خیرخواهانه داشت معرفی شدیم. اونا مادرمو با احترام دفن کردن و به ما غذا و جای خواب دادن.

اینکه تحت حمایت خواهران راهبه قرار گرفتیم فرصت خیلی خوبی بود که بهمون اجازه داد به درسمون ادامه بدیم. شرایط اقامتمون هم با کمک اونا درست شد. به خاطر سختی ای که تو این مدت کشیده بودم تموم چربی های اضافی بدنم آب شده و با گذر زمان قدم بلند شده بود. یه جورایی خوش اندام

وروفرم به نظر می رسیدم واز اونجایی که با چندتا از دخترای ب*و*سنیایی که به دلایلی مشابه من، تو ایتالیا زندگی می کردن، دوست شده بودم. تصمیم گرفتم مژ اونا یه مدل شم.

خب این یه کار درآمدزا بود وبا همون چندسال محدودی که تو این حرفه بودم راحت می تونستم از پس زندگی خودم وآسا بریام. شونزده سال داشتم که درس رو رها کردم وحسابی به این کار چسبیدم. چیزی نبود که باب میلم باشه اما چاره ای هم نداشتم. دوسالی باهاشون کار کردم وبعد یه پیشنهاد بهتر بهم از پارما شد ورفتم اونجا.

همه چیز اوایل خوب بود. از زندگیم اونجا راضی بودم. یه سوئیت کوچیک برای خودم وآسا اجاره کردم و اونو به مدرسه فرستادم. کم کم تو محیط کارم پیشرفت کردم ویک به یک رقبامو کنار زدم. خب این موضوع با داشتن هیجده سال سن موفقیت بزرگی بود. به خودم به خاطر این موفقیت مغرور شدم وهمین غرور هم بزرگترین ضربه رو به من زد. با یه مدل بلاروسی که بیست ودو سال داشت درگیری لفظی پیدا کردم وکارمون حتی به زد وخورد هم کشید. به دلیل موقعیت خوبم این اون بود که اخراج شد و خب رفقا شم حسابی از خجالتم در اومدن وجبران کردن.

وقتی توسط پلیس دستگیر شدم اونم با یه بسته ی بزرگ کوکائین که بی خبر توی کیفم گذاشته شده بود، فهمیدم عمر خوشی آدمی مژ من همیشه کوتاهه.

بلافاصله وکیل گرفتم و چون نه اعتیاد داشتم و نه سؤ سابقه برام فقط دوماه حبس بریدن و البته لغو شدن پناهندگیم. این یعنی به محض آزاد شدن باید هرچه زودتر خاک ایتالیا رو ترک می کردم. اونم با وجود داشتن یه برادر کوچیک یازده ساله که جز من کسی رو نداشت. تو اون دوماه آسا توسط موسسه ی خیریه ای به یه خانواده سپرده شد تا من محکومیتم رو بگذرونم.

بعد آزاد شدنم هم کارمو از دست داده بودم و هم به خاطر لغو پناهندگیم کار خوبی بهم پیشنهاد نمی شد. با اون مقدار پولی که برامون مونده بود زندگی رو می گذروندیم. اوضاع روز به روز بدتر می شد. بازم بی خانمان شده بودیم و مدام از دست نیروهای پلیس یا هر مامور دولتی که به نداشتن اقامتم شک داشت، فرار می کردیم. تا اینکه...

به سمت یحیی برگشت و گفت: فکر می کنم از اینجا به بعدش رو تو باید بگی.

نگام به طرف یحیی چرخید و اون با برداشتن قاب عکس ماما از روی پاتختی شروع به صحبت کرد.

- برای رفتن به دانشگاه احتیاج به پول داشتم. نمی خواستم این پول رو از ولادو بگیرم. اون تازه به ب*و* سنی برگشته بود و هنوز از لحاظ شغلی امنیت نداشت. تصمیم گرفتم کاری پیدا کنم و با پولش هزینه هارو پرداخت کنم. تو یه

فروشگاه به عنوان نگهبان پارکینگ مشغول به کار شدم. کم کم به موتور خریدم و بعد از تموم شدن ساعت کاریم به عنوان پیک تا نیمه های شب کار می کردم. سخت بود اما وقتی می تونستم پول جمع کنم بهم حس خوبی می داد.

ساعت کاریم تو یکی از روزهای سرد زمستون رو به اتمام بود که بهمون گزارش دادن یه دختر جوون بعد از دزدیدن مقداری مواد غذایی دستگیر شده اما بلافاصله تونسته از دست مامورین حفاظت، فرار کنه. از مون خواستن مکان هایی که تحت نظارت مون به دقت برای پیدا کردنش جستجو کنیم. خب احتمال اینکه اون برای فرار راه پارکینگ رو در پیش گرفته باشه زیاد بود. واسه همین با احتیاط مشغول جستجو شدم و در نهایت این من بودم که پیدااش کرد. اونم وقتی که سعی داشت خودشو پشت یه ماشین پنهون کنه. بعد گرفتنش تو نگاه اول به چشمم یه دختر بچه ی پونزده ساله اومد. از نگاه ترسیده و لهجه ی خاصی که داشت کاملاً پیدا بود ایتالیایی نیست.

بهم گفت آلبانیاییه و مجبور شده دزدی کنه. نمی خواسته برادر کوچیکش گرسنه بمونه. یه بسته ناگت مرغ رو از تو کاپشنی که به تن داشت در آورد و به طرفم گرفت. باگریه ازم خواست بذارم که بره. خب این موضوع به نظریه اتفاق عادی می اومد چون اون موقع آلبانی تبارهای زیادی به صورت غیرقانونی به ایتالیا مهاجرت کرده بودن و چون اکثرشونم پناهندگی و یه شغل خوب نداشتن، دست به دزدی می زدن. اما یه چیزی در مورد اون دختر برام عجیب

بود. اینکه اصلاً لهجه اش به آلبانیایی ها نمی خورد و از طرفی به چشمم خیلی آشنا می اومد. اونقدر آشنا که مطمئن بودم سالهاست می شناسمش.

سرخم کرد و به زانا خیره شد. منم بی اختیار دستم رو دست زانا گذاشتم و فشردم. حس اینکه از بازگویی این اتفاق ها چقدر ناراحت می شه برام قابل لمس بود.

— نمی خواستم این کارو بکنم. مجبور شدم. نه پولی داشتم و نه کسی بهم کار می داد. آسا گرسنه بود. چاره ی دیگه ای نداشتم. راستش یحیی رو از همون لحظه ی اول که موقع فرار دست دورکرم انداخت و مانع از دیدنم شد، شناختم. منتها به حدی بابت این کارم خجالت زده بودم که وقتی ازم پرسید کجایی ام. به دروغ گفتم آلبانیایی. نمی خواستم منو بشناسه. بسته ی ناگت رو به طرفش گرفتم و التماس کردم بذاره برم. قبول کرد ولی ازم خواست تا تموم شدن شیفت کاریش تو پارکینگ بمونم.

یحیی بلافاصله گفت: می خواستم کمکش کنم. اون بهم گفته بود که برادر کوچیکش گرسنه ست. نمی تونستم همینطوری بی خیال از کنارشون بگذرم. به فرو شگاه برگشتم و بسته ی ناگت رو به اولین کسی که دیدم دادم و مجبور شدم به دروغ بگم فقط اینو پیدا کردم. خوشبختانه دوربین های داخل پارکینگ مدتی بود با مشکل روبروشده بود و اسه همین کسی چک نمی کرد ببینه

درست میگم یا نه. بعدش دوباره به پارکینگ برگشتم تا شیفتم رو با نفر بعدی عوض کنم. ولی هرچی گشتم از اون دختر خبری نبود. حسابی از این موضوع کلافه بودم. مدام چشمای آیش می اومد تو ذهنم و از اینکه نمی تونستم دقیق به یاد بیارم اون کیه عصبی می شدم. نا امید از شناختنش موتورم رو برداشتم و از پارکینگ فروشگاه بیرون اومدم. به محض خروجم با نگاه منتظر اون دختر روبرو شدم و بی اختیار لبخند زدم. نگهداشتم تا سوار شه. اونم قبول کرد. به اولین فروشگاهی که تو مسیرمون رسیدیم براش مقداری مواد غذایی خریدم. وقتی بسته های خرید رو به طرفش گرفتم با ناراحتی قبول کرد.

زانا جواب داد.

— به خاطر آسا... آخه باید هرطور شده اون روز چیزی برای خوردن پیدا می کردم. اون حالش اصلا خوب نبود.

— وقتی بسته هارو گرفت بدون اینکه حواسش باشه به ب*و*سنیایی گفت(هی رفیق ممنون)خب این شاید شبیه یه تلنگر کوچیک بود اما واقعا شنیدنش شوکه ام کرد. چون این اصطلاح جدا از ب*و*سنیایی ادا شدنش برام خیلی آشنا بود. با ناباوری تو صورتش زل زدم. از رنگ خاص و استثنائی چشماش، از لبخند کجی که رو لبش خودنمایی می کرد و نگاهش که مث یه رفیق قدیمی بهم نگاه می کرد تموم تنم یخ زد. باورم نمی شد اینی که الان جلوم وایساده همون دوست قدیمی و دختر خانوم آقای آلیچ باشه.

زانا سرتکان داد.

— خودم از اون گندی که زده بودم شوکه بودم. می دونستم دیر یا زود اون منو می شناسه واسه همین سریع ازش خداحافظی کردم وزدم به چاک. هرچقدرم اصرار کرد منو بر سونه قبول نکردم. فکر میکردم بی خیالم می شه اما نشد. اون منو تعقیب کرد و درست نزدیک محل زندگیمون جلو راهم سد شد. حالا بماند که چقدر باهاش دعوا کردم و ازش خواستم دست از سرم برداره. اما اون گفت که منو می شناسه و می دونه کی هستم.

یحیی قاب عکس ماما رو سر جاش گذاشت.

— از اون روز به بعد همه ی مشغله ی فکریم شد زانا و آسا. دلم می خواست هرطور شده کمکشون کنم. منم به اولین و آسون ترین راهی که به ذهنم اومد عمل کردم.

با شگفتی پرسیدم.

— چه راهی؟!

زانا به جاش جواب داد.

- بهم پیشنهاد ازدواج داد. باور می کنی؟! اونم تو سن هیجده سالگی.

— خب مجبور بودم. می خواستم یه جوری مشکل اقامتتون حل شه. تا ما را وحشت زده با این موضوع روبرو شد و خبر به ولادو که رسید سراسیمه ود ستپاچه به ایتالیا برگشت. می گفت زده به سرم و نباید همچین حماقتی رو بکنم. خودش هرطور شده واسه این مشکل یه راهی پیدا می کنه. شده اونا رو به ب*و* سنی می بره و واسه شون امکانات رفاهی رو فراهم می کنه. اما خب با هر پیشنهادی که می داد احمقانه مخالفت می کردم. نمی دونستم چه بلایی داره سرم می یاد. دلم می خواست اونا پیش خودم بمونن تا بتونم از شون محافظت کنم. اوایل فکر می کردم واسه اینه که اون دو تا منو یاد گذشته و تو و ماما میندازن، ولی اینطور نبود.

دستشو دور شونه ام انداخت و با خنده گفت: باورت می شه؟ من عاشق زانا آلیچ شده بودم!

زانا چپ چپ نگاهی کرد و یحیی بیشتر به خنده افتاد.

— البته این نهایت خوش شانسی من بود. چون اون دختر جذاب و زیبا هم از من خوشش اومده بود.

به سمت زانا چرخیدم واون با لبخند مهربونی سر تکان داد.

— آره خوشم اومده بود. واسه همین وقتی برای حل شدن مشکل اقامتم بهم این پیشنهاد رو داد با وجود اینکه می دونستم این ازدواج چقدر می تونه برای یحیی درد سر سازبا شه، خودخواهانه قبول کردم. خب چیکار کنم بهش علاقه مند شده بودم. اینکه دیگه دست خودم نبود.

دستای هردوشون رو گرفتم وبا علاقه فشردم.

- واینطوری شد که ازدواج کردین وحالا یه دختر چهار ساله دارین... خب نگفتین آسا چی؟ اون حالا چیکار می کنه؟ الان باید بیست و سه سالش باشه درسته؟

زانا جواب داد.

— آره. داره درس می خونه وشده بچه ی محبوب ولادو و تامارا. آخه من و یحیی هیچوقت نتونستیم لااقل این آرزوی اون دوتا رو برآورده کنیم. تصمیم داره بعد

تموم شدن تحصیلاتش به ب*و* سنی برگرده. می‌گه اونجا کارهای زیادی برای انجام دادن داره.

— م‌ث ابراهیم، اونم بعد تموم شدن درسش برگشت... ب*و* سنی وهرزگوین باید به داشتن چنین جوون هایی افتخار کنه.

یحیی حرفمو تایید کرد.

— درسته. اما این وظیفه ی تک تک ماست جاما. ما باید برای کشور مون کاری کنیم. ب*و* سنی غریب و تنه‌است. مردم ما دارن کم کم از باور هاشون دور می شن. جوون ها دیگه کمتر بهایی به دستورات دینی و اعتقاداتمون نمی دن. می دونی چرا؟ چون ماها براشون الگوهای خوبی نبودیم. دین که فقط عمل به قواعد و دستورات و احکام نیست. مسلمونی مون که فقط با نماز خوندن و روزه گرفتن کامل نمی شه. ما باید جنبه های مفید و پرکاربرد اون مسائل رو به شیوه ای که جوون هارو ترغیب می کنه، معرفی کنیم و بهی شون نشون بدیم که

دین باعث عقب ماندگی و پسرفت و محدودیت نیست. ساختن دوباره ی ب*و* سنی که به مرمت چهارتا مسجد و خونه ی تخریب شده محدود نمی شه. ما باید نگاهها رو عوض کنیم.

سکوت کردم و سرمو پایین انداختم. یحیی حق داشت. من با اینکه خودم جامعه شناسی خونده بودم و باید خیلی دقیق تر به این مسائل توجه می کردم اما برام کمک به ب*و* سنی و مردمش و بهبود وضع معیشتشون تو اولویت بود. و این درست نبود. اونم وقتی که غرب با تهاجم فرهنگی و امکاناتی که در اختیار جوون هامون می داشت باورهای او نا رو از بین می برد. پس فقط تامین امکانات جوابگو نمی شد.

زانا گفت: مردم ما در برابر گذشته شون سکوت می کنن. خب قبول دارم اون گذشته حرف قابل توجهی برای زدن نداره و تحقیر آمیز بوده. اما لااقل به جوون هایی که از اون موقع خاطره ی زیادی ندارن نشون می ده ما چه تاوانی پرداختیم تا الان یه کشور مستقل باشیم. من که به شخصه تصمیم دارم کتابی

در این مورد بنویسم. در مورد خودم، گذشته مون و اتفاقاتی که لااقل واسه ما سه نفر افتاده که به اینجا رسیدیم.

تحت تاثیر تصمیمش هیجان زده اعتراف کردم.

- فکر خوبیه. منم تو نوشتنش هر کمکی ازم بر بیاد دریغ نمی کنم. نمی دونم گذشته ی من می تونه حرفی برای گفتن داشته باشه یا نه. اما خب شاید با بازگویی به یاد بیاریم آرامش الان رو مدیون چه مصائب و سختی هایی بودیم و چه فداکاری هایی که براش نکردیم.

یحیی دست جلو آورد.

- رو منم حساب کنین.درسته همیشه فکرم این بوده که لااقل تا اونجایی که ازم بر می یاد دست از تلاش های اقتصادی برای کمک به مردم بردارم، اما مطمئنم تلاش تو جبهه ی فرهنگی کمک بزرگتری به اوناست. اینطوری لااقل برای دخترهام ب*و*سنا و مونیکا پدری می شم که هویتش، وطنش و باورش رو قبول دارن.

باتعجب زیر لب گفتم: ب*و*سنا؟!!

لبخند رو لبهاش عمیق تر شد.

- آره ب*و*سنا.دختری که هیجده سال قبل تو اون هوای سرد پاییزی وزیر بارون برای به دنیا اومدنش خدا رو با همه ی وجودم صدا زدم.و حالا به خاطر داشتنش باز هم از خدا ممنونم.تو سارا یوو زندگی می کنه و سال آخر دبیر ستانه.پدرش رو همون سالی که به دنیا اومد از دست داد. و ا سه همین با

وجود اختلاف سنی کمی که داریم منو پاپا صدا می زنه... آگه کمک و نفوذ ولادو نبود شاید هیچ وقت نمی تونستم پیداش کنم. به خاطر همین بابت این موضوع خیلی بهش مدیونم. وقتی مادرش گفت اسمش رو ب*و* سنا گذاشته از شادی زیاد گریه کردم و باورم شد تو اون روز بارونی و سرد من واقعا برای به دنیا آوردن وطنم تلاش کردم. چون ب*و* سنا و بچه های همسن و سالش آینده ی کشورم هستن. خود ب*و* سنی هستن.

اون شب حرفامون به همونجا ختم نشد و من واسه اینکه بیشتر از این مزاحمشون نباشم، شب به خیری گفتم و از اتاق بیرون اومدم. فضای نیمه تاریک حال مجبورم کرد برای رفتن به اتاق حاج خانوم قدمی بردارم اما نرفته پشیمون شدم. حس حضور فرید و اینکه مدت هاست باهاش یه خلوت دونفره ی دلخواه نداشتم و ادارم کرد به سمت جایی که خوابیده بود برم.

چشمام دیگه به تاریکی عادت کرده بود و خیلی راحت می تونستم بینممش. با احتیاط کنار تشکش زانو زدم. دم و بازدم های منظم و چشمای بسته اش نشون از این داشت که به خواب رفته. نگام با علاقه رو صورتش چرخید و دلم برای گرمای بهشتی تنش و اون ب*و*سه های پر از نیاز و عاشقانه پرکشید. چند

روزی می شد که بواسطه ی حضور یحیی و حالا هم زانا و بیچه شون، ازش دور
مونده بودم و بوضوح حس می کردم این دور بودن چقدر دلتنگ و بی تابم کرده.

من این مرد ایرانی پر شر و شور رو دوست داشتم.

رو صورتش خم شدم. باز تاب نفس هاش به گونه ام می خورد و حس خوشایندی
رو برام به دنبال داشت. طوریکه باعث شد لبخند بزنم و بی اختیار کنارش دراز
بکشم. دست چپمو آروم روی گونه ی راستش گذاشتم و کمی خودمو بالا
کشیدم. حالا دیگه تقریبا صورت هامون به هم چسبیده و مماس بود. به سمت
راست متمایل شدم و گوشه ی ل*بشو نرم و با احتیاط ب*وسیدم.

غرق لذت از حس خوبی که با این ب*و*سه، تو تک تک سلول های بدنم
جریان پیدا کرده بود، دستی نا غافل از زیر کمرم رد شد و منو تو بغلش
گرفت. نفسم تو سی*نه حبس شد و اون با چشمای بسته زمزمه کرد.

- تو هم خوابت نمی بره؟

کمی سرمو بلند کردم و متعجب بهش خیره موندم. یعنی نخوابیده بود؟ چشماش آروم باز و با لبخند شیطننت آمیزی نگام کرد.

- دلت برام تنگ شده بود مگه نه؟

باز آقا حس خودش یفتگی بهش دست داد. نفسمو با درماندگی فوت کردم و خواستم خودمو از بغلش بیرون بکشم که حلقه ی دستاش دور کمرم تنگ تر شد.

- کجا خانوم؟ اومدی بی خوابمون کردی و داری می ری؟

یه لحظه تو چشماش مکث کردم و با لبخندی که نشد پنهون کنم جواب دادم.

- فکر می کردم خوابیده باشی.

نگاهش مشتاقانه رو صورتم چرخید و هیجان زده جواب داد.

- دیگه مدتهاست بی تو خوابم نمی بره... بدعادتَم کردی جاما.

مسخ نگاهش شدم و بی آنکه بتونم عکس العملی نشون بدم، تپش های قلبم با بی قراری تب آلودی که تو چشماش می دیدم بیشتر و بیشتر شد. صورتش به صورتم نزدیک کرد و دستم بی اراده روی قفسه ی سی*نه اش که تند و شتابزده بالا و پایین می رفت قرار گرفت.

لب... د*اغ*شور و لب... گذاشت و عاشقانه و پرنیاز شروع به بو*سیدنم کرد. بی اختیار باهاش همراه شدم و بی تابانه هر ب*وسه ای رو باعطش بیشتری پاسخ دادم. نبض احساسات سرکش و نا آراممون یکی شده بود و پرتلاطم می زد. نمی تونستم در برابر جادوی نگاهش مقاومت کنم و پاپس بکشم. تو نگاهش حل شدم و رطوبت روی لب... نه تنها آبی بر آتیش درونم نشد که بیشتر شعله ورم کرد و همه ی وجودمو سوزوند.

غرق ل*ذت از این نزدیکی بیش از حد، گُر گرفتم وبا هر تماس لبش رو پوست تنم، ته دلم لرزید وسست وبی طاقت خودمو بهش سپردم.

اما تو آخرین لحظه با سرسختی بی نظیری خودشو کنار کشید ونفس نفس زنان گفت:نه...واسه امشب نه...تو خسته ای و نیاز به استراحت داری واینجا ... به نظرم بهتره تا برادرت و خونواده اش هستن، مراسم عروسی رو برگذار کنیم.من دیگه نمی خوام ازت دور بمونم.

چشمای خمارمو بهش دوختم وبا اینکه کنار کشیدنش کلافه ام کرده بود، اما به نشونه ی موافقت سر تکان دادم.واقعا خسته بودم وانرژی ای برای همراهی نداشتم.شاید بیشتر به خاطر عشق وعلاقه ای که بهش احساس می کردم، حاضر شده بودم تن به این نزدیکی بدم.اونم اینو خیلی زود درک کرده و برای اینکه اذیت نشم کنار کشیده بود. با حس اینکه اینقدر خوب نبض احساساتم به دستشه وبا نیاز های روحی وجسمی تنم آشناست، ته دلم غنج رفت وبا شوق سرمو رو سی*نه ی پر شتابش گذاشتم وچشمامو با گوش دادن به طنین هماهنگ وقوی قلبش، بستم.

صبح خونواده ی عمه و بابا وآوا اومدن وحاج خانوم بساط صبحونه رو تو حیاط چید.مونیکا وکارن دور درختای خرمالو می دویدن وصدای خنده های کودکانه شون شادی غیرقابل وصفی رو به صبح قشنگ تابستونی مون داده بود.

فرید کنارم نشست و دستشو دور شونه هام انداخت. با خجالت نگاهمو از بابا و بقیه دزدیدم. شهاب با بی خیالی پرسید.

— خب بچه ها برنامه تون چیه؟ نمی خواین بالأخره شیرینی عروسی تون رو به ما بدین؟

بابا نگاه منتظرشو با لبخند به ما دوخت و فرید در حالیکه با دسته ی لیوان چاییش ور می رفت جواب داد.

— چرا اتفاقا دوست داریم به همین زودی یه مراسم بگیریم. البته اگه بابا راضی باشن... گفتیم تا یحیی و بچه ها هستن دست به کار شیم.

بابا به نشونه ی موافقت سر تکان داد.

— فکر خوبیه فرید جان. منم باهات موافقم.

با تردید گفتم: پس کسی مخالفت نداره اگه یه مراسم کوچیک بگیریم؟! چون تو این بازه ی زمانی کم، کاری از مون بر نمی یاد.

چشمای شهاب از شادی برق زد.

- نه اتفاقا مراسم رو بزرگ می گیریم. همه چیزم به پای من و آوا بذارین.

آوا مشکوک پرسید.

- اونوقت چرا؟!؟

- خو دیدم ثواب داره. گفتم بی نصیب نمونیم. تازه خدا رو چه دیدی شاید جای یه عروس و دوماد، دوتا واسه مراسممون داشتیم.

- منظورت من و تویم دیگه.

خودشو زد به اون راه.

- کی؟!؟!... من کی همچین حرفی زدم؟

آوا به شوخی گفت: خب پس خدا رو شکر. خیالم راحت شد. فکر کردم یه لحظه منظورت خودمونه. آخه می دونی که، من هنوز آمادگیشو ندارم.

شهاب شروع کرد به غرغر کردن و بابا با خنده رو پاش زد.

- این قصه سر دراز دارد شهاب جان.

- ای بابا دایی شما دیگه چرا؟ به خدا صبر منم حدی داره.

عمه بهش تشر زد.

— خجالت بکش شهاب. آدم تو اینجور موارد به دهن چهارتا بزرگتر نگاه می کنه.

کارن به طرفم دوید و دستا شو دور گردنم حلقه کرد. سریع از فرصت استفاده کردم و یه لقمه نون و کره و مربا تو دهانش گذاشتم و به زانا که شگفت زده نگاهمون می کرد، لبخند زدم. مونیکا هم به تقلید از کارن دست دور گردنم انداخت. منم بلافاصله یه لقمه به خوردش دادم و اون با دهانی پر و به زبان ایتالیایی گفت: تی آموزیا.

وزانا برام ترجمه کرد.

– می‌گه عمه دوستت دارم.

صورت قشنگشوب*وسیدم و اون با خوشحالی به سمت کارن دوید.

فرید با خنده گفت:تورو خدا اینقدر این باجناق عزیز ما رو اذیت نکنین. خب حق داره بنده ی خدا. به نظر منم که فکرش عالیه. جاما موافقی؟

نگاه مرددی به آوا انداختم و وقتی لبخندشو دیدم با اطمینان سر تکان دادم

– معلومه که موافقم. چی از این بهتر.

شهاب شروع کرد به سوت زدن و با هیجان گفت:به افتخار دختر دایی عزیز ندا خانوم، بزن اون کف قشنگه رو.

جمع به خنده افتادن و دست زدن. فرید اعتراض کرد.

— ای بابا پس من چی؟ خوبه تا همین چند ثانیه ی پیش داشتم سنگت رو به سی*نه می زدم.

شهاب دستشو دور گردنش انداخت.

— ما مخلص شمام هستیم اینکه دیگه گفتن نداره. اصلا به افتخار این اتفاق خوب، همگی شام مهمون من. هر جا که دوست داشتین.

شیما با شوق گفت: بریم درکه. هم جای با صفاییه هم اینکه یاد قدیما می کنیم. واسه شامم کباب ناب ایرانی می خوریم. از همین الانم بگم من بختیاری سفارش می دم ها.

شهاب چپ چپ نگاهش کرد.

— تورو خدا تعارف نکن. چیز دیگه ای هم خواستی بگو.

شیما ابرویی بالا انداخت و لبشو گاز گرفت.

— زشته بابا. چهارتا مهمون خارجی داریم. جلوشون آبرومونو نبر.

— مگه آبرو داری به دادن کبابه؟ اصلا اینجوری که شدیه جیگرکی خوب می شناسم می برمتون اونجا نفری دوسه جیگر می دم بهتون بخورین دلتون روشن شه

شیما با حرص روشو برگردوند و من با خنده گفتم: آه جیگر چیه؟ حالمو بهم زدی. اونجایی که تو ازش تعریف می کنی معلومه باید چه جوری باشه. حتما کثیف و پر از مگسه. من یکی که عمراً لب به اون جیگرای مگسی بزنم.

فرید با خنده جواب داد.

- به کجای کاری. همه ی مزه اش به اون مگساشه.

— تورو خدا حالمون رو بهم نزن. اصلاً همون درکه می ریم که شیما گفت. بابا یه روز جمعه ای رو بزنیم به طبیعت دلمون واشه.

بقیه هم تقریباً باهام هم عقیده بودن. واسه همین تصمیم گرفتیم عصری راهی اونجا شیم. خلاصه اون روز با شوخی های فرید و شهاب و خنده ی جمع، یکی از شاد ترین روزهای زندگیم رقم خورد و واسه یحیی و خونواده اش هم یه خاطره ی خوب ساخت.

امسال که دعوت نامه ی سفارت به دستم رسید نه تنها غمگین و ناراحت نشدم که با شور و هیجان زیاد، منتظر رسیدن بیست و یک تیر و حضور تو مراسم بودم. اون روز از صبح کلی اضطراب داشتم. قرار بود تو مراسم صحبت کنم. این تصمیم از موقعی گرفته شد که حرفای خودم وزانا و یحیی رو با ابراهیم در

میون گذاشتم واون با علاقه استقبال کرد. وازم خواست در موردش تو مراسم سخنرانی کنم.

خب ایده ای پشت این حرفا نبود وهنوز نمی دونستم چه کاری ازم بر می یاد یا چه کمکی می تونم بکنم. واسه همین برای صحبت میون جمع مردم بودم. فرید مدام دلداریم می داد و می گفت که می تونم. جوابی که به شیدا داده بودم از نظر اون عالی بود. باشوخی ازم میخواست وقتی دارم حرف می زنم چهره ی انتقام جو وپر از کینه ی شیدا رو به یاد بیارم واینجوری محکم وپر صلابت پشت تریبون بایستم وصحبت کنم. اما اینم بی فایده بود. دیگه این روزا به شیدا که با بهتر شدن وضعیت جسمی وروحیش سرش به زندگی خودش وبچه ی تو راهیش گرم بود، هیچ حس بدی نداشتم.

همیشه از ته دل از خدا می خواستم تو زندگیش با وحید اونقدر احساس خوشبختی کنه که دیگه به فکر کینه ودشمنی با ما نیفته. ولو این دشمنی در حد همون حرفای تند و بی سرو ته گذشته باشه. وحید هم ظاهرا بعد اون صحبت هامون، کاری به کار فرید نداشت وسعی نمی کرد زمینه ی آزار رسوندن بهش رو فراهم کنه.

دم در حال جلوی پادری ایستاده بودم و واسه حاضر شدن بقیه غر می زدم.

- دِ بجنبین دیگه دیر شد.

بابا کتشو به دست گرفت وبا لبخندمهربونی به طرفم اومد.

- چه خبرته عزیزم؟ نترس دیر نیست.

نگاهی به ساعت میچیم که رو دست راستم بسته بودم، انداختم. تا کمتر از یک ساعت دیگه مراسم شروع می شد.

- آخه برنامه تو خود سفارته. از اینجا تا خیابون ایران زمین...

حرفمو قطع کرد.

- می رسیم بابا. نگران نباش.

کلافه پوفی کردم وبه مسیر اومدن بچه ها چشم دوختم. بابا دستی رو شونه ام گذاشت واز کنارم گذشت.

زانا به محض اینکه نزدیکم شد، طلبکارانه ابرویی بالا انداخت.

- توهنوزم دست از این عادت گندت بر نداشتی؟

چشم‌اموریز کردم.

- کدوم عادت گند؟

- همین غرزدن دیگه.

با یاد آوری دوران خوش کودکی بدون اینکه از حرفش دلخور شم، لبخند رو لبم نشست. و کوچه های پیچ در پیچ و شیب دار شهرم ونه سالگیم جلو چشمام نقش بست.

زانا دستمو گرفت و وادارم کرد چرخی بزنم.

- واوو این خیلی خاص وشیکه. از لباست خوشم اومد. پوشیده وقشنگه.

اشاره اش به مانتوم بود. به دید خودم که چیز خاصی به نظر نمی رسید. یه مانتوی بهاره ی سفید که برش هاش دقیقاً رو تنم می نشست ورو سر آستینش نقش های سنتی گلدوزی شده بود. اما حرفی که در ادامه زد منو حسابی به فکر فرو برد.

- این طرزپوشش مطمئنم طرفدارای زیادی تو ب*و*سنی پیدا می کنه. البته اگه درست و حساب شده بشه روش سرمایه گذاری کرد و تو بازار رقابت بتونه بین اینهمه مارک و برند معروف حرفی برای زدن داشته باشه. فکر می کنم دیگه وقتشه زنهای ب*و*سنیایی هم پوشش خاص خودشون رو که بر اساس موازین اسلامیّه داشته باشن.

چشمم از شنیدن این حرفا برق زد. آره خودش بود. مد و پوشاک رو نمی شد نادیده گرفت. تویه جامعه ی جهان سومی مثل ب*و*سنی فرهنگ پذیری بیگانه، خیلی راحت با همین پوشش ساده ی تن محقق می شد. پس چرا خودمون براش فرهنگ سازی نمی کردیم؟

نگاهمو به آینه ی قدی جلوی پادری دوختم و با یادآوری افکار دوسال قبلم لبخند زدم. اون روز من تو آینه کسی رو دیدم که نمی شناختم. کسی که شاید شبیه من بود و باز خود من نبود.

امروز من، تو آینه خودم رومی دیدم با همون نوع پوشش، اما با این تفاوت که من درون آینه رو می شناختم و در کنارش با هدفی که برای خودم در نظر گرفتم، واسه چیزی که به تن داشتم هویت ساخته بودم.

مراسم با صحبت های ابراهیم و جناب سفیر شروع شد و بعد از اینکه چند نفر به نوبت ایستادن و درباره ی سربرنیتسا شعر خوندن، من پشت تریبون قرار

گرفتم و حرف زدم. از ب*و* سنی گفتم و روزهای بحران زده ای که پشت سر گذاشته، از آرامشی که شاید بعد اون اتفاقات مایه ی دلخوشی باشه اما نگران کننده ست، از نفوذ افکار غلط، از باورها و اعتقادات نم گرفته ی مردم و کاری که ماباید برای ب*و* سنی بکنیم.

حرفام با تشویق بی امان جمعیت به پایان رسید و بعد همگی با اشک و لبخند سرود حماسی سربرنیتسا رو خونديم:

- (مادر! مادر! هنوز خوابت را می بینم.

خواهر! برادر! هنوز هر شب خوابتان را می بینم.

ولی شما نیستید، نیستید، نیستید.

دنبالتان می گردم.

هر جا می روم، شما را می بینم.

مادر! پدر! چرا شما نیستید؟

ب*و*سنی من! تو مادر من هستی.

ب*و*سنی من! تو را مادر صدا خواهم کرد.

ب*و*سنی! ای مادر! سر بر نیتسا! ای خواهر

من با شما تنها نخوام بود.)

فصل دوازدهم

اشک های شوقم روی گونه چکید و نگاهم از کتابی که زیر دست چپم قرار داشت برداشتم و به چهره ی زانا دوختم. داشتیم از طریق وب کم با هم حرف می زدیم.

- بالآخره خوندیش؟

بابغض زمزمه کردم.

- آره همون شب که به دستم رسید خوندمش.

- اسمش چطوره؟ خوبه؟ تو آخرین لحظات انتخابش کردم.

نگاهمو به جلد کتاب که تصویری از حاشیه ی رود ب*و* سنا بود، دوختم
و عنوانش رو از نظر گذروندم. (ریشه در خاک). رمان بلندی از خاطرات سه
کودک ب*و* سنمایی که در جریان جنگ از هم جدا شدن و نوزده سال بعد تو
یه کشور مسلمون دیگه بهم رسیدن.

- فوق العاده ست. شک نکن... راستی از ب*و* سنی چه خبر؟

— امسال برای فروش ویژه ی سال نو باید اونجا باشم. تاسیس شعبه ی دوم تو
زنیکا تصمیم به جا و به موقعی بود. اون جا یه شهر دانشگاهیه و مطمئنم
دانشجوهای زیادی ازش استقبال می کنن. باید حتما یه سر بهش بزنم و البته یه
جلد سه ی معارفه و صحبت با مخاطبین کتابم داشته باشم. به نظرت می تونم
واسه اینکار از محیط فروشگاه استفاده کنم؟

بدون فکر موافقت کردم.

— چرا نمی تونی؟ به نظر من که این خودش یه تبلیغه برای ما. فروشگاهمون تو سارایوو چی؟ یحیی حاضر شد واسه فروش ویژه اونجا باشه؟

با تاسف سر تکان داد.

— نه اون سرش فوق العاده شلوغه. قرار شد تانارا اونجا باشه... ببینم مطمئنی نمی تونی بیای؟

لگدم صمم وقوی ای به پهلوم خورد و باعث شد بی اختیار دستمو رو شکم برآمده ام بذارم و لبخند بزنم. دختر کوچولوم داشت بهم یادآوری می کرد حق ندارم حضورشو حتی واسه یه لحظه از یاد ببرم.

— نه نمی تونم پیام خودت که وضعیتمو می دونی. ماه آخر وحساسیت های فرید و مدرسه ی کارن. وقتی برای او مدنی ندارم.

— عکس کوچولوت رو به یحیی نشون دادم باورت نمی شه چقدر از دیدنش اشک ریخت و احساساتی شد.

اشاره اش به برگه ی سونوگرافیم بود که هفته ی قبل اسکن کرده و براش فرستاده بودم.

— جات خالی احساسات پدر این کوچولو رو ندیدی. فرید به محض دیدنش عین پسر بچه ها زار می زد.

زانا به خنده افتاد و دستی روی شونه ام قرار گرفت. لب های داغی به لاله ی گوشم چسبید و با محبت زمزمه کرد.

- داری چی پشت سرم به عروستون می گی؟

با لبخند جواب دادم.

- داشتم از احساسات ناب پدرانه ی یه نفر حرف می زدم.

لاله ی گوشمو با محبت ب*وس*ید و از پشت بغلم کرد.

زانا با دیدنش سر تکان داد و به فارسی دست و پا شکسته ای گفت: سلام فرید. هو بی؟

فرید هم با یه لهجه ی افتضاح به ب*و*سنیایی جواب داد.

- جا سم دو برو. (خوبم)

زانا رو به من گفت:

- خب جاما من دیگه می رم. امشب ساعت نه پرواز دارم. کارن رو از طرف من بب*وس و پیشاپیش سال نوی میلادی تون مبارک.

— ممنون عزیزم. تو هم مونیکارو بب*وس و از طرف من نه اما از طرف خودت یه بب*وس عاشقونه و فیس تو فیس به داداشم تقدیم کن. سال نوی تو هم مبارک.

با خنده خداحافظی کرد و من فرصت پیدا کردم به طرف فرید بچرخم. نگاهشو به نی نی چشمام دوخت و با شماتت پرسید.

- بازم که چشمات خیسه. گریه کردی؟

سر تکان دادم.

— آره. اما اشک شوق بود. واسه کتاب زانا، موفقیتمون تو فروش لباس هایی که امسال طراحی کردیم و آرامشی که الان دارم. کنار تو، کارن، بابا، خونواده ام والبتّه این کوچولو.

فرید دستمو کشید و بلندم کرد. این روزها دیگه با این هیکل درشت و شکم برآمده تو بغلش جا نمی شدم. اما اون اصرار داشت منو میون دستای حمایت گرش بگیره.

— گاهی فکر میکنم ای کاش هیچ وقت اون گذشته ی وحشتناک تو زندگیت نبود و غمی رو روی قلبت احساس نمی کردی. اما خودخواهانه که نگاه می کنم می بینم اگه اون گذشته تو زندگیت نبود، تو حالا توی زندگی من نبودى و من اینو نمی تونم حتی یه لحظه هم تصور کنم.

سرمو رو سی*نه ی مردونه اش گذاشتم و گفتم: منم یه گذشته ی آروم و بی دردسر رو بدون داشتن تو هرگز نمی خوام. حالا که نگاه می کنم می بینم ارزشش رو داشته اونهمه سختی رو پشت سر بذارم و به اینجا برسم... فرید! من با تو خوشبختم.

ب*وسه ی نرمی رو موهام و دستشورو شکمم گذاشت. لنا کوچولو شروع به لگد زدن کرد و بی وقفه به احساسات پدرش پاسخ داد.

- منم با تو خوشبختم.

دستشوزیر چونه ام گذاشت و سرمو بالا گرفت. لب هامومثل همیشه بی قرار
ب*وسیدوزیر لب زمزمه کرد.

— وُلیم ته جاما (دوستت دارم جاما)

ضربه ی کوتاهی به درخورد. صدای فریاد های هیجان زده ی شهاب و خنده
های ریز آوا از تو نشیمن می اومد. بابا داشت با علاقه قربون صدقه ی پسر
کوچولوی اون دو تا دیوونه می رفت.

— بفرمایین تو.

کارن درو با شوق باز کرد و خنده به لب گفت: ماما، بابا بیاین. بارید بالآخره راه
افتاد.

فرید ابرویی بالا انداخت.

— پس هوارهای اون نانجیب بچه ندیده واسه خاطر این بود؟ حالا مگه چیکار
کرده؟ کوه کنده؟

صدای شهاب به گوشمون خورد.

— آقا فرید حواسم بهت هست ها. نوبت تو هم می رسه. اونوقت می بینیم کی نانجیبه.

نگاه من و فرید بهم گره خورد وبا تصور شور و شوقی که اون برای بدنیا اومدن لنا داشت به خنده افتادیم.

کارن به طرفمون دوید ودست جفتمون رو کشید.

— بیاین دیگه. خیلی بامزه راه می ره.

دستی به موهای خوش حالتش کشیدم واونو که حالا کمی قد انداخته وبزرگ شده بود به خودم چسبوندم. فرید دستشو پشتتم گذاشت وبا علاقه کمرمو نوازش کرد.

— بریم؟

به نشونه ی موافقت سر تکان دادم. وهرسه نفر یا بهتره بگم هر چهار نفرمون همگام با هم از اتاق بیرون رفتیم.

در دست هایم پرچمی ست سرخ

به نشان تو!

و در قلبم آتشی ست سوزنده،

که توشبی آن را برافروختی.

آن چنان که هیچ دست دیگری نخواهد افروخت.

باید ببینی ماه من

آتش و پرچم

من را در پره‌ای اشتیاق تومی پوشانند.

و من بار دیگر

عروس کوچکی می شوم در دور ترین خاک

که به ر*ق*ص زندگی ام می خوانی.

(به یاد جاسمینا، لنا و هزاران کودک بی گ*ن*ا*هی که قربانی جنگی نابرابر

شدند، این کار رو با همه ی عشقم تقدیم می کنم به بابا مسعودم که بهترین

بابای دنیاست. بابایی که نور دوتا چشمم و چراغ روشنی بخش اندیشه ام و

همه ی هستی منه)

پایان

فاطمه ایمانی

اسفند ۹۱

با تشکر از لیلین عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا